



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

فرزدان ابوطالب

نوشته ابو الحسن علی بن حسین صفائی

ترجمہ جواد فاضل

۱-۲

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فرزندان ابوطالب (عليه السلام) ترجمه مقاتل الطالبين

نويسنده:

علی بن حسین ابوالفرج اصفهانی

ناشر چاپي:

علمي

ناشر دیجيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۵	فرزندان ابو طالب
۱۵	مشخصات کتاب
۱۵	جلد ۱
۱۵	مقدمه
۲۹	مقدمه نویسنده
۳۴	جعفر بن ابی طالب
۳۴	اشاره
۳۷	جعفر شهید
۴۶	محمد بن جعفر
۵۲	علی بن ابی طالب علیه السلام
۵۲	اشاره
۵۸	به حکایت شهادتش بازمی گردیم
۶۲	سخن از فاجعه ی قتل امیر المؤمنین
۶۸	قتل امیر المؤمنین
۶۹	ماجرای شهادت او
۹۳	حسن بن علی
۹۳	اشاره
۹۶	سخن از حوادث ما بعد سال چهارم
۱۴۶	حسین بن علی
۱۴۶	اشاره
۱۴۷	مسلم بن عقیل
۱۴۸	علی بن الحسین. معروف به اکبر
۱۴۹	عبد الله بن حسین

١٥٠	جعفر بن علي
١٥٠	عثمان بن علي
١٥١	عباس بن علي
١٥٣	محمد بن علي «اصغر»
١٥٤	ابو بكر بن علي
١٥٥	ابو بكر بن الحسن
١٥٥	قاسم بن الحسن
١٥٧	عبد الله بن حسن الحسن
١٥٨	عبد الله بن الحسين
١٥٩	عون بن عبد الله
١٦١	محمد بن عبد الله
١٦١	عبيد الله بن عبد الله
١٦٢	عبد الرحمن بن عقيل
١٦٢	جعفر بن عقيل
١٦٢	عبد الله بن عقيل «كبير»
١٦٢	محمد بن مسلم بن عقيل
١٦٢	عبد الله مسلم بن عقيل
١٦٣	محمد بن ابي سعيد
٢٢١	ابو بكر بن عبد الله بن جعفر
٢٢٢	عون بن عبد الله بن جعفر
٢٢٣	عبد الله بن علي
٢٢٣	عبد الله بن محمد
٢٢٥	زيد بن علي
٢٢٥	اشاره
٢٣٣	كيفية قتل زيد
٢٥٥	اصحاب زيد

- ۲۶۲ یحیی بن زید
- ۲۶۲ اشاره
- ۲۶۳ نهضت یحیی
- ۲۶۳ اشاره
- ۲۶۸ قتل یحیی
- ۲۷۴ عبد الله بن محمد
- ۲۷۵ عبد الله بن مسور
- ۲۷۶ عبد الله بن معاویه (منصور؟)
- ۲۷۶ اشاره
- ۲۸۰ فرجام کار او
- ۲۸۹ عبید الله الحسین
- ۲۹۱ دوران بنی عباس
- ۲۹۱ عهد ابو العباس سفاح
- ۳۰۰ عهد ابو جعفر منصور
- ۳۰۰ اشاره
- ۳۰۱ عبد الله بن حسن
- ۳۰۷ حسن بن حسن «مثلث»
- ۳۰۹ ابراهیم بن حسن
- ۳۱۲ علی بن حسن
- ۳۱۹ عبد الله بن الحسن
- ۳۱۹ عباس بن الحسن
- ۳۲۱ اسماعیل بن ابراهیم
- ۳۲۲ محمد بن ابراهیم
- ۳۲۳ علی بن محمد
- ۳۲۴ محمد بن عبد الله
- ۳۲۸ ماجرای سادات بنی الحسن

فرزندی از محمد بن عبد الله ۳۷۰

محمد بن عبد الله ۳۷۲

اشاره ۳۷۲

چگونه او را مهدی نامیدند؟ ۳۷۹

دعوت محمد ۴۰۰

قیام محمد ۴۰۵

جلد ۲ ۴۳۵

مشخصات کتاب ۴۳۵

اشاره ۴۳۵

دنباله دوران بنی عباس ۴۳۷

دنباله عهد منصور ۴۳۷

دنباله محمد بن عبد الله ۴۳۷

پیروان نفس زکیه ۴۳۷

حسن بن معاویه ۴۶۳

ابراهیم بن عبد الله ۴۷۴

خبر قتل محمد ۵۱۲

اشاره ۵۱۲

همراهان ابراهیم ۵۲۹

حسین بن زید بن علی ۵۳۷

موسی بن عبد الله ۵۴۰

علی بن حسن ۵۴۷

حمزه بن اسحاق ۵۴۸

عهد مهدی ۵۴۹

علی بن عباس ۵۴۹

عیسی بن زید ۵۵۰

عهد موسی هادی ۵۷۹

- ۵۷۹ ----- حسین بن علی
- ۵۸۱ ----- سلیمان بن عبد الله
- ۵۸۱ ----- حسن بن محمد
- ۵۸۲ ----- عبد الله بن اسحاق
- ۵۸۲ ----- واقعه ی فح
- ۵۹۶ ----- سخنی از مقتل حسین بن علی
- ۶۲۶ ----- عهد هارون
- ۶۲۶ ----- یحیی بن عبد الله
- ۶۸۰ ----- محمد بن یحیی
- ۶۸۱ ----- حسین بن عبد الله
- ۶۸۲ ----- عباس بن محمد
- ۶۸۲ ----- موسی بن جعفر علیه السلام
- ۶۸۲ ----- اشاره
- ۶۸۶ ----- موسی بن جعفر علیه السلام در زندان
- ۶۹۹ ----- اسحاق بن الحسن
- ۷۰۰ ----- عهد محمد امین
- ۷۰۱ ----- عهد عبد الله مامون
- ۷۰۱ ----- اشاره
- ۷۰۱ ----- محمد بن محمد
- ۷۰۱ ----- حسن بن حسین
- ۷۰۲ ----- حسن بن اسحاق
- ۷۰۲ ----- محمد بن الحسن
- ۷۰۲ ----- علی بن عبد الله
- ۷۰۲ ----- داستان ابو السرایا
- ۷۴۴ ----- محمد بن جعفر
- ۷۵۱ ----- بماجرای ابو السرایا بازمی گردیم:

۷۶۹	شخصیت های این نهضت
۷۷۲	عبد الله جعفر
۷۷۲	علی بن موسی الرضاء
۷۸۶	محمد بن عبد الله
۷۸۹	عهد معتصم
۷۸۹	محمد بن قاسم
۸۱۵	عبد الله بن الحسين
۸۱۷	عهد هارون واثق
۸۱۹	عهد جعفر متوکل
۸۱۹	اشاره
۸۲۶	محمد بن صالح
۸۳۶	محمد بن محمد
۸۳۷	قاسم بن عبد الله
۸۴۱	جلد ۳
۸۴۱	مشخصات کتاب
۸۴۱	اشاره
۸۴۳	دنباله دوران بنی عباس
۸۴۳	دنباله عهد متوکل
۸۴۳	احمد بن عیسی
۸۶۵	عبد الله بن موسی
۸۷۴	عهد منتصر
۸۷۵	عهد مستعین
۸۷۵	یحیی بن عمر
۸۹۵	حسین بن محمد
۸۹۷	محمد بن جعفر
۸۹۹	عهد عبد الله معتز

- اسماعیل بن یوسف ۸۹۹
- عیسی بن اسماعیل ۹۰۰
- جعفر بن محمد ۹۰۱
- ابراهیم بن محمد ۹۰۱
- احمد بن محمد ۹۰۲
- عهد مهتدی ۹۰۳
- اشاره ۹۰۳
- علی بن زید ۹۰۳
- محمد بن قاسم ۹۰۸
- طاهر بن احمد ۹۰۸
- حسین بن محمد ۹۰۹
- یحیی بن علی ۹۰۹
- محمد بن حسن ۹۰۹
- جعفر بن اسحاق ۹۱۰
- موسی بن عبد الله ۹۱۰
- عیسی بن اسماعیل ۹۱۱
- محمد بن عبد الله ۹۱۱
- علی بن موسی ۹۱۱
- محمد بن حسین ۹۱۲
- علی بن موسی ۹۱۲
- ابراهیم بن موسی ۹۱۲
- عبد الله بن محمد ۹۱۳
- عهد معتمد علی الله ۹۱۴
- احمد بن محمد ۹۱۴
- احمد بن محمد ۹۱۵
- عبد الله بن علی ۹۱۵

- ٩١٤----- علي بن ابراهيم
- ٩١٤----- محمد بن احمد
- ٩١٤----- حمزة بن حسن
- ٩١٧----- حمز بن عيسى
- ٩١٧----- محمد و ابراهيم
- ٩١٧----- حسن بن محمد
- ٩١٧----- اسماعيل بن عبد الله
- ٩١٨----- محمد بن الحسين
- ٩١٨----- موسى بن موسى
- ٩١٨----- محمد بن احمد
- ٩١٩----- احمد بن محمد
- ٩١٩----- حسين بن ابراهيم
- ٩٢٠----- محمد بن عبد الله
- ٩٢٠----- علي و عبد الله
- ٩٢٠----- علي بن جعفر
- ٩٢١----- محمد بن عبد الله
- ٩٢٢----- عهد معتضد
- ٩٢٢----- اشاره
- ٩٢٤----- حسن بن يوسف
- ٩٢٤----- جعفر بن عيسى
- ٩٢٤----- احمد بن عبد الله
- ٩٢٥----- محمد بن عبد الله
- ٩٢٦----- عهد مكتفي
- ٩٢٦----- اشاره
- ٩٢٦----- محمد بن علي
- ٩٢٦----- علي بن محمد

- ۹۲۷ زید بن الحسین
- ۹۳۰ محمد بن حمزه
- ۹۳۳ عهد مقتدر
- ۹۳۳ اشاره
- ۹۳۳ عباس بن اسحاق
- ۹۳۳ محسن بن جعفر
- ۹۳۴ یک علوی گمنام
- ۹۳۵ طاهر بن یحیی
- ۹۳۵ یک طباطبائی
- ۹۳۶ گروهی دیگر
- ۹۳۷ عهدهای دیگر
- ۹۳۷ اشاره
- ۹۳۷ حسن بن محمد
- ۹۳۸ عبد الله بن محمد
- ۹۳۸ علی بن علی
- ۹۳۸ قاسم بن زید
- ۹۳۹ محمد بن عبد الله
- ۹۳۹ محمد بن احمد
- ۹۳۹ علی بن موسی
- ۹۴۰ قاسم بن یعقوب
- ۹۴۰ جعفر بن صالح
- ۹۴۰ عبد الرحمن بن محمد
- ۹۴۰ احمد بن قاسم
- ۹۴۱ حسین بن علی
- ۹۴۱ محمد بن احمد
- ۹۴۲ محمد بن جعفر

- ۹۴۲ قاسم بن احمد
- ۹۴۲ جعفر بن حسين
- ۹۴۳ حسين بن حسين
- ۹۴۳ احمد بن حسن
- ۹۴۳ زيد بن عيسى
- ۹۴۳ على بن محمد.
- ۹۴۴ جعفر بن اسحاق
- ۹۴۴ محمد بن على
- ۹۴۴ احمد بن على
- ۹۴۴ داود بن محمد
- ۹۴۵ ايوب بن قاسم
- ۹۴۵ جعفر بن على
- ۹۴۵ حسين بن احمد كوكبي
- ۹۴۵ عبيد الله بن حسن
- ۹۴۹ حسن بن عيسى
- ۹۴۹ محمد بن حمزه
- ۹۴۹ پسر داود
- ۹۴۹ ادریس بن علی
- ۹۴۹ سليمان بن على
- ۹۵۰ احمد بن عيسى
- ۹۵۸ درباره مرکز

نام کتاب: فرزندان ابو طالب / ترجمه

نویسنده: ابوالفرج اصفهانی / مترجم جواد فاضل

وفات: 356 ق / مترجم معاصر

تعداد جلد واقعی: 3

زبان: فارسی

موضوع: دوازده امام علیهم السلام

ناشر: کتابفروشی علی اکبر علمی

مکان نشر: تهران

سال چاپ: 1339 ش

ص: 1

جلد 1

مقدمه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بترجمه ی کوچکی از زندگانی ابو الفرج اصفهانی نویسنده ی این کتاب مقدمه ی کتاب را آغاز می کنم. علی پسر حسین پسر محمد پسر احمد پسر هیشم پسر عبد الرحمن پسر مروان پسر عبد الله پسر مروان (معروف به حمار) پسر محمد، پسر مروان بن حکم اموی قرشی بسال دویست و هشتاد و چهار هجری در شهر اصفهان-ایران بدنیا چشم گشود. وی در اصفهان بدنیا آمد ولی تحصیلاتش را در بغداد پایان رسانید. ابو الفرج علی اصفهانی در بغداد از علمای عصر خود ادب و حدیث و لغت فرا گرفت.

ص: 1

استادانش در عهد خود از برجسته ترین علمای بغداد بشمار می آمدند. و بغداد هم در آن عهد دانشکده ی دانش ها و هنرهای جهان بود. و ابو الفرج علی اصفهانی هم از آن استعدادهای نادر و عبقری تاریخ بود که در طول اعصار و قرون گاه بیگاه جلوه گر می شوند. این مرد در روشنائی فکر و قدرت مغز و التهاب ضمیر و وسعت حافظه و شهوت شدید در طلب علم میان همسالان خود تقریباً بی مانند بود. هنوز سی سالش پایان نرسیده بود که کتاب معروف اغانی را تألیف کرد. این گنجینه ی گرانبهای ادب و هنر که از لطیف ترین آثار ادبی عرب و بدیع ترین آهنگهای موسیقی عصر لبریز است تاکنون نظیری برای خود بصفحه ی تاریخ راه نداد. این سخن از صاحب بن عباد معروف که: «من همیشه در سفرها چهل بار شتر کتاب بهمراه می بردم اما از» «آن روز که اغانی را شناختم از آن چهل بار شتر خود را بی نیاز دیده ام.» و پس از کتاب اغانی در سی و یک سالگی کتاب جاویدان «مقاتل الطالبیین» را که اکنون ترجمه می شود بوجود آورده است. ولی در عین حال وقتی نبوغ فکر و ذوق و هنر این مرد را با کارهایش

ص: 2

می‌سنجید از این بدائع آثار در سنین جوانی او حیرت نمی‌کنید. ابو الفرج از کتابهای خود بزرگتر بود: مقدر بود که او با جوانی از همسالان خود دوست باشد. آن چنانکه ابو الفرج در علم و ادب نابغه‌ی عصر بود دوست جوان او هم ستاره‌ی مشعشعی بود که در آسمان سیاست می‌درخشید. دوست او حسن بن محمد مهلبی بود که نامش در تاریخ افتخارمند آل بویه با مجد و عظمت یاد شده است. علی و حسن، یکی ادیب و آن دیگر وزیر با هم صمیمانه دوست بوده‌اند. این دو با هم صمیمانه دوست بوده‌اند زیرا هر دو از گمنامی به شهرت و از فقر به ثروت و از ضعف بقدرت رسیده بودند. این دو یکدیگر را دوست می‌داشته‌اند زیرا هر دو شیعی‌المذهب و هر دو در دربار شریف آل بویه خدمت می‌کرده‌اند. ابو الفرج اصفهانی منشی رکن الدوله دیلمی بود و حسن بن محمد وزیر معز الدوله دیلمی. بهوای اینکه حسن بن محمد، وزیر مهلبی را روشن‌تر بشناسیم باید بگوییم. این مرد همان کس بود که در عنفوان جوانی هوس آبگوشت کرده بود و حتی یک درهم نیز در کیسه نداشته تا باین آرزو

دست یابد. در فشار يك چنین حرمان وزیر مهلبی این قطعه را سروده بود. الا موت یباع فاشتریه فهذا العیش ما لا خیر فیه
آیا مرگ را نمی فروشند که بخرمش* این زندگی که من دارم خیری ندارد الا موت لذیذ الطعم یاتی یخلصنی من العیش الکریه
آیا مرگی گوارا فرا نمی رسد* تا مرا از این زندگانی ناگوار نجات بخشد اذا ابصرت قبرا من بعید وددت لو اننی مما یلیه
وقتی گوری را از دور می بینم* آرزو می کنم که همسایه اش باشم الا رحم المهمین نفس حر تصدق بالوفاء علی اخیه
درود بروان آن آزاده مرد باد که مرگ خود را همچون صدقه ای برادرش می بخشد وزیر حسن بن محمد مهلبی يك چنین موجود بینوا بود.

ولی همین بینوا مرد در عهد وزارت خود به مقامی شامخ رسید که هر روز گوسفندها و شترها در آشپزخانه ی او کباب می شد و شوربا می شد و برای سفره خانه ی او فرستاده می شد. ابو الفرج اصفهانی با این جوانمرد دوست بود و باید بگوییم که وجود حسن بن محمد مهلبی در تربیت و هدایت استعداد ابو الفرج سهم مهمی را بعهدہ داشت. اگر وزیر مهلبی نبود ابو الفرج اصفهانی بیک چنین شهرت جهانگیر نمی رسید. وزیر مهلبی نه تنها دوست ادیب و عزیز خود را در ابراز فضائل تشویق و ترغیب می کرد بلکه در منتهای فداکاری با اخلاق و روش آشفته ی او می ساخت. ابو الفرج علی اصفهانی با همه فضائل و مکارم خود مردی بود بسیار بدگو و بدزبان و بسیار گستاخ و بی پرده و پروا، و مردی بود از تشریفات درباری صددرصد بدور. نسبت بنظافت و رعایت مراسم اجتماعی سخت بی اعتنا بود. وقتی اعصابش داغ می شد و خشمش شعله می کشید دست از زبان برمی داشت و حتی حسن بن محمد مهلبی، این دوست مقتدر و متشخص خود را هم بیاد هجو و ناسزا می گرفت. می نویسند که وی با حیوانات انس و الفت مخصوصی داشت.

گرچه ای سفید و تربیت شده داشت که خیلی برایش عزیز بود؟ روزی ابو اسحاق صابی شاعر و حکیم معروف و ابو العلاء صاعد و ابو علی انباری بدیدارش رفته بودند. دیر زمانی در خانه ی او بانتظارش ایستاده بودند تا او بیاید و رسم پذیرائی را بجا بیاورد. بالاخره پیدایش شد اما با آستین های بالا زده و پنجه های تا مچ آلوده. علما گمان برده بودند که ابو الفرج به صبحانه سرگرم بود و چون داشت غذا می خورد این همه مکث کرد. گفتند: معذرت می خواهیم که استاد را از پای سفره نابهنگام برانگیختیم ابو الفرج اصفهانی با سادگی حیرت آوری گفت: نه، این طور نیست دوستان گرامی، گرچه ی سفید من مریض شده بود و من داشتم تنقیه اش می کردم و دست های من گواه حال منست. علما وقتی این حقیقت مکروه را دریافتند حالشان بهم خورد و از همان راه که آمده بودند برگشتند. نویسنده ی این داستان می گوید: البتّه کیفیت ابو الفرج اصفهانی نفرت انگیز بود اما نباید فراموش کرد که اگر این مرد يك چنین حکایت را از خود بیادگار نمی گذاشت هیچ کس نمی دانست در نیمه های قرن چهارم هجرت علمای

عرب با دامپزشکی و طب این قدر آشنائی داشتند و این خود برهانی بر تمدن درخشان اسلام است. ابو الفرج اصفهانی شاعری توانا و موسیقی دانی متبحر و قوی بود. وی در جوانی با بزم و موسیقی و دل و حال زندگی شیرینی داشت و خود می توانست با مهارت عود بنوازد. ابو الفرج اصفهانی از آن شخصیت های تاریخی است که هم زیاد نوشته و هم هرچه نوشته خوب نوشته است. ما اکنون برای نمونه چند کتاب از آثار او را در این مقدمه بنام یاد می کنیم: 1- اغانی کبیر 2- اخبار قیان 3- اخبار طفیلیین 4- اخبار برامکه 5- ایام العرب (هزار و هفتصد روز) 6- الاماء الشواعر 7- ادب الغریاء 8- ادب السماع 9- الاخبار و النوادر 10- الفرق و المعیار فی الاوغاد و الاحرار 11- الممالیک الشعراء 12- الغلمان المغنین

ص: 7

13-الخانات 14-التعديل و الانتصاب 15-تقصيل ذى الحجه 16-تحف الوسائد 17-الخمارين و الخمارات 18-دعوت النجار 19-
دعوت الاطباء 20-الديارات 21-رساله في الاغانى 22-مجرد الاغانى 23-مقاتل الطالبين 24-مجموع الاخبار و الآثار 25-مناجيب
الحضيان 26-كتاب النغم 27-نسب المهالبه 28-نسب بنى عبد شمس 29-نسب بنى شيان 30-نسب بنى كلاب 31-نسب بنى تغلب

ص:8

علاوه بر این تألیفات و تألیفات دیگرش دیوان شعرائی ما بند ابو تمام طائی و ابو نواس حسن بن هانی و ابو البختری را جمع و تصحیح و ترتیب داده که حقا شایسته ی تمجید و تحسین است. ابو الفرج اصفهانی در دوران شهرت خود با شخصیت های ادبی و سیاسی مانند ابو اسحاق صابی- ابو العلاء صاعد- صاحب بن عیاد- قاضی تنوخی- ابن سکره هاشمی- ابو القاسم جهنی- ابو البخیب جزری و انباء المنجم عشرت و آمیزش داشته است ابو الفرج در محفل علما و رجال سخن می گفته. شعرها انشاد می کرده. در مقایسه میان شعر او موزیسین ها به تحقیق و تحلیل می پرداخته است. در آنجا که ابو الفرج بر توسن بیان می نشست و میدان می گرفته کس را مجال تاخت و تاز نبود. زیرا این مرد علاوه بر تبحر و تسلطش بر ادبیات و هنر آن چنان بی پرده و بی پروا بود که حریف میدانش «هرکه بود» از زبان مسموم او نمی توانسته ایمن بماند. هرچند طرف صحبتش حسن بن محمد وزیر محبوب معز الدوله باشد. ابو الفرج اصفهانی در شعری که برای [؟] دوست شریف و عزیز خود سروده نکته ای بسیار لطیف دارد که سزاوار است عینا در اینجا یاد شود.

طرف خطاب او وزیر مهلبی است. ابعین مفقر الیک رأیتی

بعد الغنی فرمیت بی من خالق

آیا با دیده ای که بسوی گدایان می نگری نگاهم می کنی؟ پس از توانگری مرا همچون پیراهن کهنه ای بدور می اندازی لست الملموم. انا الملموم لاننی املت للاحسان غیر الخالق

ترا ملامت سزاوار نیست. این منم که سزاوار ملامتم* زیرا از خالق رو برتافته بسوی مخلوق چشم امید دوخته ام. ابو الفرج علی بن الحسن اصفهانی با اینکه خود از خاندان مروان بن حکم و از نسل امیه بود معهدا مذهب شیعه را پسندیده بود. وی علی و اولاد علی را دوست می داشته و بدیهی است از دشمنان آل رسول الله یعنی بنی امیه بیزاری می جسته است. بسال سیصد و پنجاه و دو هجری حسن بن محمد وزیر عظیم الشأن مهلبی زندگی را بدرود گفته و ابو الفرج اصفهانی چهار سال بعد یعنی در ماه ذی الحججه سال سیصد و پنجاه و شش هجری بدنبال دوست دیرین خود از این جهان رخت به جهان دیگر کشید. گفته می شود که ابو الفرج در سالهای آخر عمر خود باختلال مشاعر

ص: 10

دچار شده بود. و این روایت را با اطلاعاتی که از انحراف های روحی این مرد داریم بعید نمی شماریم. این کتاب که اکنون ترجمه اش را به ارباب علم و ادب و تاریخ و ذوق تقدیم می داریم همان «مقاتل الطالبین» ابو الفرج علی بن الحسین اصفهانیست. مترجم این نام را به «فرزندان ابو طالب» ترجمه کرده تا اندکی آسان تر به زبان ادا شود. تاریخ حیات بشر در ابواب و فصول خود خاندانی به شرف و عزت آل ابو طالب نمی شناسد. و در عین حال نشنیده ایم و نگفته اند که خانواده ای بدین پایه از دست و دیده ی دشمنان خود عذاب و آزار کشیده باشند. مقدس ترین و معظم ترین و مظلوم ترین و محروم ترین دودمانهای بشری آل ابو طالب بوده اند. و درباره ی هیچ خاندانی آن قدر که درباره ی آل ابو طالب سخن گفته اند و کتاب نوشته اند نه سخن گفته شد و نه قلم بر صفحات کاغذ دوید. بیجا نیست در اینجا نام چند تن از علما و روایتی که قلم خود را بنام آل

ابو طالب بر کاغذ گذاشته اند یاد شود. 1- ابو مخنف لوط بن یحیی که بیش از سال 170 بدرود حیات گفته برای نخستین بار «مقتل امیر المؤمنین علی» و «مقتل ابو عبد الله الحسین» را بصورت دو کتاب در آورده و این دو کتاب از معروف ترین مقاتل شمرده می شود. 2- نصر بن مزاحم منقری که به سال 212 هجری از دنیا رفته مقتل سید الشهداء ارواحنا فداه را نوشته 3- هیشم بن عدی متوفای سال 207 بنام «اخبار الحسن و وفاته» کتابی از خود بیادگار نهاده است. 4- واقدی مورخ معروف دو کتاب بنام های «مقتل الحسن» و «مقتل الحسین» 5- ابن نطاح «مقتل زید بن علی» 6- غلابی «مقتل علی» و «مقتل حسین بن علی» 7- اشنانی «مقتل حسن» و «مقتل زید بن علی» 8- عمر بن شبه «مقتل محمد و ابراهیم» فرزندان عبد الله بن الحسن 9- مدائنی. متوفای سال 225 هجری کتابی بنام «اسماء من قتل من الطالبین» 10- ابو الفرج علی بن الحسین اصفهانی نویسنده این کتاب

«مقاتل الطالبین» یا «مقاتل آل ابی طالب است. این چند کتاب که همراه با نام نویسنده اش در این مقدمه یاد شد مشهورترین مقاتل آل ابوطالب است و نگارنده با رعایت منتهای اختصار بهمین یادآوری اکتفا کرده و اگر بیم از تطویل نبود و تنها به فهرست مقاتل قناعت می شد چاره ای جز تألیف کتابی جداگانه نداشتیم. مترجم در ترجمه ی این کتاب را بخاطر اختصار از ذکر سلسله ی روایت مطلقاً خودداری کرده است زیرا این روایت ها که به احکام مقدس اسلام ارتباطی ندارد و از حدود تاریخ تجاوز نمی کند «بعقیده من» از تکرار نام روایت کنندگان بی نیاز است. مترجم باز هم بخاطر اختصار سعی کرده که از تکرار سرگذشت ها یا گفتاری که از قهرمانان سرگذشت بجا مانده حتی المقدور پرهیز کند تا مبادا خوانندگان گرامی را تکرار مکررات موجب ملال شود. و این نکته را نیز باید بیاد آوریم که ابو الفرج علی بن الحسین اصفهانی با همه امعان نظر در تاریخ و روایات بارها به لغزش های آشکاری پرداخته که انحرافش را در دامن صفحات گوشزد کرده ایم. و معهداً نام این مرد بزرگ را در انتهای تحلیل و تعظیم بمیان

می آوریم و از مساعی جمیله ی او با ذکر جمیل سخن می گوئیم. و شادی روح او را از درگاه پروردگار متعال خالصانه مسئلت می داریم.
ربنا اغفر لنا ولاخواننا الذین سبقونا بالایمان ولا تجعل فی قلوبنا غلا للذین آمنوا ربنا انک رءوف رحیم تهران نو آذرماه 1339 جواد فاضل

ص:14

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سید شریف، ابو عبد الله محمد بن علی حسینی از ابو اسحاق ابراهیم بن احمد طبری و عبد الله بن حسین فارسی روایت می کند که ابو الفرج علی بن حسین بن محمد اصفهانی کتاب خود را چنین آغاز می کند. با ستایش پروردگار متعال قفل خموشی از دهان ها گشوده شود و با ستایش وی سخنرانان سخن خویش آغاز کنند. باشد که این ستایش و سپاس نعمت های بی قیاس او را کفایت کند و در برابر الطاف خداوندیش هدیه ای ارزنده باشد. به یکتائی و بی همتائی او گواهی می دهیم. آن چنان صمیمانه بوجدانیت پروردگار شهادت می دهیم که ایمان ما را در پیشگاه شامخ آشکار سازد و از ایمان ما صلاهی توحید به صوامع قدس اندازد.

ص: 1

و گواهییم که محمد «صلی الله علیه و آله» بنده ی او و برگزیده ی او و رسول گرامی اوست. گواهی می دهیم که محمد رسول الله (ص) بشر را بسوی رضای او فرا خوانده و حقیقت حق را در فروغ برهان بجهانیان باز نموده است. گواهی می دهیم که پیامبر عظیم الشأن ما با بیان روشن و شیوای خود پرچم هدایت برافراشت و بهدایت آل آدم پرداخت. صلوات خدا بروان او و روان فرزندان او ارزانی باد، فرزندان او. آنان که فرزندان جان او هستند. آنان که در میان عترت او مانند ماه و خورشید از همه درخشان تر و عالی مقام ترند. افضل سلام الله و تحیته و برکاته و رحمته از ذات اقدس الهی کمک می جوئیم و در پرتو الطاف او بسوی هدف خویش راه می یابیم. و سعادت خویش را در دنیا و آخرت از جناب کرم و انعام او دریوزه می کنیم. از هر گفتار و کردار که پسندیده ی ذات کبریای او نیست هم بذات کبریای او پناه می بریم و از آن کوشش و شتاب که او رضا نمی دارد

ص: 2

دست و پای درهم می شکنیم زیرا ما هرچه باشیم در درگاه الوهیت او بندگانی عاجز و قاصر بیش نیستیم. جز بقدرت و مشیت او ایمان نیاوریم و جز توفیق او و هدایت او ما را چاره ی کار نباشد. وَ مَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَإِلَيْهِ أُنِيبُ صلوات و سلام الهی بر محمد سید الاولین و آخرین و خاتم المرسلین با دو همچنان بر اهل بیت اطیاب و اطهار او سلام و صلوات بی پایان و درود نامحدود. این کتاب ما در این کتاب با یاری و مشیت ذات اقدس پروردگار از زندگی و مرگ فرزندان ابو طالب شمتی حکایت خواهیم داشت. سرآغاز ما در این تاریخ کوچک دوران رسول اکرم است این تاریخ کوچک از عهد رسول اکرم آغاز می شود تا امروز که ماه جمادی- الاول سال سیصد و سیزده هجرت است تاریخ آل ابو طالب را از روز ولادت تا روز قتلشان باختصار بیان می کند. ما در اینجا مقتل فرزندان ابو طالب را چه آنان که با حيله ی دولت های وقت مسموم شده اند و چه آنان که در حبس یا تبعید دولت ها زندگی را بدرود گفته اند و بالاخره آن دسته که جهاد کردند و در میدان جنگ با خاک معرکه و خون خود درآغشتند بترتیب تاریخ نگاران می نگاریم و در

تقدیم و تأخیر نام و نشان‌شان فقط تاریخ را ملاک عمل قرار می‌دهیم. این تقدیم و تأخیر به فضیلت آنان در تقدیم و تأخیر بستگی ندارد. ما در اینجا از آل ابو طالب شخصیت هائی را موضوع تعریف قرار می‌دهیم که بصلاح دینی شان اعتماد داریم و نهضتشان را حق خواه و حقیقت جو می‌شناسیم و با این تعبیر و تخصیص مسلم است از ذکر آن دسته از فرزندان ابو طالب که به انحراف گرویده‌اند و دین پدران خود را زیر پا گذاشته‌اند خاموش خواهیم ماند. البته باید یادآور شویم که بعید نیست گروهی از سادات طالبی پنهان از آگاهی ما در زوایای دور دست جهان محبوس یا مقتول شده باشند و تاریخ نگاران از ذکر سرگذشت آنان محروم مانده باشند. مسلم است که ما نام این دسته را در این کتاب بمیان نخواهیم آورد و معذرت ما که عجز ما از ادای مطلب است در این تقصیر مقبول خواهد بود. من اعترف بالتقصیر خلا- من التائب آن کس که بگناه خویش اعتراف می‌آورد از کیفر معاف خواهد ماند. سعی می‌داریم که در این کتاب جانب اختصار را حتی الامکان رعایت کنیم. و در ذکر احوال آل ابو طالب بقسمت های واجب الذکر

بپردازیم زیرا اگر بنای ما به نگارش تاریخ «آن طور که مرسوم است» باشد قصه بطول خواهد انجامید و خواننده را سنگین و خسته خواهد ساخت. ما اختصار را که ساده تر و بیان کننده تر و لطیف تر است در تنظیم این کتاب برگزیده ایم. از درگاه پروردگار متعال مسئلت می داریم که ما را در ادای مطالب یاری فرماید و رضای خویش را هدف ما قرار دهد. هو حسبنا و نعم الوکیل

ص:5

نخستین شخصیت از فرزندان ابو طالب که در اسلام بخاک و خون آغشته و شربت شهادت را در میدان نبرد نوش کرد جعفر بن ابی طالب علیه السلام بود. پدر ابو طالب «عبد مناف» نامیده می شد. ابن عبد مناف پسر شیبیه الحمد «عبد المطلب» و شبیه پسر هاشم «عمر و» و هاشم پسر عبد مناف بود. کنیت جعفر بروایت اهل بیت «ابو عبد الله» بود. ابو هریره می گوید: بجعفر «ابو المساکین» کنیه داده بودند. جعفر بن ابو طالب سومین پسر از فرزندان پدرش بود. نخستین فرزند ابو طالب «طالب» بود و بعد عقیل و بعد جعفر و بدنبال جعفر علی.

میان هریک را این چهار برادر ده سال فاصله ی سنی قرار داشت. طالب از عقیل ده سال بزرگتر بود و عقیل از جعفر ده سال زودتر بدنیا آمده بود. و علی علیه السلام از جعفر ده سال کوچکتر بود. مادر این چهار پسر فاطمه دختر اسد بود و اسد پسر هاشم بن عبد مناف بود. و مادر فاطمه هم فاطمه نامیده می شد اما لقبش «حبی» دختر هرم بن رواح بن حجر بن عبد بن معیص بن عامر بن لوی بن غالب بود. مادر «حبی» حدیه دختر وهب از قبیله «فهر» بود مادر «حدیه» فاطمه دختر عبید از عامر بن لوی بود مادر ابن فاطمه «سلمی» دختر عامر فهری بود. مادر ابن سلمی «عاتکه» دختر ابی همهمه و او هم نژاد به «فهر» می رسانید. مادر عاتکه «تماضر» و مادر تماضر «حبلیه» و مادر حبلیه «فلاسه» و مادر فلاسه «ریطه» و مادر ریطه «کلبه» و مادر کلبه «حبی» دختر حارث بود که نسب به «بکر بن هوازن» می رسانید. فاطمه بنت اسد نخستین دختر هاشمی بود که با پسر هاشمی نسب عروسی کرد و از او فرزند بوجود آورد. فاطمه بنت اسد بدیدار رسول اکرم اسلام افتخار یافت و سعادت اسلام را نیز بدست آورد.

این بانو دین اسلام را با اخلاص و صمیمیت پذیرفت و بهنگام مرگ رسول الله را وصی خویش قرار داد. رسول خدا هم وصایت فاطمه را پذیرفت و بر او شخصا نماز گذارد و خود بآرامگاه او پا گذاشت و بجای فاطمه چند لحظه در لحد خوابید تا وحشت گور را از آن بانوی مقدس بزداید و نام او را با زیباترین و شایسته ترین تعبیر بزبان آورد. ابن عباس می گوید: هنگامی که فاطمه ی بنت اسد از جهان رفت نسب رسول اکرم پیراهن خود را بنام کفن بر پیکر او پوشانید و در زیر لحد پهلوی جنازه ی او دراز کشید. گفته شد: یا رسول الله در حق این زن آن چنان لطف و نوازش بکار بردی که تاکنون از تو دیده نشده است. پیامبر صلوات الله علیه در جواب فرمود: هیچ کس پس از ابو طالب در حق من بمهربانی فاطمه نبوده است. من پیراهنم را بر او پوشانیدم تا پروردگار من از حله های بهشتی بر او پوشاند و در کنارش بر خاک گور دراز کشیده ام تا وحشت قبر بر او آسان شود. علی علیه السلام می گوید: رسول اکرم بمن فرمان داد که مادرم فاطمه را غسل دهم من

نیز این فرمان را بکار بردم. امام صادق می گوید: فاطمه بنت اسد یازدهمین کسی است که دین اسلام را پذیرفته یعنی یازدهمین مسلمان است. و هم در ردیف مسلمانانی قرار دارد که در ماجرای بدر به شرف اسلام مشرف بوده اند. زبیر بن عوام می گوید: من خود شاهد بوده ام که رسول الله صلی الله علیه و آله زنان مسلمان را به بیعت خویش فرا خوانده بود. یا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِذَا جَاءَكَ الْمُؤْمِنَاتُ يُبَايِعَنَّكَ فَاطِمَةُ بِنْتُ اسد نخستین زنی بود که پیش دوید و با رسول الله بیعت کرد. محمد بن عمر بن علی می گوید: رسول اکرم فاطمه ی بنت اسد الله را در «روحا» روی روی حمام «ابی قطیعه» بخاک سپرد.

جعفر شهید

شعبی روایت می کند: در آن روز که نیروی اسلام قلعه های خیبر را گشود و یهودیان آن قلعه ها بدولت اسلام تسلیم شدند جعفر بن ابی طالب از حبشه به مدینه آمد. رسول الله جعفر را به آغوش کشید و دم به دم پیشانی او را می بوسید

و می گفت: من نمی دانم به کدام يك از این دو پیش آمد بیشتر مسرور باشم. به اینکه نیروی اسلام قلعه های خیبر را گشوده یا به اینکه پسر عم من جعفر از سفر باز گشته. به سال هشتم هجرت رسول الله صلی الله علیه و آله برای استخلاص شامات از امپراتوری رم بسیج سپاه فرمود. زید بن حارثه را به سرداری سپاه گماشت و مقرر داشت که اگر زید در این جنگ به شهادت رسد فرماندهی لشکر با جعفر خواهد بود و اگر جعفر بخاک و خون غلطد عبد الله بن رواحه جای او را خواهد گرفت. زید بن ارقم می گوید: سپاه اسلام تا ناف «بلقا» پیش راند. در این هنگام با طلایه ی سپاه روم روبرو شد. جنگجویان اسلام بسمت دهکده ای که «موته» نامیده می شد راه خود را کج کردند تا خود را برای جهاد آماده تر سازند. نیروی اسلام که تحت فرماندهی زید بن حارثه آماده جهاد بود بدین ترتیب نظام گرفته بود. 1-قطبه بن قتاده ی عذری امیر میمنه 2-عباده بن مالک انصاری امیر میسره

جنگ در گرفت. زید بن حارثه پیش تاخت. پرچم اسلام در کف کفایت او اهتزاز می گرفت. زید بن حارثه دلاورانه با دشمن می جنگید ولی کوشش او چندان دوام نگرفت. سپاه روم با ضربات نیزه از پای درش آوردند. بنا بدستور رسول اکرم پرچم اسلام بدست جعفر بن ابی طالب افراشته شد. جعفر بدشمن حمله آورد و آن چنان در حملات خود بر ضد دشمنان اسلام پافشاری و اصرار می ورزید که از اسب خود پیاده شد و با دم شمشیر دست و پای اسپش را برید. یعنی «عقر» ش کرد تا وسیله ای برای فرار نداشته باشد. پیاده به قتال پرداخت. اسب جعفر اسب بور رنگی بود. جعفر علیه السلام نخستین سوار نظام مسلمان است که اسب خود را عقر کرد. جعفر با پای پیاده آن قدر جنگید تا شربت شهادت نوش کرد. عبد الرحمن بن سمره می گوید: بدستور خالد بن ولید که فرماندهی سپاه اسلام را بعهدہ داشت از «موتہ» به «مدینہ» اعزام شدم تا جریان جبهه ی جہاد را بعرض رسول اللہ برسانم. وقتی پا به مسجد گذاشتم رسول اکرم بمن فرمود:

آرام باش. عبد الرحمن. گزارش میدان جنگ چنین است. پرچم اسلام را ابتدا زید بن حارثة برافراشت و به شهادت رسید خدا رحمتش کند. بدنبال او جعفر بن ابی طالب این پرچم را بدوش گرفت. او هم بدنبال زید رو به بهشت برین نهاد. رحمت خدا بر او باد. و بعد عبد الله رواحه امارت لشکر را پذیرفت. عبد الله هم در میدان جهاد از پا درآمد. عبد الله را نیز خداوند بیامرزد. مردم مدینه که در حضور رسول شرفیاب بودند به گریه درآمدند پیامبر گرامی فرمود: چرا گریه می کنید. گفته شد: چرا گریه نکنیم. بهترین شخصیت های خود را در این حادثه از دست داده ایم. اشراف ما. فضلالی ما. پارسایان ما این چند تن بودند که شهید شدند. فرمود: گریه نکنید. مثل امت من مثل باغ پرمیوه ایست که چاههای آبدار و قنات های پاکیزه و شاخه های اصلاح شده دارد. همه از میوه اش کام جان شیرین کنند. همه ساله از این درخت میوه ها چینند کسی چه می داند که چین آخرش از چین های گذشته اش گواراتر و درشت تر

نباشد. به خداوندی که مرا به حق برگزید قسم یاد می‌کنم. عیسی بن مریم در میان امت من نمونه‌هائی از حواریون خود خواهد یافت. از علی بن عبد الله که خود نسل جعفر بن ابی طالب است چنین روایت می‌کنند که جعفر بهنگام شهادت مردی سی و چهارساله بود. این روایت بیک موهوم بیشتر مانده است زیرا جنگ موته در بیست و یکمین سال بعثت رسول اکرم بوجود آمد. جعفر از برادرش علی علیه السلام ده سال بزرگتر بود. و علی در آن روز که به دین مبین اسلام شرف می‌گرفت حداقل در آنچه روایت شده هفت سال داشت. تاریخ اسلام سال بعثت رسول اکرم است. با این حساب در آن هنگام که نیروی اسلام با سپاه روم در جبهه ی موته می‌جنگید یعنی سال بیست و یکم بعثت امیر المؤمنین علی جوانی بیست و هشت ساله بود و باید برادرش جعفر که ده سال از او سالمندتر بود مردی سی و هشت ساله باشد. کوتاه سخن اینکه جعفر بن ابی طالب بر آستان شهادت مسلماً بیش از سی و چهار سال عمر داشت. کعب بن مالک شهید آل ابی طالب جعفر بن ابی طالب چنین مرثیه می‌گوید: هدت العیون و دمع عینک یهمل سحا کما وکف الضباب المخصل

همه آرام گرفتند اما چشمان تو همچنان اشک ریز است. چشمان تو همچون ابر بار دار سیل سرشک فرومی افشانند. فی ليله وردت علی همومها طورا احن و تارة اتململ

در شبی که غصه هایش بر قلب من فروریخت گاهی می نالیدم و گاه دیگر بخود می پیچیدم. و اعتادنی حزن فبت کاننی بنبات نعش و السمک موکل

آن چنان اندوهناک بودم که گوئی* بر بستر نبات نفس خفته ام و در آن ارتفاع دهشت انگیز دستاویزی ندارم و کانما بین الجوانح و الحشا مما تؤوینی شهاب مدخل

گوئی در اندرون من تیر سوزان شهاب نشسته است. و جد اعلیٰ النفر الذین تتابعوا یوما بموته اسند و لم ینقلوا

از غم آن قوم که بدنبال هم در پیکار موته بیک روز کنار هم فروخفتند صلی الاله علیهم من فتیه و سقی عظامهم الغمام المسبل

رحمت خدا بر روان آن مردان جوانمرد باد* و استخوانهایشان را ابر رحمت سیراب کناد صبروا بموتة للاله نفوسهم عند الحمام حفيظة ان
ینکلوا

به روز موته در راه خدا بردبار مانده اند. و بهنگام مرگ همچنان بردبار بوده اند. اذ یهدون بجعفر و لوائه قدام اولهم و نعم الاول

در آن هنگام که جعفر و پرچم او هدایتشان می کرد رویش نخستین فرمانده خود را که نیکو فرماندهی بود به پیش گرفته بودند فمضوا امام
المسلمین کانهم فنق علیهن الحدید المرقل

همچون شتران فحل که طوق درخشان به گردن دارند* از پیشاپیش مسلمانان می گذشتند حتی تفرقت الصفوف و جعفر حیث التقی و عث
الصفوف مجدل

تا آنکه صفوف دشمن از هم فروپاشید* و جعفر در این هنگام بر ریگ های گرم بیابان فروغلطید فتغیر القمر المنبر لفقده و الشمر قد
کسفت کادت نافل

ص: 15

ماه تابان بر مرگ جعفر از تابش افتاد* و خورشید درخشان بسوی افول گرایید قوم بهم نصر الإله عباده و علیهم نزل الكتاب المنزل

آن قوم که پروردگار بندگان خود را بوجودشان یاری دارد* و بر آنان قرآن کریم را فر فرستاد قوم بهم نظر الإله لخلقه و بحد هم نصر البنی المرسل

قومی که از برکت وجودشان پروردگار متعال بر خلق برکت فرستاد و کوشش آنان پیامبر مرسل را یاری دارد. بیض الوجوه تری بطون اکفهم نندی اذ اعتذر الزمان الممحل

آن روشن چهرگان که پنجه های کریمشان* بروزگار قحطی بر مردم رحمت و برکت فرومی بارد ابو هریره چنین گفت: گذشته از رسول اکرم هرگز کسی بر مرکبی نشست و ردا و نعلینی نپوشید که فاضل تر از جعفر بن ابی طالب باشد. ابو سعید از پیامبر گرامی روایت کرد:

ص: 16

حمزه و جعفر و علی از همه مردم جهان بهترند. ابو هریره از قول رسول الله چنین می گوید: جعفر را دیده ام که در بهشت با فرشتگان پرواز می کرد و او دو بال داشت. امام ابو عبد الله جعفر بن محمد از طریق اهل بیت حدیث کرد که رسول اکرم فرمود: مردم جهان همه از طینت های گوناگون آفریده شده اند ولی من و جعفر از يك طینت بوجود آمده ایم. باز هم امام صادق حدیث می کند: رسول اکرم به جعفر بن ابی طالب فرمود: صورت و سیرت تو همانند من است

ص: 17

اورا بنام محمد بن جعفر بن ابی طالب می شناسیم. از وی کنیتی بیاد نداریم. مادرش اسما دختر عمیس و از قبیله خثعم است. مادر اسما «هند» نامیده می شد و لقبش «جرشیه» بود زیرا یکی از اجدادش «منبه بن اسلم» را بعنوان «جرش» می شناختند. هند جرشیه مادر اسما بود و در حق او گفته شد: الجرشیة اکرم الناس احماء یعنی هند جرشیه بر همه مردم جهان از نظر داماد برتری دارد. این زن چهار دختر داشت و اکنون دامادهای او. 1 میمونه تبت هند ام المؤمنین بود زیرا همسر رسول الله صلی الله علیه و آله بود. 2 لبابه ام الفضل همسر عباس بن عبد المطلب بود که مادر عبد الله

و عبید اللہ و فضل و قثم و معبد بود 3 سلمی همسر حمزه بن عبد المطلب بود که مادر یگانه دختر حمزه «عمارہ» همین زن بود. 4 اسماء همسر جعفر بن ابی طالب و مادر عبد اللہ و محمد بود. این بانو پس از شهادت جعفر با ابو بکر عبد اللہ بن عثمان ازدواج کرد و از وی پسری بنام محمد پدید آورد که «محمد بن ابی بکر» شخصیت مشعشع اسلام است. پس از مرگ ابو بکر با امیر المؤمنین علی پیوند همسری بست و یحیی بن علی که در حیات پدر بدرود زندگی گفت فرزند همین اسماء است. هند جرشیه پیش از آنکه با عمیس بن معد بن حارث عروسی کند شوهر داشت و از آن شوهر دختری بنام ام الفضل کبری زائید که همسر ولید بن مغیره ی مخزومی و مادر خالد بن ولید سردار معروف عرب در جاهلیت و اسلام بود. بنابراین خالد بن ولید خواهرزاده ی اسماء بنت عمیس از طرف مادر است پدر میمونه ام المؤمنین حارث بن جون عامری بود. و او هم خواهر مادری اسماء بود. حسن بن زید بن حسن روزی در محفل خود گفت: جرشیه از لحاظ داماد میان مردم جهان مانند نداشته زیرا

دامادهای او رسول الله و صلی الله علیه و آله و علی و حمزه و جعفر بوده اند. حسن بن زید نام ابو بکر را در طی دامادهای هند جرشیه به زبان نیاورد ولی وقتی که دید در آن محفل گروهی از فرزندان ابو بکر حضور دارند پس از سکوت دامنه داری با يك لحن کراحت آمیز گفت: ابو بکر هم از دامادهای هند جرشیه بود. اسما پس از جعفر بخانه ی ابو بکر رفت و از وی مادر محمد شد و پس از ابو بکر افتخار همسری با امیر المؤمنین علی را ادراک کرد و یحیی را رانید. ابن یحیی در حیات پدر چشم از جهان فروپوشید و از یحیی فرزندی بوجود نیامد. ضحاک بن عثمان می گوید: عبید الله عمر بن خطاب در جنگ صفین در ارتش معاویه بر گروه سبزپوشان فرمان می داد. محمد بن ابی طالب در سپاه عراق از طرف عم مکرم خود علی امیر المؤمنین پرچم «جموح» را بدوش می کشید. عبید الله بن عمرو و محمد بن جعفر هرکدام بر ده هزار سرباز مسلح فرماندهی داشتند.

این دو ستون با هم می جنگیدند. و هیچ کدام بر آن دیگر چیره نمی شدند. عبید الله بن عمره فریاد کشید. تا کی این جنگ و گریز. محمد! بیا با هم نبرد کنیم تا غالب و مغلوب از هم شناخته شود. محمد با تن تنها بمیدان رفت و عبید الله بن عمر هم به پیکار او قدم پیش گذاشت. محمد و عبید الله هر دو نیزه بدست بجنگ در افتادند. آن قدر نبرد کردند که نیزه هایشان درهم شکست. بعد دست به شمشیر بردند. شمشیر محمد از کار افتاد و شمشیر عبید الله در شکاف آهن های سینه بند گیر کرد. محمد و عبید الله بناچار جنگ به گریبان یکدیگر انداختند و هم آغوش بر خاک میدان فروغلطیدند. سپاه عراق و شام که با هم گرم نبرد بودند بر روی این دو مبارز سلحشور از کشته پشته ها ساختند. هنگامی که بلوای جنگ آرام یافت و حملات آن روز به نفع نیروی عراق پایان گرفت امیر المؤمنین علی علیه السلام بر کنار این توده ی خون آلود آمد و فرمود: کشته ها را از روی برادرزاده ام بکنار بزنید.

فرمان برداران جنازه های خون آلود را کنار زدند و در زیر این اجساد خونین محمد بن جعفر و عبید الله بن عمر را دیدند که دست به آغوش هم انداخته هر دو به خواب ابدی فرورفته اند امیر المؤمنین در برابر این منظره فرمود:

اما و الله لعن غیر حب تعانقتما این دست به گردن افکندن شما نشان دوستی شما نیست. «ابو الفرج اصفهانی» (نویسنده ی کتاب) در اینجا می گوید: «ضحاک بن عثمان چنین روایت کرده است و من تاکنون هرگز از تاریخ نگاران و اصحاب حدیث نشنیده ام که محمد بن جعفر با دست عبید الله بن عمر شهادت یافته باشد بعلاوه جز این روایت مطلقا از شهادت محمد بن جعفر از هیچ کس خبری منقول نیست. و درباره ی مقتل عبید الله بن عمر بن خطاب این خبر را «زید بن پدر» روایت می کند: عبید الله بن عمر بن خطاب با گروه سیزپوش خود که چهار هزار سوار مسلح بودند به سپاه عراق حمله آورد و در همان حمله از پا در آمد. حسن بن علی علیها السلام از قتلگاهشان می گذشت. نگاهش به کشته ای افتاد که قاتلش نیزه در چشم دیگری فروبرده بود و طناب اسب خود را هم بپایش بسته بود.

ص: 22

حسن علیه السلام از قاتل و مقتول پرسید. گفته شد قاتل مردی از قبیله ی همدان است و مقتول کسی جز عبید الله بن عمر بن خطاب نیست. مرد همدانی وقتی عبید الله بن عمر را به قتل رسانید شب در کنار او بسر برد و صبحدم جامه و سلاحش را به غنیمت برداشت. در نام و نشان قاتل عبید الله سخن باختلاف گفته اند. قبیله ی همدان قاتل او را هانی بن خطاب می داند. مردم حضر موت عقیده دارند که پسر عمر را مالک بن عمر تبعی کشته طایفه ی بکر بن وائل می گویند قاتل عبید الله مردی از تیم الله تغلبه است که مالک بن صحح نامیده می شد و در بصره بسر می برد. می گویند همین مرد وقتی عبید الله را به قتل رسانید شمشیر او را که (ذو الوشاج) لقب داشت به غنیمت ربود و تا سال چهل و یکم هجرت این شمشیر در دست او بود. در آن سال وقتی معاویه بن ابی سفیان با حسن بن علی علیهما السلام صلح کرد و عراق را به فرمان خویش در آورد شمشیر عبید الله بن عمر را از قاتلش پس گرفت. درباره ی این حادثه روایات دیگری نیز شنیده شد اما از حقیقت جز خدا کسی آگاه نیست.

امیر المؤمنین علی بن ابی طالب که کنیه اش ابو الحسن و ابو الحسین است. علی علیه السلام می گوید: تا رسول اکرم در این جهان بسر می برد پسر من حسن مرا «ابو الحسین» می خواند و برادرش حسین مرا «ابو الحسن» صدا می کرد. پسرانم مرا به کنیه می خواندند و به رسول اکرم می گفتند. یا ابتاه زیرا جد اطهر خود را پدر خویش می شمردند ولی پس از رحلت رسول الله مرا بنام پدر می نامیدند. بمن می گفتند یا ابتاه مادرش فاطمه بنت اسد رحمة الله علیها او را «حیدره» نامیده بود ولی پدرش ابو طالب ترجیح داد که نام این پسر علی باشد. گفته می شد که نام «علی» از نامهای مخصوص قریش بود. به روز خیبر که مرحب یهودی به میدان آمد و در رجز خویش گفت: قد علمت خیبر أني مرحب

شاکی السلاح بطل مجرب

إذا الحروب اقبلت تلهب

خیبری ها می دانند که نام من مرحب است و می دانند که من قهرمانی تجربه دیده و مسلح هستم در آن هنگام که تنور جنگ تافته و لهیب کشیده است انا الذی سمتی امی حیدریه

ضرغام آجام و لیث قسوره

أکیلکم بالسیف کیل السندره

من آن کسم که مادرم مرا «حیدر» نامید منم آن شیر بیشه و منم آن سلحشور شجاع منم آن کس که شما را از دم تیغ خواهم گذرانید. سهل بن سعد ساعدی گفت: رسول اکرم صلی الله علیه و آله به علی کنیت «ابو تراب» بخشید و علی این کنیت را از هر کینه ی دیگر حتی از ابو الحسن و ابو الحسین هم بیشتر دوست می داشت بنی امیه از سهل بن سعد خواستند که بر منبر بنشیند و ابو تراب را به ناسزاوار یاد کند. سهل بن سعد گفت: میان علی و فاطمه کدورت اندکی پدید آمده بود. رسول الله از راه رسید و سراغ علی را گرفت. فاطمه ی زهرا توضیح داد که میان من و او گفتگوئی در گرفت

ص: 25

و او با خشم خانه را ترك گفت. رسول اکرم اینجا و آنجا از علی سراغ گرفت تا در گوشه ی مسجد پیدایش کرد. علی بر روی خاک خوابش برده بود. ردایش از شانه هایش فرو لغزیده بود. رسول الله صلی الله علیه و آله علی را از خواب بیدار کرد و همچنان با دستهای مقدس خود خاک از پشتش می زد و می گفت:

اجلس انما انت ابو تراب بنشین که تو پدر خاک هستی. سهل بن سعد گفت: علی لقب ابو تراب را از هر لقبی بیشتر دوست می داشت و اکنون بنی امیه سعی می دارند که این لقب محبوب را برای وی مایه سرکوبی و شماتت قرار دهند. علی لقب «ابو تراب» را فقط باین جهت می پسندید که عطیه ی رسول اکرم الهی بود. در آن روز که دین حنیف اسلام می پذیرفت کودکی یازده ساله بود. این روایت صحیح ترین روایاتیست که در تاریخ اسلام علی شنیده ایم. گفته شد که سیزده ساله بود و نیز گفته اند که هفت سال بیشتر

نداشت. ما از این جهت روایت نخست را ثابت تر و صحیح تر شمرده ایم که علی علیه السلام در طلوعه ی بعثت دین مقدس اسلام را پذیرفت و خود یازده سال داشت و در سال هجرت که سیزدهمین سال بعثت بود علی بیست و چهارساله بود و روزی که رسول اکرم از جهان می رفت یعنی سال یازدهم هجرت علی سی و پنج سال داشت و سی سال «الا چند ماه» هم علی علیه السلام پس از رحلت رسول (ص) در این دنیا بسر برد و با این حساب سن مبارکش شصت و چهار سال و چند ماه می شود و روایت صحیح همین است. ابو صادق می گوید: امیر المؤمنین علی در سالی که «غامدی» از جانب معاویه به انبار حمله ور شد و مسلمانان را غارت کرد در مسجد کوفه طی يك خطابه غرا چنین فرمود: قریش می گوید که علی سرباز سلحشور است ولی با فنون نظامی آشنا نیست. وای بر این قوم از من جنگجو تر و در میدان جنگ آزموده تر چه کسی را می شناسند. بیست ساله بودم که جامه ی سربازی به بر کردم و اکنون شصت بیش است که از عمرم می گذرد. من که چهل سال از

عمرم در معرکه نبرد گذشته چگونه گمان می رود از فنون نظامی بی خبر باشم ولی چکنم که کسی گوش به فرمان من نمی دهد. لا رأی لمن لا یطاع علی علیه السلام مردی گندمگون و چهارشانه بود. در اعتدال قامت به کوتاهی نزدیک تر بود. شکمش اندکی فربه می نمود. انگشتانش باریک و بازوهایش سطر بودند. ساقهای پایش هم نازک بود. ریش مقدسش بزرگ و پهن بود. موهای سرش ریخته بود پیشانی بلند و سیعی داشت. در چشمانش شکستگی لطیفی دیده می شد. اینست آنچه روایت و اصحاب حدیث در وصف علی علیه السلام گفته اند ولی کاملترین روایتی که در تعریف او روایت شده حدیث ابو اسحاق است. ابو اسحاق می گوید: آن روز روز جمعه بود. با پدرم به مسجد اعظم کوفه رفته بودم. پدرم مرا بروی دست بلند کرد تا بتوانم منبر و محراب را تماشا کنم. شیخ بلند پیشانی و چهارشانه ای را بر منبر دیدم که موهای سرش ریخته بود و ریش مبارکش سینه ی پهن و پهلوانیش را پوشانیده بود. چشمانش شکست ملیحی داشت.

از پدرم پرسیدم بابا این مرد کیست؟ گفت: هذا علی بن ابی طالب ابن عم رسول الله و اخو رسول الله و وصی رسول الله امیر المؤمنین صلوات الله و رضوانه و سلامه علیه. ابو الفرج اصفهانی می گوید: آنچه را که در وصف علی علیه السلام گفته ایم تا اندازه ای قانع کننده است ولی فضائل او. فضائل او در حوصله ی شمار نمی گنجد. اگر از فضائل علی علیه السلام اندکی در این کتاب بیاوریم حق مطلب را ادا نخواهد کرد و اگر به ایفای حق او پردازیم هدف ما که اختصار است تأمین نخواهد شد و خلاف وعده ای که باختصار داده ایم عمل خواهد شد. ما، در این کتاب فقط از آمار فضیلت ها سخن خواهیم راند که شهرت عمومی ندارد زیرا امیر المؤمنین علیه السلام در آن پایه از محامد و مکارم است که حتی دشمنانش هم از عهده ی کتمان آن بر نمی آیند و جز اعتراف و تسلیم چاره ای نمی بینید. علی علیه السلام در مناقب و فضائل بر اوجی اعلی قرار گرفته و آن چنان بنیکویی شهرت یافته در ذکر فضائل و مناقب او حاجتی باسشهاد و استدلال نیست.

ابو مخنف (لوط بن یحیی) از سلیمان بن ابی راشد چنین حدیث می کند: پس از حوادث نهروان گروهی از فرقه ی خوارج در مکه انجمن کردند و از اوضاع حکومت اسلام و مسلمانان سخن راندند و بر کشته شدگان نهروان رحمت فرستادند و در پایان این یادآوری ها چنین گفته شد: چه نیکوست که ما هم خود را بخدای خود بفروشیم و این ائمه ی گمراه را از میان برداریم و جهان را از آفت وجودشان رها سازیم و خون برادران خود را که در نهروان بقتل رسیده اند از کشندگانشان باز جوئیم و انتقامشان را از دشمنان خود بازگیریم. این پیشنهاد با حسن استقبال روبرو شد. پنجه ها بعلامت وفاداری و اتحاد درهم فشرده شد. بهم قول دادند که بقول خودشان (ائمه ی ضلال) را از میان بردارند. در این هنگام عبد الرحمن بن ملجم مرادی گفت: من ترور علی را بعهده می گیرم. دیگری گفت: من معاویه را به قتل می رسانم.

نفر سوم بقتل عمرو بن عاص کمر بست. روی همین اساس با هم قرار کار استوار کردند که این تکلیفهای خطرناک را در ماه رمضان انجام کنند. و نیز عهد بستند که از ایفای آنچه بعهده گرفته اند سر باز نزنند. و مقرر شد که این حادثه در يك شب روی دهد. ابو مخنف از قول ابو زهیر عیسی می گوید: آن کس که قتل معاویه را بعهده گرفته بود برك بن عبد الله تمیمی نامیده می شد و نفر سوم (حریف عمرو بن عاص) هم عمرو بن بكر از قبیله ی تمیم بود. برك بن عبد الله بدمشق رفت و در شب موعود در مسجد جامع دمشق بر معاویه شمشیر فرود آورد منتها ضربت برك بجای آنکه سر معاویه را بشکافد قسمت عقبی رانش (لمبرش) را شکافت. طبیعی که به بالین معاویه آمد وقتی روی زخم تحقیق کرد گفت: این شمشیر مسموم بود. برای علاج این ضربت بیش از دو وسیله نیست، یا باید موضع زخم را با آهن تفتیده داغ کنیم و یا با مرهم التیامش بخشیم ولی در این صورت نسل مریض قطع خواهد شد و دیگر

از او فرزندی بوجود نخواهد آمد. معاویه در جواب گفت: من طاقت داغ را ندارم. بهتر است وسیله‌ی همان دواهای خوردنی علاج‌کنید. از قطع نسل نگرانی ندارم زیرا پسرانم یزید و عبد الله برای من کافی هستند. و بدین ترتیب معاویه بهبودی یافت ولی همان طور که طبیب تشخیص داده بود مقطوع النسل ماند. برك بن عبد الله، (همین کسی که معاویه را ترور کرده بود) گفت: مژده‌ای خوشنودکننده دارم. معاویه پرسید: آن مژده چیست؟ برك بن عبد الله جریان توطئه‌ی خودشان را به معاویه گزارش داد و گفت: در همین شب علی بن ابی طالب باید کشته شود. مرا در زندان بار بدارید، اگر کار علی ساخته شد مرگ و زندگانی من با اختیار شما خواهد بود و اگر ضربت عبد الرحمن بن ملجم به هدف نرسید با شما پیمان استوار می‌کنم که خود این مهم را انجام دهم و بعد بسوی شما

بازگردم تا اگر همچنان سزاوار کیفر ببینم. معاویه دستور داد برك بن عبد الله در زندان نگاه داشتند و هنگامی که خبر شهادت امیر المؤمنین بدمشق رسید آزادش کردند. این روایت اسماعیل بن راشد است. و در روایات دیگر آمده که برك بن عبد الله را بجرم این توطئه بقتل رسانیده اند. عمرو بن عاص در آن شب (شب موعود) ناگهان بیمار شد، دوا خورده بود و نمی توانست سحرگاه بمسجد برود. فرمان داد که خارجه بن ابی حبلیه عامری در مسجد به مردم امامت کند. خارجه بمسجد رفت و عمرو بن بکر بی خبر از ماجرای بیماری امیر شمشیر بر سر خارجه فرود آورد. عمرو بن بکر دستگیر شد و بقتل رسید. عمرو بن عاص فردای آن شب به عبادت خارجه بن ابی حبلیه رفت بینوا جان می کند. در همان سكرات موت گفت: بخدا این مرد جز قتل عمرو بن عاص آزاده نداشت. عمرو بن عاص جواب داد: این درست است که عمرو بن بکر می خواست مرا بقتل رساند ولی خدا چنین خواست که خارجه بقتل رسد.

امیر المؤمنین علی علیه السلام از گروهی بیعت می گرفت. عبد الرحمن بن ملجم مرادی دو بار پیش آمد که بیعت کند علی علیه السلام امتناع ورزید. برای بار سوم اجازت فرمود که بیعت کند: هنگامی که دست از دست او کشید فرمود: -شقی ترین انسان امت از چه برنمی خیزد تا موی مرا از خون من خضاب کند. به آن کس که جانم محکوم مشیت اوست این (یعنی محاسن مبارک) از آن (یعنی خون فرقهش) رنگین خواهد شد. و بعد این شعرها را انشاء کرد. حیازیمک للموت، فان الموت لاقیکا

و لا تجزع من الموت اذا حل بوادیکا

کمر برای مرگ من استوار ببند که مرگ دیر یا زود فرا خواهد رسید. در آن هنگام که مرگ تو فرا رسید لب از جزع فروبند گفته می شود: امیر المؤمنین علی علیه السلام با دست خود عطایای مردم را می پرداخت.

نوبت به عبد الرحمن مرادی رسید: عطای او را باو تسلیم فرمود و این شعر از «عمرو بن معدیکرب» انشاء کرد. ارید حیاته و یرید قتلی

غدیرك من خلیلك من مراد

من زندگانی او را همی خواهم و او مرگ مرا همی جوید * دوست تو از آل مراد به پوزش آمده است ابو مخنف حدیث می کند: عبد الرحمن بن ملجم مرادی از مکه بکوفه عزیمت کرد و در آنجا با هم کیشان خود «خوارج» تماس گرفت اما بر ایشان از ماجرای کمیته ای را که در مکه تشکیل داده اند سخنی نگفت تا مبادا راز نهفته ی او آشکار شود و نقشش بر آب بنشیند. یک روز بخانه ی مردی که عقیدت منحرف خارجی داشت رفت. این مرد از آل تیم الرباب بود. در آنجا با زنی آشنا شد که «قطام» نام داشت، این قطام دختر اخضر بن شحنه از بنی تیم تیم الرباب بود. باید دانست که اخضر و پسرش در واقعه ی نهروان به قتل رسیده بودند و به همین جهت رباب کینه ای از علی مرتضی به سینه

ص: 35

داشت. قطام زنی زیبایی بود. در کوفه انگشت نما بود. دل عبد الرحمن بهوای او پر کشید. سخت باو تعلق گرفت و بی درنگ از وی خواستگاری کرد. قطام این خطبه را پذیرفت و سخن از جهیز و هدایا بمیان آمد. قطام چنین گفت: سه هزار درهم پول می خواهم. يك غلام و يك کنیز می خواهم و قتل علی بن ابی طالب قسمت اعظم صداق من است. عبد الرحمن چنین پاسخ داد: غلام و کنیز و درهم ها تسلیم می شوند اما قتل علی؟ . . . من چگونه می توانم باین آرزو دست یابم؟ قطام عبد الرحمن مرادی را تشجیع کرد: -بر علی حمله کن. و کارش را بساز. اگر به سلامت جستی با من عیش گوارائی خواهی داشت و اگر در این جریان بقتل رسیدی در بهشت برین جای خواهی گرفت: ما عند الله لك خير من الدنيا در اینجا عبد الرحمن پرده از راز نهفته اش برداشت و اعتراف کرد که در این سفر هدفی جز قتل علی نداشته است. عبد الرحمن گفت:

-عزیمت من در این تصمیم سست شده بود ولی اکنون که دل خواه تو این است انجامش خواهم داد. قطام برای اینکه عبد الرحمن را در انجام این امر پابرجا تر کند گفت: -من بخاطر تو کمکی هم تهیه خواهم دید. با وردان بن مجالد صحبت کرد و از او خواست که همدست عبد الرحمن باشد. وردان هم پذیرفت. وردان از قوم قطام بود. ابن ملجم شخصا شیب بن هجره ی اشجعی را دیدار کرد و به او گفت: -آیا می خواهی که شرف دنیا و آخرت را بدست بیاوری؟ -کدام است؟ -مرا در قتل علی کمک کن. شیب با لحن وحشت آلودی گفت: - مادر بر تو بگریه عبد الرحمن هدف عظیمی پیش گرفته ای چگونه این آرزو برای تو مقدور خواهد بود. ابن ملجم خون سردانه در جوابش گفت: -در مسجد اعظم کمین می گیریم. هنگام سحر. وقتی که به نماز می ایستد بر او حمله می آوریم و کارش را می سازیم. قتل او قلب ما را که از شمشیرش داغدار است شفا خواهد داد و انتقام دوستان ما که با دست او بقتل رسیده اند بدین ترتیب کشیده خواهد شد.

شیب همچنان دودل بود اما عبد الرحمن بن ملجم دست از جانش برنداشت. آن قدر وسوسه اش کرد تا سرانجام از راه بدرش برد و او را با خود همدست ساخت. عبد الرحمن و شیب با هم بمسجد اعظم آمدند. قطام در آنجا اعتکاف گرفته بود. برای قطام خرگاهی بر پا کرده بودند. وی در آن خیمه بسر می برد. عبد الرحمن بن ملجم به قطام مژده داد: -شیب هم بمن در انجام این امر کمک خواهد کرد. قطام با خورسندی گفت: -هنگامی که خواستید به ایفای تکلیف خود قیام کنید مرا ببینید همین جا. عبد الرحمن بن ملجم و شیب بن بجر از مسجد بازگشتند و بانتظار فرصت تا شب نوزدهم ماه رمضان آرام ماندند. بالاخره شب نوزدهم ماه رمضان سال چهارم هجرت فرا رسید. این روایت ابو مخنف است ولی ابو عبد الرحمن سلمی می گوید آن شب شب هفدهم ماه رمضان بود. حدیث ابو عبد الرحمن بعقیده ی من صحیح تر است.

عبد الرحمن بدیدار قطام رفت و گفت: - شب موعود امشب است. دوستان من در دمشق و فسطاط امشب وظیفه ی خود را انجام می دهند. شیب بن بجر و وردان بن مجالد هم با ابن ملجم همراه بودند قطام دستور داد که بر ایشان چند طاقه حریر آوردند و او با دست خود سینه هایشان را حریر پیچ کرد. عبد الرحمن و شیب و وردان شمشیرهای خود را حمایل کردند و سه نفری به آن در که امیر المؤمنین عادتاً از آنجا عبور می فرمود بکمین نشستند. ابو مخنف از اسود داخلچ چنین روایت می کند: ابن ملجم در آن شب که می خواست جنایت فجیع خود را انجام دهد از اشعث بن قیس دیدار کرد. اشعث در مسجد بسر می برد. عبد الرحمن تصمیم خود را با اشعث بن قیس کندی در میان گذاشت. حجر بن عدی می شنید که اشعث باین ملجم می گفت: - زود باش. شتاب کن. سپیده ی روز رسوایت خواهد کرد. حجر بن عدی به اشعث گفت: - ای يك چشم. تو او را خواهی کشت. و بعد بسوی خانه ی امیر المؤمنین شتافت تا او را از جریان این

«ترور» آگاه سازد اما او از راهی رفت و امیر المؤمنین از راه دیگر بطرف مسجد روی آورد. مقدر نبود که حجر بن عدی امیر المؤمنین را از قتل باز دارد. هنگامی که حجر از خانه ی علی بسمت مسجد باز می گشت در طی راه شنید که مردم می گویند.

قتل امیر المؤمنین

در انحراف اشعث بن قیس از امیر المؤمنین روایاتی بما رسیده که تعریفش موجب تطویل خواهد شد. از آن روایات خبری است که موسی بن ابی نعمان بما می دهد. موسی می گوید: - اشعث بن قیس خواست بحضور علی افتخار یابد. قنبر «دربان امیر المؤمنین» راهش نداد. اشعث با مشت بینی قنبر را خونین ساخت. علی علیه السلام با خشم از خانه بدر آمد و گفت. - مرا با تو چه افتاد ای اشعث. بخدا اگر با آن بنده ی بنی ثقیف روبرو شوی موی بر اندام تو بلرزد. از علی پرسیدند: - یا امیر المؤمنین «بنده ی ثقیفی کیست»؟ در جواب فرمود:

ص:40

-او غلامی است که بر این قوم سلطنت کند. او غلامی است که خاندان های عرب را عموماً بذلت و خفت فرواندازد. از مدت حکومت این بنده ی ثقفی پرسیدند. فرمود: -بیست سال. . . اگر باین حکومت دست یابد. بانویی از خاندان هاشم حکایت می کند. -اشعث بن قیس با امیر المؤمنین سخن می گفت، آهسته آهسته این گفتگو بمشاجره و پرخاش رسید. امیر المؤمنین با اشعث اندکی تند حرف می زد. پسر قیس کندی علی را تهدید کرد. امیر المؤمنین فرمود: مرا بمرگ می ترسانی. بخدا قسم من از مرگ «خواه بر من در آید و خواه من بر او در آیم» باکی ندارم.

ماجرای شهادت او

عبد الله بن محمد ازدی می گوید: با گروهی از مردم کوفه در مسجد اعظم نماز می گذاردم. این قوم در ماه مبارك رمضان همه شب از آغاز ظلمت تا سپیده دم

ص: 41

بنماز و نیاز سرگرم بودند. من به جمعی که در نزدیکی «سده» يك بند در قیام و قعود و ركوع و سجود بودند نگاه می کردم، زیرا عبارت این جمله خستگی ناپذیر بود. در این هنگام علی بنخاطر نماز صبح از در سده پیدا شد. بسوی محراب می رفت و دم به دم می گفت: الصلاة، الصلاة. او مردم را بنماز صبح فرا می خواند. درست نمی دانم که او تکبیر احرام را بسته یا هنوز بنماز نپرداخته ناگهان در روشنائی چراغهای مسجد برق شمشیر درخشید و گوینده ای گفت: الحكم لله يا على لا لك و لا لاصحابك این شعار خوارج بود. بدنبال این نعره بار دیگر شمشیری برق کشید. اینجا بود که صدای علی بگوش ما رسید. او می گفت: -نگذارید این مرد فرار کند. اسماعیل بن راشد مثل ابو عبد الرحمن سلمی چنین روایت می کند که ابتدا شیب بن بجره بر سر امیر المؤمنین شمشیر کشید ولی شمشیرش خطا کرد و ضربت بر طاق محراب فرود آمد.

بدنبال او عبد الرحمن بن ملجم بر فرق مقدس او شمشیرش را فرود آورد. از چهار طرف مردم بر او تاختند و دستگیرش ساختند. ابو مخنف می گوید: «مردی از قبیله ی همدان که ابو ادما نامیده می شد ابن ملجم را دستگیر کرد. یزید بن ابی زیاد عقیده دارد که مغیره بن حارث هاشمی بر سر ابن ملجم قتیفه ای انداخت و او را از فرار بازداشت و بعد شمشیر را از دستش در آورد و بازوهایش را با طناب بهم پیچید. بدین ترتیب ابن ملجم دستگیر شد. و اما شیب بن بجره. . . این شیب همچون باد می گریخت که مردی باو رسید و با او دست بگریبان شد و بر خاکش فروانداخت و آن وقت روی سینه اش نشست تا سر از تنش بردارد. در این هنگام چشمش بازدام مردم افتاد که بسوی او حمله ور شدند. ترسید که مبادا او را بجای قاتل هدف مشت و لگد قرار دهند از روی سینه ی شیب برخاست و آزادش گذاشت. شیب فرصت را غنیمت شمرد و يك سر بخانه ی خود رفت و بی درنگ جامه از تنش در آورد تا طاقه ی حریر را از سینه ی خود باز کند.

ناگهان پسر عمویش از در درآمد و باو که سینه اش حریر پیچ بود نگاه کرد و گفت: - این تجهیزات چیست. شاید تو حضرت امیر المؤمنین را بقتل رسانیده ای. شیبیب خواست بگوید: نه. از زبانش کلمه ی اثبات پرید: - بله من کشتمش. پسر عمویش حرفی نگفت. با شتاب بخانه ی خود رفت و شمشیرش را برداشت و بخانه ی شیبیب برگشت و بی آنکه مهلت دفاعش بدهد با یک ضربه کارش را ساخت. ابو مخنف می گوید: وقتی ابن ملجم را بحضور علی آوردند من و گروهی از اعیان عراق کنار بستر او بیادت نشستیم. امیر المؤمنین فرمود:

النفس بالنفس. ان انا مت فاقتلوه کما قتلنی و ان سلمت رایت فیه رائی امیر المؤمنین از آیت قصاص که در قرآن کریم آمده یاد می کرد علی می گفت: - اگر من با این ضربه بدرود زندگی گفتم او را بهمین ترتیب

قصاص کند و اگر جان بدر بردم خود می دانم که تکلیف قضیه چیست؟ ابن ملجم در پاسخ این سخن گفت: -بخدا من این شمشیر را به هزار درهم خریده ام و هزار درهم نیز پرداخته ام تا بزهر آتش داده اند. اگر این شمشیر بمن خیانت کند که مستحق لعنت است: ام کلثوم دختر امیر المؤمنین فریاد کشید -امیر المؤمنین را کشتی ای دشمن خدا؟- ابن ملجم جواب داد: -من پدر ترا کشته ام. ام کلثوم فرمود: - امیدوارم پدرم از این آسیب بهبودی یابد. عبد الرحمن بن ملجم با لحن نومید کننده ای گفت: -پس این گریه ها چیست؟ گمان دارم که تو بر من اشک فرومی ریزی بخدا اگر این ضربه را بر عموم مردم زمین تقسیم می کردند همه جان می سپردند. این شعرها را به ابن ابی بیاس فزاری نسبت می دهند و گفته می شود که سراینده ی این حماسه عبد الرحمن بن ملجم است: و نحن ضربنا یا ابنة الخیر اذ طغی ابا حسن مأمومة فتفطرا

ای دختر برگزیدگان ما ابو الحسن را* هنگامی که طغیان کرده با تیغ فروانداختیم و نحن خلعنا ملکه عن نظامه بضربة سيف اذا علا و تجبرا
ما شیرازه ی انتظام را در حکومتش از هم گسیختیم* در آن هنگام که او گردنکشی کرد با يك ضربه ی شمشیر و نحن کرام فی الصباح اغرة
اذا المرء بالموت ارتدى و تازرا

ما قومی کریم و عزیز باشیم* در آن روز که آدمیزاده جامه ی مرگ ببر می کند عمران بن میثم می گوید: من مردم کوفه را دیدم که از نماز
صبح باز می گشتند و ابن ملجم با خود می بردند و گوشت تن او را با دندان می کردند. انگار که این قوم درندگان بیسه ها بودند. مردم می
گفتند: -چه کرده ای ای دشمن خدا. امت محمد (ص) را بهلاکت فرو افکندی و پیشوای مردم را بخاک و خون کشیدی. ابن ملجم این
سخنان را می شنید و هیچ سخن نمی گفت:

ابو طفیل می گوید: صعصعة بن صوحان عبدی بعیادت امیر المؤمنین آمد. وی هیچ وقت بر آستان سرای علی اجازت از کسی نمی خواست زیرا محرم خاندان رسالت بود. معهذا در این بار به پرده دار پیغام داد: -بگو رحمت خدا بر تو باد یا امیر المؤمنین خواه در این جهان بمانی و خواه بجهان دیگر رخت بر بندی. بگو و الله یاد پروردگار در سینه ی تو با عظمت جای داشت و تو با ذات مقدس او درست آشنا بودی. پرده دار حرم این پیغام را بحضور امام برد و باز گشت و گفت: -امیر المؤمنین فرمود ترا هم ای صعصعه خداوند مهربان رحمت کناد که بار تو سبک و کمک تو نسبت ببندگان خدای بسیار است. مردی که گفته می شود همان ابن ابی عباس فزاریست این شعرها را در پیرامون همین ماجرای فحیج سروده ای است. فلم ار مهرا ساقه ذمة سماقه کمهر قظام من فصیح و اعجم

هرگز کابینی ندیده ام همچون کابین قظام که مردم سخاوتمندی از عرب و غیر عرب بپردازد

ثلاثة آلاف و عبد و قبتہ و ضرب علی بالحسام المصمم

سه هزار درهم و يك بنده و يك كنيز* و شمشير كشيدين بروى شخصيتى همچون على بن ابى طالب و لا مهر اعلى من على و ان علا و لا فنك الا دون فنك بن ملجم

هيچ كابين هرچه گزاف باشد از على گران بهاتر نيست و هيچ تروريست پياى ابن ملجم نمى رسد عمران بن خطان لعنة الله عليه درباره ي قتل امير المؤمنين چنين سروده بود يا ضربة من كمى ما ارد بهى الا ليبلغ من ذى العرش رضوانا

انى لأفكر فيه ثم احسبه أوفى البرية عند الله ميزانا

اين خارجى خبيث مى گويد: زهى بر آن ضربت از سلحشورى كه هدفى جز* رضاي پروردگار متعال در اين كردار نداشت من به او مى انديشم و چنين گمان مى كنم* كه او از كائنات در پيشگاه الهى روسپيدتر است

ص: 48

ابو الفرج اصفهانی می گوید. کذب لعنهما الله و عذبهما دروغ گفت. او و ابن ملجم را خداوند لعنت و عذاب فرماید: عمر بن تمیم و عمرو بن ابی بکار حدیث می کند: خاندان نبوت به تلاش افتادند که شاید بتوانند این زخم هولناک را التیام بخشند. اطبای کوفه را ببالین امیر المؤمنین خواندند. در میان پزشکانی که حضور یافتند اثیر بن عمرو. از قبیله ی «سکون» جراح زبردستی بود. وی را انتخاب کردند که به علاج بپردازد. این اثیر يك تن از آن چهل غلام بود که خالد بن ولید مخزومی در نبرد «عین التمر» اسیر کرده بود اثیر جراح با دقت فرق مبارك علی را معاینه کرد و بعد دستور داد گوسفندی را سر بریدند و از ریه ی گوسفند گرماگرم رگ باریکی در آورد و آن رگ را توی شکاف زخم جا داد و پس از چند لحظه زخم را گشود و آن رگ را در آورد و بر آن رگ سفیدی مغز مقدس امیر المؤمنین نمودار بود. اثیر جراح در این هنگام به امیر المؤمنین گفت:

هنگام آن رسیده است که امیر المؤمنین وصایای خود را بنگارد زیرا این دشمن خدا شمشیر خود را به مغز مبارك فرورده است، امیر المؤمنین علی دستور فرمود دوات و کاغذ بیاورند و بعد خود این وصیت را مرقوم داشت.

بسم الله الرحمن الرحيم: هذا ما اوصى به امير المؤمنين علي بن ابي طالب وصيت خود را با اقرار به وحدانيت ذات مقدس الهی آغاز می کند و گواهی می دهد که پروردگار متعال یکتا و تنهاست و گواهی می دهد که محمد «ص» بنده ی او و برگزیده ی اوست

ارسله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون او را بهدایت و اعتلای دین حق فرورستاد تا بر هرچه دین است غلبه کند و علی رغم مشرکان کلمه ی توحید را بر نام محوشده ی بت ها نقش جاوید بندد. صلوات الله و برکاته علیه و گواهی می دهد که نماز و عبادت من و مرگ و زندگانی من در ملک پروردگار من است. پروردگار من که آفریدگار جهانیان

ص:50

است. بی همتاست، من بدین اعتراف و انقیاد مأمورم و نخستین کس باشم که سر تعلیم به اسلام فرود می آوری. بتو ای حسن! فرزند من و فرزندان من و خاندانم و هر آن کس که ندای مرا می شنود عموماً وصیت می دارم که پرهیزگار باشید و حرمت پروردگار متعال. آفریدگار ما را رعایت بدارید و آن چنان که با دین اسلام زیستید همچنان مسلمان بمیرید. به دین مبین الهی تمسک جوئید و از تفرقه بپرهیزید. زیرا من از رسول اکرم شنیده ام که فرمود. میان دو دشمن رشته ی دوستی بستن و خصومت را به صلح پیوستن از هر نماز و روزه است گرامی تر است. آن چنانکه میان دو کس آتش جنگ بر افروختن خرمن دین بباد دادن باشد.

و لا- حول و لا- قوه الا- بالله العلی العظیم بسوی نزدیکان و خویشاوندان خویش همی بنگرید و جانب ارحام را رعایت دارید تا در روز رستاخیز از سنگینی حساب در امان باشید. زنهار. خدای متعال را درباره ی ایتم از یاد می برید و مگذارید که گرسنه بمانند.

زنهار ذات مقدس خدا را در همسایگان خویش فراموش مدارید زیرا رسول الله آن قدر در حق همسایگان سفارش فرموده که گمان داشتیم همسایگان را از میراث یکدیگر بهره ور خواهد ساخت. زنهار حق قرآن را گرامی بشمارید و مگذارید که دیگران در عمل به فرمانهای آسمانیش از شما سبقت جویند. خدا را در فریضه ی حج اهمال روا مدارید و از طواف خانه ی خدای خویش باز مایستید. زیرا اگر این خانه از نیایش و ستایش شما بدور ماند رحمت الهی از شما بدور خواهد ماند. ذات مقدس خدا را در روزه ی ماه رمضان بیاد آورید و این عبادت را بر پای دارید زیرا روزه داران بروز رستاخیز از آتش دوزخ در پناه باشند همچنان براه خدا از بذل جان و مال دریغ مورزید و زکات مال خویش را بدرویشان پردازید و بدانید که صدقات آتش غصب خدائی را خاموش خواهد ساخت. خدای خویش را در حق امت پیامبر خویش فریاد بدارید و مگذارید که امت رسول الله را در برابر شما شکنجه ی ستم ببیند. حرمت اصحاب رسول را نگاه بدارید زیرا رسول اکرم درباره ی اصحاب خود به نیکویی سفارش فرموده است.

زندهار. درویشان و مستمندان را دریابید و با آنان در غم و شادی شریک باشید. زیردستان را میازارید. با آنان مهربانی و لطف به کار برید. زیرا رسول الله در آخرین سخن خود از آنان یاد کرده و در حقشان سفارش داده است. سپس فرمود: - نماز. نماز. هرگز در راه خدا از ملامت ملامت گویان بیم نکنید. زیرا خداوند توانا یار شماست و شر ستمکار را از جان شما بدر خواهد داشت: - و بدخواهان شما را کیفر خواهد داد. با مردم بنیکویی سخن گوئید آن چنان که خداوند متعال فرمانتان داده است. قُولُوا لِلنَّاسِ حُسْنًا از امر بمعروف و نهی از منکر غفلت مورزید تا بکیفر این غفلت قدرت امر و نهی از شما سلب شود و خوار و ناتوانتان بگذارد. فروتن باشید. بخشنده باشید. نیکوکار باشید. از قطع رحم و پراکندگی و خصومت بپرهیزید. تَعَاوَنُوا عَلَى الْبِرِّ وَ التَّقْوَى وَ لَا تَعَاوَنُوا عَلَى الْإِثْمِ وَ الْعُدْوَانِ وَ اتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ در پناه خدا بسر برید ای اهل بیت رسول و از خدا می خواهیم که

شخصیت رسول الله را در خاندان شما پایدار بدارد. شما را بخدا می سپارم و او از هر امانت داری امین تر است.

و اقرأ علیکم سلام الله ورحمة سلام ورحمت خدا بر شما باد. امام حسن بن علی (ع) حدیث می کند: با پدرم در این مسجد نماز گزاردیم. بمن فرمود: -دیشب بیدار بودم و خانواده ام را بیدار می داشتم زیرا شب جمعه بود و هفده شب از ماه رمضان می گذشت. در این هنگام چشمانم سنگین شد و بخواب کوچکی فرو رفتم. ناگهان رسول الله بمن دیدار نمود. گفتم یا رسول الله از دست امت کج اندیش و کینه توز تو چها دیده ام! فرمود: -در حقشان نفرین کن. گفتم خدایا مرا بسوی زندگانی بهتری بکشان و بجای من کسی را بر ایشان برگمار که از من بر ایشان بدتر باشد.

ص:54

حسن بن علی می گوید: - در این هنگام «ابن بناح» از در مسجد در آمد و اجازت خواست که برای نماز صبح اذان بگوید. اذان پایان رسید و ابن بناح از مسجد بدر شد و من هم مسجد را بدنبال او ترك گفتم. اینجا بود که دو تن بر پدرم حمله بردند. ضربت شمشیر یکی از این دو مرد بر طاق محراب خورد و ضربت آن دیگر بر سر پدرم فرود آمد. اسود کندی و اجلح چنین روایت کرده اند: امیر المؤمنین علی (ع) در سن شصت و چهار سالگی به سال چهلیم هجرت شب یکشنبه بیست و یکم ماه رمضان جهان را بدرود گفت و پسرش حسن و پسر عمش عبد الله بن عباس مراسم غسلش را انجام دادند. پیکر مقدس او را در سه طاقه کفن پوشانیدند. حسن بن علی بر وی نماز گذاشت و در نماز خود پنج تکبیر گفت: دفن او در وقت نماز صبح صورت گرفت. پس از این مراسم حسن بن علی عبد الرحمن بن ملجم را احضار کرد و دستور داد گردنش را از دم شمشیر بگذرانید. ابن ملجم گفت: - می توانید با من پیمانی ببندید که بدمشق سفر کنم و اگر هم مسلك من که بنا بود معاویه را بقتل رساند از عهده ی کارش برنیامده کار

معاویه را بسازم و بسوی شما باز گردم و دست بدست شما بدهم تا هر حکومتی که دارید در حق من برانید. حسن فرمود: -هرگز. هرگز نخواهم گذاشت آب گوارا از گلوی تو فروبرود. ابن ملجم بکیفر کردار خود رسید و جثه ی پلیدش را بنا به خواهش «ام الهیثم» نخعی در اختیار او گذاشتند. این زن جسد ابن ملجم را در آتش سوزانید. حسن بن علی الخلال از جدش حدیث می گوید: -از حسن بن علی پرسیدم که امیر المؤمنین را در کجا بخاک سپرده اند. پاسخ داد: -شب هنگام جنازه ی او را از خانه اش برداشتیم و بهنگام ظهر در نزدیکی اراضی «عزی» دفن کردیم. اسماعیل بن راشد می گوید: -وقتی فاجعه ی شهادت علی (ع) بعایشه رسید او این شعر را بعنوان «شاهد» انشاد کرد.

عصای خود را فروانداخت و خاطرش آرام یافت. آن چنان که چشمان مسافر بیدار وطن روشن می شود و بعد پرسید: - او را چه کسی کشته. گفته شد: - مردی از قبیله مراد. عایشه با انشاد این شعر قاتل علی را تمجید کرد: فان يك نائيا فلقد نعاہ غلام لیس فيه التراب

هرچند که دور است خبر مرگ او را* غلامی که خاک بدھانش نیست آورده است در این هنگام زینب دختر ام سلمه با لحن تویخ از عایشه پرسید: - آیا در حق علی چنین سخن میرانی؟ عایشه در جواب گفت: - هر وقت فراموش کرده ام بخاطرم بیاورید. و بعد این شعرها را که کنایه ای از گله گزاری است بعنوان مثل

انشاد کرد. لا زال اهداء القصائد بنينا باسم الصديق و كثرة الالقاب

همیشه در شعرهایی که میان ما هدیه می شد* از دوستی و تشریفات بسیار سخن می رفت حتی ترکت کان قولك فهم فی کل مجتمع ظنین
ذباب

اکنون که یکدیگر را ترك گفته ایم سخن تو را از زنان همچون طنین مگس آوایی سست و فرومایه است. آن کس خیر شهادت علی را به
عایشه رسانیده بود. سلیمان بن ابی امیه بود. ابی البختری روایت می کند: وقتی عایشه خبر قتل علی را شنید سجده ی شکر بجای آورد. ام
الهیثم دختر رسود نخعی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب را در این شعرها مرثیه گفت: الا یا عین و یحک فاسعدینا أ لا تبکی امیر المؤمنینا

وای بر تو ای چشم مرا یاری کن آیا بر امیر المؤمنین اشک نمی افشانی

ص: 58

رزينا خير من ركب المطايا و خيسها و من ركب السفينا

ما در سوگواری بهترین مردی که بر شتر نشست و شتر را رام کرد و در کشتی نشست نشسته ایم و من لبس النعال و من حذاها و من قراء
المثانی و المنینا

علی بهترین کسی بود که نعلین پیا کرد و بهترین کسی بود که قرآن تلاوت فرمود و کنا قبل مقتله بخیر نری مولی رسول الله فینا

ما در عهد او روزگار خوشی داشتیم زیرا دوست رسول الله را میان خود می دیدیم یقیم الدین لا یرتاب فیه و یقضی بالفرائض مستبینا

احکام دین را مؤمنانه بر پا می داشت و در مسائل شرع قاطعانه حکومت می کرد و یدعو للجماعة من عصاه و ینهک قطع ایدی السارقینا

گردنکشان را بسوی مقررات اجتماع فرا می خواهد* و دست دزدان را از مال مردم می برید

ص: 59

و ليس بكاتم علما لديه و لم يخلق من المتجبرينا

هرگز حقایق را در اختلافات کتمان نمی کرد او را خدا «جبار» نیافریده بود لعمر ابی لقد اصحاب مصر علی طول الصحابة اوجعونا

بجان پدرم قسم که همشهریهای ما با همه آشنائی دل ما بدرد آورده اند و عزونا بانهم عکوف و ليس كذاك فعل العاكفينا

با اعتکاف خویش ما را فریب داده اند آنچه کرده اند کردار اصحاب اعتکاف نبود أفي شهر الصيام فجعتمونا بخير الناس طرا اجمعينا

ایا در ماه مبارك روزه ما را بعزای بهترین انسانها نشانیده اید و من بعد النبی فخير نفس ابو حسن و خير الصالحينا

آن کس که پس از رسول اکرم بهتر از همه است. او ابو الحسن پیشوای صلحای روزگار است.

ص:60

موی مرا سپید و اندوه مرا بسیار می کند. «امامه» [1] هنگامی که شوهر خود را از دست داده است. تطوف بها لحاجتها الیه فلما استیأست رفعت رنینا

این بانو می چرخد و او را می جوید وقتی نومید می شود بانک به شیون بر می آورد کان الناس اذا فقدوا علیا نعام جال فی بلد سنینا

انگار که مردم وقتی علی را از دست داده اند شتر مرغانی هستند که بگمراهی می گردند و لوانا سألنا المال فیه بذلنا المال فیه و البنینا

اگر به قربان علی از ما مال همی خواستند ما مال و اولاد خویش را در راه علی قربان می ساختیم

و عبارة ام كلثوم [(1)] اليها تجاوبها وقد رأت اليقيننا

ام كلثوم اشك مى ريزد و امامه را در اين ماتم و شيون پاسخ مى گويد: فلا تشمت معاوية بن حرب فان بقية الخلفاء فينا

از شماتت لب فرويند اى معاويه پسر حرب زيرا وارث خلافت در کنار ماست و اجمعنا الامارة عن تراض الى ابن نبينا و الى اخينا

ما براساس رضای دل عهد اتفاق بسته ايم كه خلافت را به پسر پیامبر واگذاريم و لا نعطي زمام الامر منا سواه الدهر آخر ما بقينا

هرگز زمام امور خود راجز بدست او بدست كس ندهم و ان سراتنا و ذوو حجانا تواصوا ان نجيب إذا دعينا

ص: 62

خردمندان ما و رجال ما سفارش کرده اند که بهنگام فرصت لكل مهند غضب و خرد علیهن الکماة مسومینا

با شمشیرهای تیز و سواران نامی نیروی دشمن را پاسخ گوئیم محمد بن سعد کنانی چنین می گوید: -مردی از آل عبد المطلب که نامش شناخته شده با این شعرها امیر المؤمنین علیه السلام را رثا گفته است: یا قبر سیدنا المجن له صلی الإله علیک یا قبر

ای قبر پیشوای ما که به آغوشش کشیده ای صلوات خدا ای قبر بر تو باد ما ضرر قبرانت ساکنه ان لا یحل بارضه القطر

بر آن قبری که ترا به آغوش دارد اگر باران نیارد باکی نیست فلیندین سماح کفک فی الثری و لیورقن بجنبک الصخر

دست جواد تو همچنان در دل خاک برکت خواهد افشاند و در کنار تو از صخره های سخت برگ سبز خواهد روید

ص:63

والله لو بك لم اجد احدا الا قتلت لفاتنى الوتر

بخدا اگر بخون تو بشریت را بر باد دهم همچنان خون پاک ترا بی خون خواه می بینم

ص:64

حسن بن علی بن ابی طالب علیهما السلام. کنیه اش ابو محمد بود مادرش فاطمه دختر رسول الله صلی الله علیه و آله است. کنیت فاطمه علیها السلام «ام ابیها» بود. (یعنی مادر پدرش) این روایت از قعنب باهلی است. مادر فاطمه خدیجه دختر خویلد بود که کنیه اش «ام هند» است. خویلد پسر اسد و اسد پسر عبد العزی بن قصی بود. مادر خدیجه دختر زائده بن اصم بود. و مادر فاطمه «هاله» دختر عبد مناف بن حارث نامیده می شد. نام مادر هاله «فلانه» بود اما شهرتش را «عرقه» نوشته اند زیرا این بانو عطر زیاد بکار می برد و هر وقت عرق می کرد بوی عطرش در فضا می پیچید. به همین جهت «عرقه» لقبش داده بودند. مادر عرقه «عاتکه» و مادر عاتکه ریطه صغری و مادر ریطه

ماریه و مادر ماریه لیلی و مادر لیلی سلمی و مادر سلمی لیلی و مادر لیلی بازهم سلمی و مادر سلمی برای بار سوم لیلی بنت محارب و مادر این لیلی عاتکه بنت مخلد و مادر عاتکه وارثه دختر حارث بود و مادر وارثه ماریه دختر سعد بود. خدیجه صلوات الله علیها پیش از آنکه شرف همسری رسول اکرم را باز یابد دو شوهر دیده بود. نخستین شوهرش عتیق بن عائد از قبیله ی مخزوم بود و شوهر دومش «ابو هاله» نامیده می شد. خدیجه از دومین شوهر خود پسری بنام «هند» داشت که افتخار اسلام را دریافت. این هند در سلك اصحاب رسول الله قرار دارد. امام حسن بن علی می گوید: -از دائی خودم هند بن ابی هاله از شمائل رسول اکرم را پرسیدم او برای من با دقت اوصاف جدم را تعریف کرد. کان له و صافا این هند با بیان راضی کننده ای وصف خاتم النبیین را تعریف می کرد. خدیجه سلام الله علیها سه سال پیش از هجرت در سن شصت و پنج سالگی جهان را بدرود گفت:

حارث بن محمد می گوید: جنازه ی خدیجه را در «حجون» بخاک سپرده اند. فاطمه ی زهرا علیه السلام پیش از بعثت پدرش. در آن تاریخ که قریش خانه ی کعبه را بنیان می کرد بدنیا آمد و عروسیش در ماه صفر سال دوم هجرت صورت گرفت. علی علیه السلام با فاطمه سلام الله علیها پس از جنگ بدر زفاف کرد فاطمه در این هنگام دختری هیجده ساله بود. «امام» ابو جعفر محمد بن علی می گوید: - حسن بن علی بسال سوم هجرت پا بدنیا نهاد و به سال پنجاهم هجرت که ده سال از حکومت معاویه می گذشت از جهان رخت بریست و بشهادت رسید. و فاطمه ی زهرا سلام الله علیها پس از رحلت رسول اکرم در مدتی که محل اختلاف روات تاریخ است (6 ماه تا 40 روز) زنده ماند. حقیقت در این اختلاف همان است که ابو جعفر محمد بن علی می گوید: «فاطمه ی زهرا پس از رسول اکرم سه ماه در دنیا بسر برد» عمرو بن دنیا، از محمد بن علی روایت می کند: - زبان حسن بن علی در ادای سخن اندکی سنگین بودند

از جابر این خبر به ما رسیده که: - زبان حسن بن علی در این هنگام چندان آزاد نبود و سلمان فارسی می گفت: - این میراث از موسی عمران علیه السلام بحسن بن علی رسیده زیرا موسی عموی حسن بود [1] معاویه بن ابی سفیان در آن تاریخ که تصمیم گرفت بخاطر ولایت عهد یزید از مردم بیعت بگیرد و در حیات حسن بن علی این امر مقدور نبود او و سعد بن ابی وقاص را مسموم ساخت. این زهر از طرف معاویه با دست جعده بنت اشعث بن قیس که همسر حسن بن علی بود بکامش ریخته شد. پاداش این جنایت مستی از حطام و زخارف دنیا بود. ما این ماجرا حکایت خواهیم کرد. اسم این زن در بیان اصحاب حدیث «سکینه» و «شعثا» و «عایشه» ذکر شده ولی صحیح آنست که نامش «جعده» بوده است.

سخن از حوادث ما بعد سال چهارم

عمرو بن ثابت می گوید: يك سال آزگار می گذشت که من به محفل ابو اسحاق سبیبی آمد

ص: 68

و رفت می کردم. طی این يك سال بارها سخن از خطابه ی حسن بن علی بمیان آوردم اما هر وقت این سخن پیش می آمد ابو اسحاق از اجابت مسئول من امتناع می ورزید تا يك روز که روز سردی از فصل زمستان بود بدیدارش رفتم. او پوستین بلند و گشادی پوشیده بود و همچون غولی در آفتاب نشسته بود. از من پرسید که کیستی؟ گفتم عمرو بن ثابت. گریه کرد از پدرم و خانواده ام پرس و جو کرد و آن وقت گفت: -يك سال است که به مجلس من راه یافته ای. از من چه می خواهی؟ گفتم می خواهم بدانم که حسن بن علی پس از قتل پدرش چه خطابه ای ایراد کرده است. ابو اسحاق سیعی گفت: -در فردای آن شب که علی امیر المؤمنین علیه السلام بشهادت رسید پدرش حسن مردم را بدین سخنان خطبه فرمود: -در این شب (شب گذشته) مردی جهان را بدرود گفت که اعمال صالحش میان پارسایان پیشین بی نظیر بود و در آینده نیز همانند او نیکوکاری پدید نخواهد آمد. او در رکاب رسول اکرم با دشمنان اسلام جهاد می کرد و

خویشتن را فدای رسول الله می ساخت لوای اسلام بر دوش او اهتزاز می گرفت و هنگامی که او با این پرچم مقدس به جهاد می رفت جبرائیل از سمت راستش و میکائیل از سمت چپش همگام او بودند. او از جنگ باز نمی گشت الا آنکه پیروزمند بود. در چنین شب. شبی که او درگذشت عیسی بن مریم نیز با آسمانها عروج کرد. و در همین شب یوشع بن نون وصی موسی بن عمران نیز دیده از این دنیا فرو بست. او در این دنیا از سیم و زر اندوخته ای بجا نگذاشت مگر هفتصد درهم که همی خواست با این مبلغ برای خانواده ی خود خدمتکاری خریداری کند در اینجا گره غم گلوی مقدسش را فشرد. از سخن باز ماند و گریست. مردم نیز با او به گریه درآمدند. وقتی که گریه اش آرام شد بدنبال خطابه اش چنین گفت: «آشنایان مرا می شناسند و ناشناس ها بدانند که من حسن بن محمد صلی الله علیه و آله هستم. من پسر بشیر و نذیرم. پدرم نیکوکاران را به بهشت جاویدان بشارت می داد و بدمنشان را بدوزخ می ترسانید. من پسر آن کسم که

بشریت را بسوی خداوند دعوت می فرمود. من پسر آن مردم که همچون چراغی روشن و نوربخش در اجتماع مظلّم گیتی می درخشید. من از آن خانواده ام که پروردگار متعال از خصلت های پلید و معاصی و مناهی تطهیرش فرمود من از آن دودمانم که مودتش بر بشر واجب شمرده شد و قرآن کریم شاهد این حقیقت است آنجا که می گوید. مَنْ يَتَرَفَّ حَسَبَهُ نَزِدُ لَهُ فِيهَا حُسْنًا آن «حسنه» که در این آیت مقدس یادشده مودت و محبت ماست. ابو مخنف از رجال خود چنین حدیث می کند: در این وقت عبد الله بن عباس بر پای خاست و گفت: -اینست حسن بن علی پسر رسول خدا و بازمانده ی امام شما. با وی بیعت کنید. مردم با اشتیاق بسوی او دویدند و گفتند: -چقدر دوستش می داریم. چقدر برای خلافت سزاوارش می شماریم. بدین ترتیب با حسن بن علی بیعت کردند. و او از منبر فرود آمد. این جریان معاویه را که در شام به کمین فرصت نشسته بود

برانگیخت تا در بنیان نوبنیاد حکومت حسن بن علی شکستی در اندازد. محرمانه دستور داد مردی از قبیله «خمیر» به کوفه و دیگری از قبیله ی «قین» به بصره اعزام شوند و همچون جاسوسان اوضاع آنجا را به دمشق گزارش دهند. سازمان ضد جاسوسی عراق این دو جاسوس را بی درنگ دستگیر ساخت. «حمیری» را در «لحام جربر» و «قینی» را در قبیله ی بنی سلیم به چنگ آوردند و به قتلشان رسانیدند. حسن بن علی پس از این حادثه به معاویه نوشت: اما بعد به اعزام جاسوس پرداخته ای. مثل اینکه دوست می داری آتش جنگ از نو افروخته شود. من اطمینان دارم که چنین است. و اگر خدا بخواهد در میدان جنگ یکدیگر را خواهیم دید. بمن گزارش شده که دهانت به شماتت هائی احمقانه آلوده می شود: مثل تو مثل نکته ایست که «اول» در شعر خود کجا بنده است. او می گوید. به آن کس که در تشنیع گذشتگان لب به سخن می گشاید. بگویند آماده ی «گذشتن» باشد ما و آن کس که از ما جهان را بدرود گفت همچون کاروانی هستیم که شبی در منزلگاهی فرود

آمده و بامداد درخت سفر خواهد بست معاویه در پاسخ حسن بن علی این نامه را فرستاد: نامه ی ترا دیدم و سخنان ترا دریافتم. در حادثه ای که پدید آمد نه شادمانی کردم و نه اندوهناک نشستم. نه لب به شماتت گشودم و نه افسوس خوردم. . . ولی علی بن ابی طالب علی چنانست که «اعشی» در شعر خود می گوید. توئی بخشنده و توئی آن کس که وقتی قلب های وحشت زده در سینه ها تنگی می کنند شایسته ای که با طعن نیزه گلوگاه دشمن را بشکافی از خلیج هائی که بر دامنه ی اقیانوس ها به پلها و بیشه ها موج می اندازند تو بخشنده تری زیرا از آنچه داری به مردم هزار هزار و بدره بدره می بخشی عبد الله بن عباس والی بصره هم در پیرامون جاسوسان شام به معاویه چنین نگاشت: «مثل تو و این دو جاسوس که به بصره و کوفه فرستاده ای تا از لغزش های سیاسی قریش آگاهی بدارند آن چنان است که امیه بن اسکر در شعر خود می گوید.

بجان تو من و خزاعی در آن شب مانند بره ای بودیم که سحرگاه به قربانگاه فروخفتیم دشمنه ای از غلاف کشیده شد و گلوئی را در قربانگاه فرودید دوست خود را به شماتت یاد کردی که در روزی منحوس طی حادثه ای به هلاکت رسیده است. و این هم جواب معاویه: «حسن بن علی نیز نامه ای بدین اثنا بمن فرستاد. در این تشبیه که طی شعر «امیه» کجا بنده ای به خطا رفته ای. زیرا مثل ما و شما مثل آن شعر است که طارق خزاعی در پاسخ امیه بن اسکر می سراید: بخدا می نمیدانم و راست می گویم که در برابر کدام سوءظن پوزش بخواهم ملامتم می کنند که «زینبه» هلاک شده و ملامتم می کنند که آل لحيان در اثر حادثه ای پراکنده شدند حسن بن علی علیهما السلام این نامه را بنام آغاز يك سلسله اقدامات رسمی بوسیله ی جنذب بن عبد الله ازدی بمعاویه فرستاد:

بسم الله الرحمن الرحيم. من عبد الله الحسن. امير المؤمنين. الى معاوية بن ابي سفيان سلام عليك.

«بدنبال حمد و ستایش پروردگار بی همتا سخن را چنین آغاز می کند: خداوند تعالی محمد صلی الله علیه و آله و سلم را مبعوث فرمود و با این بعثت رحمت خود را بجهانیان ارزانی داشت و بر آنان که برسول الله گرویده اند منت گذاشت. بعثت محمد با رحمت برای جهان و منت بر عموم جهانیان مقرون بود. او را بسوی بشریت فرستاد تا زندگانی را بآنچه در انجام روزگار بترساند و حجت را بر اصحاب کفر و لجاج تمام سازد. رسول الله بدانچه فرمان داشت قیام کرد و حق تبلیغ ادا فرمود تا عمر مقدس و منزهش پایان رسید و جان نازنینش به جانان بازگشت. بوجود او حق ظهور کرد و شرك درهم شکست. پروردگار متعال با دست محمد مؤمنین را یاری داد و بعرب عزت بخشید و قریش را شرف و سیادت عطا فرمود و بدین شرافت و سیادت مخصوصش ساخت. در کلام کریم فرمود: وَإِنَّهُ لَآذِكْرٌ لَّكَ وَ لِقَوْمِكَ هنگامی که رسول اکرم رحلت فرمود بر روی مسند او میان عرب جدال در گرفت. قریش در این میان بقرابت خود استناد کرد و گفت: من قبیله و

خانواده ی محمد هستم و این مسند که مسند حکومت است بمن بیش از دیگران می پردازد و برای هیچ کس روا نیست با من در این حق آشکار نزاع و جدال کند. عرب این سخن را از قریش پذیرفت و در برابر منطق استوار او تسلیم شد. ولی هنگامی که ما همین منطق را در برابر قریش به پیش کشیدیم گفتار ما مسموع و مقبول نیفتاد. در اینجا قریش منطق خویش را زیر پا نهاد و آن چنان که عرب با او به انصاف و عدالت پرداخت دریغ داشت که با ما انصاف و عدالت روا دارد. قریش مسند محمد را از چنگ عرب بنام رحامت و قرابت و خویشاوندی بدر آورد ولی وقتی خاندان محمد که نزدیک ترین ارحام و اقارب او بودند سخن از رحامت و قرابت بمیان آوردند پاسخ به لجاج و عناد دادند و دست بدست هم زنجیر کرده بر ستم و ارغام ما عهد اتفاق بستند.

فالموعد الله و هو الولی النصیر پروردگار متعال ولی و نصیر ما است و ما بسوی او باز خواهیم گشت. ما به حیرت در افتادیم که چگونه حق مسلم ما را از ما می ربایند و میراث ما را از ما دریغ می دارند هرچند که از باب فضیلت و منقبت

هستید و هرچند در اسلام سابقه ی درخشان دارند. از قیام بر ضد این طایفه بازنشستیم چون بیم داشتیم که مردم منافق و احزاب بت پرست فرصت را غنیمت شمارند و از نزاع ما بنفع الحاد و بر ضد توحید بهره ببرند. و من اکنون از تو ای معاویه سخت شگفتی دارم که چگونه هوای خلافت بسر می پرورانی در عین اینکه برای خلافت استحقاق و اهلیت نداری. ترا نه در دین فضلی است که شناخته شده باشد و نه در اسلام سابقه ایست که پسندیده شمرده شود. تو پسر حزبی از احزاب بت پرست حجازی، پدر تولجوج ترین و عنودترین دشمنان رسول اکرم از طایفه ی قریش بود. تو اکنون ندانی که چگونه ای ولی دیر یا زود این جهان را ترك خواهی گفت و در دار حقیقت حقایق را خواهی شناخت. پروردگار عزیز و عظیم کیفر کردار ترا در کنار تو خواهد گذاشت. علی رضوان الله علیه هنگامی که از این جهان رخت بست. رحمة الله علیه یوم قبض و یوم من الله علیه بالاسلام و یوم یبعث حیا مسلمانان بمن دست بیعت دادند و مرا بحکومت خویش پذیرفتند.

از درگاه پروردگار مسئلت می دارم که دین ما را در راه دنیای ما فدا نفرماید زیرا دنیای سست عهد و ناپایدار را بر کرامت و الطاف اخروی اختیار کردن خردمندانه نیست. من که اکنون نامه را بتو می نگارم همی خواهم در پیشگاه الهی حجت خویش را بر تو تمام کنم و راه معذرت را بروی تو ببرندم. اگر بسوی من به شتابی و در قبال حق سر تسلیم فرود آوری سعادت عظیمی خواهی یافت و مسلمانان نیز به صلاح خویش خواهند رسید. این خودپسندی و باطل خواهی را فروگذار ای معاویه. با مسلمانان دمساز باش و از آن در که امت محمد بر من در آمدند تو نیز در آی. و بیعت مرا بپذیر. تو می دانی که من برای خلافت از تو سزاوارترم و پروردگار بزرگ و مسلمانان پارسا مرا بخاطر امامت امت از تو شایسته تر می شمارند از خدای بترس. عناد و لجاج را از دست بگذار و بخون ملت اسلام احترام کن. بس است آنچه از این خون گرانباه بخاطر ریخته ای بخدا خیر تو در این نیست که آلوده بخون مردم خدای خویش را دریابی. سر به طاعت ما فرود آر و با کسی که از تو شایسته تر است درمی آویز باشد که این آتش افروخته خاموش شود و پراکندگی امت با اجتماع و اتفاق

بگراید و صلح بر جای جنگ بنشیند. اگر معهدا به لجاج و عناد خویش بر قرار بمانی با سپاه مسلح و مجهز خود بسوی تو حمله خواهم آورد و آن قدر با تو خواهم جنگید که خداوند خیر الحاکمین میان من و تو حکومت فرماید. معاویه در پاسخ حسن بن علی این نامه را تقریر کرد: بسم الله الرحمن الرحيم. من عبد الله معاویه امير المؤمنين الى الحسن بن علي سلام عليك. «معاویه هم نامه ی خود را با مهر و ستایش خداوند گشود و بعد به پاسخ پرداخت.» از رسول اکرم یاد کرده ای و فضیلت او را به قلم آورده ای این مسلم است که رسول الله از اولین و آخرین به فضیلت و شرف سزاوارتر است. بخدا او رسول خدا بود. احکام الهی را تبلیغ همی کرد و حق نصیحت را ادا همی فرمود تا اینکه بوجود خداوند متعال بشر را از هلاکت و کوری و ضلالت ایمن ساخت. جزاه الله افضل ما جزى نبيا عن امته و صلوات الله عليه يوم ولد و يوم قبض و يوم يبعث حيا. از رحلت رسول اکرم و نزاع مسلمانان بر سر خلافت سخن رانده ای و چنین دیده ام که ابو بکر صدیق و عمر فاروق و ابو عبیده ی امین و

حواری رسول الله را به انحراف تهمت زده ای و صلحای مهاجرین و انصار را نیز بدین آرایش بیالودی و من این عنوان را از نو نپسندیده ام زیرا ترا من و مسلمان همه می شناسیم که مردی کریم شریف و فضیلت‌مندی. بنابراین از تو جز نیکوگوئی و نیک اندیشی توقع نیست. امت رسول اکرم پس از رحلت پیشوای خود هرگز فضیلت شما را از خاطر بدور نداشت و سابقه ی دینی و قرابت نسبی شما را کتمان نکرد. این امت با علم به فضل و فضیلت اجتماعی شما و مقام شامخ شما در اسلام قریش را به امامت خود برگزید و صلحای قوم و رجال قریش و مشایخ انصار و بزرگان قبائل چنین پسندیدند که در میان قریش مردی صالح و عالم و بینا که آشنا به مصالح است بر مسند خلافت قرار بگیرد و این قرعه بنام ابو بکر اصابت کرد. این نتیجه ی مشاوره و مناظره ی خردمندان و خیراندیشان و عاقبت بنیان قوم بوده است. و همین ماجرا در سینه های شما سایه ی تهمت و تردید انداخته در عین اینکه صلحای قریش از این تهمت بدور بوده اند. نه متهم بوده اند و نه خطاکار زیرا مسلم است که اگر بجای ابو بکر يك تن از شما را همچون ابو بکر عالم و عادل و صالح شناخته بودند بسوی آن شخصیت برجسته روی می آوردند و از ابو بکر عدول می کردند ولی افسوس که کس در میان امت مانند ابو بکر نبود و اختیار امت هم

فقط بخاطر اسلام و اهل اسلام او را بر منبر رسول جای دادند فان الله يجزيهم عن الاسلام و اهله خيرا مرا بسوی صلح فرا خوانده ای و من این دعوت را در نامه ی تو یافته ام. اما باید بدانیم که وضع سیاسی میان من و تو مانند وضعیتی است که چندی پیش میان شما و ابوبکر وجود داشته است. اگر من می دانستم که در اداره ی امور رعیت از من تواناتری. اگر می دانستم که احتیاطهای سیاسی تو از من دقیق تر است. اگر می دانستم که خزانه ی کشور با دست تو گران بارتر و آبادتر خواهد شد و اگر می دانستم که در جنگ ها حيله ی تو از من کارگتر خواهد افتاد مشتاقانه دست بیعت بدست تو می دادم و ترا از همه به تخت حکومت شایسته تر می شمردم ولی من بخوبی می دانم که از تو بیشتر حکومت کرده ام و به نفع امت محمد تجربه های گران بهاتری اندوخته ام. سیاست من از توفوی تر و سن من از تو بیشتر است. و تو سزاوارتری که دعوت مرا بپذیری و دست بیعت بدست من بسپاری. امروز طاعت مرا بپذیر و فردا که من از این جهان جای پرداخته ام بر مسند خلافت مستقر باش. من ترا به ولایت عهد برگزینم بعلاوه از بیت المال عراق آنچه بخواهی در حق تو مقرر می دارم بعلاوه خراج هر شهر از شهرهای عراق را که پسند کنی بتو وامی گذارم خواه خویشتن آن خراج را بستانی و خواه نماینده ای از خود در آن شهر بگذاری تا هر ساله مالیات آنجا را برای تو بفرستد و بدین وسیله به معاش تو کمک کند:

من تعهد می‌کنم که هرگز کسی بر تو حکومت نراند و بی مشورت تو قضیه‌ای را حل و فصل نکند و هرگز در برابر فرمان تو عصیان نورزد با این شرط که فرمان تو از حدود طاعت خداوند تجاوز نکند. اعاننا الله و اياك على طاعته. انه سمیع مجیب و السلام جندب می‌گوید: من نامه‌ی معاویه را به حضرت حسن رسانیده‌ام و گفتم این مرد بسوی تو حمله خواهد کرد. سزاوار اینست که این حمله از جانب تو شروع شود و میدان جنگ در خاک شام قرار گیرد. و شهرهای شام محیط تاخت و تاز سربازان جنگجو باشد. در یک چنین شرایط معاویه روزهای سیاه تر و خونین تر از روزهای صافین خواهد دید. حسن بن علی در پاسخ گفت: -خیلی خوب. همین کار را خواهم کرد. اما بالاخره این «کار» را نکرد. مشورت مرا ناچیز شمرد و سخنان مرا فراموش کرد یا خویشتن را به فراموشی زد. معاویه بن ابی سفیان به حسن بن علی چنین نوشت. بسم الله الرحمن الرحيم اما بعد پروردگار متعال مستبدانه فرمان خود را بر بندگان خویش میراند.

و لا معقب لحكمه و هو سريع الحساب من می‌ترسم خون تو با دست اراذل و اوباش عراق ریخته شود و

در این صورت هیچ کس نخواهد توانست ما را هدف طعنه و ملامت قرار دهد. اگر هم اکنون از خلافت کناره گیری و دست بیعت در دست من گذاری به این وعده ها که داده ام وفا خواهم کرد و کارها را بدلتخواه تو سروصورت خواهم داد و در این ماجرای چنان خواهم بود که اعشی پسر قیس ثعلبه می گوید: آنگاه که کسی امانتی بتو می سپارد. به امانتش وفادار باش تا پس از مرگ وفادارت بنامند بدوست توانگر خویش حسود مباش و اگر او از توانگری بدرویشی گرائید بر او جفا روا مدار. و پس از مرگ خود سریر خلافت را بتو خواهم سپرد زیرا در جهان هیچ کس مانند تو شایسته ی خلافت نخواهد بود. و السلام. حسن بن علی نامه ی معاویه را چنین پاسخ داد. بسم الله الرحمن الرحيم اما بعد نامه ی تو بمن رسید. و گفتار ترا شنودم. از پاسخ تو خودداری کردم زیرا می ترسیدم که در ادای پاسخ بر تو ستم روا دارم. بخدا پناه می برم از اینکه ستمکار باشم. پیرو حق باش ای معاویه. و تو می دانی که حق با من است. در آن هنگام که سخن بدروغ رانم گناهکار خواهم بود. . . و السلام.

معاویه نامه حسن بن علی را خواند و آن وقت این بخشنامه را برای حکام و امرای سپاه خود فرستاد. بسم الله الرحمن الرحيم. این نامه از امیر المؤمنین معاویه بسوی. . . «در اینجا نام امراء و اعمال نگاشته شده بود» به شما سلام می کنم و پروردگار بی شریک و همتا را سپاس می گذارم که دشمن شما را از میان برداشت و کشتندگان خلیفه ی شما «عثمان» را به سزای کردارشان رسانید. پروردگار متعال که مشیت فرمود درباره ی ما لطف و مرحمت ارزانی فرماید مردی را برانگیخت تا علی بن ابی طالب را غفلتا بقتل رسانید. علی کشته شد و اصحابش پراکنده و پریشان بجا ماندند. تفرقه و اختلاف بر پیروان علی با شدت حکومت می کند. و اکنون اشراف و امرای عراق دست التماس بدامن می انداختند که از من بخاطر جان و مال خود امان بگیرید. فرصت مناسبی است که هرچه زودتر شما با قوای نظامی خود بسوی من بسیج کنید تا یکباره از شام به سوی عراق حمله آوریم و بر دشمنان خود پیروزی نهائی را دریابیم. الحمد لله که خون عثمان را از کشتندگان بازجستید و به آرزوی خویش رسیدید. سپاس خدا بگذارید که اصحاب ظلم و عداوت را هلاک ساخته است. والسلام علیکم ورحمة الله برکاته. فرمان معاویه که بصورت بخشنامه از دمشق به شهرها و قبیله ها

فرستاده شد و يك باره نیروی شام را بسوی عراق سرازیر کرد. حسن بن علی وقتی از این جریان آگاه شد که معاویه با قوای خود به جسر «منبح» رسیده بود. در این هنگام بی درنگ حجر بن عدی را احضار کرد و دستور داد که مقدمات بسیج را فراهم سازد و خود به مؤذن مسجد فرمود: - مردم را برای نماز فرا خوان. مؤذن فریاد کشید: الصلاة جامعه و ملت کوفه بهوای اینکه خبری شنیدنی خواهد شنید بسوی مسجد شتافت حسن بن علی فرمود: - در آن وقت که مسجد اعظم برای ایراد خطابه آمادگی یافت مرا آگاه سازید. ساعت دیگر سعید بن قیس همدانی «یکی از امرای سپاه» به حسن عرض کرد: - مسجد آماده است. حسن بن علی به مسجد در آمد و بر منبر قرار گرفت و بدنبال حمد ثنای الهی چنین گفت: - پروردگار متعال جهاد را بر مردم فرض فرمود و در عین حال این فریضه را «ناگوار» خواند. آنجا که در کلام کریم می فرماید: **كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ وَ هُوَ كُرْهٌ لَّكُمْ** و باز هم در کلام مجید خود مجاهدین اسلام را به صبر و شکیبائی

امر می کنند. وَاصْبِرُوا إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ و شما ای مردم کوفه جز در سایه ی شکیبائی مراد خود را نتوانید یافت. بر مکاره و ناگواری ها صبر کنید تا هدف خویشتن را دریابید. بمن گزارش داده اند که معاویه وقتی از تجهیزات جنگی ما آگاه شد پیشدستی کرد و بسوی ما با حالت هجوم حرکت کرد. خدای شما را رحمت کند هم اکنون بطرف اردوی نظامی خود «نخیله» کوچ کنید تا در آنجا تصمیم نهائی خویش را بشناسیم. جنذب می گوید: از همین سخن که حسن ادا کرده پیداست به ملت کوفه اعتمادی ندارد و همی ترسد مردم از پیرامونش پراکنده شوند و او را با دشمن تنها بگذارند. خطابه ی حسن بن علی در مسجد اعظم کوفه. برابر آن ازدحام عظیم پایان رسید ولی هیچ کس به اطاعت او سخن نگفت. حتی يك کلمه از دهان کسی بدر نیامد. سکوتی سنگین بر فضای مسجد فشار می آورد. در این هنگام عدی بن حاتم طائی از جای برخاست و فریاد کشید:

من پسر حاتم هستم. سبحان الله. سخت شگفت انگیز است. من محیطی بدین قباحت و ناروایی ندیده ام. آیا نمی خواهید دعوت امام خود را که پسر پیامبر شماست اجابت کنید؟ پس خطبای قبله ی «مضر» کجا هستند مسلمانان کجا رفتند، کجا رفتند آن مردان سلحشور که روزگار آرامش زیانشان همچون «متة» سوراخ کننده بود و در روز جنگ مانند روباه حيله گر افسون کارانه دمار از روزگار دشمن برمی آوردند، آیا از خدا نمی ترسید؟ از خشم خدا باک نمی دارید؟ آیا این مذلت را برای خود ننگ نمی شمارید؟ «و بعد رویش را بطرف حسن بن علی برگرداند و گفت: پروردگار متعال ترا بسوی رشاد هدایت کند و از آنچه ناپسندست بدورت دارد و همه جا پیروزی و خورسندی را قرینت فرماید. گفتار ترا شنیدیم و فرمان ترا بجان و دل پذیرفتم. از تو سخن می شنویم و در برابر تو سر به طاعت فرود می آوریم. هم اکنون من بسوی اردوگاه نخيله رو می آورم. هرکس که دوست می دارد در این افتخار شريك من شود بدنبال من خواهد آمد. عدی بن حاتم طائی وقتی بیانات خود را پایان داد از مسجد اعظم بسوی نخيله که اردوگاه ارتش عراق بود عزیمت کرد. آن چنان شتاب داشت که از آستان مسجد بر مرکبش سوار شد و راه «نخيله» را به پیش گرفت. و به غلامش دستور داد که احتیاجات زندگیش

را برایش بیاورد. عدی بن حاتم نخستین سردار عراقی بود که در این ماجرا روبه‌به معرکه گذاشت. بدنبالش «قیس بن سعد انصاری» و «معل بن قیس ریاحی» و «زیاد بن صعصعه ی تمیمی» با نیروی خود به نخيله خيمه و خرگاه برافراشتند و ملت کوفه که اشراف و امرای خود را چنین دید از جای جنبید و بسیج جنگ کرد. حسن بن علی که مردم را آماده ی جدال یافت گفت: راست می گوئید. رحمت خدا بر شما ارزانی باد. من همیشه شما را دوستانی وفادار و فداکار و خیرخواه و صاحب‌دل می شناختم. برای شما از درگاه الهی پاداش فراوان مسئلت می دارم. و بعد از منبر فرود آمد. و بدین ترتیب مردم کوفه بار دیگر بر ضد نهضت معاویه بن ابی سفیان تجهیز شدند. حسن بن علی نیز خود بسوی اردوگاه عزیمت کرد. و از طرف خود مغیره بن نوفل هاشمی را در کوفه باز گذاشت و به او فرمود که مردم را به جنگ تشویق و تهییج کند. مغیره نیز با زبان سخنوری که داشت به تحریک و تشویق مردم پرداخت تا آنجا که این تجهیز به کمال رسید. حسن بن علی با يك چنین ارتش مجهز از نخيله بسوی شام عزیمت کرد. . . اما در «دیر عبد الرحمن» دستور داد چند روزی مکث کنند تا

ستونهای دیگری که از عقب راه می پیمایند به نیروی عظیم او برسند. سه روز این سپاه در دیر عبد الرحمن اقامت کرد و پس از سه روز که فرمان بسیج داده شد حسن بن علی پسر عم خود عبید الله بن عباس را احضار فرمود و به او گفت: من ترا ای پسر عم بر دوازده هزار نفر سرباز سوار سلحشور عرب فرمانروائی می دهیم. این نیرو از نفراتی تشکیل می یابد که يك مردشان کافست لشکری را از پای در آورد. این دوازده هزار نفر مرد جنگی از مردم جنگجو و پارسا و دانشمند عراق برچیده شده اند. تو با این ستون مجهز بسوی دشمن عزیمت کن سفارش می کنم که نسبت باین قوم فرماندهی مهربان و ملایم باش همیشه با روی گشاده آنان را بپذیر. در برابرشان فروتنی کن و آغوش خویش را همه جا برویشان گشاده دار زیرا این طایفه از مقربین حضرت امیر المؤمنین صلوات الله علیه باشند. با این نیرو از ساحل فرات بیش بتاز و همچنان تا سرزمین «مسکن» عنان باز مکش و در هر جا که معاویه را باز یافتی راه بر او ببند تا خود با نیروی عراق از دنبال تو بیایم. من در فاصله ی کوتاهی همراه تو باشم اما در عین حال باید همیشه گزارش اوضاع را برای من بفرستی تا بدانم که جریان امر از چه قرار است. بتو سفارش دارم که در مسائل نظامی و حوادث روز با این دو مرد «فلبس بن سعد انصاری و سعید بن فلبس همدانی» مشورت کن. هنگامی که معاویه را در پیش روی خود ببینی جنگ را آغاز مفرمای. آرام

باش تا او به جدال مبادرت ورزد. بگذار حمله از او و دفاع از تو باشد. اگر در این جنگ برای تو حادثه ای پیش آید فرماندهی سپاه با قیس بن سعد خواهد بود و اگر قیس از پای در آید بجای او سعید بن قیس همدانی خواهد ایستاد. عبید الله بن عباس با يك چنین فرمان عزیمت کرد. عبید الله بن عباس از دیر عبد الرحمن به «سینور» و از آنجا به «شاهی» رسید و بعد ساحل فرات را به پیش گرفت و از راه ساحل با نیروی خود در سرزمین مسکن خیمه و خرگاه برافراخت. حسن بن علی از راه «حمام عمر» به (دیر کعب) در آمد و سحرگاه از دیر کعب رو به «ساباط» گذاشت. در سمت غربی «پل» پیاده شد و دستور فرمود که ارتش عراق حضور یابند تا بیانات او را بشنوند. آن وقت بر منبر نشست و این خطابه را ایراد کرد: خداوند را همراه با ستایش هر ستایش گوئی می ستایم. و گواهی می دهم که او پروردگار بی همتاست همصدا با هر زبانی که کلمه ی توحید را ادا می کند. و شاهدم که محمد رسول برحق خداست. اوست که پروردگار امین و حیش شناخته است. صلی الله علیه و آله

و بعد: بخدا قسم یاد می کنم که امیدوارم در میان خلق از همه نسبت به خلق مهربان تر و مصلحت خواه تر باشم. هرگز نسبت به هیچ مسلمان سینه ای کینه توز و فکر بداندیش ندارم. و هرگز دوست نمی دارم که آشوبی بر پا شود و فتنه ای دامنه گیرد. باید بدانید که اجتماع و اتفاق همیشه از نفاق و پراکندگی پسندیده تر و بهتر است. هرچند آن اجتماع در مذاق شما ناگوار آید و آن نفاق گوارتر مزه دهد. باید بدانید که من خیر شما را از مغزها و قلب های شما روشن تر تشخیص می دهم بنابراین از فرمان من سر می پیچید و دستور مرا بمن باز نگردانید. خداوند من و شما را پیامرزا و بسوی رضای خویش هدایتمان کند. در این هنگام مردم در اندیشه ای تشویش ناک فرو رفتند. نگاه سؤال کننده شان از چشمی به چشم دیگر پر می کشید. از یکدیگر می پرسیدند: چه می گوید؟ چه هدفی دارد؟ آیا این سخنان مقدمه ی صلح با معاویه نیست؟ بخدا فکر می کنیم که او می خواهد با معاویه کنار بیاید و زمام امر را بدست او بسپارد. و بعد گفتند:

کفر و الله الرجل بخدا این مرد کافر شده است. ناگهان از جای جنبیدند و بر حسن بن علی شورش عظیم بر پا کردند. به خیمه ی او حمله آوردند. خیمه اش را غارت کردند، حتی فرش را که سجاده ی نماز او بود از زیر پایش کشیدند. باین هم اکتفا نکردند. عبد الرحمن بن عبد الله از دی ردای او را نیز از شانه اش کشید او را بی ردا بجا گذاشت. حسن بن علی در حالی که شمشیر بر کمر بسته داشت عریان از ردا نشسته بود. مرکب خود را طلب کرد. بر اسبش نشست و با گروهی از افراد فداکار خود سمت سباباط رو آورد. اما مردم دست از او برنمی داشتند. با فریاد ملامتش می کردند. به ضعف و ترس نسبتش می دادند. اندک اندک قضیه صورت خطرناکی بخود گرفت. اصحاب او از قبائل ربیعه و همدان که وفادارترین قبائل عرب نسبت به خاندان رسول الله بوده اند کمک خواستند. ربیعه و همدان به حمایت حسن جلو آمدند و او را همچون نگین انگشتی از همه طرف احاطه کردند و در برابر حملات مردم به دفاع ایستادند. و بدین ترتیب موکب حسن بن علی را بسوی سباباط می رانند.

در دالان تاریکی که مدخل شهر ساباط «شاه آباد غرب» شمرده می شد مردی از قبیله ی «اسد» که جراح بن سنان نامیده می شد پیش آمد و عنان استر سواری او را گرفت و گفت الله اکبر یا حسن. اشركت كما اشرك ابوك همان طور که پدرت از دین بدر رفت تو نیز دین اسلام را ترك گفته ای. و بعد با تیشه ی سنگ تراشی که در دست داشت ضربت هولناکی بر ران حسن بن علی فرود آورد. این ضربه تا آنجا قوی بود که از گوشتها گذشت و به استخوان ران رسید. حسن نیز این ضربه را با شمشیر پاسخ گفت و بعد دست به گریبان او شد و هر دو بروی خاک در غلطیدند. عبد الله بن حنظل از اصحاب امام پیش دوید و تیشه را از چنگ جراح بن سنان در آورد و بر مغز او فروکوفت. ظبیان بن عماره بروی جراح افتاد و بینی او را برید و بعد همراهان حسن بن علی از چپ و راست با ضربات پی در پی خود جراح بن سنان را به قتل رسانیدند. و حسن بن علی را که دیگر نمی توانست بر استر خود بنشیند بر روی تختی خوابانیدند و بسوی مدائن روی نهادند.

والی مدائن سعد بن مسعود ثقفی برادر ابو عبیده و عم مختار بن ابی عبیده ثقفی حسن بن علی را در خانه ی خود تحت علاج و درمان قرار داد. ابن سعد از طرف علی علیه السلام فرماندار مدائن بود و پس از علی حسن بن علی نیز فرمان حکومت او را امضا فرمود و او را به کارش باز گذاشت. معاویه بن ابی سفیان با نیروی خود بسرزمینی «مسکن» رسید و در دهکده ای موسوم به «حیوییه» اردوگاه کرد. عبید الله بن عباس هم با دوازده هزار مرد نبرد خود از کوفه به مسکن آمد و در برابر معاویه و خیمه و خرگاه بر پا داشت. فردای آن روز معاویه حمله را آغاز کرد و نیروی عراق سربازان شام را با شهادت درخشانی به عقب راندند. معاویه بن ابی سفیان شب هنگام به عبید الله بن عباس چنین پیام داد: حسن بن علی با من مکاتبه می کند و میان ما سخن از صلح می رود و آشکار است که او امر خلافت را بمن باز خواهد گذاشت. تو اکنون ای عبید الله اگر سر باطاعت من فرود آوری در دربار من شخصیتی مطاع خواهی بود ولی اگر امروز فرصت را غنیمت نشماری فردا جبرا تسلیم خواهی شد

و مسلم است که حرمت امروز را نخواهی داشت. . . اگر بسوی من عزیمت کنی يك میلیون درهم از خزانه ی من حق خواهی داشت باین ترتیب که نیمی از آن را هنگام دیدار و نیم دیگرش را وقتی کوفه را تسخیر کرده ام بتو تحویل خواهم داد.» عبید اللہ بن عباس همان شب وقتی اردو آرامش یافت از خرگاه خود به خرگاه معاویه گریخت. و معاویه هم در همان نیمه شب پانصد هزار درهم به او پرداخت. وقت سحر که جنگجویان از خواب بیدار شدند تا نماز صبح بگذارند هرچه از فرمانده خود انتظار کشیدند تا بیاید بر صفوف جماعت امامت کند نشانی از او پیدا نشد. به جستجویش پرداختند و دریافتند که بسوی معاویه فرار کرده است. قیس بن سعد که امیر دوم سپاه بود بجای عبید اللہ بر مردم امامت کرد تا نماز صبح پایان رسید. قیس وقتی در رکعت دوم سلام داد از جای برخاست و چنین گفت: «این پیش آمد در چشم شما هولناک و مهم جلوه نکنند» «فرار این مرد ترسو و کوتاه فکر را عظیم نشمرید». این عبید اللہ و پدرش و برادرش هرگز برای مردم مصدر خیر و صلاح نبوده اند.

«پدرش که عم رسول اکرم بود همدوش با بت پرستان مکه در واقعه بدر بروی رسول الله شمشیر کشید تا بدست مردی از انصار بنام ابو البشر کعب بن عمرو انصاری اسیر شد و رسول اکرم نیز فدیة ی اسارت او را میان مسلمانان تقسیم فرمود و او را بر بت پرستان دیگر امتیازی نداد. برادر او عبد الله بن عباس از طرف امیر المؤمنین والی بصره بود بیت المال مسلمانان دست خیانت دراز کرد. از خزانه ی حکومت دزدید و برای خود کنیزان ماهرو خرید و گمان برد که یک چنین سودای نامشروع بر او حلال خواهد بود. و همین عبید الله فراری را امیر المؤمنین بحکومت یمن گماشت در آنجا هم از حمله ی بسر بن ارطاة گریخت و فرزندش را بجا گذاشت تا آن طفل بی گناه بقتل رسید و اکنون هم می بینید که چه کرده؟ و صنع الآن هذا الذی صنع سربازان کوفه که بسخنان قیس گوش می دادند در این هنگام از چپ و راست فریاد کشیدند: -خدا را شکر. خدا را شکر که او را از میان ما بدر راند. هم اکنون برخیز و با دشمن ما نبرد کن. ما همه جا بدنبال تو خواهیم بود. قیس بن سعد شخصا فرماندهی سپاه را بعهده گرفت.

در روشنائی روز یسر بن ارطاة از صف نبردی شام به میدان آمد و فریاد کشید: -ای سربازان کوفه این امیر شما عبد الله بن عباس است که با معاویه بیعت کرده و آنهم حسن بن علی است که دست صلح به پیش آورده است. شما بخاطر چه هدفی خویشان را بکشتن می دهید؟ قیس بن سعد انصاری بسربازان خود گفت: -من شما را میان این دو روش مختار می گذارم، یا بر اجتهاد خود بی امام بجنگید و یا گمراهانه با معاویه بیعت کنید. -ما بی امام با دشمن خود خواهیم جنگید سپاه کوفه در پاسخ قیس گفتند: قیس بی درنگ به نیروی خود فرمان حمله داد. این حمله آن چنان سنگین بود که سپاه یسر بن ارطاة را تا اردوگاه معاویه بعقب راند. معاویه که پافشاری قیس را دید نامه ای سراسر استمالت و وعده و نوید به قیس نوشت بلکه او را از راه باز گرداند ولی قیس چنین پاسخش داد: -نه بخدا. هرگز مرا نخواهی دید الا آنکه میان من و تو نیزه ها افراشته باشد. معاویه که از دلربائی خود نتیجه ای ندید این نامه را برای قیس

فرستاد. اما بعد: تو آن یهودی یهودی زاده ای که خویشتن را با دست خود به شقاوت و فنا سوق می دهی. اگر نتیجه ای در این توش و توان بدست آید تازه بهره ی تو نخواهد بود. اگر حسن بن علی در این نبرد بر من پیروز شود ترا از کار برکنار خواهد ساخت و اگر من با شاهد فتح هم آغوش شوم دمار از روزگار تو برخواهم آورد. پدر تو از کمانی که شایسته ی بازوی او نبود تیر افکند. لاجرم بخطا رفت و هدف نفرت خویشاوندان خود قرار گرفت و سرانجام در صحرائی که «خوران» نام داشت دور از اهل و عیال بدرود زندگی گفت. و السلام. قیس بن سعد هم بمعایه جواب داد: اما بعد: توبت پسر بت هستی: جبراً دین مبین اسلام را پذیرفتی و بنام يك مسلمان میان مسلمانان بتفرقه و اختلاف پرداختی و پس از چندی که منافقانه دم از مسلمانی زدی دین اسلام را با اشتیاق ترك گفتی. خداوند متعال از دین اسلام بهره ای بتو عطا نفرمود.

اسلام تو هرگز ریشه نگرفته و نفاق تو هيچ وقت تازگي نداشته تو همه جا و هميشه دشمن محارب خدا و رسول خدا بوده اي. تو شخصا حزبي از احزاب مشرکين را تشکيل مي دهی. تو دشمن خدا و دشمن رسول خدا و دشمن اصحاب اسلام و ايمانی. از پدرم ياد کردی و نمی دانی که اگر او تيري افکنده از کمان خویش نشان گرفته است و همچنان آن تير را بسوی هدف خویش انداخته است. و آن کس که با پدرم خصومت و عداوت گرفت تو نبودی. کسی بود که تو هرگز نتوانی در دنبال او غبار راه بشکافی و هرچه گردن برافرازی قامت تو از میچ پای او نخواهد گذشت. تو مرا يهودی و يهودی زاده نامیده ای در عين اینکه هم تو و هم مردم همه می دانید من و پدرم هر دو از انصار دين مبین اسلاميم دين اسلام. آن دين که تو ترکش کرده ای و من و پدرم هر دو از دشمنان آن دين هستيم، که تو بدان گرویده ای. و السلام. معاويه بن ابی سفیان از نامه ی قيس سخت خشمناک شد و انديشيد

که پاسخی سخت برای وی بنگارد اما عمرو بن عاص جلویش را گرفت و گفت: -آرام باش. اگر زشت بگویی زشت تر خواهی شنید. اما اگر خون سرد بمانی، سرانجام قیس هم به تو تسلیم خواهد شد. معاویه بحرف عمرو گوش داد و قیس را بحال خود گذاشت ولی به هوای اینکه حسن بن علی را از پیشروی باز دارد. عبد الله بن عامر و عبد الرحمن بن سمره را بنام نمایندگان صلح بسوی حسن فرستاد. عبد الله و عبد الرحمن با حسن بن علی از صلح و آرامش صحبت کردند و سعی بکار بردند که طبع حسن بن علی را از خلافت بیزار سازند بعلاوه تعهداتی را که معاویه برای خود تقریر کرده بود بحضورش عرضه داشتند و اضافه کردند که معاویه می گوید: 1- هرگز از گذشته ها یاد نخواهد شد یعنی خاطرات ایام جنگ موجب آزار کسی را فراهم نخواهد ساخت 2- و هیچیک از شیعیان علی هدف تعرض قرار نخواهند گرفت. 3- و نام علی هرگز بزشتی بر زبان نخواهد آمد. 4- و علاوه بر این مواد هرچه دلخواه حسن باشد مقبول و تأمین

خواهد بود. حسن بن علی باین پیشنهاد تسلیم شد و آن جنگ بصلح گرائید. قیس بن سعد انصاری با همراهان خود از ارض مسکن به کوفه بازگشت. حسن علیه السلام هم رو بکوفه نهاد. و بدنبال او معاویه نیز با نیروی خود راه کوفه پیش گرفت. اصحاب حسن بن علی که عموماً از وجوه پیروان امیر المؤمنین علی بوده اند دور او را گرفتند و همه لب بملامت او گشودند و از شدت خشم و نومیدی گریه می کردند که چرا امامشان با دشمنشان صلح کرده و باو تسلیم شده است. سفیان اللیل می گوید: پس از بیعت حسن بن علی بمعاویه راه خانه ی او را پیش گرفتم بر آستان سرای خویشان نشسته بود. گروهی از مردم نیز در حضرتش حضور داشتند. همچنان بر پشت شتر خود گفتم: -سلام بر تو ای ذلیل کننده مسلمانان. حسن بن علی فرمود: -سلام بر تو سفیان! بیا پائین

از شترم پیاده شده و عقالش کردم و در خدمتش نشستم فرمود: -چه گفته بودی؟ سفیان اللیل. دوباره آن کلمه را تکرار کردم: سلام بر تو ای ذلیل کننده گردن های اهل ایمان. -چرا يك چنین نسبت را بمن می دهی؟ گفتم: -پدر و مادرم فدای تو. بخدای مبین تو گردن ما را در برابر معاویه فروشکستی. همین تو وقتی دست بیعت بمعاویه دادی ذلیلمان کردی. تو خلافت را بمعاویه ملعون بسر ملعون. پسر هند جگرخوار واگذاشتی در عین اینکه صد هزار مرد شمشیرزن پای رکاب تو آماده ی جهاد بودند آماده بودند که جان خود را در راه تو قربان کنند. در عین اینکه امت اسلام ترا بامامت خود برگزیده بود تو معاویه را بر جای خویش نشانیدی. حسن بن علی گفت: -گوش کن سفیان. ما اهل بیت نبوت در آنجا که حق را می یابیم بحق تمسک و توسل می جوئیم. از پدرم علی شنیدم که می گفت رسول اکرم فرموده است: «شب ها و روزها پایان برسانند مگر آنکه زمام امور امت بدست مردی گشاده معده و ضخیم گردن خواهد افتاد. مردی که هرچه می خورد سیر نمی شود. مردی که هرگز رحمت واسعه ی الهی را

نخواهد دریافت. مردی که هنگام مرگ نه در آسمانها آمرزش خواهد داشت و نه در زمین یآوری بیارش خواهد برخاست. این مرد معاویه بود. من شناختمش. و خداوند نیز بمشیت عالیه ی خود تحقق بخشیده است.» در این هنگام بانگ نماز برخواست. ما بنماز برخاستیم. بر آستان عمارت مردی داشت از شتری شیر می دوشید. حسن علیه السلام همچنان ایستاده کاسه ی شیر را سرکشید و با ما بسوی مسجد براه افتاد توی راه بسمت من برگشت و فرمود: -چه شد که بسراغ ما آمده ای. گفتم: -به آن کس که محمد را با حق و برحق به خلق فرستاد. مهر شما و دوستی شما مرا بسوی شما می کشاند. حسن فرمود: -بتو مژده ای می گویم سفیان. گوش کن. از پدرم علی شنیده ام که از رسول الله روایت می کرده است: «در روز رستاخیز اهل بیت من با دوستانشان کنار حوض بدیدار من می آیند و آنان همچون دو انگشت سبابه ی من بصورت مساوی از لطف من بهره ور خواهند بود. بتو این بشارت را نیز بگویم سفیان در این دنیا نیک و بد و زشت و زیبا با هم بسر خواهند برد تا روزی که امام برحق. قائم آل محمد برانگیخته شود. «در

آن روز دنیا فقط خانه ی نیکان خواهد بود» به جریان قضیه باز گردیم معاویه از اراضی مسکن بسوی کوفه پیش می آمد. بالاخره به «نخيله» رسید. دستور داد که مردم اجتماع کردند و خود بر منبر نشست و خطابه ای طویل را که تاکنون هیچیک از روایات نسخه ی کاملش را روایت نکرده اند ایراد کرد. طی این خطابه گفت: «تا امروز هیچ امتی پس از رحلت پیامبرش دستخوش اختلاف نشده مگر آنکه همه جا اهل باطل بر اهل حق غلبه کرده است.» ناگهان معاویه ادراک کرد که در این سخن بر ضد خود گواهی داده بنابراین به جبران اشتباه خود پرداخت و گفت: «فقط این امت. . . در این امت اهل حق بر اهل باطل چیره شده است. و طی همین خطابه گفت: الا ان کل شيء اعطيه الحسن علی تحت قدمی هاتین لا اوفی به هر تعهدی که در برابر حسن قبول کرده ام همه باطل است. همه زیر این پای من پایمال است. من به آن تعهدات وفا نخواهم کرد. معاویه بن ابی سفیان روز جمعه در نخيله. با مردم نماز گذاشت و

پس از نماز ضمن خطبه ی خود گفت: «بخدا من با شما نجنگیده ام که نماز بخوانید یا روزه بگیرید یا به فریضه حج و زکات پردازید. شما این وظایف را ایفا می کرده اید. من فقط بخاطر تحمیل حکومت خود با شما نبرد کرده ام. من جنگیده ام که بر شما سلطنت کنم و اکنون این موهبت را خدا بمن ارزانی داشته. هرچند که شما از حکومت من کراهت دارید. حیب بن ابی ثابت حدیث می کند: «معاویه از مردم عراق بیعت گرفت و بعد به ایراد خطابه ای پرداخت و در آن خطابه از علی علیه السلام یاد کرد و لب به ناسزا گشود و همچنان حسن بن علی را نیز از زخم زبان خود معاف نداشت. حسین بن علی «ارواحنا فداه» تکان خورد که بمعاویه جواب گوید اما حسن دستش را کشید و او را سر جایش نشانند و خود از جایش برخاست و گفت: «ای تو که علی را به زشتی یاد کرده ای. من حسن هستم و پدرم علی است. تو معاویه هستی و پدر تو صخر است. مادر من فاطمه است و مادر تو هندی. جد من رسول الله صلی الله علیه و آله است و جد تو حرب. جدی من خدیجه است و جدی تو قتیل. . . اکنون لعنت خدا بر هرکدامان که گمنام تر

و بدنام تر و فرومایه تر و کافرتر و منافق تر هستیم باد. گروهی از مردم مسجد فریاد کشیدند: «آمین» در میان روایات این حدیث «یحیی بن معین» وقتی این حدیث به دعای حسن و آمین مردم می رساند می گوید: - من که یحیی بن معین هستم می گویم «آمین» و ابو عبید نیز می گوید: «من هم برای دعای حسن بن علی از درگاه خدا استجابت می کنم و می گویم «آمین» و ابو الفرج اصفهانی «نویسنده ی این کتاب» با اینکه خود از بنی امیه است وقتی سخن به اینجا می رساند می گوید «آمین» «آمین» یعنی خدا معاویه بن صخر بن حرب را که زاده ی هند جگر خوار بود و آن همه سابقه در کفر و نفاق و شرك داشت لعنت کند. معاویه بن ابی سفیان از نخيله به كوفه درآمد. از پیشاپیش او خالد بن عرفطه مرکب میراند و پرچم او را مردی که «حبیب بن عمار» نامیده می شد بر دوش می کشید. معاویه يك راست راه مسجد اعظم را به پیش گرفته بود. از آن در که بنام «باب الفیل» معروف است به مسجد آمد. مردم كوفه در مسجد ازدحام کردند.

عطاء بن سائب از قول پدرش حدیث می‌کند: هنگامی که علی علیه السلام بر منبر نشسته بود مردی بحضورش آمد و گفت: خالد بن عرفطه زندگی را بدرود گفته یا امیر المؤمنین علی در جواب فرمود: -این طور نیست. خالد نمرده. دیگری برخاست و گفت: -خالد بن عرفطه از دنیا رفته. باز هم علی وی را تکذیب کرد. بالاخره سومین نفر با لحن مطمئن تری گفت: این محقق است که خالد بن عرفطه نمرده. علی علیه السلام همچنان با اطمینان خاطر فرمود: خالد بن عرفطه نمرده و نخواهد مرد تا روزی با پرچم ضلالت از باب الفیل به مسجد آید و پرچم او را هم مردی بنام حبیب بن عمار بر دوش کشد. ناگهان مردی از پای منبر پرید و گفت. من حبیب بن عمار هستم. با امیر المؤمنین. من شما را دوست می‌دارم من شیعه‌ی شما هستم. علی گفت سخن همین است که ادا کرده‌ام.

بالاخره خالد بن عرفطه با پرچمدارش حبیب بن عمار از باب الفیل موبک معاویه را به مسجد اعظم کوفه رسانیده اند. گفته اند وقتی که مقررات صلح میان حسن و معاویه انجام یافت معاویه قیس بن سعد برای بیعت بسوی خود دعوت کرد. قیس مردی بلندبالا بود. آن چنانکه اگر بر اسب های درشت اندام می نشست پاهایش بر زمین خط می کشید. چهره اش مطلقاً از مو عاری بود. به همین جهت وی را «خواجه ی انصار» می نامیدند. وقتی که خواست به محفل معاویه پا بگذارد گفت. من قسم یاد کرده ام که معاویه را جز از ورای نیزه و شمشیر دیدار نکنم. معاویه دستور داد چند دسته شمشیر و نیزه آوردند و پای مسند او بر فرش اتاق چیدند: تا قسم قیس تحقق یابد. ابو مخنف می گوید: وقتی حسن بن علی با معاویه کنار آمد قیس بن سعد با چهار هزار سوار جنگجو از معرکه کناره گرفت و تصمیم گرفت با معاویه بیعت نکند ولی حسن بن علی با معاویه این تصمیم را در هم شکست. قیس

بن سعد به بارگاه معاویه حضور یافت و در آنجا به حسن گفت: آیا بیعت خود را از من برداشته ای؟ امام حسن جواب داد: -بله. معاویه فرمان داد برای قیس يك كرسی در کنار سریر او گذاشتند قیس بر آن کرسی نشست، آیا با من بیعت خواهی کرد؟ قیس در پاسخ گفت: بله. با تو بیعت می کنم. اما دستش را روی ران معاویه گذاشته بود. نمی خواست دست بدست او بدهد و تشریفات بیعت را پایان برساند. معاویه که سعی داشت این جریان به آخر رسد طاقت نیاورد و خود را از روی سریر سلطنتی بروی قیس بن سعد انداخت و با این وضع دست قیس دست معاویه را لمس کرد. و همین ملامسه بیعت شمرده شد. بیعت قیس چنین بود یعنی قیس بن سعد اصلاً بطرف معاویه دست دراز نکرده بود. اسماعیل بن عبد الرحمن می گوید:

معاویه بن ابی سفیان وقتی از کار بیعت فراغت یافت به حسن بن علی فرمان داد که در مسجد اعظم کوفه خطابه ای ایراد کند. وی چنین اندیشیده بود که حسن بن علی از عهده ی ادای سخن برنخواهد آمد و نتیجه اش مایه ی شرمساری خواهد بود. ولی حسن بن علی در خطابه ی خود گفت. خلیفه آن کس باشد که برنامه اش قرآن کریم و سنت رسول اکرم است. آن کس که پیشه اش ستم است خلیفه نیست. او پادشاهی است که قهرا بر کشوری سلطنت یافته و روزی چند از این سلطنت تمتع خواهد برد اما چه زود که این شهید بکامش زهر خواهد شد زیرا روزگارش بسر خواهد رسید و وبال مظالم و خطایای او بگردنش خواهد ماند.

و ان ادری. لعله فتنه لکم و متاع الی حین ندانم چه باشد، شاید فتنه ایست که شما را دریافته و لذتی است که برای مدتی در کام شما بماند. حسن بن علی علیه السلام از کوفه به مدینه بازگشت و در آنجا اقامت گزید. تا آن تاریخ که معاویه تصمیم گرفت برای پسرش یزید از مردم بیعت بگیرد و او را بولایت عهد خویش برنشاند.

وجود حسن بن علی و سعد بن وقاص آشکارا دیوار بلند و ضخیمی بود که میان معاویه و آرزویش قرار گرفته بود. معاویه بن ابی سفیان این دو شخصیت عالیمقام را مسموم ساخت. حسن بن علی و سعد بن ابی وقاص بدین ترتیب جهان را بدرود گفتند. مغیره می گوید: معاویه بن ابی سفیان به دختر اشعث بن قیس که همسر حسن بن علی بود پیام داد: می خواهم ترا بعقد پسرم یزید در بیاورم اما زندگانی حسن بن علی این آرزو را محال می سازد. اگر او را مسموم سازی عروسی تو با پسرم یزید مسلم است. و همراه با این پیام صد هزار درهم نیز برایش فرستاد. جعده دختر اشعث این پیشنهاد را پذیرفت. حسن بن علی را مسموم ساخت اما معاویه بعهدش وفا نکرد و او را به حرم خود راه نداد. فقط همان صد هزار درهم را بوی بخشید. مردی از آل طلحه با جعده ازدواج کرد و او فرزندان بدنی آورد. روزگاری می گذشت که هروقت میان نسل جعده و خاندانهای دیگر نزاعی در می گرفت قرشی ها فرزندان جعده را چنین سرزنش

می کرد. یا بنی مسممة الازواج «ای فرزندان زنی که شوهرش را مسموم ساخته است. ابو بکر بن حفص می گوید: «سعد بن ابی وقاص و حسن بن علی در دهمین سال سلطنت معاویه از دنیا رحلت کردند. مردم عقیده داشتند که این دو نفر را معاویه زهر داده است. عمیر بن اسحاق روایت می کند. من با حسن علیه السلام در خانه شان نشسته بودیم. حسن بن علی به مستراح رفت. و بعد به اتاق برگشت و گفت: بارها بمن زهر خورانیده اند اما هیچ کدام از این زهرها مثل این بار حدت و حرارت نداشته بود. هم اکنون يك پاره جگرم را از دهانم فروانداخته ام و با چوبی که بدست داشتم زیر و رویش کردم. پاره ای از جگرم بود. حسین علیه السلام گفت: چه کسی ترا زهر خورانیده است؟ - می خواهی چه کنی؟ و بعد فرمود: - می خواهی او را بکشی؟ اگر این انسان مظنون خودش باشد خدا خود انتقام مرا از او خواهد کشید و انتقام خدا از هر انتقامی شدیدتر

است و اگر گمان من به خطا باشد دوست نمی دارم بی گناهی به تهمت این گناه کیفر یابد. حسن علیه السلام را در کنار قبر مادرش فاطمه دختر رسول الله صلی الله علیه و آله در بقیع پای دیوارهای «بنی بنیه» بخاک سپردند وی وصیت کرده بود که پهلوی تربت رسول اکرم دفن شود ولی مروان بن حکم از این اقدام جلوگیری کرد. مروان بنی امیه را بسوی خود فرا خواند و همه را تسلیح و تجهیز کرد و این مصراع را از ولید بن ربیعہ شاهد ماجرا قرار داد: یا رب هیجا هی خیر من دعه چه بسیار جنگ که از صلح دلپذیرتر است. آیا این سزاوار است که عثمان را در دورترین زوایای بقیع دفن کنند و حسن بن علی را پهلوی رسول اکرم. در خانه ی او بخاک بسپارند. نه بخدا. تا من می توانم شمشیر بدست گیرم این کار صورت پذیر نتواند بود. نزدیک بود فتنه ای بر پا شود. ابو عبد الله الحسین تصمیم داشت پافشاری بخرج دهد تا بهر قیمتی تمام می شود جنازه ی برادرش در جوار جد اطهرش بیارآمد ولی عبد الله بن جعفر پا به میان گذاشت و از حسین

علیه السلام التماس کرد که آرام بگیرد. و بدین ترتیب نعش حسن علیه السلام را به بقیع بردند. مروان و همراهانش از آل امیه نیز بخانه ی خویش بازگشتند یحیی بن عبید الله چنین حدیث می کند: حسن بن علی علیه السلام از عایشه خواش کرد که اجازه دهد برای او مزاری در کنار رسول الله ترتیب بدهند. عایشه این خواهش را پذیرفت ولی بنی امیه به فریاد در آمدند که ما نمی گذاریم حسن با جدش رسول اکرم همسایه باشد. حسن علیه السلام از این جریان آگاه شد فرمود: اکنون که فتنه در کمین است مرا در بقیع. پهلوی مادرم فاطمه بخاک بسپارید. و بنی هاشم نیز چنین کردند. علی بن طاهر می گوید: -هنگامی که خواستند جنازه ی حسن را بخاک بسپارند عایشه بر قاطری سوار شد و بنی امیه هم بدعوت مروان حکم تسلیح کردند و طرفداران آل امیه نیز از جای جنبیدند. در این معنی گفته شده فیوما علی بغل و یوما علی جمل یک روز بر قاطر سوار شدن و روزی بر شتر نشستن جویر به پسر اسما

می گوید: هنگامی که جنازه ی حسن بن علی را به گور می بردند مروان بن حکم پیش دوید و گوشه ی جنازه را بدوش گرفت. حسین علیه السلام به او گفت: -امروز نعش او را برمی داری این تو نبودی که دیروز زهر خشم و غم را جرعه جرعه بکام او می ریختی. مروان تصدیق کرد: -بله من بودم. اما حریف من کسی بود که حلم و شکیبائی و مناعت نفس او از کوههای جهان هم سنگین تر بود. ابو حازم می گوید: -حسین بن علی سعید بن عاص را واداشت که بر جنازه برادرش نماز بخواند و بعد به او گفت: -اگر این امر يك قاعده ی رسمی نبود ترا به پیشوائی جماعت بر نمی گزیدم. عمر بن بشیر همدانی از ابو اسحاق پرسید: -چه وقت مردم به مذلت و بدبختی فرافتاده اند. ابو اسحاق جواب داد: -در آن روز که حسن بن علی از دنیا رحلت کرده و در آن وقت که معاویه زیاد بن عبید را به ابوسفیان چسبانیده و هنگامی که حजर بن

عدی به قتل رسیده است. در سنین زندگانی حسن علیه السلام به اختلاف سخن گفته اند. جمیل بن دراج از جعفر بن محمد علیه السلام روایت کرده که حسن صلوات الله علیه در چهل و هشت سالگی جهان را بدرود گفته است و ابو بصیر هم از قول جعفر صادق گفته که او هنگام مرگ چهل و شش ساله بوده است. بروایت محمد بن علی بن حمزه این شعرها را سلمان بن قته در رثای حسن انشاء کرده است. یا کذب الله من نعی حسنا لیس لتکذیب نعیه ثمن

خداوند مرگ حسن را دروغ کناد هرچند که این دروغ را ارزشی نیست کنت خلیلی کنت خالصتی لکل حی من اهله مسکن

تو دوست صمیمی من بوده ای هر زنده ی در خانواده ی خود مایه آرامشی دارد اجول فی الدار لا اراک و فی الدار اناس جوارهم غین

در خانه می گردم و تو را نمی بینم در این خانه مردمی بسر می برند که همسایگیشان پشیمان نیست

بدلتهم منك ليت انهم

اضحو و بينى و بينهم عدن [1]

تورفتى و اينان باز مانده اند اى كاش ميان من و اين قوم دريائى عدن فاصله مى انداخت [1]

ص: 117

گفتاری در زندگانی او و قومی که با او به قتل رسیده اند. کنیه اش ابو عبد الله بود. از مادرش فاطمه دختر رسول الله صلی الله علیه و آله بروز پنجم شعبان در سال چهارم هجرت بدنیا آمده و روز جمعه دهم محرم سال شصت و یکم هجرت به قتل رسیده است. در آن روز که کشته می شد پنجاه و شش سال و چند ماه از عمرش گذشته بود. گفته شد که روز شهادتش روز شنبه بود. این سخن را از ابو نعیم فضل بن دکین روایت می کنند اما قول صحیح قولیست که ما ادا کرده ایم. «روز جمعه دهم محرم سال شصت و یکم هجرت» مردم می گویند که ابو عبد الله الحسین به روز دوشنبه سعادت شهادت یافت ولی این سخن را اعتباری نیست و پایه ی روایتی ندارد. بنا به استخراجی که ما با حساب هندی از روی زیجات بعمل آورده ایم در سال شصت و یکم هجری غره ی ماه محرم روز چهارشنبه بود. بنابراین دهم ماه محال است. روز دوشنبه باشد. بعلاوه این خبر از ابو مخنف و عوانه بن حکم و یزید بن جعدیه هم همان روز جمعه روایت شده است. سفیان ثوری از ابو عبد الله جعفر بن محمد روایت می کند که: «حسین بن علی و حسن بن علی و امیر المؤمنین علی و علی بن حسین و ابو جعفر محمد بن علی همه در سن پنجاه و هشت سالگی

جهان را بدرود گفته اند» این خبر خبری بسیار ضعیف است زیرا حسن بن علی در سال پنجاه و یکم هجرت از دنیا رفته و چون به سال سوم هجرت بدنیا آمده سش بیش از چهل و هشت سال نتواند بود. [1] ابو الفرج اصفهانی می گوید: برای ما مقدور نبود که در تعریف پیروان ابو عبد الله الحسین همچون تاریخ نگاران جدا جدا به شرح و زندگانی و کیف شهادتشان سخن سر کنیم. بنابراین از نام ها و نسب هایشان آغاز کرده ایم و بعد به ذکر آخرین لحظه ی حیاتشان که با خاک و خون آمیخته شده خواهیم پرداخت.

مسلم بن عقیل

نخستین شهید از اصحاب ابو عبد الله الحسین مسلم بن عقیل است. از زندگانی او در جای خود سخن خواهیم گفت. مادر او کنیزی بود که «حلیه» نام داشت. عقیل بن ابی طالب این کنیز را در شام خریده بود. از این «حلیه» فرزندی جز مسلم بن عقیل بدنیا نیامد و مسلم هم فرزندی از خود بازنگذاشت.

کنیه اش ابو الحسن بود. مادرش دختر ابو مره بن عروه بن مسعود ثقفی بود که «لیلی» نامیده می شد. مادر ابن لیلی میمونه دختر ابو سفیان بن حرب بود که به «ام شیبیه» شهرت داشت و مادر میمونه دختر ابو لعاص بن امیه بود. بنابراین لیلی دختر ابو مره خواهرزاده معاویه بن ابی سفیان بود. به همین جهت روزی معاویه در محفل خود گفت: -چه کسی امروز به مسند خلافت برازنده و سزاوار است. همه گفتند تو. اما معاویه گفت: -نه. از من سزاوارتر علی بن الحسین است که جدش رسول اکرم صلی الله علیه و آله است. اوست که شجاعت بنی هاشم و سخاوت بنی امیه و مناعت ثقیف را یکجا در وجود خود کرده است. علی بن الحسین الاکبر نخستین مبارز است که در واقعه ی طف به قتل رسیده است. یحیی بن حسن علوی می گوید: -آن کس که در واقعه ی کربلا پیش از همه به شهادت رسید مادرش کنیز بود یعنی علی بن الحسین. که مادرش لیلی بود نبود. خلف بن احمر می گوید: این قطعه ی منظوم در وصف علی بن الحسین «اکبر» انشا شده و

سراینده اش مجهول است. لم تر عین نظرت مثله من محتف یمشی وس ناعل

هیچ چشم بینا هرگز نظیر او را نبیند. خواه آن بیننده پابرهنه باشد و خواه پا پوشیده اعنی بن نیلی ذالعلی و لندی اعنی بن بنت الحسب
الفاضل

یعنی پسر لیلی که شکوهمند و کریم است یعنی پسر آن زن که نژاد خردمند دارد علی بن الحسین در خلافت عثمان بن عفان بدنیا آمد.
علی بن الحسین از جدش علی امیر المؤمنین و عایشه احادیثی روایت کرده است ولی من دوست نمی دارم آن روایات را در این کتاب باز
گویم زیرا هدف ما از این تألیف روایت احادیث نیست.

عبد الله بن حسین

مادرش ام البنین دختر حزام بغی کلاب است و مادر ام البنین ثمامه ی کلابی و مادر ثمامه عمره کلابی و مادر عمره کبشه کلابی و مادر
کبشه ام الخشف کلابی و مادر ام الخشف فاطمه ی کلابی و مادر فاطمه عاتکه و مادر عاتکه آمنه ی ثعلبی است. عبید الله بن حسن و عبد
الله بن عباس گفته اند:

ص: 121

عبد الله بن علی بن ابی طالب در فاجعه ی یوم الطف جوانی بیست و پنج ساله بود که به قتل رسید و از وی فرزندی بجا نمانده است. ضحاک مشرفی حدیث می کند: «عباس بن عنی» (ابو الفضل) به برادرش عبد الله در روز عاشورا گفت: -پا به میدان گذار و جهاد کن تا شهامت و شجاعت ترا ببینم و داغ ترا مایه ی اجر خویش بشمارم. عبد الله بن علی به میدان شتافت. هانی بن ثبث خضر می برد و حمله کرد و به قتلش رسانید.

جعفر بن علی

مادر او هم ام البنین کلابی است. علی بن ابراهیم می گوید جعفر بن علی ابی طالب در روز عاشورا جوانی نوزده ساله بوده است [1]. جابر از ابو جعفر محمد بن علی باقر روایت می کند: -قاتل جعفر بن علی مردی بنام خولی بن یزید اصبحی بوده است.

عثمان بن علی

ص: 122

همچنان مادر او نیز ام البنین کلابی است. عبد الله بن عباس و عبد الله بن حسن می گویند: عثمان در روز قتل جوانی بیست و یک ساله بوده و در قتل او خولی بن یزید اصبحی و مردی از ابان بن دارم شرکت داشته اند. آن مرد دارمی سر این جوان را از بدن جدا کرده است. عثمان از پدرش علی امیر المؤمنین روایت می کند که فرمود: - من این پسر خود را بنام برادرم «عثمان بن مظعون» نامیده ام.

عباس بن علی

کنیه اش ابو الفضل بود. از ام البنین کلابی بد دنیا آمده بود. وی بزرگترین فرزندان مادرش بود و آخرین پسران ام البنین بود که در فاجعه ی یوم الطف به شهادت رسید. او میان این چهار برادر تنها کسی بود که فرزند داشت. و چون پس از سه برادرش کشته شد میراث برادران او به فرزندش انتقال یافت. پسرش «عبید الله» نامیده می شد. عمر بن علی بن ابی طالب با این عبید الله بر سر میراث فرزندان ام البنین نزاع کرد اما این ماجرا به صلح گرائید زیرا عمر بن علی را با مبلغی از ادعا باز نشانده اند. گفته می شود که فرزندان عباس «یعنی نواده هایش» او را «سقا» و «ابو قربه» می نامند اما من از هیچ کدامشان

چنین سخنی نشنیده ام. علیه الصلوات و السلام. شاعری درباره ی عباس ابو الفضل علیه السلام می گوید. احق الناس ان یبکی علیه فتی
ابکی الحسین بکربلاء

از همه سزاوارتر به اشک ها جوانیست که حسین بن علی را در کربلا به گریه در آورده است. اخوه و بن والده علی ابو الفضل المصروح
بالدماء

برادر او و پسر پدرش علی ابو الفضل آغشته بخون ها و من واساه لا یثنیه شیء و جادله علی عطش بماء

آن کس که همه جا شرط برادری بجای آورد و در عین عطش براه برادر خود جهاد کرد کمیت بن زید چنین گفت: و ابو الفضل ان ذکرهم
الحلو شفاء النفوس من استقام

.. و ابو الفضل... که یاد شیرین شان جانها را از بیماریها شفا می بخشد.

مرگ بر آن قوم پلید نژاد که او را کشتند او را که کریم تر از همه بود عباس مردی زیبا روی و روشن چهره بود. بر مرکب های خوش هیكل عربی می نشست و پاهای او بر زمین خط می کشید. زیرا «قمر بنی هاشم» می خواندند لوای ابو عبد الله الحسین در روزی که کشته می شد به دست او بود. ابو عبد الله جعفر بن محمد حدیث می کند: در روز عاشورا هنگامی که حسین بن علی صفوف خود را آراست پرچم سپاه خویش را برادرش عباس بن علی سپرد. جابر از ابو جعفر محمد بن علی روایت می کند: «زید بن رقاده جنی و حکیم بن طفیل طائی با کمک هم عباس بن علی ابو الفضل (ع) را بقتل رسانیدند

محمد بن علی «اصغر»

مادرش کنیزی از کنیزان بود. جابر از ابو جعفر محمد بن علی باقر روایت می کند که قاتل

محمد بن علی مردی از قبیله ی تمیم از ابان بن دارم بوده است. لعن الله قاتله

ابو بکر بن علی

نامش شناخته نشده. مادرش لیلی دختر مسعود دارمی است. شاعر می گوید: تسود اقوام و لیسوا بسادة بل السید المأمون مسلم بن جندل

و ابن سلیم بن جندل که در قول شاعر «سید مأمون» نامیده شد جد اعلا ی لیلی دارمی است. قاتل ابو بکر مردی از قبیله ی همدان بود مدائنی گفته: - ابن ابو بکر را در «ساقیه» کشته یافته اند. قاتلش مجهول است. این چهار تن که روز عاشورا در کربلا بشهادت رسیدند چهار پسر صلبی امیر المؤمنین علی بوده اند. محمد بن علی بن حمزه می گوید: ابراهیم بن علی هم از فرزندان امیر المؤمنین بود که در یوم لطف

ص: 126

سعادت شهادت یافت اما من این سخن را جز از محمد بن علی بن حمزه از کس دیگر نشنیده ام و در کتابهای انساب هم ذکری از «ابراهیم بن علی» ندیده ام. عبید الله طلحی می گوید: -پسر دیگری هم از امیر المؤمنین بنام عبید الله در یوم الطف بقتل رسیده است. ولی این سخن بخطاست زیرا عبید الله بن علی بدست مختار بن ابی عبیده ی ثقفی در «یوم الدار» کشته شده است

ابو بکر بن الحسن

مادرش بانویی سرشناس نبود. سلیمان بن ابی راشد می گوید: -قاتل ابن ابو بکر عبد الله بن عقبه ی غنوی است. سلیمان بن قنه در این شعر که می گوید: و عند غنی قطره من دما تئا و فی اسد اخری تعد و تذکر بقاتل ابو بکر اشاره می کند. زیرا عبد الله بن عقبه از «بنی غنی» بوده است.

قاسم بن الحسن

وی با ابو بکر بن حسن از يك مادر بدنیا آمده بود.

ص: 127

حمید بن مسلم می گوید: «در واقعه ی طف» جوان نوسالی از سپاه حسین بن علی بمیدان آمد که چهره اش همچون پاره ی ماه می درخشید. شمشیر بدست داشت. پیراهن دراز پوشیده بود. من نعلین پایش را می دیدم. بند یکی از لنگه های نعلین اش گسیخته بود. هرگز فراموش نمی کنم که آن لنگه لنگه ی چپش بود. عمرو بن سعد بن نفیل از وی گفت بخدا برایم پسر حمله می کنم. گفتم پناه بر خدا. این چه هوسی است بدلت افتاده. انبوه لشکر کارش را خواهند ساخت. مگر نمی بینی از چهار طرف دورش را گرفته اند. دوباره گفت بخدا بر او حمله خواهم آورد. هنوز بخود نچرخیده بود که عمرو بن سعید ضربه ی خود را بر فرقهش فرود آورد. آن جوان نوسال برو بر خاک افتاد و فریاد کشید: یا عمه بخدا حسین بن علی را دیدم که همچون بازی که بر شکار خود فرود می آید بسوی سپاه کوفه بال کشید و بعد مانند شیر خشمناک بر نیروی ما حمله ور شد. عمرو بن سعید که هدف حمله ی او بود بازوی خود را سپر قرار داد تا از شمشیر حسین بن علی جان بدر برد بازویش «گمان دارم از آرنج» قطع شد خود را کنار کشید. سپاه کوفه جنبیدند و عمرو بن سعید را از چنگ حسین نجات دادند اما این تلاش بکار عمرو نیامد زیرا هنگامی

که اسواران عمرو بن سعد یورش بردند عمرو بن سعید در زیر سم اسب ها جان سپرد لعنه الله و اخزاه پس از چندی که غبار میدان فرونشست حسین را دیده ایم که بر بالین آن پسر جوان ایستاده و او پاشنه های خود را بر زمین می سابد. آن پسر جوان جان می داد و حسین بن علی می گفت.

بعدا لقوم قتلوك: خصمهم فيك يوم القيامة رسول الله صلى الله عليه و آله بر عم تو بسیار دشوار است که او را بخوانی و نتواند به ندای تو پاسخ گوید یا بتو پاسخ دهد اما آن پاسخ ترا سودی نبخشید. در يك چنین روز که دشمنان او بسیار و یاران او اندك باشند. و بعد خم شد و آن نعش خونین را به آغوش کشید و از زمین برش داشت: انگار هم اکنون می بینم که پاهای این كودك بر زمین کشیده می شد. دیده ایم که این جنازه را در کنار فرزند خود علی بر خاک خوابانید. پرسیدم نام این پسر چه بود؟ گفتند: قاسم بن الحسن بن علی صلوات الله عليهم اجمعين

عبد الله بن حسن الحسن

مادرش دختر خلیل بن عبد الله بجلی بود. جریر بن عبد الله بجلی که از معاریف اصحاب رسول الله است عموی این بانو بود.

گفته شد مادر این عبد الله کنیز بود. ابو جعفر محمد بن علی باقر فرمود: قاتل عبد الله بن الحسين حرمله بن کاهل اسدی بود. مدائنی روایت می کند که مردی از خانواده ی هانی بن ثبیت قابضی عبد الله بن الحسين را به قتل رسانیده است.

عبد الله بن الحسين

مادرش رباب دختر امراء القیس بن عدی کلبی است. و درباره همین رباب است که ابو عبد الله الحسين «ارواحنا فداه» می گوید:
[1] لعمرك إني لأحب دارا تكون بها سكينة او رباب

بجان تو قسم من آن خانه را دوست می دارم که در آنجا بنام سکینه یا رباب زنی بسر ببرد احبهما و ابذل جل مالی و لیس لعاب عندی عتاب

دوستشان می دارم و بهترین ذخیره ام را در این راه فدا می کنم. و هیچ کس بر من در این فداکاری حق عتاب ندارد این «سکینه» که نامش برده شد دختر رباب بنت امرؤ القیس است اسم سکینه «امینه» و گفته شد «امیمه» است. سکینه لقب اوست منتها

لقبی که بر اسم غلبه کرده است. عبد الله بن الحسين در یوم لطف بر دامان پدرش غنوده بود. کودکی كوچك بود. تیری گلویش را هدف گرفت و در نتیجه ذبحش کرد. حمید بن مسلم می گوید: حسین علیه السلام فرزند كوچك خود را به آغوش خویش کشید. عقبه بن بشر از سپاه عمرو بن سعد تیری بسوی او انداخت و گلویش را درید. کسی که در روز عاشورا شاهد معرکه بود روایت می کند: «با ابو عبد الله الحسين طفل صغیری بود. تیری از لشکر کوفه به سوی او کشید بر حلق او نشست ابو عبد الله علیه السلام از خون حلق آن كودك مشت مشت خون برمی داشت و به آسمان می پاشید. از آن خون قطره ای به زمین باز نمی گشت می گفت:

اللهم لا یكون اهون عليك من فصیل خدایا در پیشگاه تو بچه ی ناقه ی صالح از كودك من جلیل تر نیست.

عون بن عبد الله

پدرش جعفر بن ابی طالب و مادرش زینب عقیله دختر امیر

ص: 131

المؤمنین علی علیه السلام است. و مادر زینب فاطمه ی زهرا سلام الله علیهاست. سلیمان قنه در این شعر می گوید: و اندبی ان بکیت
عونا اخاه لیس فیما تنوبهم بخذول

بر برادر او «عون» بنال اگر می نالی این «عون» در حوادث گریزپا نبود. ما لعمری لقد اصبت ذوی القربی فبکی علی المصاب الطویل

بجان خود قسم می خورم که این مصیبت خاندان رسول است و تو نیز در این مصیبت عظمی گریان باش زینب دختر امیر المؤمنین را
«عقیله» می نامیدند. ابن عباس در روایت فدک چنین می گوید: حدیثی عقیلتنا زینب بنت علی بانوی خردمند ما زینب دختر علی ما را
چنین حدیث کرده است. حمید بن مسلم می گوید: قاتل عون بن عبد الله مردی از سپاه کوفه بود که عبد الله قطنه تیهانی نامیده می شد.

ص: 132

ابن محمد نیز پسر عبد الله بن جعفر طیار است. اما مادرش «خوصا» دختر حفصه از قبیله ی بکر بن وائل بود. قاتل محمد بن جعفر را در تاریخ عامر بن نهشل تمیمی یاد کرده اند. سلیمان بن قته درباره ی محمد می گوید: و سمی النبی غودر فیهم قد علوه بصارم مصقول

همنام رسول اکرم را نامردانه با شمشیر صیقل زده بخاک انداختند فإذا ما بکیت عینی فجوری بدموع تسیل کل مسیل

ای چشم من اگر خواهی اشک بیفشانی همچون سیل اشک بیفشان

عیب الله بن عبد الله

پسر عبد الله بن جعفر بود. مادر این عیب الله هم خوصا دختر بود. یحیی بن حسن علوی در یادداشت خود عیب الله بن عبد الله را از شهدای یوم الطف شمرده که در رکاب ابو عبد الله الحسین به قتل رسیده اند.

عبد الرحمن بن عقيل

مادرش کنیز بود ولی پدرش عقيل بن ابی طالب بود ابن عبد الرحمن در حادثه يوم الطف بسال شصت و یکم هجرت بدست عثمان بن خالد جهنی شهادت یافت.

جعفر بن عقيل

مادر جعفر ام الثغر دختر عامر کلابی بود. گفته می شود که نام ام الثغر «مادر جعفر» خواصا بود جعفر هم از شهدای يوم الطف بشمار می رود.

عبد الله بن عقيل «اکبر»

از کنیزی بدنیا آمده و در رکاب ابو عبد الله «ارواحنا فداه» به شهادت رسید. کشندگان عثمان جهنی و مردی از قبیله همدان بوده اند.

محمد بن مسلم بن عقيل

مادرش کنیز بود. از ابو جعفر محمد بن علی «صلوات الله علیه» روایت شده که ابن محمد را ابو مرهم ازدی و لقبط جهنی بقتل رسانیده اند.

عبد الله مسلم بن عقيل

مادرش رقيه دختر امير المؤمنين علیه السلام است. و گفته شده که مادر این پسر هم کنیز بوده است. عمرو بن صبيح تیری بسوی او گشود و کف دست او را با پیشانیش

محمد بن ابی سعید

ابو سعید معروف به احوال پسر عقیل بن ابی طالب بود. و ابن محمد پسر ابو سعید است که در یوم الطف بدست لقیط. جهنی شهادت یافت. لقیط او را هدف تیر قرار داده بود. جعفر بن محمد بن عقیل هم در یوم الطف به قتل رسیده است. و باز می گوید. شنیده ام ابن جعفر در «یوم الحرة» شرکت داشته و در آن واقعه کشته شد. اما ابو الفرج اصفهانی «نویسنده ی این کتاب» می گوید: «من در هیچیک از روایات نسابه ندیده ام که برای محمد بن عقیل پسری جعفر نام شناخته باشند. و قیل بن عبد الله که خود از نسل عقیل بن ابی طالب است روایت می کند. از فرزندان عقیل مردی هم بنام علی بن عقیل در روز عاشورا سعادت شهادت یافته است. مادر ابن علی کنیز بوده است. آنان که از نسل ابو طالب در فاجعه ی یوم الطف به قتل رسیده اند بیست و دو نفر به حساب می آیند.

(سواى اسمهاى كه محل اختلاف روايات قرار گرفته اند) به تاريخ. ابو عبد الله الحسين ارواحنا فداه بازمى گرديم يونس بن ابى اسحاق مى گويد: مردم كوفه خبر يافتند كه حسين بن على از بيعت يزيد بن معاويه امتناع ورزید و از مدينه به مكه رخت كشيد. بى درنگ گروهى را تحت سرپرستى ابو عبد الله الجدلى (از اصحاب امير المؤمنين) بسوى او اعزام داشتند و شبت بن ربعى و سلمان بن صرد خزاعى و مسبب بن نجيه فزارى و رجال كوفه نامه هائى بوى مرقوم داشتند و او را به امامت دعوت كردند و بيعت يزيد را درهم شكستند. حسين بن على به نمايندگان كوفه فرمود: من پسر عم خود را كه همچون برادر من محل اعتماد و اطمينان من است به شهر شما مى فرستم تا بجای من از شما بيعت بگيرد. اگر مردم كوفه به آنچه شما وعده مى دهيد وفادار و كار مانده اند خود بسوى شما عزيمت خواهم كرد. و بعد مسلم بن عقييل را احضار كرد و گفت: هنگامى كه ملت كوفه را منعق يافته اى بمن گزارش كن بعلاوه عقیده ي خود را نيز براى من بنويس. اگر عزيمت من به آن شهر با مصلحت مقرون باشد از سفر كوفه مضايقت نخواهم كرد.

مسلم بن عقیل مکه را بعزم کوفه ترك گفت و در کوفه با اشتیاق و و شور مردم روپرو شد. بنام ابو عبد الله الحسین مراسم بیعت را انجام داد. ابو عثمان می گوید. عبید الله بن زیاد که والی بصره بود. از بصره بعنوان حکومت بسمت کوفه رو نهاد. وی در این سفر مسلم بن عمرو باهلی و شریک بن اعور و مندر بن عمرو حرم و حشم خویش را بهمراه داشت ابن زیاد به مقتضای سیاست مصلحت دید که با چهره ی ناشناسی پا به شهر کوفه گذارد. به همین جهت عمامه ای سیاه بر سر بست و چهره ی خویش را نیز در نقاب پوشانید. مردم کوفه از مقدم ابو عبد الله الحسین انتظار می کشیدند. هنگامی که مرکب عبید الله بن زیاد را دیدند گمان بردند این موکب از پسر رسول الله است. ابن زیاد بهر گروهی که در مسیر خود میر سید از همه سلام و احترام می دید به او می گفتند. مرحبا بك يا ابن رسول الله. قدمت خیر مقدم این خوش آمدگونی ها که حاکی از علاقه و ارادت مردم نسبت به حسین بن علی بود به کام ابن زیاد زهر می ریخت اما او سخنی نمی گفت.

تا بالاخره به کاخ دارالاماره رسید. ابن زیاد بی درنگ دستور داد مردم در مسجد اعظم اجتماع کنند. و بعد بر منبر رفت و چنین گفت: «امیر المؤمنین یزید مرا بر شهر شما حکومت داده تا مرزهای شما را از حملات دشمنان ایمن بدارم و بیت المال شما را تحت حفظ و حمایت خویش گیرم و حق مظلوم از ظالم بازستانم و به فریاد مردم محروم برسم و اهل طاعت را پاداش و اهل معصیت را کیفر دهم. من نسبت به آنان که گوش شنوا و طبع مطیع دارند همچون پدری مهربان و شفیق می باشم و در عین حال شمشیر و تازیانه من همیشه بر روی مردم معصیت کار و منحرف کشیده شده است. بیعت خود را مشکنید و سر از طاعت امرا میچید و خویشان را واپائید. من عقیده دارم که صراحت لهجه از تهدیدها بهتر می تواند مردم را به وظیفه شان آشنا سازد. ابن زیاد پس از ایراد این خطابه از منبر فرود آمد. مسلم بن عقیل وقتی خبر قدم عبید الله بن زیاد و تسلط او را بر دارالاماره و خطابه اش را در مسجد دریافت برای اینکه خود را آماده ی دفاع سازد رو بسوی خانه ی هانی بن عروه ی مرادی گذاشت و از او خواست که در خانه ی خود نگاهش بدارد. هانی گفت:

-خدا رحمت کند مسلم. از این دیدار مرا به زحمت انداختی. اگر به آستان سرای من پا نگذاشته بودی خواهش ترا نمی پذیرفتم و از تو می خواستم که مرا ترك گوئی و از اینجا باز گردی ولی چکنم که اکنون نمی توانم مهمان خود را از خانه ی خود طرد کنم. مسلم در خانه ی هانی جا گرفت و آنجا را مرکز فعالیت های سیاسی و نظامی خویش قرار داد. مردم کوفه. آنان که دوستدار خاندان رسالت بوده اند در خانه ی هانی به آمد و رفت پرداختند. عبید الله بن زیاد به غلام خود که «معقل» نامیده می شد گفت: -این سه هزار درهم را بردار و بدنبال مسلم بن عقیل جستجو کن. . با دوستان و طرفدارانش نزدیک شو و خود را دوستدار و هواخواه او نشان بده و بوسیله ی این درهم ها که برای تجهیزات نظامیشان می پردازی کاری کن بتوانی محل اختفای او بشناسی «معقل» بدستور عبید الله بن زیاد جستجوی خود را آغاز کرد تا در مسجد اعظم مسلم بن عوسجه را شناخت به او گفتند آن کس که برای حسین بن علی از مردم بیعت می گیرد این مرد است. مسلم بن عوسجه داشت نماز می خواند. معقل صبر کرد تا نماز مسلم پایان رسید و بعد پیش رفت و گفت: -ای بنده ی خدا من مردی از مردم شامم. از بردگان آزاد شده ی

ذی الکلاع حمیری. خداوند بمن عنایت فرمود و محبت اهل بیت رسول را در قلب من جا داد. اکنون با این سه هزار درهم بسوی شما آمده ام و می خواهم با مردی که شنیدم به کوفه آمده و برای پسر پیغمبر از مردم بیعت می گیرد آشنا شوم و به او راه یابم. نمازگزاران مسجد مرا بسوی تو هدایت کرده اند. از تو تمنا می دارم که این درهم ها را بپذیری و مرا به نماینده ی پسر پیغمبر راه بنمائی تا با او بیعت کنم. مسلم در جواب او گفت: خداوند را سپاس می گذارم که با تو رویرویم ساخت. بسیار مسرورم که می بینم تو نیز اهل بیت رسول الله را دوست می داری و در این دوستی و یاری حق آنان را ادا می کنی. اما در عین حال دلتنگ شدم که می بینم مردم مرا باین عنوان «عنوان محبت اهل البیت» شناخته اند. زیرا از سطوت و خشم این مرد جبار طاغی «یعنی ابن زیاد» می ترسم. بیش از آنکه خودمان را آماده کنیم او به راز ما پی ببرد و کار ما را ناتمام بگذارد. مسلم بن عوسجه از معقل عهد و پیمان مؤکد و موثق گرفت که این راز را پنهان ندارد. معقل هم قسم خورد و قول داد که با کسی از این ماجرا سخن نگوید. مسلم بن معقل گفت: -چند روزی آرام باش تا من از نماینده ی پسر پیغمبر برای تو اجازه ی دیدار بگیرم.

معقل هم قبول کرد [1] هانی بن عروه ی مرادی مریض بود. عبید الله بن زیاد که بسیار اصرار داشت رجال کوفه را از خود خورسند نگاه بدارد تصمیم گرفت به عیادت او برود. هانی بن عروه به مسلم بن عقیل گفت: -این مرد فاجر امشب از من عیادت خواهد کرد. هنگامی که با من سرگرم سخن است بی درنگ بر او بتاز و خونس را بریز. و آن وقت در همین قصر بنشین و زمام امور را به مشت گیر. من با همکاری شریک بن اعور که از دوستان خاندان رسالت است شهر بصره را نیز تحت تسلط تو خواهم در آورد. بالاخره شب شد و عبید الله بن زیاد ببالین هانی آمد. تا ابن زیاد از در درآمد هانی يك بار دیگر سفارش خود را تکرار کرد. عبید الله به پرس و جوی بیمار پرداخت:

ص: 141

چه وقت بیمار شدید. از چه دردی می نالید. این پرسش ها بطول انجامید، هانی نگران بود زیرا می دید که از طرف مسلم بن عقیل اقدامی بعمل نیامده است. بناچار این شعرها را زمزمه کرد. چه انتظاری است از سلمی می کشم او را بخوابند. به سلمی و دوستانش تحیت گوئید. و بعد گفت: -پدرت شاد باد. از این جام مرا بنوشان هر چند به قیمت جان من باشد. دو بار و سه بار این سخنان را تکرار کرد. عبید الله بن زیاد بی آنکه گمانی ببرد گفت: -آیا او هذیان می گوید؟ گفته شد: -این طور است. امروز پیش از غروب خورشید لب به هذیان گشوده و از این یاوه ها تکرار می کند. ابن زیاد از بالین او برخاست و به کاخ حکومت برگشت. مسلم از کمین گاه بدر آمد. هانی گفت: پس چرا به وعده وفا نکردی! مسلم بن عقیل چنین توضیح داد: -یکی آنکه همسرت سوگندم داد در خانه اش خون نریزم

و دیگر حدیثی از پیامبر اکرم روایت شده است: -هرگز مؤمن رضا نمی دارد بر کسی بی خبر بتازد «یعنی ترورش کند» هانی که گوئی سخن مسلم را در نیافته بود فکر کرد مسلم بن عقیل بایمان ابن زیاد احترام گذاشته است در جوابش گفت: اگر او را کشته بودی مقتول تو کافری حیلہ گر و فاسق بیش نبوده است. معقل که سرانجام بخانه ی هانی و خفاگاه مسلم راه یافته بود گزارش خود را باین زیاد تقدیم داشت وی در طی این چند روز نخستین کسی بود بحضور مسلم میر سید و آخرین کسی بود که حضرتش را ترك می گفت و سعی می کرد باسرار این توطئه ی سیاسی دقیقانه پی ببرد عبید اللہ بن زیاد بی آنکه قصر هانی را هدف تعرض یا محاصره قرار دهد خون سردانه بحاشیه نشینان گفت: -هانی را چه رسیده که از دیدار ما کناره می گیرد. محمد بن اشعث بن قیس و اسماء بن خارجه بی درنگ بسراغ هانی بن عروه رفتند و بالحن توبیخ آمیزی گفتند: -امیر از تو یاد کرده؟ چرا بسراغش نمی آید هانی بن عروه هم همراه این دو مرد سمت دارالاماره براه افتاد.

تا چشم ابن زیاد به هانی افتاد این شعر را بعنوان شاهد مقال بر زبان آورد من زندگانی او را دوست می دارم و او مرگ مرا دوست می دارد و بعد گفت: -پسر عقیل را در خانه خود پنهان کرده ای؟ هانی انکار کرد. عبید الله بن زیاد معقل را طلبید و بعد به هانی گفت: -این مرد را می شناسی؟ هانی بناچار اعتراف کرد: -بله می شناسمش. و اقرار می کنم که مسلم در خانه من بسر می برد اما من او را بخانه ام دعوت نکرده بودم. بی خبر از همه جا مسلم را در خانه ی خویش دیدم و هم اکنون از او می خواهم که خانه ام را ترك گوید: عبید الله بن زیاد گفت: -نه. هرگز از تو دست بر نمی دارم. تا او را بمن تسلیم نکنی ترا رها نخواهم کرد. و بدنبال این سخن هانی را بزشتی نام برد و با او درشتی کرد و حتی چهره و پیشانیش را بوسیله ی قضیبی که در دست داشت آغشته بخون ساخت.

حجاج بن علی همدانی می گوید: عبید الله بن زیاد وقتی هانی بن عروه را هدف ضرب و شتم قرار داد از بیم انقلاب مردم با جمعی از اشراف و رجال کوفه و در پناه ستون های انتظامی خود به مسجد رفت و بر منبر نشست و گفت: «بصلاح شماست که طاعت خدا و فرمانبرداری از پیشوایان خود را ناچیز بشمارید. از تفرقه و پراکندگی بپرهیزید زیرا این تفرقه و اختلاف موجب هلاکت شما خواهد بود. این اختلاف ها و انحراف ها شما را به ذلت و هراس و بدبختی خواهد کشانید. آن کس برادر تست که با تو راست بگوید. آن کس که تو را می ترساند وظیفه ی خود را انجام داده است. عبید الله بن زیاد خطابه ی خود را طی چند جمله پایان رسانید و خواست که از پله های منبر فرود آید دیده بانانش از جهت محله ی خرمافروش ها بمسجد شتافتند و فریاد زنان گفتند: «پسر عقیل دارد می آید. پسر عقیل دارد می آید.» عبید الله بن زیاد هراسان از دری که دارالاماره به سمت مسجد داشت خود را بقصرش رسانید و دستور داد درهای قصر را از همه طرف بستند. عبید الله بن حازم می گوید:

-من از طرف مسلم بن عقیل دستور داشتم که به دارالاماره راه یابم و ماجرای هانی بن عروه را به مسلم گزارش کنم. . . گزارش خود را به مسلم بن عقیل رسانیدم. و از نو دستور داد که شعار نظامی او را به گوش هوادارانش برسانم. آن شعار این کلمه بود: یا منصور امت من دوسه بار فریاد کشیدم و گفتم «یا منصور امت» یکباره مردم کوفه از جای جنبیدند ازدحام ملت در کوچه ها و میدانها تلاطم می کرد. مسلم بن عقیل به عبد الرحمن بن عزیز کندی پرچمی داد و او را بر قبیله ی ربیعۀ گماشت و فرمود: -از پیش روی سواران بسوی دارالاماره حمله کن و بعد مسلم بن عوسجه را بر قبیله های «مذحج» و «اسد» فرمانروائی بخشید و دستورش داد که صفوف پیادگان را هدایت کند و بعد ابو تمامه صائدی را پیش خواست و سرداری بنی تمیم و همدان را باو سپرد و دست آخر عباس بن جعدہ جدلی را بجای خود حکمران کوفه ساخت و خود با نیرویش بسمت قصر دارالاماره حمله ور شد. عبید الله بن زیاد همچنان در کاخ حکومتی هراسان بسر می برد.

فقط کاری که کرد درهای کاخ را بروی خود بست. مسلم بن عقیل با سپاه عظیم خود دارالاماره را محاصره ساخت. نهضت مسلم بن عقیل شهر وسیع کوفه را به سختی جنبانید. هر لحظه بر شمار محاصره کنندگان افزوده می شود تا آنجا که مسجد اعظم کوفه از مردان مسلح مالا مال شد. عبید الله بن زیاد که سخت در دهشت و هراس افتاده بود ناگهان به فکر چاره افتاد. چاره ی کار را در این دید که از نفوذ اشراف و امرا در قبائل عرب به نفع خود استفاده کند. به کثیر بن شهاب و جمعی از رجال عراق که در قصر هم نشین بودند دستور داد بر شرفه ی کاخ بایستد و قبیله ی مذحج را از کنار مسلم دور سازد و برای مردم کوفه سخن از عواقب شورش و عقوبت خلیفه و حبس و تبعید باز گوید. عبد الله بن حازم روایت می کند. اشراف شهر بر شرفه ی دارالاماره ایستاده بودند و در غوغای دشنام ها و ناسزاهائی که مردم کوفه به عبید الله بن زیاد می دادند کثیر بن شهاب چنین گفت: - لب از این هیاهو فرویندید. بخانه های خود باز گردید شتاب مکنید. پراکنده شوید. خود را بی جهت بهلاکت میندازید. هم اکنون نیروهای امیر المؤمنین یزید از شام بجانب کوفه پیش می آیند و امیر

عبید الله بن زیاد با خدای خود عهد کرده که اگر پافشاری بکار برید و همین امشب از اینجا پراکنده نشوید یکباره نام شما و نسل شما را از دیوان عطایا حذف کند و جنگجویان شما جبرا به اردوگاههای شام بی جیره و حقوق اعزام سازد. مریض را بگناه سالم و حاضر را بجرم غایب تحت شکنجه و عذاب بگذارد تا اینکه دیگر در این شهر کس نتواند بر ضد حکومت علم خلاف برافرازد. تا اینکه همه کیفر کردار خویش را باز یابند. کثیر بن شهاب در اینجا خاموش شد و رشته ی سخن را بدست امرای دیگر داد. هر یک از رجال و امرا خطابه ای به سبک خطابه ی کثیر ایراد کردند و در نتیجه ی این تهدیدها نیروی مسلح و مجهز مسلم بن عقیل را درهم شکستند. می دیدیم که زنها می آیند و دست فرزندان یا برادران خود را می گیرند و می گویند. شما بخانه برگردید: دیگران این وظیفه را انجام خواهند داد. یا مردها می آیند و پسر خود را بنام اینکه فردا قوای مسلح شام به کوفه هجوم خواهند آورد و قتل عام خواهند کرد و در برابرشان ما را نیروی مقاومت نیست از پای قصر دارالاماره دور می سازند.

و بدین ترتیب کار را بجائی رسانیدند که وقتی شب تاریک شد در پیرامون مسلم بن عقیل بیش از سی مرد هیچ کس نمانده بود و هنگامی که نماز مغرب را ادا کرد و خواست از در کنده بدر رود ده نفر بدرقه بهمراه داشت و این ده نفر هم او را در آستانه ی مسجد ترك گفته بودند. مسلم بن عقیل در آن لحظه که پا به کوچه های تاریک کوفه می گذاشت تنهای تنها بود: از پیچ کوچه ها می گذشت و نمی دانست به کجا می رود. طی همین سرگشتگی به خانه های بتی بجیله مکه از خاندان کنده بودند رسید. و در خانه ی زنی که (طوعه) نامیده می شد ایستاد. این زن روزگاری کنیز اشعث بن قیس بود اشعث آزادش کرد طوعه پس از آزادی با اسید حضر می عروسی کرد و از وی پسری آورد که اسمش بلال بود بلال پسرک نوسالی بود که توی ازدحام مردم به تماشا رفته بود. این پسر هنوز بخانه اش بازنگشته بود. طوعه در خانه ایستاده از فرزندش انتظار می کشید. مسلم بن عقیل باین خانه که رسید ایستاد و سلام کرد. طوعه به سلامش جواب داد: - بمن آب بدهید.

طوعه رفت و با يك كاسه سرشار آب برگشت. مسلم بن عقیل از آب نوشید. طوعه كاسه را به اتاق برگردانید و دوباره بدم در آمد تا همچنان بانتظار پسر چشم براه بدوزد. مسلم هنوز در آستانه ی این سرای نشسته بود. طوعه رویش را باین مرد ناشناس برگردانید و گفت: - مگر آب نخورده اید؟ مسلم جواب داد: چرا! آب خورده ام - خوب حالا به خانه ی خود باز گردید. مسلم بن عقیل خاموش ماند. طوعه گفت: - سبحان الله. برخیز ای بنده خدا. بخانه خود برگرد. بسوی همسرت. بسوی فرزندان باز گرد. این خوب نیست شما در خانه ی من بنشینید. من رضا نمی دارم شما اینجا بمانید. بر شما حلال نمی کنم. در این هنگام مسلم از جایش برخاست و گفت: - کجا بروم ای کنیز خدا. من در این شهر نه خانه ای دارم نه خانواده ای. آیا می توانی در حق من نیکی کنی. شاید در آینده بتوانم پاداش این نیکی را ادا کنم. طوعه پرسید:

ص: 150

چکنم؟ -ببین مادر! من مسلم بن عقیل هستم. مردم این شهر بمن دروغ گفته اند. فرییم داده اند. من از جایم برانگیختند و اکنون تنها و مخدولم گذاشته اند. طوعه با اضطراب گفت: -تو مسلم بن عقیل هستی؟ -بله. من مسلم بن عقیلم. با لحن شوق آلودی گفت: -پس بخانه ی من درآئید. طوعه در خانه ی خود برای مسلم اتاق خلوتی آماده کرد. فرش پهن کرد و چراغی روشن کرد و شامی تهیه دید. در این وقت پسرش بلال از کوچه برگشت: این پسر خبر نداشت که شب هنگام مهمان مرموزی بخانه شان آمده است فقط می دید که مادرش با يك وضع غیر عادی از پله ها بالا و پائین می رود. طاقت نیاورد و گفت: -مادر چه کار می کنی. چرا قرار نمی گیری؟ طوعه با لحنی محبت آمیز گفت: -مرا بکار خودم وا بگذار پسر. بلال که امتناع مادر را دید بر اصرار افزود. قسمش داد.

التماس کرد. سرانجام طوعه تسلیم شد ولی از وی قول و قسم گرفت که این راز را بکسی باز نگوید. پسرک هم کتمان این راز را بعهده گرفت و در عوض سر از سرشان در آورد. زیرا طوعه گفته بود که مسلم بن عقیل را پناه داده است. بلال آن شب را خون سردانه آرמיד. عبید اللّه بن زیاد دید که ناگهان سروصدای مسلم بن عقیل خاموش شد. این خاموشی ناگهانی خاطر او را نگران ساخت. دستور اکید داد که در جستجوی مسلم بن عقیل جدا بکوشند. همه جا را، خانه ها را، کوچه ها را، ویرانه ها و آبادیها را. حتی مشعل های فروزان را به طنابهای ابریشمی می بستند و از چاههای عمیق می آویختند تا اعماق چاهها را بازدید کنند. ابن زیاد می خواست به مسجد اعظم برود و برای مردم سخنرانی کند گمان می برد که مسلم بن عقیل در زوایای مسجد پنهان باشد و یکباره بر او بتازد. دستور داد همه جای مسجد را با دقت و ارسی کردند. وقتی که خاطرش اطمینان یافت از در «سده» به مسجد رفت و منادی حکومت همه جا ندا داد که هرکس نماز عشای خود را امشب در مسجد نگذارد

خون و مالش بهدر خواهد بود یکباره مسجد از مردم سرشار شد. عیب‌الله بن زیاد بر منبر رفت و گفت: پسر عقیل. این سفیه جاهل در این شهر تخم نفاق و اختلاف پاشید. دیده‌اید که چه کرده، اکنون پنهان است. این مرد در خانه هرکس دستگیر شود خون و مال در آن خانه مباح خواهد بود و آن کس که مسلم را دستگیر سازد و خونهای مسلم را بپاداشش خواهم پرداخت بترسید ای بندگان خدای. بیعت خلیفه را درهم شکنید خود را بی جهت بهلاکت و فنا میندازید. . .» در اینجا عیب‌الله بن زیاد روی خود را بحصین بن نمیر امیر شرطه ی کوفه برگردانید و گفت: مادرت بماتمت بنشیند ای حصین بن نمیر. اگر نتوانی بوظائف خود اقدام کنی. من تو را به خانه‌ها و کوچه‌های کوفه تسلط داده‌ام. دهانه‌ی کوچه‌ها را از همه طرف ببند. و فردا شهر کوفه را خانه به خانه جستجو کن تا مسلم بن عقیل را دستگیر سازی. ابن زیاد سخن خود را پایان آورد و از منبر فرود آمد. صبح فردا رجال کوفه را بحضور پذیرفت. نخستین کس محمد بن اشعث بن قیس بود که بر وی در آمد. ابن زیاد او را و وفا و صمیمیت او را ستود گفت

مرحبا بمن لا- یتهم و لا- یتستغش درود بر آن کس که نه تهمت می خورد و نه از طریق صفا و صداقت بازمی گردد. ابن زیاد محمد بن اشعث را پهلوی خود نشانید. صبح زود بلال پسر طوعه از خانه ی خود بخانه ی محمد بن اشعث رفت و برای پسرش عبد الرحمن ماجرای مسلم بن عقیل را در خانه ی خودشان تعریف کرد عبد الرحمن بن محمد هم یکسر بدار الاماره آمد و سر بگوش پدرش گذاشت و گفت: -مسلم بن عقیل در خانه ی طوعه پنهان شده است ابن زیاد از این نجوی پرسید. محمد در جواب گفت که پسر عقیل پیدا شده است. عبید الله با قضیبه که در دست داشت پهلوی محمد سیخ زد و گفت: -هم اکنون مسلم را بحضورم بیاورید. قدامة الله بن سعد می گوید: ابن زیاد شصت تا هفتاد نفر مرد مسلح همراه محمد بن اشعث کرد که مسلم بن عقیل را دستگیر سازد. این قوم همه از قبیله ی قیس انتخاب شده بود و فرماندهشان هم عمرو

بن عبید اللہ سلمی بود به خانه ای که مسلم در آنجا پنهان بود هجوم آوردند. وقتی صدای سم اسبها و همهمه ی سربازها بگوش مسلم بن عقیل رسید با شمشیر کشیده از خانه بدر آمد. سربازان بخانه حمله ور شدند و مسلم هم بانان حمله آورد در این هنگام نیروی عبید اللہ بن زیاد بر پشت بامها بالا رفتند و باران سنگ و آتش بر سرش فروریختند. دسته های نی را آتش می زدند و بر سرش می انداختند. مسلم وقتی این کیفیت را دید گفت: - آیا این تدارك ها که می بینیم همه برای پسر عقیل آماده شده است. ای جان من بسوی مرگ. مرگی که چاره ای ندارد بشتاب مسلم رضوان اللہ علیہ با شمشیر برهنه پا بکوچه گذاشت و مردانه بجهداد و دفاع پرداخت. محمد بن اشعث فریاد کشید: - ای جوان مرد، بتو امان می دهم، خود را بخطر مینداز. وی در جواب محمد این شعرها را که صورت رجز هم دارد انشاء کرد: قسم یاد کرده ام جز بآزادی کشته نشوم هر چند که مرگ را کیفیتی ناگوار می یابم

می ترسم بمن دروغ بگویند یا فریبم بدهند و این زلال سرد را گرم و ناگوار بکامم بریزند نور خورشید بازگشت و در مغرب قرار گرفت و هر مردی روزی با شری برخورد خواهد کرد محمد بن اشعث گفت: -این طور نیست، بتو دروغ نمی گویم، فریبت نمی دهم. اولیای امور بدخواه تو نیستند، نه تو را می کشند و نه آزارت می دهند مسلم بن عقیل در این هنگام هم مجروح و هم خسته بود. از جنگ بازمانده بود پشتش را بدیوار داد و ایستاد. محمد اشعث پیش آمد و گفت: -بتو امان می دهم. -مسلم نگاهش کرد. -بمن؟ بمن امان می دهی؟ -بله بتو امان می دهم. آن هفتاد نفر هم که با محمد بودند همه حرف محمد را تصدیق کرده اند. -بله بتو امان می دهم. فقط عمرو بن عبد الله سلمی که فرمانده سپاه بود گفت: -من در این ماجرا عقیده ای ندارم.

مسلم بن عقیل تسلیم شد و گفت: -بخدا اگر امانم نمی دادید هرگز دست بدست شما نمی گذاشتم. محمد بن اشعث دستور داد قاطری آوردند و مسلم را بر قاطر نشاندهند. نخستین کاری که در حق او صورت دادند خلع سلاح او بود. شمشیرش را از کمرش باز کردند. مسلم بن عقیل از این خلع سلاح در نفس خویش نومیدی احساس کرد. چشمانش غرق اشک شد و گفت: -این، نشانه ی فریب شماست. محمد بن اشعث گفت: -نه، امیدوارم که برای تو آسیبی در پیش نباشد. مسلم که تاکنون بامان این مرد دل بسته بود گفت: -پس فقط امیدواری؟ امان شما کو؟ . *إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ*. در این وقت گریه کرد. عمرو بن عبید سلمی گفت: -آن کس که نهضت می کند و هدفی چنین عالی در پیش می گیرد در برابر حوادث گریه نمی کند.

مسلم گفت: - برای خود اشك نمی ریزم هرچند که مرگ را دوست نمی دارم ولی دلم برای ابو عبد الله الحسین و خانواده ای او نگران است. ابکی للحسین و آل الحسین و بعد رویش را به محمد بن اشعث کرد و گفت: - از تو تمنا دارم که این ماجرا را به ابو عبد الله الحسین بنویسی و او را از نیمه راه باز گردانی. محمد بن اشعث هم پذیرفت که این خواهش را انجام دهد. باز هم قدامه بن سعد می نویسد: «مسلم بن عقیل را بدین ترتیب بکاخ حکومتی آوردند. در تالار انتظار کاخ گروهی از اشراف نشسته بودند تا بحضور عبید الله بن زیاد بار یابند. مسلم بدور خود نگاهی کرد. چشمش بکوزه ی سرشار از آب زلال افتاد. گفت: - از این آب جرعه ای بمن دهید. مسلم بن عمرو باهلی که از ملتزمین رکاب ابن زیاد بود در جواب او گفت: - می بینی چه آب سرد و گوارائی است يك قطره از این آب نخواهی چشید. زیرا نصیب تو حمیم جهنم است.

مسلم بن عقیل فرمود: -وای بر تو، مادر بعزای تو بنشیند. چه سنگدل و فرومایه ای تو! این توئی ای پسر باهله که باید بجهنم درآئی و از حمیم جهنم بنوشی. و بعد بر زمین نشست و پشت بدیوار داد. عمرو بن حریث که شاهد این جریان بود بغلامش دستور داد که از خانه ی او برای مسلم بن عقیل آب آوردند و سیرابش کردند. مدرک بن عماره می گوید. عمارة بن عقبه غلام خود را که نسیم نامیده می شد بدنبال آب فرستاد. کوزه ای آب که رویش دستمالی انداخته بودند با يك قدح بآنجا آوردند. برای مسلم بن عقیل در آن قدح آب ریختند اما هریار که مسلم لب بقدح می زد آن قدح از خون لبان مسلم لبریز می شد تا آنجا که دندانهای پیشین او بقدح افتاد. تشنه لب خود را بکنار کشید و گفت: الحمد لله اگر از این آب نصیبی داشتم می نوشیدمش.

فرمان آمد که مسلم را بحضور ببرند. مسلم بن عقیل از در بارگاه درآمد ولی به عبید الله بن زیاد سلام نداد! . پاسبانی که وی را به بارگاه ابن زیاد برده بود گفت: - چرا بر امیر سلام نکرده ای. مسلم جوابش داد که اگر امیر بقتل من کمر بسته سلامی برایش ندارم ولی اگر از خون من بگذرد بر او بسیار سلام خواهم کرد. عبید الله بن زیاد گفت: - قتل تو حتمی است. - این طور است؟ عبید الله بن زیاد در جواب گفت: - این طور است. - پس بگذار وصایای خود را به وصی خود باز گویم. - آزادت می گذارم که هرچه می خواهی بگویی. مسلم بن عقیل در میان حاشیه نشینان ابن زیاد نگاهی گردانید و چشمش بعمر بن سعد بن ابی وقاص افتاد. - میان من و تورشته ی رحامت برقرار است. عمر! بتو حاجتی دارم و رحامت ایجاب می کند که حاجت مرا برآوری.

برخیز با من بگوشه ای بیا زیرا وصیت های من محرمانه است عمر بن سعد امتناع کرد ولی عبید الله بن زیاد گفت: - این امتناع چیست؟ چرا نمی خواهی سخنان پسر عمت را بشنوی؟ عمر بن سعد تسلیم شد و با مسلم بگوشه ای تالار رفت اما از چشم عبید الله پنهان نشده بودند. مسلم بن عقیل گفت: - من در این شهر طی مدتی که اقامت داشتم مبلغی مدیون شده ام دین مرا ادا کن تا از قیمت غلات من در مدینه پول تو بتو بازگردد. وصیت دوم من پیکر من است. از عبید الله بن زیاد جنازه را بازگیر و بخاکش بسپار. و اما وصیت سوم من: هر چه زود بسوی حسین بن علی بنگار و او را از راهی که به پیش گرفته باز گردان. عمر بن سعد از جایش برخاست و به عبید الله گفت: آیا می دانید وصایای مسلم بن عقیل چه بوده است؟ ابن زیاد گفت: - هرگز خیانت کار را امین مشمارید.

کنایه ای بود که به عمر بن سعد بر می خورد. معهدا عمر بن سعد توضیح داد که مسلم چنین و چنان وصیت کرد. ابن زیاد گفت: -اموال تو بتو تعلق دارد. می خواهی دیون مسلم را پرداز و می خواهی مضایقت کن. . . و اما حسین بن علی. . . تا روزی که بسوی ما دست تعرض دراز نکنند ما را با او کاری نیست. . . و جنازه ی مسلم بن عقیل. . . ما این جنازه را بتو نخواهیم سپرد. و شفاعت ترا درباره ی آن نخواهیم پذیرفت زیرا مسلم بر ضد ما علم خلاف برافراشت و بقتل ما کمر بست. و بعد رویش را بطرف مسلم برگردانید و گفت: -اگر من ترا نکشم خدایم بکشد. من ترا بصورتی خواهم کشت که تاکنون در اسلام سابقه ای نداشته باشد. مسلم بن عقیل چنین جواب داد: -البته. تو سزاواری که در اسلام قتل جدیدی بوجود بیاوری فطرت تو اقتضا دارد که از خباثت و دنائت و دست و پا بردن و مثله کردن دریغ نوری. هیچ کس از توبه این قبایح و شنایع سزاوارتر نیست. ابن زیاد فریاد کشید: -ببام قصرش ببرید، همان جا گردنش را بزنید. و بعد گفت: -آن کس که امروز حریف مسلم بود و از دست او زخم برداشته

بود کجاست؟ وی بکیر بن حمران بود حضور یافت. -باید قاتل او تو باشی؟ بکیر بن حمران مسلم بن عقیل را دست بسته بام قصر برد. مسلم در طی این جریان بذکر استغفار و صلوات بر محمد و انبیاء و فرشتگان سرگرم بود. مسلم در این راز و نیاز می گفت: -خدایا میان ما و قومی که بما دروغ گفتند و فریبمان دادند و تنهایمان گذاشتند و بدست دشمنان سپردند حکومت کن. بکیر بن حمران مسلم بن عقیل را بر بام قصر در آن قسمت که به بازار کفشگران مشرف است برد و بر لب آن شرفه گردنش از دم شمشیر گذرانید. ابتدا سرش و بعد پیکرش را از لب آن مهتابی بکف بازار انداخت. یوسف بن زید می گوید: -این شعرها از عبد الله بن زبیر اسدی در وصف این ماجرا سروده شده است. گفته می شود که سراینده ی این قطعه فرزدق شاعر مشهور قرن دوم است. اگر ندانی که مرگ چیست بسوی هانی بن عروه و مسلم بن عقیل بنگر

آن قهرمان را ببین که شمشیر چهره اش وا شکافته و آن دیگر را ببین که آغشته بخون از بام قصر فرو افتاده است پیکری را می بینی که برودت مرگ رنگش را برده و خون تازه ای را می نگری که همچون سیل روان است فرمان امیر این دو شخصیت را دریافته و اکنون بصورت خبر غم انگیزی ببادیه ها و صحراها ارمغان می روند. آیا «اسماء احمق» باید آزادانه بر مرکب سوار شود. در عین اینکه قبیله ی مدحج مرگ او را طلبیده بود. بدور او قبیله ی مراد می چرخند و همگان خواه خبرجو و خواه خبرگزار تحت مراقبت قرار دارند. اگر شما نتوانید خون برادران را بجوئید بزنان سیه کاری می مانید که در برابر آنچه می دهند مزد اندکی می گیرند. گفته اند که حسین بن علی بنا بگزارش مسلم بن عقیل «گزارشی که حاکی از اجماع و انفاق مردم عراق بود» تصمیم گرفت حجاز را بقصد عراق ترك گوید. عبد الله بن زبیر هم در این هنگام سر از بیعت یزید برتافته در مکه بسر می برد و آرزومند بود که بخاطر خود از مردم حجاز بیعت بگیرد. بنابراین وجود حسین بن علی در مکه سد بزرگی میان او و آرزوی او بنیان کرده بود.

بسیار دوست می داشت حسین بن علی از مکه بدر رود و این حصار فروبریزد تا در مکه و حجاز شخصیت او شخصیت علیا شمرده شود. او می دانست تا حسین بن علی در مکه بسر می برد هیچ کس دست بیعت بدست او نخواهد داد. بدیدار ابا عبد الله الحسین رفت و از او پرسید چه خبر است. حسین بن علی ماجرا را برای او تعریف کرد و از گزارش رضایت بخش مسلم بن عقیل سخن گفت: - بنابراین چرا در این شهر آرام نشسته اید. بخدا اگر يك چنین فرصت برای من پا می داد يك لحظه در اینجا نمی ماندم. عبد الله بن زبیر تا می توانست حسین بن علی را بقیام تحریک کرد و بعد بخانه ی خویش بازگشت. بدنبال او عبد الله عباس پیدا شد و دید که حسین بن علی سخت مصمم است از مکه بدر رود. با حیرت گفت: - بکجا می خواهی بروی؟ بشهری که مقتل پدر تو علی بن ابی طالب است بسوی مردمی که پدرت را کشتند و برادرت را از خلافت خلع کرده اند و هدف نیزه اش قرار دادند. من هرگز در این قوم وفا نمی بینم. ابو عبد الله نامه های مردم کوفه را باین عباس نشان داد و گفت: - این نامه ها را بمن نوشته اند. و این هم نامه ی مسلم بن عقیل است که از اجتماع و انفاق این قوم حکایت می کند.

ص: 165

ابن عباس گفت: - اکنون که خود می خواهی بسوی کوفه عزیمت کنی. هرگز زنان و فرزندان خود را همراه خویش نساز زیرا پیداست که ترا می کشند و سزاوار نیست زنان و فرزندان تو شاهد این ماجرا باشند. آن چنان که عثمان را پیش چشم زن ها و بچه هایش بخون کشیده اند. ابو عبد الله الحسین این پیشنهاد را نپذیرفت و با عیال و اطفال خود از حجاز خیمه بیرون زد. آن کس که در فاجعه ی یوم الطف حضور داشت می گوید: «در آن روز زنان و خواهران ابو عبد الله بهوای جوانانی که شهادت می یافتند از خیمه ها بیرون می دویدند و جزع می کردند. ابو عبد الله این منظره ی دلخراش را می دید می گفت: - آفرین بر عبد الله بن عباس که می دانست چه خواهد گذشت. حسین بن علی از پیشنهاد عبد الله بن عباس سرباز زد. پسر عباس برای آخرین بار چنین گفت: - بخدا اگر بدانم که بآرزوی خویش خواهم رسید به موی سر و چاک گریبانت چنگ می اندازم و ترا بمحیطی می کشانم که مردم در برابر تو زانو زنند و حلقه ی طاعت تو بگردن اندازند ولی افسوس که باین آرزو امیدی ندارم. و می دانم قضای الهی حتمی الاجر است و آنچه مقدر

است محقق خواهد بود. و بعد گریه کرد و با حسین بن علی وداع گفت و از خدمتش برخاست حسین بن علی بسوی عراق روی نهاد و در همان روز ابن عباس توی کوچه عبد الله بن زبیر را دیدار کرد و بمناسبت مقام این شعرها را گواه گرفت: **بالك من قبرة بمعمر خلا لك الجو فیضی و اصفری**

خوش باش ای «قبره» در این جایگاه در فضای آزاد پرواز کن تخم بگذار و خوش بخوان و نقری ما شئت ان تنفری هذا الحسین خارجا فاستبشری

تا می توانی منقار بزنی اینست حسین که مکه را ترك گفته بر تو مژده باد و گفت: -حسین بن علی بعراق رفت و حجاز را برای تو آزاد گذاشت. ابو مخنف می گوید: -عبید الله بن زیاد فرمان داد که حر بن یزید ریاحی راه عراق را بروی حسین بن علی ببندد. و حسین بن علی همچنان از حجاز بسوی عراق می آمد. در طی راه با دو نفر عرب از قبیله ی بنی اسد برخورد کرد.

ص: 167

از این دو اعرابی خبر کوفه پرسید: در جوابش گفتند: -قلب های مردم ترا می خواهد ولی شمشیرهایشان بر ضد تو آخته است. از این راه باز گرد. از حال مسلم بن عقیل جستجو کرد. در جوابش گفتند: -مسلم بن عقیل بقتل رسیده است. ابو عبد الله افسوس خورد و فرمود:

إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ فرزندان عقیل که ملتزم رکاب او بودند گفتند: -تا ما خون مسلم را از کشتندگان نجسته ایم باز نخواهیم گشت هر چند که همه ی ما بنخاک و خون فروغلطیم. در این هنگام حسین بن علی بهمراهان خود فرمود: - هرکس که می خواهد ما را ترك گوید از همین جا راه خویش پیش گیرد. من بیعت خود را از سر همه برداشته ام. عربهایی که همراه او تا آنجا آمده بودند پراکنده شدند جز اهل بیت او و گروهی از یاران وفادارش کسی با او نماند. از آنجا منزلی دیگر بسوی کوفه پیش رفتند. در آن منزل با حر بن یزید برخورد کردند. هنگامی که چشم همراهان حسین بن علی به سپاه حر ریاحی افتاد بانگ تکبیر در فضا طنین انداخت.

ابو عبد الله الحسين پرسید بخاطر چه چیز الله اکبر گفتید؟ - در گوشه ی بیابان نخلستان دیده ایم. گوینده ای گفت: - در این بیابان هرگز نخلستانی نبود گمان می کنیم که آنچه می بینیم گوش اسبها و نوك نیزه ها باشد. حسین بن علی فرمود: - بخدا من نیز چنین می بینم. معهذا برفتار خود ادامه دادند. حر بن یزید ریاحی بنا به فرمانی که داشت راه برویشان گرفت. و توضیح داد که من مجبورم شما را در هر بیابان که دریابم همان جا جبراً پیاده تان کنم و بر شما سخت بگیرم و نگذارم از جای خود بجای دیگر رخت بکشید. حسین بن علی فرمود: - بنابراین با تو خواهم جنگید. بهوش باش که خون من مایه ی شقاوت تو نشود. مادر بر تو بگرید. حر ریاحی در جواب گفت: - اگر جز تو. انسان دیگری از عرب «هرکه می خواهد باشد» نام مادر مرا این چنین بزبان می آورد در پاسخ نام مادرش با همین تحقیر ادا می کردم ولی خدا می داند که من از مادر تو جز با زیباترین و عالی ترین تعبیری که ممکنست یاد نخواهم کرد. حسین بن علی و حر بن یزید با هم راه پیمودند تا بمنزلی که

«افساس مالک» نامیده می شد رسیدند. حر ریاحی در اینجا جریان را بعید الله بن زیاد گزارش کرد. عقبه بن سمعان می گوید: - هنگامی که از «قصر مقاتل» بار بستیم پاره ای راه پیمودیم. حسین بن علی همچنان بر پشت زین بخواب رفت. لحظه ای چند در خواب بود و بعد سر برداشت و دوباره گفت:

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ . . . إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ علی بن الحسین که در کنار پدر مرکب میراند پیش آمد و گفت: - فدای تو شوم علت این سپاس و استرجاع چه بود؟ ابو عبد الله در پاسخ پرسش گفت: - هم اکنون در رؤیای خویش دیدم ای پسر من! مردی بر اسبی سوار بود و می گفت: «این قوم در این راه با مرگ هم سفرند» و من چنین دانسته ام که این خبر مرگ ماست بما می رسد. علی بن الحسین گفت: - امیدوارم چشمان تو پدر هرگز نبیند اما بگو بینم مگر ما برحق نیستیم. - آری بخدائی که بندگان بسوی او باز می گردند حق با ماست. - بنابراین از مرگ باکی نداریم.

ص: 170

حسین بن علی در پاداش این شهامت پسر جوانش گفت:

جزاك الله خير ما جزی ولد عن والده بهترین جزائی که پسری از پدرش می گیرد خدا تو نصیب تو کند ای پسر من. عبید الله بن زیاد فرمان حکومت ری را بنام عمر بن سعد بن ابی وقاص امضاء کرده بود [1]. هنگامی که خبر عزیمت حسین بن علی باورسید عمر بن سعد را احضار کرد و گفت: - بسوی حسین بن علی بسیج کن و او را از میان بردار و پس از انجام این وظیفه راه ری پیش گیر عمر بن سعد از این وظیفه امتناع کرد: - از امیر می خواهم معذورم بدارد. عبید الله بن زیاد گفت: - حرفی نیست. هم از این وظیفه و هم از حکومت ری معذورت می دارم. عمر بن سعد که حکومت خود را در خطر دید گفت: - پس آزادم بگذارید تا بتصمیم خود بیندیشم.

ص: 171

آن شب را باندیشه گذرانید و فردا بکاخ حکومت آمد و گفت: -آماده ی فرمانم. عمر بن سعد بدستور عبد الله زیاد با سپاه کوفه به جنگ حسین بن علی عزیمت کرد. هنگامی که عمر بن سعد با نیروی خود با ابو عبد الله الحسین نزدیک شد ابو عبد الله در میان اصحاب خود بر پای خواست و این خطابه ی کوتاه را ایراد کرد: خداوندا تو می دانی که من قومی از اصحاب خویش وفادارتر و از اهل بیت خویش نیکوکارتر نمی شناسم. از خدا می خواهم ای اصحاب من، ای اهل بیت من! که پیاداش این وفاداری و نیکوکاری جزای خیرتان دهد. چه نیکو برابری و برادری کرده اید. این قوم که اکنون در برابر ما علم خلاف برافراشتند جز من کسی را نمی جویند و وقتی مرا بقتل رسانند هرگونه دیگری نخواهند پرداخت بنابراین آماده باشید، شب هنگام رخت برنیدید، از ظلمت شب فرصت بگیرید و در این بیابان پراکنده شوید و جان به سلامت بدر برید. عباس بن علی بن ابی طالب و برادرانش و علی پسرش. و فرزندان عقیل يك صدا گفتند: معاذ الله. قسم باین ماه محترم هرگز از دامن تو دست برنخواهیم داشت، ترا ترك کنیم؟ پس در پاسخ مردم چه گوئیم و مردم بما چه

خواهند گفت. این سزاوار است که جواب ما چنین باشد: «ما بزرگ خود و پیشوای خود و پیشوازه ی خود و ستون خاندان خود را در برابر شمشیر دشمن تنها گذاشتیم. او را با نیزه های خونریز و مردم خونخوار رها کردیم و بهوای زندگانی از پیرامونش گریختیم. هرگز. هرگز. بلکه با تو زندگانی خواهیم کرد و با تو خواهیم مرد. در اینجا ابو عبد الله الحسین به گریه درآمد. و اصحاب او نیز با او به گریه افتادند. ابو عبد الله از نو در حقشان دعا کرد و بعد دستور فرمود خیمه ها برافرازند. علی بن الحسین «زین العابدین» حدیث می کند. در آن شب من با پدرم نشسته بودم. او شمشیر خویش را برای جنگ آماده می ساخت. «جون» برده ی آزاد شده ی ابو ذر غفاری رضوان الله علیه نیز حضور داشت. پدرم که با شمشیرش سرگرم بود این رجز را پیش خود زمزمه می کرد.

ای دنیا تف بدوستی تو باد در بامدادان و شامگاهان چه بسیار من صاحب و ماجد قتیل و الدهر لا یقنع بالبدیل

مردم شریف و مجید به قتل می رسند و جهان در این فجائع بی مانند است و الأمر فی ذاك الی الجلیل و كل حی سالك سبیل

سرنوشت همه بدست پروردگار است و هر زنده ای راه مرا خواهد پیمود من دریافتم که پدرم چه می گوید و از چه حادثه ای خبر می دهد. گره گریه گلویم را می فشرد و معهذاً خود مرا نگاه می داشتم. اما عمه ی من وقتی این سخنان را شنید نتوانست خودداری کند. از خود بی خود شد و گریانش را چاك زد و به چهره ی خویش سیلی نواخت و سربرهنه از خیمه بیرون دوید و فریاد کشید: وا ثكلاه. وا حزنانه. لیت الموت اعدمنی الحیات* یا حسیناه. یا سیداه یا بقیة اهل بیتاه تو این چنین از زندگی امید بریده ای، این همه مأیوس مانده ای،

چنان است که امروز جد من رسول الله و مادرم فاطمه ی زهرا و پدرم علی مرتضی و برادرم حسن مجتبی از جهان رفته اند ای یادگار گذشتگان من. ای پناه خاندان و دودمان من. پدرم به او فرمود: -خواهرم. اگر مرغ قطا را آزاد بگذارند آسوده خواهد خوابید «یعنی اگر دست از جان من بردارند من هم به گوشه ای پناه خواهم برد» عمه ام از این سخن به خروش آمد و گفت: -تو پناه می جوئی و پناهی نداری؟ این سخن تو سخت تر بجانم آتش می زند. این آرزوی تو انبوه غم را سنگین تر به قلبم می فشارد. و بعد بی هوش شد و بر زمین افتاد. پدرم پیش رفت و آن قدر قسمش داد و نوازشش کرد تا به حرم بازش گردانید. [1] به ماجرای عاشورا باز گردیم ابو عبد الله الحسین به عمر بن سعد پیام داد: -از من چه می خواهید. من به شما سه پیشنهاد دارم.

1- بگذارید به شام سفر کنم و دست بدست یزید بگذارم 2- بگذارید از راهی که آمده ام به حجاز بازگردم. 3- بگذارید به مرزی از مرزهای کشور اسلام پناه برم و در آنجا بمانم. عمر بن سعد از این پیشنهادها بوی صلح شنید و خوشنود شد. گمان برد که ابن زیاد هم این پیشنهادها را خواهد پسندید. بی درنگ طی گزارشی این پیشنهادها را به عبید الله بن زیاد اعلام کرد و اضافه کرد که اگر مردی از مردم «دیلم» به حکومت اسلام چنین پیشنهاد کند و خواهشش قبول نشود مسلماً مظلوم خواهد بود اما عبید الله بن زیاد در پاسخ عمر بن سعد چنین نوشت: «... مثل اینکه هوس راحت طلبی و آسایش جوئی ترا باین نامه واداشته است. هرچه زودتر آتش جنگ را برافروز. با او جنگ کن و بر او سخت بگیر تا بحکومت من سر تسلیم فرود آورد. جز تسلیم از او هیچ پیشنهادی را میپذیر. ابو عبد الله الحسین در جواب این سخن فرمود: «هرگز. محال است که در برابر پسر مرجانه سر تسلیم پیش آورم. عبید الله بن زیاد بدنبال این فرمان شمر بن ذی الجوشن ضبابی را بکربلا فرستاد تا با عمر بن سعد در جنگ همکاری کند بعلاوه وی را به قتال و جدال وادارد.

به روز جمعه دهم ماه محرم الحرام سال شصت و یکم هجرت ابن سعد جنگ را آغاز کرد. اصحاب ابو عبد الله الحسين «ارواحنا فداء» یکی پس از دیگری بمیدان جهاد می شتافت. آن قدر می جنگید تا بخاک و خون فرومی غلطید. مدائنی از طریق اهل البيت «علیهم السلام» روایت می کند: نخستین کسی که از آل ابو طالب در واقعه ی طف به قتل رسید علی بن الحسین بود. بمیدان تاخت و این رجز را انشاد کرد. انا علی بن الحسین بن علی نحن و بیت الله اولی بالنبی

من علی پسر حسین بن علی هستم قسم بخانه ی خدا که ما به پیامبر از همه نزدیک تریم من شبث ذاک و من شمر الدعی اضربکم بالسيف حتی یلتوی

ما از شبث بن ربیع و شمر ضبابی به پیامبر نزدیک تریم من با شمشیر تا آنجا می جنگم که تیغه اش بخود پیچد ضرب غلام هاشمی علوی و لا ازال الیوم احمی عن ابی

ضربت من ضربت جوانی از آل هاشم و علی است امروز همچنان از پدرم حمایت خواهم کرد

چند بار بر سپاه کوفه حمله ور شد و صفوف دشمن را از هم درید. مره بن منفذ عبدی نگاهش کرد و گفت گناهان عرب بگردن من باد اگر مادرش را بعزایش نشانم، او همچنان اسب می تاخت و می جنگید. در گرماگرم این جنگ مره عبدی از پشت سر با نیزه بر او حمله برد و بخاکش افکند. سپاه کوفه دورش حلقه زدند و با شمشیر پاره پاره اش کردند. حمید بن مسلم می گوید: گوئی هم اکنون آواز حسین بن علی را می شنوم که فریاد می کشد: -خدا بکشد آن قوم را که ترا کشتند ای پسرک من. چه جرأتی بکار بردند که از خدا نترسیدند و حرمت رسول الله را ناچیز گرفتند و بعد گفت: -پس از تو خاک بر دنیا باد باز هم حمید بن مسلم گوید: -انگار زن زیبایی را که همچون خورشید می درخشد می بینم که شیون می کشد: یا حبیباه. یا ابن اخاه پرسیدم این زن کیست؟ گفتند: -وی زینب دختر علی بن ابی طالب است. این زن همچنان می دوید تا خود را بر جنازه خونین علی انداخت

در این هنگام حسین بن علی است آن زن را گرفت و به خیمه برش گردانید. و بعد بسوی پسرش و جوانانش برگشت و گفت: -برادرتان را از زمین بردارید. جنازه اش را برداشتند و در کنار خیمه ها بر خاک گذاشتند سعید بن ثابت می گوید: -هنگامی که علی بن الحسین بسوی میدان جنگ عزیمت داشت پدرش حسین بن علی به گریه آمد و گفت پروردگارا تو بر این قوم گواه باش اکنون جوانی به سویشان می رود که از همه مردم به رسول تو شبیه تر است. آن جوان بر صفوف دشمن حمله آورد. در خلال حملات خود به پیش پدر باز می گشت و می گفت: -تشنه ام بابا! حسین بن علی جوابش می داد: -صبر کن ای عزیز من هنوز روز امروز شام نشده رسول الله ترا از کاسه های بهشت سیراب خواهد ساخت. علی بن الحسین حملات خود را تکرار می کرد تا سرانجام تیری به حلقش رسید و حلقش را درید [1]

وی در خون خود می طپید و می گفت: - درود بر تو باد پدرم جد من رسول الله بر تو سلام می فرستد و می گوید بسوی ما بشتاب. بدنبال این سخن شهقه ای کشید و جان سپرد. سپاه کوفه ابو عبد الله الحسین «ارواحنا فداه» را احاطه کرده بودند. کودکی از خیمه ها بسوی میدان جنگ می دوید. زینب دختر علی «علیها السلام» بدستور برادرش او را به آغوش کشیده بود نمی گذاشت فرار کند. بالاخره از میان بازوهای عمه اش گریخت و خود را به ابو عبد الله رسانید. ابجر بن کعب با شمشیر خود بر حسین بن علی حمله آورد. پسرک دلیرانه به ابجر گفت: - وای بر تو ای زاده خبیث. تو می خواهی عمویم را بقتل رسانی؟ ابجر آن ضربه ی هولناک را بر سر این کودک فرود آورد. ولی او بازوی خود را در برابر این ضربه سپر قرار داد. ضربت شمشیر بازوی او را قطع کرد. باین صورت که به پوست آویزانش ساخت. کودک فریاد کشید: - مادر!

ابو عبد الله الحسين به آغوشش کشیده گفت:

یا ابی اخی احتسب فیما اصابک الثواب فان الله ملحقک بأبائک الصالحین. آرام باش ای برادرزاده ی من. مزد این رنج را از پروردگار بستان. خداوند ترا پیدران صالح و پارسایت خواهد رسانید. مردی به اردوی ابو عبد الله الحسین درآمد و به مردی که در این جهاد می کرد گفت: -پسرت را در جنگ دیلم به اسارت گرفته اند. بیا تا با هم سعی کنیم و برایش فدا ببریم و از اسارت نجاتش بدهیم. او جواب داد: من این حادثه را برای خود ثوابی عظیم می شمارم. اما برای من مقدور نیست که این اردو را ترک گویم. ابو عبد الله الحسین فرمود: -من بیعت خویش را از تو برداشتم. بشتاب و پسرت را دریاب. مبلغی که برای فدای پسرت از قید اسارت لازم است نیز بتو می بخشم. آن مرد گفت: -هرگز. هرگز ترک نخواهم کرد. من از کنار تو بروم و در بیابانها از اعراب ترا احوال بازجویم؟ این محال است. از تو دور نخواهم شد و بعد به سپاه دشمن حمله کرد و جهاد کرد و در میدان جهاد

ص: 181

میان خاک و خون بدرود حیات گفت. رحمة الله عليه ورضوانه ابو عبد الله الحسين «ارواحنا فداء» آب می طلبید. شمر بن ذی الجوشن در پاسخش سخنانی سخیف می گفت «! مردی هم از سپاه عمر بن سعد گفت: می بینی یا حسین که آب فرات همچون شکم ماها موج می زند؟ بخدا از این آب قطره ای نخواهی چشید و تشنه لب جان خواهی سپرد. حسین بن علی در پاسخش نفرین کرد: «خدایا این مرد را تشنه بمیران» حمید بن مسلم می گوید: -بخدا این مرد را در موقع مرگش دیدم که همی آب می خواست و همی آب می نوشید اما آنچه می نوشید از گلویش فرومی ریخت. دوباره آب طلب می داشت و فریاد می کشید: -آبم بدهید که این تشنگی مرا کشت. آن قدر آب نوشید و قی کرد که بهلاکت رسید. حمید بن مسلم می گوید: هنگامی که عطش بر حسین بن علی شدت داد برادرش عباس بن علی را با سی نفر پیاده و سی نفر سواره بسوی شریعه ی فرات فرستاد تا برای

وی آب بیاورند. به آب نزدیک شدند. نافع بن هلال بجلی پیشاپیش این شصت تن می تاخت. عمرو بن حجاج با ستونهای مسلح خود از سپاه عمرو بن سعد آب را تحت اختیار گرفته بود. فریاد کشید: -این کیست که بسوی شریعه پیش می آید؟ نافع بن هلال گفت: -من هستم. -خوش آمدی ای برادرزاده، آمده ای چه کنی؟ نافع گفت: -آمده ایم از این آب که در اختیار شماست بنوشیم. -بنوش. -نه. من هرگز لب به آب نمی آلام زیرا حسین بن علی تشنه است. عمرو گفت: -نمی گذارم. ما را در اینجا قرار داده اند تا آب را بروی شما بیندیم. و بدنبال این سخن با گروهی از سپاه خود جنبید که یاران حسین را از پهلوی او براند. نافع به پیاده ها اشاره کرد جلو بروید. آب بردارید.

پیاده ها کوشش کردند و خود را به شریعه رسانیدند و مشک های خویش را از آب سرشار ساختند و از شریعه بالا آمدند. عمرو بن حجاج با سواران خود جلوی پیاده های اردوی حسین بن علی را گرفتند. عباس بن علی «علیه الصلوات و السلام» با کمک نافع بن هلال بر قوای عمرو بن حجاج حمله ور شدند و راه را بروی مشک داران باز کردند. و بدین ترتیب آن چند مشک آب را به خیام اردوی خود رسانیدند. قاسم بن اصیغ می گوید: مردی را از قبیله ی ایان بن دارم می شناختم که سفید و زیبا بود ناگهان دیدمش روسیاه. گفتم: این چه ترکیبی است پیدا کرده ای. نزدیک بود ترا شناسم. در جوابم گفتم: - جوانی نو سال را در کربلا به قتل رسانیدم که بر پیشانی اش نشان سجود بود. این جوان در نیروی حسین بن علی جهاد می کرد. از آن تاریخ که کشتمش تاکنون همه شب در عالم خواب بسرغم می آید و گریبانم را می گیرد و مرا به جهنم می اندازد. من فریاد

می کشم. گذشته از خانواده ام اهل محله ی ما همه فریاد مرا می شنوند. بدین ترتیب تا سپیده دم عذاب می بینم. قاسم بن اصبع گفت: - آن جوان مقتول عباس بن علی علیه السلام بود. هانی بن ثابت قابضی می گوید: من در روز طف. با عمرو بن سعید همکاری داشتم. بر گروهی از سواران فرمان می دادم. پسری از فرزندان ابو عبید الله الحسین هراسان به میدان دویده بود. وحشت زده به چپ و راست نگاه می کرد. مردی از ما [1] بسوی او اسب تاخت. وقتی نزدیک او رسید از اسبش پیاده شد و آن کودک را از دم تیغ گذرانید. حمید بن مسلم می گوید: - شمر ضبابی بر خرگاه حسین حمله آورد. تا خیمه گاه او پیش رفت. ابو عبد الله الحسین فریاد کشید.

ویلکم. ان لم یکن لکم دین فکونوا احرارا فی دنیاکم. فرحلی لکم عن ساعة مباح. اگر دین ندارند وای بر شما دست کم در دنیا مردمی آزاده باشید. خیمه گاه من ساعت دیگر در اختیار شماست. شمر شرم کرد و از خیام آل رسول الله عنان باز کشید. حسین بن علی شخصا می جنگید. در این هنگام هیچ کس را نداشت، پسرش. برادرانش برادرزادگانش. پسر عموهایش همه بخاک و خون خفته بودند او تنها بود. (ذرع بن شریک) بر او حمله برد و شمشیر خود را بر شانه ی چپش فرود آورد. این ضربه او را از اسب فرود انداخت. ابو الجنوب زیاد جعفی و قشعم و صالح یزنی و خولی بن یزید. هرکدام در این جنایت عظمی سهمی داشتند. آن کس که سرش را از بدن برداشت سنان بن انس نخعی بود. گفته می شود شمر بن ذی الجوشن ضبابی آن خون پاک را بر خاک ریخت. خولی بن یزید سر مطهر او را به کوفه برای عبید الله بن زیاد برد. عبید الله بن زیاد فرمان داد که بر سینه و پشت و پهلوی حسین اسب بتازند.

خانواده ی او را اسیرانه بسوی کوفه کوچ دادند. ما در میان این کاروان که به کوفه می رفت از جنس مرد عمر و زید و حسن از (بنی الحسن) و علی بن الحسین از (بنی الحسین) و از زبان زینب عقیله و ام کلثوم دختران امیر المؤمنین علی و سکینه دختر حسین بن علی (ارواحنا فداه) را نام می بریم. هنگامی که اسرای کربلا در دمشق بر یزید در آمدند. قاتل ابو عبد الله این شعرها را انشاد کرد و بدین ترتیب از جنایت خود سخن گفت. املاء رکابی فضة او ذهبا انی قتلت المملک المحبا

رکاب مرا از سیم و زر آکنده ساز این منم که پادشاهی عظیم شأن را کشته ام قتلت خیر الناس اما و ابا و خیر هم اذ ینسبون النسبا

من بهترین شخصیت ها را از بهترین پدران و مادران و خاندان ها به قتل رسانیده ام. و بعد سر مطهر ابو عبد الله را در حضور یزید گذاشتند. این سر در طشتی قرار داشت. یزید با قضیبه که در کف داشت به دندانهای او می کوفت و می گفت:

از آن کسان که بر ما ستم کنند سر می شکنم هر چند وجودشان برای ما گرامی باشد. گفته شد این سخن از عبید الله بن زیاد است. و این ابن زیاد بود که بر دندانهای مقدس پسر پیغمبر چوب می نواخت. و نیز گفته می شود که یزید بن معاویه در این هنگام از شعرهای عبد الله بن زبیری شاعر بت پرست قریش بعنوان شاهد مقام یاد کرده بود. لیت اشیاخی بیدر شهدوا جزع الخزرج من وقع الاسل

ای کاش پدران من که در جنگ بدر بقتل رسیده اند می دیدند قبیله ی خزرج از طعن نیزه چه ها می کند و قتلنا القرم من أشیاخهم و عدلناهم بیدر فاعتدل

ما از بزرگانشان قهرمان ها را بخاک فروانداختم. و رشکستگی های خود را در (بدر) جبران کرده ایم. یزید بن معاویه فرمان داد علی بن الحسین را بحضورش ببرند. از او پرسید: اسم تو چیست. گفت علی بن الحسین.

مگر علی بن الحسین را خدا نکشته؟ علی زین العابدین جواب داد: -برادری داشتم از من بزرگتر بود و علی نامیده می شد. او را شما کشته اید. یزید گفت: -نه. او را خدا کشته. علی بن الحسین به این آیت شریفه از کلام کریمه انشاد فرمودند:

اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا جَانَهَايَ هَمَّهَ رَا بَهْنِگَام مَرگِ پَروردگار می ستاند. یزید سخن دیگر گونه کرد و این آیه را تلاوت کرد: مَا أَصَابَكُمْ مِنْ مُصِيبَةٍ فِيمَا كَسَبْتُمْ أَيْدِيكُمْ هَرچَه می کشید از دست خود می کشید. علی بن الحسین در پاسخ او به این آیه تمسك جست:

مَا أَصَابَ مِنْ مُصِيبَةٍ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي أَنْفُسِكُمْ إِلَّا فِي كِتَابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَهَا. إِنَّ ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ يَسِيرٌ هِیچ حادثه در زمین صورت نگیرد و هیچ مصیبت جانهای شما را درنیابد مگر آنکه پیش از پیدایش جانها وقوع آن حوادث و مصائب در «کتاب» تقدیر شده باشد. این تقدیر برای ذات پروردگار کار آسانست. مردی از مردم شام برجست و گفت:

-بگذار من این جوان را بکشم. زینب دختر امیر المؤمنین علی بن الحسین را باغوش کشید و خویشتن را همچون سپر بلا- در برابر او گرفت. مرد دیگر برخاست و گفت: -این دختر را بمن ببخشید تا کنیز خویشتن سازم [1] زینب عقیده فرمود: -نه. این آرزو برای تو صورت پذیر نیست. حقی برای یزید هم غیر مقدور است الا آنکه دین اسلام را ترك گوید. علی بن الحسین به یزید گفت: -اکنون که می خواهی مرا به قتل رسانی اگر میان تو و این زنان رشته ی رحامتی برقرار است کسی را همراهشان ساز تا به مدینه بازشان گرداند. یزید به رقت آمد و گفت: -کسی جز تو همراهشان نخواهد بود. و بعد فرمانش داد که بر منبر رود و در برابر ازدحام مردم از کردار پدرش پوزش بخواهد. علی بن الحسین بر منبر رفت و پس حمد و ثنای پروردگار چنین گفت:

آن کس که با ما آشناست ما را می شناسد و من اکنون خود را ناآشنا به آن می شناسم. منم علی بن الحسین. من پسر مردی باشم که «بشیر» و «نذیر» بود. نیکوکاران را به بهشت بشارت می داد و بدکاران را از دوزخ می ترسانید. پسر کسی نیستم که همچون چراغی درخشان فرا راه مردم قرار داشت و آنان را بسوی سعادت راهبری می کرد. من پسر کسی باشم که بشریت را بجانب خدا می خواند.

أنا ابن الداعی الی اللّٰه باذنه. این خطابه را دامنه ای وسیع است و من از ذکر این گونه سخنان پرهیز می دارم زیرا بنای این کتاب به اختصار قرار داد. یزید بن معاویه بدنبال این وقایع علی بن الحسین را با زنان آل رسول بمدینه باز گردانید. علی بن الحسین با زندهای خاندان خود و پسر عموهای خویش شام را ترك گفت. سلیمان بن قنه در این قطعه ابو عبد اللّٰه بن الحسین را مرثیه می کند. مررت علی ابیات آل محمد فلم ارها امثالها یوم حلت

از خانه های آل محمد می گذشتم. هرگز چنین خانه ای این چنین ویران و وحشت زده ندیده بودم. ألم تر ان الشمس اضحت مریضه نطقد حسین و البلاد اقشعرت

آفتاب را نمی بینی که در فراق حسین بیمار است و شهرها را نمی بینی که در این حادثه بخود می لرزند و کانوا رجاء ثم صاروا رزیه لقد عظمت تلك الرزایا و جلت

اینان برای ما پناه بوده اند ولی مایه سوگواری ما شده اند. این سوگواریها برای ما سخت عظیم و طاقت فرساست ا تسألنا قیس فنعطی فقیرها و تقتلنا قیس اذا لنعل زلت [1]

قبیله ی قیس دست حاجت بسوی ما می آورد. حاجتش برمی آوریم. و همین قیس روز دیگر بر ما می آشوبد و ما را می کشد و عند غنی قطره من دماننا سنطلبها و یوما بها. حیث جلت

از خون ما در قبیله ی «غنی» قطره ای می جوشد. ما این خون را روزی باز خواهیم جست. فان قیل الطف من آل هاشم اذل رقاب المسلمین فذلت

آن شخصیت هاشمی که در روز طف به قتل رسید. گردن مسلمانان را برای همیشه به مذلت فروشکست گروهی از شعرای متأخر بر ابی عبد الله الحسین مرثیه ها گفته اند ولی من از تکرار آن اشعار پرهیز می جویم زیرا نمی خواهم این کتاب بطول انجامد. اما شعرای متقدم. . از متقدمین شعری به روایت ندارم و بدیهی است که آنان با بنی امیه معاصر بوده اند و جرأت نمی داشتند که نام ابو عبد الله الحسین بن علی را بر زبان بیاورند. اینست آنچه از ماجرای قتل حسن بن علی صلوات الله و سلامه و رضوانه علیه بما خبر داده اند.

ابو بکر بن عبد الله بن جعفر

از اسم او سخنی نشنیده ایم. ما او را بنام «ابو بکر» می شناسیم. مادرش «خوصا» دختر حفصه از قبیله بکر بن وائل بود. مدائنی روایت می کند. این ابو بکر در حادثه ی «یوم الحرة» در آن واقعه که میان مسرف

بن عقبه و مردم مدینه پدید آمد و قتل و عام مدینه پایان پذیرفت بقتل رسیده است [1]

عون بن عبد الله بن جعفر

وی را «عون اصغر» می نامیدند. مادرش جمانه دختر مسیب بن نجیه فزاری بود. مسیب بن نجیه یکی از امرای فرقه ی «تواین» است که پس از قتل سید الشهداء به خون خواهی اش قیام کرد. این مسیب در ردیف اصحاب امیر المؤمنین علی قرار داشت و در رکاب او با اصحاب جمل و صفین و نهروان جهاد می کرد. عون بن عبد الله بن جعفر نیز در واقعه ی «یوم الحرة» کشته شد. جنگجویان شام بقتلش رسانیده اند. آن عون بن عبد الله که لقبش «اکبر» است در روز عاشورای شصت و یکم همراه ابو عبد الله الحسین «ارواحنا فداه» شرف شهادت یافت.

ص: 194

عبد الله بن علی

از فرزندان امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام است. مادرش «لیلی» دختر مسعود دارمی است. عبد الله پس از واقعه کربلا به کوفه رفت. در آنجا به مختار بن ابی عبیده ی ثقفی پیشنهاد داد که به امامت بیعت کند. مختار نپذیرفت. او هم از مختار رنجید و به مصعب بن زبیر پیوست در آن جنگ که بمیان مصعب و مختار در گرفت ابن عبد الله بدست پیروان مختار کشته شد. اما قاتلش . . . او را کسی شناخت.

عبد الله بن محمد

وی پسر محمد بن علی علیه السلام معروف به «ابن حنفیه» است کنیه اش «ابو هاشم» بود. مادرش را «نائله» می نامیدند. این زن کنیزی از کنیزان محمد بن حنفیه بود. عبد الله ابو هاشم مردی سخنور و دانشمند و شهامت مند بود. او وصی پدرش محمد بن حنفیه بود. از مردم خراسان آنان که مسلک شیعه دارند وی را امام خویش می شمارند چون مقام امامت را میراث او می دانند (!) می گویند: عبد الله بن محمد وصی پدرش محمد بن حنفیه بود و امامت را از

وی به میراث داشت و هنگام مرگ این میراث مقدس را به محمد بن عبد الله عباس سپرد و محمد بجای خود ابراهیم امام را نشانید و مبانی خلافت در آل عباس با دست عبد الله بن محمد بن حنفیه قوت و قدرت یافت. سلیمان بن عبد الملك مروانی ابن عبد الله بن محمد را مسموم عبد الله بن محمد را ابو هاشم در سرزمینی از کشور شام که «حمیمه» نام دارد زندگی را بدرود گفت: غسان بن عبد المجید می گوید: ابو هاشم در خلافت سلیمان بن عبد الملك به دمشق آمد و حضور او را دریافت. سلیمان در حق ابو هاشم شرط ارادت را بجا آورد و تجهیزات سفرش را به حجاز فراهم ساخت. در آن روز که این مرد می خواست دمشق را ترك گوید به دربار رفت تا خلیفه را وداع کند. سلیمان «خلیفه ی وقت» او را برای نهار نگاه داشت. با هم نهار آن روز را برگزار کردند. هنگام ظهر. در شدت گرما ابو هاشم از قصر خلافت بدر آمد و با کاروان رو بسوی مدینه گذاشت. سخت تشنه شد و شربتی خواست تا این عطش را فروینشانند. بنا به نقشه ای که سلیمان بن عبد الملك چیده بود شربتی مسموم به عبد الله بن محمد نشانیدند. هنگامی که این مرد مرگ را در وجود خود احساس کرد محمد بن علی

عباس را ببالین خود طلبید. محمد بن علی همراه با عبد الله بن حارث بسراغ او آمدند و همچنان در کنار بسترش ماندند تا او به جهان آفرین جان سپرد. این دو مرد هاشمی عبد الله ابو هاشم را بخاک سپردند. قبر او در حمیمه شام است. وی محمد بن علی هاشمی را وصی خویش قرار داد.

زید بن علی

اشاره

زید بن علی علیه السلام «ابو الحسین» کینه داشت. مادرش کنیزی بود که مختار بن ابی عبیده ی ثقفی به امام علی بن الحسین علیهما السلام هدیه کرده بود. این کنیز از زین العابدین علیه السلام سه پسر و یک دختر بدنیآ آورد. 1- زید. 2- عمر 3- علی 4- خدیجه زیاد بن منذر گوید: مختار بن ابی عبیده ی ثقفی کنیزی به قیمت سی هزار درهم خرید. به او گفت: -رو کن.

ص: 197

اورو کرد و گفت: -پشت کن او هم پشت کرد. کنیز زیبایی بود. مختار گفت: -این کنیز شایسته علی بن الحسین است. و بعد او را برای زین العابدین علیه السلام فرستاد. و هم این کنیز مادر زید بن علی الحسین است. خضیب دابشی می گوید -من هر جا که زید بن علی را دیده ام نور خدائی بر چهره اش می درخشید. ابوقره می گوید: با زید بن علی سفری بسوی «جبان» می رفتم دستهای او از دو طرف آویخته بود بمن گفت: -گرسنه ای ابا قره؟ گفتم گرسنه ام. بی درنگ بمن يك گلابی داد که نمی دانم عطرش از طعمش دلپذیر بود یا طعمش از عطرش. این گلابی از بس درشت بود که کف دستش را پر کرده بود.

بمن گفت: - می دانی حالا- کجا هستیم ابا قره؟ اکنون من و تو در باغی از باغهای بهشت گردش می کنیم ما اکنون در کنار قبر علی امیر المؤمنین بسر می بریم. و بعد گفت: -قسم به آن کس که از گردش خون در رگهای گردنم خبر داد از آن روز که دست چپم را از راست شناخته ام مرتکب هیچ عمل حرام نشده ام. ای ابو قره آن کس که خدا را اطاعت کند خلق خدا او را اطاعت خواهند کرد. عاصم بن عمری می گوید: من از زید بن علی بزرگترم. او را در مدینه دیده ام. جوان بود. هر وقت که نام مقدس خدا در حضور او یاد می شد از هوش می رفت. آن چنان بی هوش و مدهوش فرومی غلطید که کس گمان داشت دوباره بدنیا باز گردد. محمد رافقی می گوید: -پارسایان عصر جز زید بن علی کسی را امام خویش نمی شمردند. عبد الله بن جزیره گوید:

-من جعفر بن محمد «صلوات الله عليها» را می دیدم که رکاب زید بن علی را می گرفت و در سواری به او کمک می داد. ابو معمر سعید بن خثیم می گوید: میان زید بن علی بن الحسین و عبد الله بن حسن روی تولیت موقوفات امیر المؤمنین علی گفتگونی خصمانه در میان بود. کارشان به محضر قضاوت کشید. با هم به قاضی می رفتند و هنگامی که از محضر قضاوت بدر می آمدند عبد الله بن حسن پیش می دوید و رکاب زید بن علی را می گرفت تا بر مرکب خود سوار شود: محمد بن فرات می گوید: -من زید بن علی را دیدم. بر پیشانی اش سجد سایه ی خفیفی گذاشته بود. عبد الله بن مسلم بابکی می گوید: با زید بن علی بن الحسین بسوی مکه می رفتیم. شب به نیمه رسیده بود. ستاره ثریا بر قلب آسمان می درخشید. زید بن علی بمن گفت: -این ثریا را می بینی بابکی! آیا گمان داری که دست کسی می تواند باین ستاره برسد؟ گفتم نه!

گفت: -بخدا دوست می دارم از این ستاره آویزان باشم و همچنان با سر به زمین سقوط کنم و پیکرم قطعه قطعه بر زمین پریشان شود و در عوض خداوند امت محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله و سلم را از پریشانی بدر آورد. ابو الجارود می گوید: -به مدینه رفتم و در آنجا پیش هرکس که از زید زیاد کردم بمن گفتند این زید همدم قرآن است. حسن بن یحیی می گوید: -زید بن علی در آن روز که به قتل می رسد مردی چهل و دوساله بود. ابو جعفر محمد بن علی «صلوات الله علیها» از رسول اکرم روایت کرد که به حسین فرمود: -از نسل تو پسری «زید» نام بوجود خواهد آمد که به روز رستاخیز او و اصحاب او از گردنهای مردم می گذرند و بی حساب در بهشت جای گیرند. عبد الملك بن ابی سلیمان از پیامبر روایت می کند که فرمود:

ص: 201

-از خانواده ی من مردی را می کشند و بدارش می زنند که بر روی دار عریان خواهد بود. آن چشم که عورت فرزندم را ببیند هرگز بهشت را نخواهد دید. علی بن الحسین از جدش علی علیه السلام روایت می کند که فرمود: مردی بنام زید در بیابانهای پشت کوفه قیام خواهد کرد که شکوهی شاهانه دارد. این مرد در کردار و رفتارش میان گذشتگان و آیندگان بی مانند است. بروز قیامت او و اصحابش از روی گردن مردم خواهند گذشت فرشتگان در حق آنان خواهند گفت: «این قوم مردم را بسوی حق هدایت می کرده اند» و رسول اکرم باستقبالشان آغوش خواهد گشود و خواهد گفت: -بآنچه فرمان داشته ای اطاعت کرده ای پسرک من. تو و یارانت بی حساب ببهشت درآیند. ربطه دختر عبد الله بن محمد می گوید: -زید بن علی از برابر جد من محمد داشت می گذشت. جد من با کیفیت رقت انگیزی او را در کنار خود نشانید و گفت: -پناه بر خدا ای برادرزاده ی من اگر آن زید که در عراق بدارش می زنند تو باشی. آن کس که بعورت برهنه ات بنگرد جایش در درکات جهنم است.

خالد خانه زاد آل زبیر می گوید: - در حضور علی بن الحسین «علیهما السلام» نشسته بودیم فرزندش زید را پیش خود فرا خواند. وقتی که این کودک خواست بسوی او بیاید بروی زمین افتاد. چهره اش خونین شد. علی بن الحسین خون از چهره ی او پاک می کرد و می گفت: - پناه بر خدا می برم اگر آن زید که در کناسه کوفه بدار آویخته می شود تو باشی. هرکس بر عورت عریانش نگاه کند کیفرش آتش دوزخ خواهد بود. یونس بن جناب می گوید: با ابو جعفر محمد بن علی بمکتب رفتیم. زید را صدا کرد و باغوشش کشید و گفت: بخدا پناهت می دهم اگر نصیب تو در کناسه کوفه دار باشد. محمد بن فرات می گوید: - من زید بن علی را در يك روز گرم تابستانی دیدم و دیدم پاره ی ابری بر بالای سرش سایه افکنده بود. این ابر بهر سو که زید می چرخید گردش می کرد. ابو خالد می گوید: بر انگشتر زید این دو جمله نقش شده بود

«بردبار باش تا مزد یابی و پرهیز کن زیرا نجات در پرهیز است» عزیزه دختر زکریا همدانی از قول پدرش می گوید: می خواستم بمکه سفر کنم. از مدینه می گذشتم. بر زید بن علی بن الحسین در آمدم. سلامش دادم. شنیدم که این شعرها را پیش خود زمزمه می کرد: و من یطلب المال الممنع بالقنا یعش ماجدا او تخترمه المخارم

آن کس که زندگی منیعی را با نیزه می جوید یا شرافتمندانه زنده می ماند و یا در این راه جان می سپارد متی نجمع القلب الذکی و صار ما و انفا حمیا تجتنبک المظالم

در آنجا که قلب پاک و شمشیری آبدار و گردنی کشیده با تو باشد هرگز ستم نخواهی دید و کنت اذا قوم غزونی غزوتهم فهل انا ذا یا آل همدان ظالم

هرکس با من بجنگد من نیز با وی نبرد خواهم کرد آیا در چنین کیفیت ای آل همدان مردی ستمکارم؟

اصحاب حدیث چنین گفته اند خالد بن عبد الله قسری يك دعوی مالی بر ضد زید بن علی «زین العابدین» و محمد بن عمر بن علی «امیر المؤمنین» و داود بن علی «عباسی» و سعد بن ابراهیم و ایوب بن سلمه اقامه کرده بود. در این هنگام یوسف بن عمر والی عراق بود. والی عراق جریان این اختلاف را بدمشق گزارش داد. خلیفه ی وقت هشام بن عبد الملك بن مروان بود. زید بن علی و محمد بن عمر هر دو در رصافه بسر می بردند. زید علاوه بر این دعوی با حسن بن حسن هم بر سر تولیت موقوفات رسول الله (ص) اختلاف داشت. هشام بن عبد الملك براساس گزارش یوسف بن عمر زید بن علی و دیگران همه را بحضور خود احضار کرد و این ماجرا را پیش کشید ولی همه دست جمعی موضوع دعوی را انکار کردند هشام گفت: - همه تان را بکوفه می فرستم تا یوسف شخصا میان شما حکومت کند. زید با لحن هراس آمیزی گفت:

من ترا بحق خدا و حرمت رحامت قسم می دهم که از این تصمیم بگذر هشام پرسید: چرا. مگر از یوسف بن عمر می ترسید؟ بله می ترسیم. می ترسیم که او نسبت به ما تعدی روا دارد. هشام بی درنگ منشی خود را پیش خواست و گفت: بنویس که من زید بن علی و محمد بن عمر و بالاخره این جمع مدعا علیهم را به کوفه می فرستم. مقرر دارد که مدعی هم حضور یابد. اگر مدعا علیهم به حقیقت ادعا اقرار کند همه شان را بشام گسیل دار تا خود به کارشان رسیدگی کنم و اگر انکار کردند از مدعی گواه بخواه. و مدعا علیهم را، پس از نماز عصر و ادار کن تا قسم یاد کنند. بحق خداوندی که جز او خداوندی نیست قسم یاد کنند که امانتی از خالد بن عبد الله دریافت نداشته اند. و هیچ از او بعهده ندارند. وقتی قسم یاد کردند دست از آنان بردار: معهدا می ترسیم که یوسف بن عمر بر ما ستم روا دارد. هشام گفت نترسید. من از طرف قوای نظامی دمشق نماینده ای را همراهیان گسیل می دارم که از نزدیک شاهد کردار یوسف باشد و تا پایان این قضیه در کوفه بماند. همه از هشام بن عبد الملك تشکر کردند. گفتند خداوند همچون تو خویشاوند خیرخواه را جزای خیر دهد. تو در میان ما به عدالت حکومت کرده ای

یوسف بن عمر والی عراق در این هنگام به حیره سفر کرده بود. در همان جا مدعا علیهم را بحضور طلبید. در میان این جمع تنها ایوب بن سلمه را از حضور معاف داشت زیرا وی در ردیف دانی های هشام بن عبد الملک شمرده می شد. مدعا علیهم وقتی به بارگاه والی عراق در آمدند بر وی سلام دادند والی با احترام و مهربانی زید بن علی را پهلوی خود نشانید و او را بسیار دوستانه به حرف گرفت و بعد از جریان این ادعا جستجو کرد. مدعا علیهم این ادعا را تکذیب کردند. یوسف بن عمر دستور داد که خالد بن عبد الله در محضر قضاوت حضور یابد و دلائل خویش را ابراز دارد: اینک زید بن علی بن الحسین و محمد بن عمر بن علی در برابر تو نشسته اند. بگو ببینم ادعای تو بر این دو نفر چیست. خالد بن عبد الله در پاسخ والی گفت: من از بیش و کم هیچ دعوی بر این دو مرد ندارم. یوسف بن عمر این سخن را خلاف انتظار خود شنیده بود زیرا می دانست که خالد بن عبد الله همیشه خود را طلبکار این می دانست بنابراین با خشم شدیدی گفت: پس تو من و امیر المؤمنین را به استهزا گرفته بودی؟ دستور داد که خالد را سخت در شکنجه و عذاب بگذارند.

خالد بکیفر این انکار آن چنان شکنجه و عذاب دید که گمان برد به اعدام محکوم شده است مع هذا یوسف بن عمر مدعی علیهم را پس از نماز عصر در مسجد به قسم واداشت که این قوم هم با منتهای رشادت قسم خوردند که مدیون خالد بن عبد الله نیستند. یوسف بن عمرو این جریان را به هشام گزارش داد و چون به مصلحت محیط نمی دید که زید بن علی در کوفه بماند از وی با لحنی تقریباً رسمی خواهش کرد کوفه را ترك گوید اما زید به بهانه ی اینکه بیمار است و طاقت سفر ندارد از خواهش والی عراق سرباز می زد. آهسته آهسته این لحن تمام رسمی شد و زید خود را ناچار دید که از کوفه رخت سفر ببندد. سرانجام کوفه را ترك گفت به قادسیه رسید. در قادسیه فرقه شیعه زید را با آغوشی مشتاق پذیرفتند و در آنجا مقدمات نهضت او را فراهم ساختند: این تخرج عنا رحمك الله و معك مائة الف سیفه من اهل الكوفة و البصرة و خراسان بکجا خواهی رفت. اکنون صد هزار شمشیر کوفی و بصری و خراسانی در کنار تو بر ضد دشمنان تو کشیده شده است: می گفتند: اهل شام در این محیط يك اقلیت ضعیف بیش نیستند:

پیروان اهل البیت بیک حمله این اقلیت را محو خواهد کرد و نشان آل امیه را از لوح زندگی خواهد سترد. معهدا زید امتناع می ورزید و نمی خواست دعوت مردم عراق را قبول کند اما آن قدر بر اصرار و الحاح افزودند که زید را بنهضت وا داشتند: زید بن علی با زور و اصرار و الحاح مردم شیعه ی کوفه و عهد و پیمان مؤکدی که از آنان گرفته بود بنهضت تصمیم گرفت. محمد بن عمر بن علی وقتی از این جریان آگاه شد باو گفت: -ای ابو حسین، چه کار است پیش گرفته ای؟ هرگز باین عهد و میثاق ها اعتماد مدار. قول این قوم را مپذیر. این مردم پیمان خود وفادار نیستند. مگر نه همان مردم کوفه اند که با جد تو ابو عبد الله الحسین (ارواحناء فداه) عهد و پیمان بسته بودند. زید بسخنان پسر عم خود تصدیق داد ولی معهدا تصمیم خود را نشکست. کار زید آهسته آهسته رسمیت یافت. از دور و نزدیک مردم شیعه حضورش را ادراک کردند و باو دست بیعت دادند. شمار بیعت کنندگان پانزده هزار نفر رسید. این پانزده هزار نفر تنها مردم کوفه بودند که با او بیعت کرده بودند.

ص: 209

علاوه بر این قوم گروهی هم از مردم مدائن و بصره و واسط و موصل و ری و گرگان و خراسان هم شرف بیعت او را یافته بودند. زید بن علی چند ماه دیگر هم در کوفه بسر برد و بعد جمعی را بنام «داعی» از کوفه به کشورهای دوردست فرستاد تا بنام او بر ضد حکومت وقت بیعت بگیرند. در این هنگام زمینه را برای انقلاب مساعد یافت. آشکارا آماده ی قیام شد. دستور داد که اصحاب او گوش به فرمان باشند. سلیمان بن سراقه ی بارقی وقتی از جریان امر آگاه شد بی درنگ به یوسف بن عمر گزارش داد. یوسف بن عمر که تا این وقت خبر از توطئه های نهانی نداشت با شتاب بسراغ زید بن علی فرستاد. والی عراق سراغ زید را در خانه ی دو مرد از کوفه گرفته بود اما در آن دو خانه نشانی از زید نیافت و چون نسبت به این دو مرد بدگمان بود دستور داد هر دو را گردن زدند بزید بن علی خبر دادند که حکومت سخت در جستجوی اوست. این خبر او را بوحشت انداخت. از ترس اینکه مبادا راه خروج را برویش ببندند پیش از موعدی که با پیروان خود داشت قیام کرد.

موعد زید با بیعت کنندگان شب چهارشنبه غره ی صفر سال صد و بیست و دوم هجرت بود. یوسف بن عمر که کاملاً در جریان ماجرای قرار داشت حکم بن صلت را فرمان داد که همه جا جار بزنند که ملت کوفه روز سه شنبه بیست و سوم محرم که محرم الحرام سال 122 را باید در مسجد اعظم کوفه حضور یابند. اگر از مردم کوفه خواه اعراب و خواه موالی در روز مقرر بمسجد نیایند. خون و مالشان مباح خواهد بود. و قید کرد که باید حتماً در مسجد اعظم حضور یابند. حضور در دور و بر مسجد خون و مال کسی را تضمین نخواهد کرد. یوسف بن عمر بدین ترتیب رجال و سرشناسان کوفه را تحت نظر گرفت و ضمناً به معاویه بن اسحاق انصاری فرستاد تا زید را دستگیر کند اما در آنجا هم از زید نشانی ندید. زید بن علی در شب چهارشنبه بیست و چهارم محرم، یعنی هفت روز پیش از غره ی ماه صفر. در يك شب بسیار سرد زمستانی به منادی خود فرمان داد که شعار مخصوص را بر بامهای کوفه ندا کنند. یا منصور امت اما افسوس که این ندا بی جواب بود زیرا مردمی که باید باین ندا پاسخ گویند همه تحت نظر والی کوفه در مسجد اعظم محبوس بودند.

منادی زید آن شب تا سپیده دم فریاد می کشید اما بفریاد او کس جواب نمی داد. صبح روز چهارشنبه زید بن علی به قاسم بن عمر تبعی و مرد دیگری از اصحاب خود فرمان داد که برای جمع آوری مجاهد بن شعاع (یا منصور امت) را در بیابانها و صحرا میان قبائل تکرار کند. سعید بن خيثم می گوید من مردی درشت صدا بودم. خوب می توانستم فریاد بکشم. مرا هم همراه قاسم کردند که در میان عشائر به تجهیز قوا پردازیم. در بیابان های «عبد القیس» قاسم بن عمر با مردی که همراهش بود با جعفر بن عباس کندی برخورد کردند. میانشان تصادمی افتاد. آن مرد که با قاسم بود کشته شد و قاسم نیز دست بگردن بسته در اسارت جعفر کندی افتاد. جعفر این قاسم را بحکم بن صلت تسلیم کرد و او هم دستور داد گردنش را بزنند. قاسم را در آستان قصر گردن زدند. دخترش سکینه این شعرها را در رثای پدرش انشاد کرد. بر قاسم بن کثیر ای چشم من اشک بریز اشک فراوان بر او بار

مردمی فرومایه او را بقتل رسانید مردمی مشرك و پست و شریر ای پدر بر تو گریه خواهم کرد تا آنگاه که کبوتران بر شاخه های تازه می نالند ابو مخنف می گوید: یوسف بن عمر همچنان در «حیره» بسر می برد. - کیست کیست آن کس که با این قوم نزدیک شود و در میانشان بجاسوسی پردازد و از اوضاعشان بمن گزارش دهد. عبد الله بن عباس همدانی گفت: - من این وظیفه را انجام می دهم امیر! عبد الله با پنجاه سوار بجستجوی زید بن علی عزیمت کرد و در «جبانه سالم» سراغشان را گرفت و از وضع جنگیشان خبر یافت و به حیره برگشت و امیر عراق را در جریان گذاشت. یوسف بن عمر امیر عراق با جمعی از قریش و اشراف قبائل در تپه ای که نزدیک حیره بود اردو زد. امیر شرطه ی وی در این هنگام عباس بن سعید مزنی بود در آنجا ریان بن سلمه بلوی را با دو هزار سواره و سیصد پیاده بسوی اردوگاه زید گسیل کرد. زید بن علی در این وقت بیش از دویست و هیجده نفر مرد مسلح کسی با خود نداشت.

زید حیرت زده از خود می پرسید: سبحان الله فاین الناس خدایا. پس مردم چه شدند؟ گفته شد: -این قوم در مسجد اعظم کوفه محصور هستند اما زید این حرف را باور نمی داشت. -نه. من این عذر را نمی پذیرم. این حرف برای کسی که بیعت کرده معذرت محسوب نمی شود. نصر بن خزیمه «یار وفادار زید» با سواران خود بسمت زید می آمد. کنار خانه ی زبیر بن ابی حکیمه. از راهی که بمسجد بنی عدی انتها می گیرد با گروهی که در جهت برایش پیش می آمد برخورد کرد. این گروه از بنی جهنه بودند. فرماندهشان عمر بن عبد الرحمن امیر شرطه ی حکم بن صلت بود. نصر بن خزیمه بهوای اینکه از هویت این قوم سردر بیآورد یعنی مخالف و موافق را از هم بشناسد فریاد کشید: یا منصور امت جوابی نشنید.

بنابراین شمشیر برایشان کشید. جنگ در گرفت عمر بن عبد الرحمن کشته شد و سوارانش پراکنده شدند. از این سوی زید بن علی بسوی «جنازه صیادین» حرکت کرد. در آنجا پانصد نفر سوار مسلح از نیروهای شام پادگان داشتند. زید بن علی بر ایشان حمله برد و تجهیزاتشان را درهم شکست. و بعد بکناسه حمله ور شد و شامی های آن منطقه را نیز پریشان و پراکنده ساخت. زید بن علی همچنان مانند سیل بنیان کن پیش می آمد تا به «مقبره» رسید. یوسف بن عمر والی عراق بر روی تپه ای چادر داشت. وی از فاصله ی تقریباً نزدیکی زید را می دید. می دید که زید بن علی و پیروان دلیرش با چه رشادتی حمله می آوردند ابو منف می گوید: اگر زید اراده می کرد می توانست باسانی یوسف بن عمر را از میان بردارد. اما زاهد راهش را بجاده ی راست کج کرد و از راه مصلاهی خالد بن عبد الله بکوفه رسید

زید بن علی با نیروی خود داخل کوفه شد و داشت با یکی از سواران خود درباره ی (خبا نه ی کنده) صحبت می کرد و فکر می داد که آیا نیست به خبا نه کنده حمله بیاوریم. هنوز این سخن پایان نیامده نیروی شام از کوچه ی بر امیر پدیدار شد. زید بن علی بی درنگ به کوچه ی تنگی پیچید. اصحابش هم از دنبالش بهمان کوچه پیچیدند. يك تن از همراهان زید خودش را به عقب کشید و عوض اینکه در کوچه های تنگ ناپدید شد به مسجد رفت و دو رکعت نماز گذاشت و آن وقت از مسجد بدر آمد و شمشیرش را کشید و خود را بر نیروی شام زد: از چپ و راست ضربه های شمشیر بر وی فرود می آمد و او همچنان می جنگید. تا بدستور يك سوار نقابدار کلاه خود از سرش برداشتند و سر برهنه اش را با گرز گران پریشان کردند: این مرد کشته شد ولی طرفداران او (از پیروان زید) بر نیروی شام حمله آوردند و در این گیرودار باز هم مردی از اصحاب زید بدست شامی ها گرفتار شد. این مرد را بحضور یوسف بن عمر بردند. او دستور داد گردنش را بزنند. در این هنگام زید بن علی بن نصر بن خزیمه گفت

أَتخاف اهل الكوفة ان يكونوا فعلوها حسينية؟ می ترسی مردم کوفه آنچه با حسین بن علی کرده اند در حق ما نیز روا بدارند؟ نصر در جواب گفت: خدا مرا فدای تو سازد. من کوفی نیستم. من با این شمشیر آن قدر در رکاب تو جهاد می کنم که پیش پای تو جان بسپارم. زید بن علی بار دیگر با همراهان خود بسوی مسجد حمله ور شد تا محاصره را درهم بشکند. عبید الله بن عباس کندی که بر نیروی شام فرمان می داد بر آستان خانه ی عمر بن سعد با اصحاب زید برخورد کرد. اصحاب زید عبید الله کندی را در همان حمله های نخستین به عقب راندند. شامی ها تا در خانه ی عمرو بن حرث عقب نشستند: زید بن علی همچنان بر حملات خود می افزود. بالاخره حلقه ی محاصره را بریدند و به مسجد رسیدند: اصحاب زید سر پرچم های خود را از (باب الفیل) به مردم مسجد نشان می دادند و می گفتند: بیرون بیائید: بیرون بیائید: نصر بن خزیمه فریاد می کشید:

ص: 217

مردم کوفه از ذلت بسوی عزت بشتابید: دین و دنیای شما اینجاست: دین و دنیای خود را دریابید. و در این حال نیروی شام از پشت بام مسجد بر سر زید و اصحاب زید سنگ می باریدند. یوسف بن عمر یکی از امرای خود را بنام ریان بن سلمه با گروهی از سواران به (دار الرزق) فرستاد تا جلوی زید بن علی را بگیرد: اما سواران یوسف بن عمر در این حمله نیز بجای پیروزی شکست خوردند همه مجروح و نالان عقب نشستند. سرانجام اصحاب زید به مسجد اعظم رسیدند. در شامگاه روز شنبه نیروی شام با نومیذی به اردوگاه خود باز گشتند. صبح روز پنجشنبه یوسف بن عمر غضبناک ریان بن سلمه را پیش خواست و گفت. ننگ بر تو فرمانده اسواران و بعد عباس بن سعد مزنی را که امیر شرطه ی او بود بر سپاهیان شام فرماندهی داد و دستورش داد که با نیروی زید بن علی بجنگند.

در «دار الرزق» از نو جنگ در گرفت. زید بن علی با نصر بن خزیمه و معاویه بن اسحاق سرگرم دفاع بودند. عباس بن سعد فریاد کشید. پیاده شوید اهل شام. سربازان شام پیاده شدند نبرد خونینی صورت گرفت. مردی از سپاه شام که نائل بن قروه نامیده می شد گفت: اگر نصر بن خزیمه را در میدان جنگ بینم بخدا او را خواهم کشت یا بدست او کشته خواهم شد. یوسف بن عمر شمشیر بسیار تیزی باو سپرد و گفت: - با این شمشیر از هر مانعی خواهد گذشت. هنگامی که نیروی عباس بن سعد با اصحاب زید درهم افتادند چشم نائل بن نصر افتاد. شمشیرش را بر ران فرود آورد. پایش را از کشاله قطع کرد. نصر هم در همان حال به شمشیر او جواب داد. این دو نفر بدست هم کشته شدند. معهدا زید بن علی نیروی شام را درهم شکست. شب هنگام بار دیگر یوسف بن عمر باصحاب زید حمله برد. و بار دیگر از دست زید شکست خورد. در این حمله زید بن علی نیروی شام را يك بار به «سنجه» عقب راند

و بار دیگر از اراضی بنی سلیم بیرون کرد. پرچم زید در این گیرودار بدست مردی از بنی بکر بنام عبد الصمد بود. سعید بن خثیم می گوید: عده ی ما در آن جنگ پانصد نفر بیش نبود اما نیروی شام بدوازده هزار تن نمی رسید. با زید بن علی بیش از دوازده هزار تن بیعت کرده بودند اما بیعت آنان مکرآمیز بود. در میدان جنگ مردی شامی از بنی کلب پیش تاخت و زبان بسب و شتم فاطمه ی زهرا سلام الله علیها گشود. این مرد دختر پیغمبر را دشنام می داد و زید گریه می کرد. زید بن علی آن قدر گریست که چهره اش از اشک چشمانش خیس شد و آن وقت گفت: - آیا کسی نیست از فاطمه ی زهرا دفاع کند؟ آیا کسی نیست که بخاطر خدا و رسول خشم گیرد. آن مرد شامی از اسبش فرود آمد و بر قاطری سوار شد. مردم در این دو معرکه بدو فرقه تقسیم شده بودند. فرقه ای می جنگیدند و فرقه ای تماشا می کردند. سعید می گوید: - من از اسبم پیاده شدم و غلام خود را صدا کردم و از او يك «مشملي»

خواستم [1] با آن مشمل خودم را توی صف تماشاگران جا کردم. هنگامی که این شامی قاطر سوار آمد از جلوی صف ما بگذرد. با يك ضربت سریع سرش را دم پای قاطرش بخاك انداختم. همدستانش که این ماجرا را دیدند یکباره بسوی من حمله آوردند. من دیگر از خود نومید بودم اما اصحاب زید بهواداری من تکبیر گفتند و حمله ی شامی ها را درهم شکستند و مرا از چنگشان نجات دادند. وقتی بخدمت زید بن علی رسیدم میان چشمانم را بوسید و فرمود: بخدا تو خون ما را از این قوم بازجسته ای. بخدا تو شرف دنیا و آخرت را دریافته ای. من قاطر این مرد را بتو بخشیده ام. دیگر قوای شام در برابر زید بن علی به زانو درآمده یا می خواست به زانو درآید. عباس بن سعد این خبر ناگوار را به امیر عراق گزارش کرد و

وی يك گروه تیرانداز خواست. یوسف بن عمروه تیرانداز خود را تحت فرماندهی سلیمان کیسان بجبهه ی جنگ فرستاد: تیراندازان اصحاب زید را زیر رگبار تیر گذاشتند. معاویه بن اسحاق که پس از نصر بن خزیمه بازوی دیگری برای زید شمرده می شد در همین معرکه بخاك و خون غلطید و در برابر زید جان سپرد. اما زید همچنان با اصحاب خود پافشاری می کرد. آهسته آهسته روز پایان رسیده بود. ولی هنوز نشده بود که يك تیر غلط انداز بر شقیقه ی چپ زید نشست و پیکانش در مغز او جا گرفت. زید بن علی از میدان برگشت و اصحاب او هم بدنبالش میدان را ترك گفتند. سپاه شام بی خبر از آنچه گذشت گمان بردند که چون شب فرا رسیده سپاه زید معرکه را خالی گذاشته اند و گر نه در همان شب باردوگاه زید بن علی یورش می بردند. مسلمة بن ثابت که غلامش معاویه بن ابی اسحاق بود چنین روایت می کند. من و همراهان من از دنبال زید بسوی اردوی خودمان می رفتیم. زید بن علی را بخانه ی حران بن ابی کریمه برده بودند.

این خانه در کوچه ی «برید» قرار داشت. این گذر معروف بگذر «ارحب و شاکر» بود من بر زید در آمدم و گفتم خدا مرا فدای تو کند ای ابو حسین گروهی از اصحاب او بسراغ طبیب دویدند. مردی را که شقیر نامیده می شد و از غلامان آزادشده ی خانواده ی «دواس» بود ببالین زید آوردند. شقیر گفت: -اگر این پیکان را از شقیقه ی ابو الحسین در بیاوریم او خواهد مرد. زید پاسخ داد: مرگ برای من از این حالت که دارم گواراتر است. شقیر هم با يك انبر «کلبتین» آن پیکان را از مغز زید بدر کشید زید هم جابجا جان داد. صلوات الله علیه. اصحاب زید بمشورت پرداختند: او را در کجا بخاک بسپاریم تا بدست دشمنان نیفتد. گفته شد. دولا زره ببرش می پوشانیم و او را بآب می اندازیم. دیگری گفت: -نه، بلکه سرش را از بدن برمی داریم و پیکر بی سر او را میان کشتگان می اندازیم. کسی او را نخواهد شناخت.

یحیی بن زید گفت: -نه، هرگز اجازه نمی دهم که پدرم طعمه ی درندگان شود. بالاخره قرار بر این گذاشتند که او را به «عباسیه» ببرند و در آنجا دفن کنند. سلمة بن ثابت می گوید: جنازه ی زید را شبانه بعباسیه ببریم. نهر عباسیه آب فراوان داشت. آب را از مجری باز گردانیدیم. و بعد جنازه را در وسط نهر خاک کردیم آن وقت دوباره بنهر آب انداختیم. یک غلام از مردم «سند» همراه ما بود. سعید بن خیشم این غلام را یک حبشی می داند که برده ی عبد الحمید رواسی بود و معمر بن خیشم او را خریده بود. بعقیده ی یحیی بن صالح این مرد برده ای از بردگان زید سندی بود شب هنگام مزرعه های کوفه را آب می داد. و همین مرد دیده بود که زید را دارند در نهر عباسیه خاک می کنند. صبح فردا که حکم بن صلت از ماجرا آگاه شد دنبال جنازه ی زید بجستجو افتاد. و همین غلام خواه حبشی و خواه سندی حکم بن صلت را بمزار زید راهبری کرد. یوسف بن عمر فرمان داد که عباس مزنی و حجاج بن قاسم

قبر زید را نبش کنند و پیکر مقدسش را از خاک بدر آورند. نصر بن قابوس می گوید: بخدا خودم دیده ام که جنازه ی زید را بر شتری بسته بودند. بر پیکر او پیراهنی زرد رنگ کار هرات دیدم که از آب عباسیه خیس بود. این جنازه را در قصر حکومت از شتر فروافکندند. آنگاه پاره ی کوهی بود که فروافتاده بود. یوسف بن عمر فرمان داد که این جنازه را در کناسه بدار بیاویزند. معاویه بن اسحاق و نصر بن خزیمه و زیاد هندی را هم پهلوی زید بدار آویختند. سر مقدس زید را بوسیله زهره بن سلیم به دمشق فرستاد. اما او نتوانست خود این سر را به حضور هشام ببرد زیرا در مضیعه ابن ام الحکم مفلوج شد و از آنجا به کوفه بازگشت و هشام بن عبد الملک جایزه ی او را از دمشق برایش فرستاد. ولید بن محمد موقری می گوید: در رصافه توی خانه ی زهری «عالم معروف» نشسته بودم و با او صحبت می داشتم. فریاد بازیگران از پنجره بگوش ما میر سید. زهری دوزانو راست نشست و گفت ببین چه خبر است ولید؟ برخاستم و از پنجره به کوچه نگاه کردم: -این سر زید بن علی بن الحسین است.

زهري با لحن اسف باری گفت: این خانواده را عجله نابود کرده. پرسیدم: -اگر عجله نکنند گمان می بری به هدف خویش خواهند رسید. زهري گفت: -علی بن الحسین از رسول اکرم بمن خبر داد که بفاطمه زهرا می فرمود «مهدی امت از فرزندان تست» موسی بن ابی حبیب می گوید: -جنازه ی زید بن علی از عهد هشام تا عهد ولید یزید بر روی دار برقرار بود. وقتی که یحیی بن زید قیام کرد ولید بن یوسف بن عمر نوشت: «وقتی نامه ی من بتو می رسد گوساله ی عراق را از دار پائین بیاور و آتشش بزن و خاکسترش را بر باد ده. و السلام» یوسف بن عمر بدستور ولید بن یزید جنازه زید بن علی را از دار به زیر آورد و به خراش بن حوشب دستور داد که آن پیکر مقدس را خاکستر کند. خاکستر زید را در قایق گذاشتند و بر سطح فرات به باد و آب دادند. سماعه طحان می گوید

-من جنازه ی زید را بردار دیده ام اما عورتش را ندیده ام زیرا از پوست پشت و شکمش دو تکه همچون ساتر عورت فرو افتاده بود تا کسی به نبیره ی رسول الله ما آن ترکیب ناسزاوار نگاه نکند. جریر بن حازم می گوید: -رسول اکرم را بخواب دیده ام. دیدم او به داری که پیکر زید بر آن آویخته بود تکیه داشت و می گفت: -آیا اینست رفتاری که با فرزندان من روا می دارید؟ یحیی بن حسن حدیث می کند: «زید بن علی الحسین در روز جمعه ماه صفر سال صد و بیست و یک به قتل رسید»

اصحاب زید

1 منصور بن معتمر. لیث می گوید: این منصور در آغاز کار از هواداران زید بود. مردم را بسوی او دعوت می کرد. اما بروایت ابو نعیم: - این منصور در رکاب زید جهادی نکرد ولی پس از قتل زید از کناره گیری خود پشیمان شد و توبه کرد و یک سال تمام روزه گرفت تا کفاره این گناه را بپردازد و بعد در نهضت عبد الله بن معاویه ی طالبی شرکت جست.

ص: 227

2- یزید بن ابی زیاد عبده بن کثیر می گوید: - یزید بن ابی زیاد را در «رقه» دیدم که با مردم از فضائل زید بن علی سخن می گفت و دعوتشان می کرد که به او بیعت کنند. گروهی از مردم رقه دعوت او را پذیرفتند و من خود يك تن از آن کسانم که بدعوت عبده بن کثیر با زید بن علی بیعت کرده ام. 3- ابو حنیفه عبد الله بن مروان بن معاویه می گوید: - از محمد بن جعفر بن محمد شنیده ام که روزی در دارالاماره می گفت خدا ابو حنیفه را پیامرزد. او شرط دوستی ما را در کوشش هائی که بهواداری زید بن علی بکار برد جوانمردانه بجا آورده و از این مبارک که فضائل ما را کتمان می داشت بدلخواه ما انتقام گرفت و در حقش نفرین کرد. 4- هلال بن حباب عبده بن کثیر می گوید: زید بن علی بن الحسین هلال بن حباب را که قاضی مدائن بود کتبا به یاری خود خواند و او هم زید را اجابت کرد. و دست بیعت بدست او داد. 5- زبید امامی سالم بن ابی الحدید می گوید:

-زید بن علی الحسین مرا بعنوان رسالت بسوی زبید امامی فرستاد و در پیام خود از وی درخواست کرد که در این جهاد با او هم کاری کند. فضل بن زبیر می گوید. -ابو حنیفه از من پرسید در میان فقهای اجتماع چه کسی زید را اجابت خواهد کرد. جواب دادم. سلیمه بن کمیل -یزید بن ابی زیاد هارون بن سعد هاشم بن یزید-ابو هاشم الرمانی-حجاج بن دینار و گروهی دیگر. ابو حنیفه گفت: -پس برو به زید بن علی بگو که من برای تو مقدمات این جهاد را فراهم ساخته ام. با این کمک مالی که من فراهم ساخته ام اسب و سلاح تهیه کن. آن وقت ذخیره ای را که اندوخته بود بمن داد و منهم هدیه های او را به زید بن علی تحویل دادم. ابو عوانه گفت: -سفیان ثوری هم مسلک زیدی داشت. عمرو بن عبد الغفار می گوید: -از طرف زید بن علی بن الحسین-عبده بن کثیر و حسن بن سعد

معروف به فقیه در خراسان مردم را بنهضت دعوت می کردند. شریک می گوید: -من در حضور سلیمان اعمش نشسته بودم. عمرو بن سعید برادر سفیان بن سعید ثوری هم با ما نشسته بود. در این هنگام عثمان بن عمیر معروف به ابو الیقظان قصیه از در آمد و پهلوی اعمش نشست و گفت: -دوست می دارم خلوت کنید. من با شما صحبت کنم. از شما خواهشی دارم. اعمش گفت: -در اینجا جز شریک و عمرو بن سعید کسی نیست. هرچه حاجت دارید اظهار کنید: عثمان فقیه گفت: -زید بن علی بن الحسین مرا بسوی تو فرستاده و از تو در نهضتی که به پیش دارد کمک می خواهد. تو این زید را خوب می شناسی. سلیمان گفت: بله می شناسمش. چه خوب بفضائلش آشنا هستیم. بروید به او از قول من سلام کنید. بگویید اعمش درباره ی شما از این قوم که با شما بیعت کرده اند نگران است من فدای تو شوم من به این مردم اعتماد ندارم. من اگر فقط سیصد مرد مطمئن در زیر پرچم تو بینم ورق تاریخ را برمی گردانم.

محمد بن عمران گوید: -محمد بن ابی لیلی و منصور بن معتمر هر دو با یزید بن علی بیعت کردند منتها یوسف بن عمر این دو نفر را در مسجد نگاه داشت و نگذاشت وظیفه ی خود را در رکاب زید انجام بدهد. عتبه بن سعید اسدی می گوید: -ابو حصین بن قیس بن ربیع گفت: -قیس -قیس در جواب گفت: -لبیک و سعیدیک. -اما ابو حصین در جواب گفت: نه لبیک و نه سعیدیک. تو با مردی از اولاد رسول الله بیعت می کنی و در روز سختی تنهائش می گذاری؟ قیس بن ربیع از آنان بود که با زید بن علی بیعت کرده بود. ابو حصین از جریان آگهی داشت. فضل بن عباس مطلبی در رثای زید بن علی چنین اشاره کرده بود: الا یا عین لا ترقی و جودی بدمعک لیس ذا حین الجمود

ای چشمان من اشك ببارید. باز می مانید اکنون وقت گریستن است. عذاه ابن النبی ابو الحسین صلیب بالکناسة فوق عود

آن روز که ابو حسین پسر پیامبر در کنار سر بر روی ستونی مصلوب بود یطل علی عمودهم و یمسی بنفسی أعظم فوق العمود

جنازه ی او شبها و روزها بر روی آن ستون مانده بود فدای آن استخوانها شوم که بر آن ستون آویخته بود تقدی الکافر الجبار فیه فأخرجه من
القبر اللحید

آن کافر ستمکار ظالمانه جنازه اش را از زیر لحد بدر کشید فظلوا ینبشون ابا حسین حصبیا بینهم بدم جسید

ابو حسین را از قبرش بدر کشیدند پیکرش همچنان آغشته بخون بود فطال بهم یلعبهم عتوا و ما قدروا علی الروح الصعید

ص: 232

با پیکرش ظالمانه بازی‌ها کردند. اما بروح بلندپروازش دست نیافتند «این قطعه رثائی بیست و چهار ملت است و ما برای نمونه این چند بیت را در اینجا ایراد کردیم» ابو ثمیله ابار در مرثیه‌ی زید می‌گوید: ابا الحسین اعار ففقدت لوعة من یلق ما لقیتم منها یکمد

ای ابو حسین مرگ تو غمی بجا گذاشته که به دل‌های غمناک عقده‌ای کشنده می‌دهد. فقدنا السهاد و لو سواک رست به الاقدار حیث رعت به لم یسهده

مرگ تو خواب از چشم من ربود و اگر این حادثه برای دیگری پدید می‌آمد من بیدار نمی‌ماندم. و ابی الاله ان تموت و لم تسر فیهم بسیره صادق مستنجد

خدای تو هرگز نمی‌خواهد که تو بمیری و کشندگان تو از سیرت راستگویان بدور بوده‌اند و الناس قد امنوا و آل محمد من بین مقتول و بین مشرد

ص: 233

مردم همه در امان بسر می برند ولی آل محمد یا در خاك و خون خفته اند و یا سرگردان بیابانند ما حجت المستبشرین بقتله بالامس او ما عذر اهل المسجد

آنان که بقتل زید خوشنودند منطقتشان چیست و آنان که در مسجد ماندند و زید را یاری ندادند چه عذری خواهند آورد. «از ترس اینکه کتاب بطول انجامد در نقل مرثی به اختصار پرداخت»

یحیی بن زید

اشاره

یحیی پسر زید و زید پسر علی زین العابدین و او پسر حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام است. مادرش «ربطه» دختر عبد الله بن محمد بن حنفیه است. ابو ثمیله درباره این «ربطه» می گوید: فلعل راحم ام موسی و الذی نجاه من لحج خضم مزید

باشد که پروردگار موسی آن کس که بر مادرش ترحم فرمود و موسی را از لجه های خشمناک کف کرده نجات داد سیسر ربطه بعد حزن فؤادها یحیی و یحیی فی الکتاب یرتدی

ص: 234

قلب ریطه را نیز پس از اندوه خوشنود سازد و چشمان او یحیی را در سپاه مجهزش ببیند مادر این «ریطه» هم ریطه نامیده می شد و او هم از نسل عبدالمطلب است.

نهضت یحیی

اشاره

اصحاب حدیث چنین گفته اند - زید بن علی بن الحسین شرف شهادت یافت. پسرش یحیی او را بخاک سپرد. و بعد خود به «جنانه سبیع» بازگشت و در آنجا اقامت گزید. مردم از گرد او پراکنده شده بودند. فقط ده نفر از اصحاب پدرش در کنارش بجا ماندند. سلمه بن ثابت می گوید: - از یحیی پرسیدم چه اندیشه داری؟ گفت می خواهم بسمت «نهرین» عزیمت کنم. - نهرین؟ اگر می خواهی آنجا را محل نهضت خود قرار دهی خوبست در همین جا برخیزیم و بجنگیم و کشته شویم. یحیی بن زید گفت: - من می خواهم به کربلا سفر کنم هدف من آنجاست. گفتم: پس هرچه زودتر. بیش از آنکه سپیده صبح را شنیدم شتاب

ص: 235

کردم. بهر گروهی از کاروانیان که می رسیدیم تقاضای طعام می کردم. هر چه می دادند با او و اصحاب خود می خوردیم تا به «نینوی» رسیدیم در آنجا من «سایق» را از جریان آگاه ساختم. وی خانه ی خود را در اختیار یحیی گذاشت و خود به مصر رفت. من هم یحیی را در همان خانه گذاشتم و گذشتم. دیگر از او خبری بمن نرسید. گفته اند: یحیی بن زید بسمت مدائن رفت. مدائن در آن تاریخ شاهرآه خراسان «از راه عراق» بود. به یوسف بن عمر خبر دادند که یحیی راه مدائن را به پیش گرفته است. بی درنگ بدنبال او فرستاد اما فرستادگان او یحیی را در مدائن ندیدند. بسراغ او رو بسوی ری نهادند یحیی به ری رسیده بود. گفته اند: در طول مدتی که یحیی در مدائن بسر می برد میزبان او دهقانی از دهقانان مدائن بود. یحیی از ری بسوی خراسان رخت کشید. وی در سرخس بر یزید بن عمر و تمیمی ورود کرد.

حکم بن یزید مردی از خاندان اسید بن عمرو را طلبید و یحیی را به او سپرد. یحیی در خانه ی آن مرد شش ماه اقامت داشت. فرمانده سپاه در آن منطقه مردی بود که «حنظله» نامیده می شد. گروهی از خوارج بدیدار زید آمدند و باو پیشنهاد دادند بر ضد حکومت بنی امیه قیام کند و همدوش آنان بجنگد. یحیی هم می خواست این پیشنهاد را بپذیرد ولی یزید بن عمرو جلوی او را گرفت: -تو یا می خواهی با کمک گروهی به جنگ امویون بروی که آن گروه از علی و آل علی براءت و بیزاری می جویند؟ یحیی دریافت که این همکاری صورت پذیر نیست. بنابراین در جواب خوارج با لحن دلاویزی عذر خواست. یحیی بن زید از سرخس به «بلیغ» رخت کشید. در آنجا بر حریش بن عبد الرحمن شیبانی نزول کرد و در آنجا تا مرگ هشام بن عبد الملك و خلافت یزید بن ولید بسر برد. وقتی ولید بن یزید بر سریر خلافت استقرار یافت یوسف بن عمر به نصر بن سیار که والی خراسان بود کتبا دستور داد. «حریش بن عبد الرحمن را وادار کن که یحیی بن زید را دستگیر و تحویل دهد. در این امر شدت عمل بکار ببرد» نصر بن سیار به عقیل بن معقل که حکمران بلخ بود فرمان

داد حریش را احضار کند و آن قدر شکنجه و عذابش بدهد تا یحیی را تسلیم سازد. عقیل بن معقل بی درنگ حریش را بحضور طلبید و دستور داد زیر تازیانه اش بگذارند. جلادهای بلخ حریش بن عبد الرحمن را ششصد تازیانه زدند ولی او می گفت: -بخدا اگر یحیی زیر پاهای من خوابیده باشد من پای خود را از وی برنخواهم داشت. هرچه از دستتان برمی آید در حق من دریغ مدارید. جلادها از نو آماده شدند که شکنجه اش بدهند ولی پسر خویش که قریش نام داشت جلو دوید بدو گفت: -از پدرم دست بدارید. من یحیی را به شما تحویل می دهم. با گروهی از فراش های حکومت بخانه ای که یحیی در آنجا اقامت داشت رفت و یحیی را که در يك پستو پنهان بود بدست فراش ها سپرد. در آن پستو یحیی بن زید و یزید بن عمرو فضل برده ی آزادشده ی قبله ی عبد القیس پنهان بودند که هر سه بدست حکومت بلخ افتادند. عقیل بن معقل یحیی را به نصر بن سیار تحویل داد. او یحیی را بزنجیر کشید و جریان را به یوسف بن عمر گزارش کرد.

مردی از آل لیث این شعرها را درباره ی یحیی می سراید: آیا خدای نمی بیند که شما چه می کنید. در آن شامگاه که یحیی را بزنجیر کشیدید آیا قبیله ی لیث را نمی بینید که چگونه بنیان حکومتش را می لرزاند. نمی بیند که قبیله ی لیث با چه زشتی خویشتن را مسخره قبائل ساخته است سگهائی صدا می کنند. صدایشان نامبارک باد و این سگها صیدی را با خود آورده اند که گوشتش حلال نیست. گفته می شود که سراینده ی این شعرها عبد الله بن معاویه طالبی است. عیسی بن نوفلی می گوید: هنگامی که یحیی بن زید را آزاد ساختند دستور داده شد که زنجیر از گردنش بگشایند. این بگوش خراسانی هائی که مذهب شیعه داشتند رسید. گروهی از ثروتمندان این مذهب بسراغ آهنگری که زنجیر از گردن و دست و پای یحیی گشوده بود رفتند تا آن زنجیر را از وی خریداری کنند.

مردك آهنگر که آن آهن پاره های ناچیز را پرمشتری دید بر قیمتش افزود و آن قدر روی این قیمت ایستادگی کرد تا بیست هزار درهم از بازرگانان خراسان دریافت داشت و آن چند رشته زنجیر از هم گسیخته را در اختیارشان گذاشت خراسانی هائی که آن زنجیر پاره ها را خریدند حلقه حلقه میان هم قسمت کردند و از آن حلقه ها برای انگشتری های خود نگین ساختند و بدین ترتیب از شخصیت یحیی تبرك جستند.

قتل یحیی

یوسف بن عمر جریان اوضاع را بعرض ولید بن یزید «خلیفه ی وقت» رسانید. دستور رسید که یحیی را امان بدهد و آزادش بگذارد. یوسف بن عمر هم به نصر بن سیار فرمان خلیفه را ابلاغ کرد. نصر بن سیار یحیی بن زید را احضار کرد و او را به آزادی و امان مژده داد و بعد سخن از تقوی و عفاف و آرامش بمیان کشید و سفارش کرد که دیگر گرفته نگردد. یحیی بن زید با صراحت گفت. آیا امروز برای امت محمد فتنه ای خطرناک تر و زیان بخش تر از دستگاه شما یافت می شود. این فتنه نیست که شما خون بناحق می ریزید و دعوت بناحق می دارید. نصر بن سیار به سخنان یحیی پاسخی نگفت فقط فرمان داد دو هزار

درهم و جفتی نعلین برای او پیش آوردند. و در ضمن از وی خواهش کرد که راه شام به پیش گیرد و از ولید بن یزید دیدار کند. نصر بن سیار یحیی بن زید را بسوی سرخس اعزام داشت و همراه با موکب یحیی بسوی سرخس نامه به والی آن شهر عبد الله بن قیس بکری نگاشت که هرچه زودتر یحیی بن زید را از سرخس بیرون کند. و نامه ی دیگری به حسن بن زید یمنی فرماندار طوس نوشت که: اگر یحیی از آنجا می گذرد حتی يك ساعت مگذار در طوس بسر ببرد. نصر بن سیار یحیی بن زید را به (ابر شهر) می فرستاد. حکمران ابر شهر عامر بن زراره بود. نگهبان یحیی در این سفر سرجان بن نوح عنبری بود. یحیی بن زید در طول راه ضمن سخنان خود به نصر بن سیار گوشه و کنایه می زد و تقریباً وانمود می کرد که عطای او «دو هزار درهم» مبلغ قلیلی است. و از یوسف بن عمر هم یاد کرده بود و گفته بود والی عراق می خواهد مرا غفلتا به قتل رساند اما او را هدف طعن و لعن قرار نمی داد. سرجان عنبری که خودداری یحیی را دید گفت: هرچه می خواهید به یوسف بن عمر هم بگویید. من جاسوس نیستم یحیی در پاسخش گفت: این مرد که به سمت جاسوس بر من گمارده شد شگفتی دارم

بخدا اگر بخواهم می توانم حسن یمنی والی طوس را زیر پایم لگدمال می کنم. نگهبان که سعی می کرد خود را از عنوان جاسوسی تبرئه کند گفت: هیچ کس بر کسی جاسوس و مراقب نیست. آنچه می بیند فقط برای حفظ اموال کاروانیان گمارده شده اند. بالاخره به «ابر شهر» رسیدند عامر بن زراره حاکم ابر شهر به یحیی هزار درهم خرج راه داد و او را بسمت «بیهق» فرستاد بیهق دورترین شهرهای خراسان و تقریباً حبه ی مرزی داشت یحیی در این هنگام هفتاد نفر مرد مسلح ملازم رکاب داشت. در این هنگام بفکر قیام افتاد. برای اصحاب خود اسب خرید و همه را تسلیح و تجهیز کرد و بسوی ابر شهر عنان پیچید. عمر بن زراره که از تسلیح و تجهیز یحیی اطلاع یافت جریان را بی درنگ بعرض نصر بن سیار رسانید نصر هم که از قیام یحیی دل نگران بود به عبد الله بکری حاکم سرخس و حسن بن زید حاکم طوس نامه ای نوشت و فرمان داد که با سپاه خود بکمک عامر بن زراره بشتابند. وی عامر بن زراره را بر قوای سرخس و طوس فرماندهی داده بود.

یحیی بن زید با همان هفتاد سوار خود به نیروی عمر بن زراره که از ده هزار مرد جنگی تشکیل می شد حمله برد و آنان را درهم شکست. عامر بن زراره در این واقعه به قتل رسید. یحیی بن زید تجهیزات لشگری عامر را به غنیمت برد و از آنجا بسوی هرات عزیمت کرد. حاکم هرات مفلس بن زیاد بود: وی به نیروی یحیی تعرضی نکرد و یحیی هم از شهر هرات بی دردسر گذاشت و به سرزمین «جوزجان» رسید. حاکم جوزجان حماد بن عمرو سعیدی بود در اینجا «ابو العجارم خفی» و خشخاش ازدی به کمک یحیی رسیدند. از آن سوی نصر بن سیار مسلم بن اعور را با هشت هزار مرد سلحشور به جنگ یحیی بن زید فرستاد. این هشت هزار نفر از سپاهیان شام و مردم دیگر تشکیل یافته بودند. در سرزمینی که «ارغوی» نامیده می شود میان یحیی بن زید و نیروی شام جنگ در گرفت. سلم بن اعور سپاه خود را بصف کرد. بر میمنه سپاهش سوره بن محمد کندی فرمان می داد و میسره ی سپاه را تحت فرمان حماد سعیدی قرار گرفت.

یحیی بن زید با همان نظام که سپاه عامر بن زراره را درهم شکست برابر مسلم بن اعور نیز صف آراست. این جنگ سه روز طول کشید. اصحاب یحیی بن زید آن هفتاد نفر مرد وفادار تا نفر آخر پایداری کردند و همه به قتل رسیدند. سرانجام تیری بر پیشانی یحیی نشست و او هم از زمین به زمین فروافکند. آن کس که بر پیشانی یحیی بن زید تیر زد غلام آزاد شده ای موسوم به عیسی بود. وی با قبیله ی «غزه» بستگی داشت. عیسی او را با يك تیر از اسب فروانداخت و سوره بن محمد کندی امیر میمنه سر از تن یحیی دور ساخت. لباسش را آن غلام غزی به غارت برد. پس از قتل یحیی و پیروزی نصر بن سیار خشخاش از دی به چنگ نیروی شام افتاد. دست و پای او را بردند و با وضع فجیعی به قتلش رسانیدند. اما عیسی غزی قاتل یحیی و سوره کندی کسی که سر از پیکر یحیی برداشت زنده ماند تا ابو مسلم خراسانی بر نصر بن سیار غلبه کرد. ابو مسلم دستور داد این دو نفر را به کیفر قتل یحیی دست و پا بردند و بدارشان زدند.

تن بی سر یحیی بن زید را بر دروازه ی شهر «جوزجان» به دار آویختند. جعفر احمر می گوید: -من جنازه ی مصلوب یحیی را بر دروازه ی شهر جوزجان با چشمانم دیده ام. عمر بن عبد الغفار از قول پدرش حدیث می کند که سر یحیی بن زید از جوزجان برای نصر بن سیار فرستاده شد و نصر این سر را به دمشق برای ولید بن یزید فرستاد. جنازه ی یحیی در دروازه ی جوزجان آن قدر ماند که سیاه پوشان خراسان بر ضد بنی امیه برخاستند و نصر بن سیار را بسوی ری عقب راندند. در این هنگام جنازه ی به دار آویخته را فرود آوردند و مراسم کفن و دفن را انجام دادند و اکنون نام نامی آنان که در این مراسم شرکت جستند: 1-خالد بن ابراهیم. 2-ابو داود بکری 3-حارم بن حزیمه 4-عیسی بن ماهان. ابو مسلم خراسانی باین فکر افتاد که کشتندگان یحیی بن زید را به کیفر کردارشان برساند. اما نمی دانست چه کند. گفته شد:

از دیوان حکومت بنی امیه در خراسان استفاده کند. ابو مسلم دفتر سپاهیان نصر بن سیار را پیش کشید و نام آنان را که در قتل یحیی شرکت جستند یادداشت کرد و همه را به قتل رسانید. تا آنجا که می توانست یکی از دشمنان جنگی یحیی را نگذاشت جان بدر ببرد.

عبد الله بن محمد

پسر محمد بن علی «صلوات الله علیها» و برادر ابو عبد الله جعفر بن محمد «علیه السلام» بود. مادر این دو برادر ام فروه دختر قاسم بن محمد بن ابی بکر بود. و مادر ام قروه نیز «اسما» نامیده می شد. اسما هم دختر عبد الرحمن بن ابی بکر بود. ابو المقدم می گوید: عبد الله بن محمد بر مردی از بنی امیه نزول کرد. آن مرد اموی به فکر افتاد که عبد الله را به قتل رساند. عبد الله این اندیشه را دریافت و به او گفت: لا تقلنی اکن لله عليك عتبا و لك على الله عوناً - مرا مکش تا در پیشگاه الهی برای تو یار و یاور باشم. مردك اموی ابتدا باو وعده ی دوستانه داد و پس از ساعتی که سرگرمش کرد شربتی مسموم بکامش ریخت و بدین ترتیب خون پاکش را به گردن گرفت.

ص: 246

عوانه می گوید: -عبد الله بن معاویه پسر عبد الله بن جعفر مردی بسیار سنگدل و سخت گیر بود. عبد الله بن مسور نواده ی عون بن جعفر بود. یعنی عموی پدر عبد الله ابن معاویه بود. بعبد الله بن معاویه (تعریفش را خواهیم آورد) خبر دادند که پسر عمت عبد الله بن مسور خود را از نواده های جعفر بن ابی طالب می شمارد. همین خبر خشم او را برانگیخت و عبد الله بن مسور را زیر تازیانه بقتل رسانید. مدائنی از روایت خود حدیث می کند. -عبد الله بن معاویه پس از کشتن پسر عم خود عبد الله بن مسور دستور داد همسر داغدارش را بدربارش احضار کنند. زنی داغ دیده بود. گویا سخنی بدرشتی در محیل عبد الله بن معاویه ادا کرد و مایه غضبش را فراهم ساخت. این عبد الله بن معاویه دستور داد همسر پسر عم خود را همچون يك جانی محکوم باعدام بحکم سخنی که اندکی درشت تر ادا کرده بقتل رسانند.

وی پسر معاویه و معاویه پسر عبد الله بن جعفر بن ابی طالب است [1]. کنیه اش ابو معاویه است. ابراهیم بن هر مه وی را در قصیده ای چنین می ستاید. احب مدحا ابا المعاوية الماجد لا تلقه حصورا عتیا

مادرش اسما دختر عباس بن ابی ربیعہ ی هاشمی بود. این عبد الله بن معاویه مردی جنگجو و بخشنده و در عین حال موجودی بی نهایت بدطینت بود. و حتی در دیش نیز فسادی آشکار وجود داشت. مردی بود خونخوار و فرومایه. . . همنشینانش از گروهی اویاش و اراذل تشکیل می شدند. و خود نیز متهم به زندقه و الحاد بود. اگر از این نمی ترسیدم که مردم مرا به بی خبری و ضعف اطلاع نسبت دهند هرگز از او یاد نمی کردم.

(چون بنای ما بر این بود که در این کتاب نام پاکان آل ابی طالب ذکر شود) دیگر چاره ای نیست جز آنکه از يك عنصر مشوب و مغشوش نیز سخنی بمیان آوریم. عماره بن حمزه بانحراف متهم بود. این عماره منشی عبد الله بن معاویه بود. بعلاوه ندیمی هم بنام «مطیع بن یاس» داشت که هم زندیق بود و هم مخنث. ندیم دیگری هم همنشین او بود که مردم اسمش را «بقلی» گذاشته بودند. لغت بقل معنی سبزی را می دهد. این مرد (بقلی) می گفت آدمیزاده در این دنیا شاخه ی گیاهی بیش نیست که می روید و رشد می کند و نابود می شود و دیگر بزنگانی باز نمی گردد (انکار آخرت). این «بقلی» را ابو جعفر منصور در خلافت خود بکیفر همین الحاد (پیروی از مسلك ماده) بقتل رسانید. عماره بن حمزه و مطیع بن یاس و این «بقلی» شب و روز همدم عبد الله بن معاویه بودند. عبد الله بن معاویه يك امیر شرطه داشت که مردی دهری و لا مذهب است. اصلا به مبدا تعالی معتقد نیست.

مردك در حكومت عبد الله بن معاويه شب ها توى كوچه ها مى گشت و هر كس را مى ديد بقتل مى رسانيد. اين مرد آن چنان سفاك و بى باك بود كه مطيع بن اياس «همدم عبد الله» در حق وى مى گويد. و له شرط اذا جنه الليل نعوذ بالله من شرط

وقتى شب فرا مى رسد از شر پاسبانان اين مرد بخدا پناه بريد عبد الله بن معاويه مردى چنين بود: وقتى بر انساني خشم مى گرفت دستور مى داد او را زير تازيانه بخوابانند. و بعد خود با همشيشانش به گفتگو مى پرداخت. خوش رو و آرام. جلادهای عبد الله آن انسان بدبخت را آن قدر تازيانه مى زدند كه بينوا زير تازيانه جان مى سپرد. مردى را بهمين ترتيب زير شلاق گذاشته بود. خود با ندیم هایش سرگرم گفت و شنود. مرد بيچاره زير ضربه های شلاق ناله مى كشيد و استغاثه و التماس مى كرد ولى عبد الله همچنان حرف مى زد و حرف مى شنيد و مى خنديد. انگار هيچ كس تازيانه نمى خورد و ناله نمى كند.

ص: 250

بالاخره مرد محکوم به طاقت آمد و فریاد کشید: -ای کافر پیشه ی زندیق. این تو نیستی که ادعا داری از آسمانها بتو وحی و الهام می شود. مردك به او دشنام و ناسزا می گفت ولی او با دوستانش صحبت می کرد و شوخی می کرد. جلادها آن قدر بر پیکر آن محکوم تازیانه زدند که زیر تازیانه کارش را ساختند. نوقلی از قول عمویش عیسی می گوید: پسر معاویه سنگدل ترین موجود روی زمین بود. در میان خلق خدا از این مرد بی رحم تر هیچ کس نبود. من روزی در محفل او حضور داشتم. در اصفهان. آن اتاق که بارگاه حکومتی اش بود. بر غلام خود خشم گرفت. دستور داد او را از شرفه ی آن قصر به زمین پرت کنید. جلادهای او بنا به این فرمان آن غلام را از لب شرفه پائین فروافکندند. دست بر قضا در مسیر سقوط پنجه هایش به لبه ی پنجره ای بند شد. عبد الله بن معاویه دستور داد دستهای این غلام را که از لب پنجره آویزان بود با شمشیر قطع کردند و سرانجام او را از آن ارتفاع فروانداختند. معهذا این مردم را از اهل ذوق و ظرافت می شمارند.

این شعرها از اوست: الا تزع القلب من جهله و عما تونب من اجله

آیا قلب خود را از جهلش باز نمی داری آیا بخاطرش خویشتن را توییخ نمی دهی فلا ترکیب الصنیع الذی تلوم اخاک علی صله

آن مکن که اگر برادرت کند وی را هدف ملامت قرار دهی

فرجام کار او

هنگامی که یزید بن ولید اموی «معروف به ناقص» بر مسند خلافت نشست عبد الله بن معاویه در کوفه بر ضد حکومت آل امیه قیام کرد. مرام او «آن طور که تبلیغ می کرد» خلع بنی امیه از خلافت و بیعت با يك شخصیت هاشمی که برگزیده ی آل هاشم باشد. الرضا من آل محمد عبد الله بن معاویه در آغاز دعوت خود جامه های پشمینه می پوشید و دم از خیر و صلاح می زد. گروهی از مردم کوفه با وی بیعت کردند. اما اکثریت دوست نمی داشتند پای پرچم او شمشیر ببندند.

ص: 252

ملت کوفه می گفتند: - ما دیگر همراه این قوم به جنگ نمی رویم. چون آنچه باید بخاطر نهضت‌هایشان قربانی بدهیم داده ایم. عبد الله بن معاویه با همان دسته که دست بیعت بوی دادند کوفه را بعزم فارس ترك گفت. این فکر فکر همراهان او بود. در این سفر عبد الله بن عباس تمیمی با او بود. در این هنگام والی کوفه مردی بنام عبد الله بن عمر بود. وی از طرف یزید ناقص بر کوفه حکومت می کرد. عبد الله بن معاویه پیش از آنکه بسمت شرقی امپراطوری اسلام سفر کند در کوفه قیام کرد. عبد الله بن عمر والی وقت با نیروئی که در اختیار داشت بر عبد الله بن معاویه حمله آورد. در اراضی پشت کوفه. اینجاها که نزدیک حرم است میان این دو عبد الله. عبد الله بن معاویه و عبد الله بن عمر جنگ خونینی درگرفت. عبد الله بن عمر با يك تن از پیروان عبد الله بن معاویه که معروف به «ابن ضمیره» بود نهانی پیمانی برقرار کرد. قرار این صورت داده شد که وقتی جنگ درگرفت «ابن ضمیره» پشت

به میدان جنگ بدهد و فرار کند و بدین ترتیب نظام نیروی عبد الله بن معاویه را درهم بشکند. عبد الله بن معاویه از این راز اطلاع یافت منتها بروی خود نیاورد. فقط به شخصیت های برجسته ی اصحاب خود گفت: - حواستان جمع باشد: اگر ابن ضمیره احیانا فرار کرد شما فرار نکنید زیرا گریزش مصلحتی است اما در آن روز که میان این دو نیز جنگ در گرفت و «ابن ضمیره» بنا به آن قول و قرار راه فرار را به پیش گرفت اصحاب عبد الله بن معاویه هم پشت به میدان جنگ دادند. با اینکه عبد الله بن معاویه از پیش سفارش کرده بود. معهدا پایداری به کار نبردند. عبد الله بن معاویه تنها ماند و تنها می جنگند و می گفت: تفرقت الطباء علی حراش و ما یدری حراش ما بصید

آهوها فرار کردند و حراش نمی داند چی شکار کند او هم بناچار پشت به میدان رو به گریز نهاد. اما این گریز او صورت يك عقب نشینی خردمندانه ای داشت. عبد الله بن معاویه آن میدان را ترك گفت اما خاك كوفه را ترك نگفت. از نو دعوت خود را آشکار ساخت و از نو به تجهیز سپاه پرداخت

و بر آبهای کوفه و بصره چیره شد و سرانجام با نیروی عظیمی که بدست آورده بود کوفه و بصره و همدان و قم و شاهرود و اصفهان و فارس را تحت فرمان گرفت و خود در اصفهان اقامت گزید. محارب بن موسی از بزرگان بنی یشکر در فارس برای عبد الله بیعت گرفت. هنگامی که مسلمانان آمده بودند با نماینده ی عبد الله بن معاویه یعنی همین محارب بن موسی بیعت کنند از وی پرسیدند: - ما روی چه برنامه ای با این مرد بیعت کنیم. محارب بن موسی با منتهای وقاحت گفت: - بر آنچه بخواهید و بر آنچه نخواهید: یعنی این بیعت اجباری و این حکومت يك حکومت غالب و قاهر مستبد است بالاخره بیعت انجام یافت و عبد الله بن معاویه که خود را بر قسمتی از امپراطوری اسلام مسلط یافت آهسته آهسته به توسعه ی مناطق حکومتی خویش پرداخت. باین شهر و آن شهر نامه می نوشت و ملت اسلام را بسوی خود دعوت می کرد. این دعوت خلاف ادعای او در آغاز امر بود. وی در آغاز امر مردم را ببيك شخصیت برگزیده از آل محمد «الرضا من آل محمد» می خواند اما اکنون که قدرت و قوتی مردم را

مستقیماً به بیعت خویش می خواند. عبد الله بن معاویه برادر خود حسن بن معاویه را بر استخر حکومت داد و برادر دیگر خود یزید بن معاویه را بر شیراز گماشت و برادر سومش علی بن معاویه را حکومت کرمان داد و صالح بن معاویه چهارمین برادرش را بر مسند فرمانروائی قم نشانید. کار این مرد بالا گرفت. بنی هاشم که از شیرینی امیه همیشه اینجا و آنجا پریشان بودند بسوی اصفهان روی آوردند. حتی سفاح و منصور و عیسی و مشایخ بنی عباس هم بهوای استفاده از قدرت و ثروت عبد الله بن معاویه دست بیعت به وی دادند. مصعب می گوید: -تنها آل هاشم نبودند که بسوی عبد الله بن معاویه پسر عم خود روی آوردند بلکه جوه قریش و رجال بنی امیه هم از شام بجانب اصفهان عزیمت کردند. ما از سرشناسان بنی امیه می توانیم در اینجا سلیمان بن هشام بن عبد الملك و عمر بن سهیل بن عبد العزیز را بنام ذکر کنیم. عبد الله بن معاویه نیز حق رحامت را ادا کرد. بهر کدامشان که حکومت می خواستند طغرای حکومت می داد و به هرکدام که دست تنگ و نیازمند بودند کیسه های درهم و دینار می بخشید.

این دولت و قدرت برقرار بود تا نوبت خلافت به مروان بن محمد معروف به «مروان حمار» رسید. مروان حمار که سعی می کرد امپراطوری اسلام را همچون عهد عبد الملک و ولید بن عبد الملک اداره کند بی درنگ به قلع و قمع عبد الله بن معاویه اندیشید. عامر بن صباره را پیش خواند و فرمان حمله باصفهان را تسلیمش کرد و او را با سپاهی عظیم بسوی ایران فرستاد. عبد الله بن معاویه باین امید که بتواند با نیروی شام پیکار کند مردم را بدفاع دعوت کرد اما این دعوت نامستجاب ماند. عبد الله بن معاویه احساس کرد که اقامت در اصفهان برای او با خطر عظیمی مقرونست. به همین جهت از اصفهان بسوی خراسان گریخت. در این هنگام ابو مسلم خراسانی از جانب ابراهیم امام در خراسان بسر می برد و شوکت و مقامی شامخ فراهم آورده بود زیرا نصر بن سیار را از خراسان بیرون رانده بود. عبد الله بن معاویه در خراسان بر مردی محتشم و متشخص نزول کرد و از وی بر ضد قوای شام کمک خواست. آن مرد پرسید: - آیا شما از آل رسول الله هستید؟

ص: 257

عبد الله بن معاویه که از نسل جعفر طیار بود گفت: -نه. -پس شما ابراهیم هستید که در خراسان بنامش بیعت می گیرند. عبد الله بازم پاسخ منفی داد: -نه. آن مرد همچنان خون سردانه گفت: -بنابراین از من توقع یاری مدارید، زیرا بشما کمک نخواهم کرد. عبد الله بن معاویه بدین امید که ابو مسلم یاری بجوید و در سایه ی قدرت او مبانی حکومت خویش را تحکیم کند بدیدار وی رفت. ولی ابو مسلم در همان دیدار نخستین دستور داد عبد الله را بازداشت کردند و بزندان سپردند. گفته می شود که عبد الله در زندان نامه ای بابو مسلم نگاشت و آن نامه را بدین عنوان یاد می کند. من الاسیر فی یدیه المحبوس بلا جرم لدیه يك نامه ی طولانی که ذکرش برای این کتاب مناسب نیست و و همین نامه سبب شد که ابو مسلم دستور داد بقتلش رسانند و گروهی برآند که ابو مسلم عبد الله بن معاویه را در زندان مسموم ساخت و پس از مرگ سرش را برای عامر بن ضباره فرمانده نیروی شام فرستاد.

او هم سر عبد الله را بدمشق گسیل داشت. و در روایت دیگر چنین گفته اند که ابو مسلم عبد الله بن معاویه را زنده به عامر بن ضباره تسلیم کرد. این عامر بود که عبد الله را گردن زد و سرش را برای مروان حمار فرستاد. سعید بن عمرو می گوید: - در واقعه ی «زاب» در آنجا که مروان حمار با عبد الله بن علی هاشمی می جنگید گفته شد: - آیا امیر المؤمنین می دانید این مرد هاشمی که با او می جنگد کیست؟ مروان جواب داد: - او عبد الله بن علی است. - بله، و او همان جوانست که وقتی سر عبد الله بن معاویه را به دمشق آورده اند دشنامش می داد و سب و لعنش می کرد. مروان گفت: - شناختمش، در آن وقت بارها بخاطرم گذشته بود که این عبد الله بن علی را بقتل رسانم ولی همیشه مانعی بتصمیم من رخنه می کرد، تا امروز که او را دشمن خطرناک خود می بینم. **كَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدْرًا مَقْدُورًا**

بخدا دوست می داشتم که عبد الله بن علی هاشمی علی بن ابی طالب بجنگ من برمی خاست. گفتم: -یا امیر المؤمنین این چیست که می گوئی؟ . با علی جنگیدن کار آسانی نبود. -چرا. چون اطمینان دارم که علی و فرزندانش را در سلطنت نصیبی نیست و روی همین تقدیر مختوم بر علی پیروز می شدم. سعید بن عمرو می گوید: -وقتی ابراهیم بن عبد الله حسنی با ابو جعفر منصور بجنگ برخاست و عیسی بن موسی هاشمی را عقب راند. این حکایت را برای ابو جعفر منصور تعریف کرده ام و تأکید کرده ام که علی و فرزندان او را در کار سلطنت بهره ای نیست. منصور خوشنود شد و گفت: -به آن خدا که جز او خدائی نیست آیا راست می گویی؟ گفتم: -همسرم که دختر ابی سفیان بن معاویه است سه طلاقه باد اگر در این روایت دروغگو باشم.

عبد الله بن معاویه در سال صد و بیست و هفتم هجرت بر ضد حکومت بنی امیه قیام کرد و به سال 131 هجرت در زندان ابو مسلم جان سپرد. ابو مالک خزاعی در رثای او چنین گفت: تنکرت الدنيا خلاف بن جعفر علی و ولی طیبهها و سرورها

وقتی پسر جعفر از جهان رفت جهان با خوشی ها و لذت هایش از من روگردانید

عبید الله الحسین

وی پسر حسین بن علی بن الحسین علیهما السلام است. مادرش ام خالد دختر حسن نواده ی زبیر بن عوام بود. کنیه ی این عبید الله ابو علی بود. محمد بن علی بن حمزه می گوید: قاتل این عبید الله ابو مسلم خراسانی بود که مسمومش کرد ولی یحیی بن حسن علوی عقیده دارد که عبید الله بن الحسین را کسی نکشته بلکه در حیات پدرش زندگی را بدرود گفته است. البته در این اختلاف قول صحیح قول یحیی بن حسن علوی است. زیرا این مرد اخبار خانواده ی خود را با دقت تهیه کرده بود. احتمال می رود که محمد بن علی بن حمزه به اشتباه گرفته است.

ص: 261

در اینجا سرگذشت آن دسته از آل ابی طالب که در حکومت بنی امیه به قتل رسیده اند پایان می رسد سوای گروهی از بنی طالب که تاریخ
حیاتشان میان دو عهد امیه-عباس-محل اختلاف است. رضوان الله علیهم اجمعین

ص: 262

ابو الفرج اصفهانی نویسنده کتاب می گوید: تا آنجا که به ما خبر رسیده ابو العباس سفاح به قتل هیچ کس از آل ابی طالب متهم نیست و حتی هیچ کدام از آل ابی طالب. از آن دسته که با او عشرت و آمیزش داشتند محفل او را دل آزرده ترك نگفته بودند. فقط محمد و ابراهیم. پسران عبد الله بن الحسن بن الحسن علیه السلام از او بیمناک شدند و در عهد خلافت او مخفیانه بسر می بردند. میان او و عبد الله بن حسن که پدر محمد و ابراهیم بود گفتگوهائی صورت گرفت. محمد بن یحیی می گوید:

- هنگامی که ابو العباس عبد الله سفاح بر کرسی خلافت نشست عبد الله بن حسن و برادرش حسن بن حسن بدیدار او آمدند. ابو العباس این دو برادر را با احترام پذیرفت و در حق آنان عطیاتی مقرر فرمود و نسبت به عبد الله لطف بیشتری ارزانی داشت. ابو العباس درباره ی عبد الله بن حسن آن چنان محبت و صفا بکار می برد که نظیرش کمتر دیده می شد. او را در همه حال بحضور خود راه می داد. هر چند که عبد الله یکتا پیراهن بود. باری به او گفته بود: -امیر المؤمنین جز تو هیچ کس را یکتا پیراهن ندیده و این برتری و امتیاز برای تو از آن جهت است که ترا در مقام يك عمو و يك پدر می بینم. . . و دلم می خواست با تو درباره ی ماجرائی صحبت بدارم. عبد الله بن حسن پرسید. - آن ماجرا چیست یا امیر المؤمنین. در این هنگام ابو العباس از پسران عبد الله یعنی محمد و ابراهیم که مخفیانه بسر می بردند سخن بمیان آورد. و گفت: - چرا بدیدار من نمی آیند؟ چه چیز نمی گذارد که این دو جوان با خانواده ی خود از من بازدید کنند.

عبد الله بن حسن اطمینان داد که هرگز پسران من نمی خواهند. خلاف دولت امیر المؤمنین قدمی بردارند. ابو العباس خموش شد و دیگر کلمه ای نگفت. باز هم شبی در کاخ خلافت عبد الله بن حسن کنار ابو العباس نشسته بود. سفاح بار دیگر از محمد و ابراهیم یاد کرد. و چند روز دیگر نوبتی پیش آمد که اسم محمد و ابراهیم بر زبان ابو العباس سفاح گذشت. اینجا بود که گفت - این دو پسر را تو پنهان کرده ای. بخدا قسم می خورم که پسرت محمد در «سلع» به قتل می رسد و ابراهیم هم در ساحل نهر «عیاب» بخون خود می غلطید. عبد الله بن حسن دل شکسته و اندوهناک از حضور خلیفه بازگشت برادرش حسن بن حسن او را بدین کیفیت دردآلود دهد. پرسید. - چه شده که این چنین دلتنگی؟ عبد الله بن حسن جریان را باز گفت و از اصراری که خلیفه درباره ی محمد و ابراهیم نشان می دهد شکایت کرد. حسن بن حسن گفت: - بهر چه فرمان بدهم اطاعت خواهی کرد. - بگو چه فرمانی داری؟

حسن بن حسن گفت: - این بار اگر خلیفه از محمد و ابراهیم سخن بمیان آورد و ترا هدف پرس و جو قرار داد به او بگو عمویشان حسن از احوالشان خبر دارد. هیچ کس مثل حسن با خفاگاهشان آشنا نیست. عبد الله بن حسن با نگرانی از برادرش پرسید. - بجای من این استنطاق طاقت فرسا را قبول خواهی کرد؟ - بله، قبول کرده ام. روز دیگر که عبد الله بن حسن بحضور خلیفه رسید ابو العباس از نو درباره ی محمد و ابراهیم صحبت کرد و بار دیگر به عبد الله بن حسن گفت این دو پسر در کجا بسر می برند. عبد الله بی درنگ جواب داد. - عمویشان حسن از همه بهتر می داند که برادرزاده هایش چه می کنند. ابو العباس سکوت کرد و گذاشت این محفل پایان رسد. اما در همان روز بدنبال حسن بن حسن معروف به «حسن مثلث» فرستاد و او را احضار کرد. - عبد الله برادر تو چنین می گفت. می گفت تو از حال محمد و ابراهیم خبرها داری. حسن بن حسن در جواب خلیفه گفت:

چه جوری حرف بزنی یا امیر المؤمنین. با آن لحن که يك رعیت در محضر پادشاه سخن می گوید یا با آن زبان که دوتا پسر عمو برای هم صحبت می کنند. ابو العباس گفت: -بخدا دلم می خواهد آن جور که خدا ما را با رشته ی رحم بهم پیوند داده حرف بزنی. درست مثل دوتا پسر عمو. حسن بن حسن گفت: -امیر المؤمنین را بخدا قسم می دهم درست بیندیشد. اگر در علم اعلاى حق جل و علا گذشته باشد که محمد و ابراهیم زمام امور را به مشت گیرید آیا هیچ قدرت و قوتی می تواند این دو جوان را از رویشان منع کند و اگر مقدر نباشد که پای این دو مرد هاشمی بر منبر خلافت رسد آیا هیچ قوت و قدرتی می تواند علی رغم تقدیر بر منبر خلافتشان بنشانند؟ ابو العباس سفاح گفت: -نه. نه بخدا. فقط آنچه مقدر است صورت خواهد گرفت. حسن بن حسن در این هنگام گفت. -بنابراین دل عبد الله را که شیخ قوم است مشکن و نعمت شیرین خویش را در کام ما تلخ مگردان. -ابو العباس گفت: -از امروز دیگر نام محمد و ابراهیم را بر زبان نخواهم آورد

مگر آنکه به انحراف راه پیمایند و فساد بر پا سازند. ابو العباس سفاح دیگر از محمد و ابراهیم یاد نکردند و عبد الله بن حسن آسوده خاطر بمدینه بازگشت. گفته اند: -هنگامی که ابو العباس سفاح کاخ رصافه را در «انبار» بنا کرد روزی به عبد الله گفت: -با من بیا تا ساختمان این کاخ را تماشا کنیم. نگاه عبد الله بن حسن وقتی به تالارها و اتاق های مجلل رصافه افتاد گفت: ألم تر حوشبا. . . و خاموش ماند. ابو العباس دریافت که عبد الله می خواست شعری انشاد کند منتهی جلوی زبانش را گرفت. با لحن آمرانه ای گفت: -بقیه اش را بگو. عبد الله دست پاچه شد: -من جز خیر اراده ای نداشتم یا امیر المؤمنین. ابو العباس قسم خورد: -بخدا دست بر نمی دارم. همه اش را بخوان.

عبد الله بناچار این دو شعر را انشاد کرد. أ لم تر حوشبا امس یبني بیوتا نفعها لبني نفيله

مگر نمی بینی «حوشب» خانه ای می سازد که سودش بهره بنی نفیله است یومل ان یعمر الف عام و امر الله بطریق کل ليله

آرزومند است که هزار سال زندگانی کند اما فرمان خدا شب هنگام فرا خواهد رسید ابو العباس این تمثیل تلخ را ناشنیده انگاشت و به اعتراض عبد الله بن حسن لب از لب نگشود. گفته می شود که ابو العباس از عبد الله بن حسن پرسید: - چرا باین شعرها تمثیل کرده ای. وی در جواب گفت: - می خواستم خصلت زهد را در نهاد امیر المؤمنین تقویت کنم. محمد بن ضحاک گفت: ابو العباس سفاح برای عبد الله بن حسن این شعر را فرستاد. ارید حیاته و یرید قتلی عذیرک من خلیلک من مراد

ص: 269

من زندگانی او را می خواهم و او مرگ مرا می خواهد بدوست بگویند که از ما پوزش خواهد ابو العباس در این شعر کنایه ای به فرزندان عبد الله بن حسن داشته بود. گفته می شود این شعر را برای محمد بن عبد الله بن حسن فرستاده و گفته اند این شعر را برای عبد الرحمن بن مسعود فرستاده اند و او در جواب چنین نوشته: و کیف یرید ذاك و انت منه بمنزله الیناط الی الفؤاد

چگونه او قصد جان ترا دارد در عین اینکه* تو همچون شریان قلب او باشی و کیف یرید ذاك و انت منه و زندك حیی یقدح من زناد

چگونه ترا خواهد کشت در عین اینکه تو دست توانای او هستی و کیف یرید ذاك و انت منه و انت لهاشم تراس هاد

چگونه ترا خواهد کشت در عین اینکه مقام تو در میان بنی هاشم مقام ریاست و پیشوا نیست عبد الله بن حسن گفت: -من در محضر ابو العباس شبی حضور داشتم. خمیازه ای کشید و بادزن را از دست انداخت.

معنی اش این بود که دیگر وقت حضور پایان رسیده و امیر المؤمنین از بیداری ملول شده است. همه از جا برخاستیم. اما ابو العباس دست مرا گرفت و گفت: -بمان همه رفتند. من و او تنها ماندیم. دست به زیر مسند خود برد و نامه ای را بدر کشید. این نامه به خط محمد بن عبد الله فرزند عبد الله بن حسن بود که هشام بن عمرو ثعلبی را به بیعت خویش می خوانده است. گفتم یا امیر المؤمنین من در پیشگاه خدا تعهد می کنم که دولت تو از این دو انسان آسیبی نبیند. ابو الفرج اصفهانی گوید: -عبد الله بن حسن و پسرانش قصه های شیرینی در حکومت بنی عباس دارند که من از ترس تطویل کتاب به ذکرش نپرداختم و بهمین اندک قناعت کرده ام.

اشاره

ابو جعفر عبد الله بن محمد عباسی معروف به منصور ابو الدوانیق پس از مرگ برادرش سفاح به خلافت رسید و در طلب محمد و ابراهیم پسران عبد الله بن حسن جهدی بلیغ بکار برد. عبد الله بن حسن را با گروهی از سادات بنی حسن از مدینه به کوفه آورده و در آنجا زندانیش ساخت. بالاخره محمد بن عبد الله در مدینه ظهور کرد. در این هنگام گروهی از خاندان او در زندان منصور جان سپرده بودند. برای من سرگذشت این گروه که در زندان کوفه مردند معلوم نیست تا جداگانه به ذکر تک تکشان پردازم و از جریان زندگانی و مرگشان تعریف کنم چون خبر از آنان ندارم اما می توانم نامشان را سوا سوا در این کتاب بنگارم و حتی المقذور کلمه ای چند از فضائل و محامدشان یاد کنم. علیه السلام.

کنیه اش ابو محمد بود. مادرش فاطمه دختر ابو عبد الله الحسين «ارواحناء فدا» بود. این فاطمه بنت الحسين از ام اسحاق دختر طلحه بن عبید الله بدنيا آمده بود. مادر ام اسحاق را «جربا» می نامیدند. لغت جربا بر انسان مؤنثی اطلاق می شود که به بیماری واگیردار «گر» مبتلا باشد. راز اینکه همسر طلحه را «زن گردار» می نامیدند زیبایی بی اندازه ی او بود. این زن از بس قشنگ بود که بهیچ زن رضا نمی داد در کنار او قرار بگیرد تا قهرا با او طرف مقایسه شود. زیرا هرچه هم خودش خوشگل و جذاب بود در کنار «جربا» زشت می نمود. عرب به شتری که بیماری «گر» داشته باشد «جربا» می گوید. «جربا» از «جرب» مشتق است که به معنی «گر» است. عبد الله بن موسی که خود نواده عبد الله بن حسن بود می گوید: جد من حسن بن حسن از عمش ابو عبد الله الحسين دخترش را خواستگاری کرد.

ابو عبد الله عليه السلام فرمود: -من دوتا دختر دارم. هرکدام را بخواهی برای تو عروسی می کنم. حسن شرم کرد و سخنی نگفت ولی ابو عبد الله الحسین گفت من دخترم فاطمه را که به مادرم فاطمه زهرا از خواهرش شبیه تر است برای تو انتخاب کرده ام ای پسرک من. زبیر بن بکار گفت: مردم می گفتند. -آن زن که دختری مانند سکینه بنت الحسین در برابر خواستگار عقب بزند براستی در زیبایی بی مانند است. فاطمه بنت الحسین پس از مرگ شوهرش حسن بن حسن با عبد الله بن عمرو «نواده ی عثمان بن عفان» عروسی کرد. و عبد الله بن عمرو عموی «عرجی» شاعر معروف است. فاطمه دختر ابو عبد الله الحسین از عبد الله بن عمرو دو پسر و يك دختر بدنیا آورد. پسرانش محمد معروف به دیباج و قاسم نام داشتند و اسم دخترش رقیه بود. عبد الله بن حسن شیخ بنی هاشم و شخصیت محترم و وجیه این

قوم بود. عبيد الله مردی فاضل و عالم و کریم بود. مصعب زبیری می گوید: -هرچه زیبایی و نیکوئی و خوبی بود همه به عبد الله بن حسن رسیده بود. اگر می پرسیدند زیباترین مردم کیست جوابش این بود -عبد الله. فاضل ترین عرب کیست؟ -عبد الله بن حسن. سخنورترین زبان در دهان کدام مرد عرب است. -عبد الله بن حسن عبد الله بن حسن خودش می گفت: -من از همه ی مردم به رسول الله نزدیک ترم زیرا هم از جانب پدر پسر پیغمبر هستم و هم از جانب مادر عبد الله بن موسی می گوید: -نخستین کسی که در آل هاشم از نطفه حسن و حسین پدید آمده عبد الله بن حسن بود. پدرش حسن بن حسین و مادرش فاطمه بنت الحسین علیه السلام. محمد دهان می گوید. -عبد الله بن حسن را دیدم. آن چنان زیبا و محتشم و جلیل بود که گوئی از پای تا سر در نور غرق است. گفته بخدا سید الناس

این مرد است. عیسی بن عبد الله علوی می گوید: -عبد الله بن حسن در مدینه. در خانه ی فاطمه دختر رسول الله صلی الله علیه و آله چشم به جهان گشود. همان خانه که در مسجد رسول قرار داشت: منصور بن ریای خزازی که جد مادری حسن مثنی بود بمدینه گفت شنیدم عروسی کرده ای! -بله. با دختر عمویم فاطمه بنت الحسین علیه السلام عروسی کرده ام. منصور فزاری گفت: -کار خوبی نکرده ای چون نطفه ها وقتی با هم نزدیک باشند ضعیف می شوند. شایسته ی تو این بود که با دختری از دختران عرب ازدواج می کردی. حسن در پاسخ جدش گفت: -خداوند بمن پسری هم داده است. -ببینمش. حسن مثنی به پرستار خانه دستور داد دست عبد الله را بگیرند و بحضور جدش ببرند. منصور فزاری از دیدار نبیره ی خود خوشنود شد و گفت:

- کار خوبی کرده ای. این کودک به شیری می ماند که حالت حمله و دفاع بخود گرفته است: حسن مثنی از نو گفت: - پسر دیگری هم از دختر عمویم دارم. - آن یکی را ببینم: پسر دومش «حسن مثلث» بود به آغوش جدش رفت. منصور از دیدار این یکی هم خورسند شد ولی گفت: - حسن خوب است ولی به خوبی عبد الله نیست. - و يك پسر دیگر. این سومین پسر حسن مثنی بود. اسمش ابراهیم بود. منصور فزاری وقتی ابراهیم را دید گوئی خطری را در این نژاد احساس کرد که گفت. - دیگر نزدیک هم نروید. همین سه پسر کافیست. محمد بن ایوب رافعی گفت. - خانواده های شریف و جلیل هرگز هیچ کس را نظیر عبد الله بن حسن نمی شمردند زیرا هیچ کس در شرافت خانوادگی همانند او نبود. سعید بن ابان قرشی می گوید: - در حضور عمر بن عبد العزیز نشسته بودم. عبد الله بن حسن بار

یافت. عمر بن عبد العزیز به عبد اللہ حرمت و عنوانی عظیم گذاشت. عبد الله بن حسن هنوز جوانی نو سال بود. جامه اش را ازار و ردائی تشکیل می دادند. عمر بن عبد العزیز وی را در پهلوی خود روی سریر جا داد و با وی بسیار شوخی کرد. هم خود می خندید و هم او را می خندانید. طی این شوخی و خنده يك بار دست به شکمش برد و از گوشت شکمش نیشگون کوچولوئی گرفت. در آن روز در حضور خلیفه جز آن امیر کس دیگری حضور نداشت. هرکه در آنجا بود از بنی امیه بود. وقتی عبد الله حضور خلیفه را ترك گفت همنشینان عمر بن عبد العزیز این همه شوخی و تفریح را برای جوانی مثل عبد الله زیاد شمردند گفته شد: - چرا امیر المؤمنین از شکم این جوان نیشگون گرفته است. عمر گفت: - آنچه با این جوان شوخی و خنده کرده ام بخاطر رسول اکرم بود و امیدوارم بدین وسیله شفاعت جد او را ادراك کنم. سعید جهنی می گوید: - در خدمت عبد الله بن حسن نشسته بودم: گوینده ای گفت:

-اینک ابوعدی، شاعر اموی بر در ایستاده است و می گوید از ابو محمد اجازه ی دیدار می خواهم. عبد الله بن حسن و پسرانش محمد و ابراهیم برخاستند و او را پذیرفتند. عبد الله شخصا بوی چهارصد سکه طلا بخشید. پسرانش هم چهارصد سکه طلا باو دادند. همسرش هند هم دوست دینار طلا به ابوعدی عطا کرد. این شاعر وقتی از آن خانه بدر می آمد هزار سکه ی طلا داشت. موسی بن عبد الله می گوید: -پدرم در مسجد رسول اکرم بر گلیمی نماز می خواند. آنجا نمازگاه پدر من بود. وقتی منصور وی را از مدینه بکوفه برد و در زندان روزگارش بسر آمد و پس از سالهای سال آن گلیم که نمازگاه او بود همچنان بر جای خود افتاده بود. به احترام پدرم کسی دست به آن گلیم نزده بود. عبد الله بن حسن در زندان هاشمیه به سال صد و چهل و پنج بدرود حیات گفت. وی در این هنگام مردی هفتاد و پنج ساله بود.

حسن بن حسن «مثلث»

وی برادر عبد الله بن حسن و مادرش نیز فاطمه دختر ابو عبد الله الحسین علیه السلام بود.

مردی دانشمند و فاضل و پارسا بود. در باب امر به معروف و نهی از منکر روش طایفه ی زیدیه را به پیش داشت. اسماعیل بن یعقوب می گوید: وقتی عبد الله بن حسن بفرمان ابو جعفر منصور به زندان رفت برادرش حسن بن حسن با خدای خود عهد کرد که تا عبد الله در زندان بسر می برد او عطر و سرمه بکار نبرد. و جامه ی نرم نپوشد و غذای گوارا نخورد. عبد الله بن عمران روایت می کند: حسن بن حسن در غم برادرش عبد الله بن حسن که محبوس بود از خضاب خودداری می کرد. ابو جعفر منصور اسم حسن را خشمناک گذاشته بود. می گفت: آن خشمناک. یعنی حسن چه می کند؟ حارث بن اسحاق حدیث می کند: حسن بن حسن در «ذی الاثل» بسر می برد. از آنجا به مدینه آمده بود. برادرش عبد الله بن حسن محبوس بود. حسن بن حسن بخاطر برادرش همچون در میان صومعه ها لباس زیر از کرباس های درشت باف می پوشید. ابو جعفر منصور وی را «خشمناک» می نامید. احیانا نامه های او به برادرش عبد الله دیر میر سید. عبد الله در مجلس از این بابت نگران و گله مند بود. باو پیغام می داد که من زندانی هستم و فرزندان من

آواره ی بیابان ها هستند اما تو و بچه های تو در امان بسر می برید. من بنامه های تو دلخوشم دست کم این دلخوشی را از من دریغ مدار. حسن بن حسن وقتی این پیامها را می شنید به تلخی می گریست و می گفت فدای تو شوم ابو محمد. و می گفت: -این برادرم ابو محمد همیشه بر ضد حکومت ها سرشورش و خلاف داشت. حسن بن حسن معروف به حسن مثلث در زندان هاشمیه بسال صد و چهل و پنج دیده از جهان فرویست وی بهنگام مرگ مردی شصت و هشت ساله بود.

ابراهیم بن حسن

وی سومین پسر حسن بن حسن بن علی از فاطمه دختر ابو عبد الله الحسین ارواحنا فداه بود. کنیه اش ابو الحسن بود. یحیی بن حسن می گوید: -ابراهیم در عهد خود از همه ی مردم به رسول اکرم شبیه تر بود. عیسی بن عبد الله می گوید: حسن بن حسن بدیدار برادرش ابراهیم رفت. وی در این وقت

ص: 281

داشت بسترانش علف می داد. حسن به برادرش ابراهیم گفت: - شترانت را علف می خورانی در عین اینکه برادرت عبد الله محبوس است؟ ابراهیم که ناگهان بیاد برادرش افتاده بود یکباره شترانش را از پاگاه آزاد کرد. از آن شترها دیگر يك کدامش هم به ابراهیم بازنگشت. همه از دم یاوه و مفقود شدند. ابراهیم بن حسن در ماه ربیع الاول سال 145 در زندان هاشمیه از جهان رخت بست. وی نخستین فرزندان حسن بود که در بازداشت منصور جان سپرد. سن وی در دم مرگ شصت و هفت سال بود. ابو مفرح اصفهانی می گوید: این سه تن. عبد الله و حسن و ابراهیم فرزندان حسن بن حسن بودند که در زندان بدرود زندگی گفتند: محمد بن علی بن حمزه علوی می گوید: ابو بکر بن حسن بن حسن هم با این قوم به قتل رسید اما من این روایت را سوای او از کسی دیگر نشنیده ام. علمای انساب هم تاکنون در میان فرزندان حسن مثنی کسی را بنام ابو بکر ذکر نکرده اند.

همراه با فرزندان حسن بن حسن گروهی دیگر هم از مدینه به کوفه تبعید و بازداشت شدند ولی ابو جعفر پس از ماجرای محمد و ابراهیم همه شان را آزاد کرد. ما از این دسته جمعی را بنام یاد می کنیم 1- جعفر بن حسن 2- حسن بن جعفر 3- موسی بن عبد الله 4- داود بن حسن 5- سلیمان بن داود 6- عبد الله بن داود 7- اسحاق بن ابراهیم 8- اسماعیل بن ابراهیم محمد بن علی علوی می نویسد که اسحاق و اسماعیل فرزندان اسماعیل بن حسن بقتل رسیدند اما روایت آزادی شان صحیح تر و قوی تر است. اکنون به سرگذشت آنان که در زندان هاشمیه کشته شده اند می پردازیم.

وی برادرزاده ی عبد الله بن حسن بن حسن بود. کنیه اش ابو الحسن بود. مردم باو «علی الخیر» و «علی الاغر» و «علی العابد» می گفتند. همسرش زینت دختر عبد الله بن حسن یعنی دختر عمویش بود. بانویی عابد و پارسا بود. مثل شوهرش. مردم به این زن و شوهر «زوج صالح» لقب داده بودند. مادر علی ام عبد الله دختر عامر کلابی بود. سعید مساحقی می گوید: - ابو العباس سفاح بحسن مثلث چشمه ای در «ذو خشب» کشیده بود و نام آن چشمه «چشمه ی مروان» بود. حسن پسرش علی. همین علی را گاه و بیگاه بسر کنی آن چشمه می فرستاد. علی از پدرش اطاعت می کرد و بسرکشی آنجا می رفت اما آب آشامیدنی را از مدینه با خودش می برد زیرا مشروع می دانست که از چشمه ی مروان آب بنوشد. این مرد تا این پایه پارسا و پرهیزگار بود. مردی از موالی آل طلحه حکایت می کند: - در راه مکه علی بن الحسن را دیدم که نماز می گذاشت. ناگهان يك افعی بسوی سجاده اش پیش رفت و سر بدامنش فرورد

. او همچنان بنماز ایستاده بود تا پس از چندی آن افعی از گریانش سردرآورد و راه خود را پیش گرفت و رفت. علی بن حسن در طی این مدت که افعی در پیراهنش می لولید نه تنها نمازش را نبرید و جزع و فزع و اضطراب و هراس نشان نداد بلکه آثار اضطراب و جزع هم از چهره اش دیده نمی شد. هنگامی که عبد الله بن حسن و سادات این خاندان را به فرمان ابو جعفر منصور از مدینه بکوفه می بردند زینب دختر عبد الله که همسر علی بن الحسن بود گریه می کرد و می گفت: وا عبرتا من الحديد و العباد و المحامل المعراه خاندان بنی حسن را در محمل های بی روپوش باسارت می بردند. همه با زنجیر بسته بودند. عیسی بن عبد الله از پدرش روایت می کند: ریاح، زندانبان هاشمیه وقتی از نماز صبح فراغت می جست من و قدامة بن موسی را بحضورش می طلبید و با ما ساعتی به گفتگو سرگرم می شد. يك روز که مثل همیشه صبحگاهان صحبت می داشتیم مردی پشمینه پوش از در درآمد. ریاح با خونسردی بوی گفت:

-خوش آمدید، آیا حاجتی داشتید. آن مرد چنین جواب داد: -می خواهم با خانواده ام در زندان بسر ببرم. مرا هم زندانی کنند. این مرد علی بن الحسن بود. ریاح گفت: -اطاعت می کنم. مسلم است که امیر المؤمنین منصور این تسلیم را درباره ی شما منظور خواهد داشت یعنی در تعذیب و شکنجه بشما تخفیف خواهد داد. و او را هم بزندان برد. موسی بن عبد الله می گوید: -زندان ما آن چنان تیره و تاریک بود که ما نمی توانستیم از اوقات نماز را بشناسیم چون روشنائی نمی دیدیم. از وقتی که علی بن حسن به زندان آمد بر ترتیب عبادت او اوقات نماز بر ما آشکار شد. موسی بن عبد الله هاشمی روایت می کند: -علی بن الحسن به نماز ایستاده بود. باری به سجده رفت و دیگر سر از سجده برنداشت. عمویش عبد الله بن حسن گفت: -برادرزاده ام خوابش برده. بیدارش کنید.

وقتی نگاهش دارند دیدند از این دنیا رفته. عبد الله گفت: -خدا از تو راضی باشد ای برادرزاده ی من. من می دانستم از این مرگ بیمناکی جوهر به پسر اسما می گوید. وقتی سادات بنی الحسن را می خواستند زنجیر کنند تا آنان را بحضور ابو جعفر ببرند. علی بن الحسن بنماز ایستاده بود. بسان زنجیرهائی که آماده شده بود. زنجیری بسیار سنگین و دردناک دیده می شد. که هیچ کس طاقت فشارش را نداشت. همه از این زنجیر در می رفتند. در این وقت علی بن الحسن نمازش را پایان رسانید. بی درنگ پاهایش دراز کرد و گفت: -از این زنجیر چقدر وحشت می کنید. با آن زنجیر سنگین پاهای علی بن الحسن بسته شد. سلیمان بن داود و حسن بن جعفر از سادات بنی الحسن که در هاشمیه زندانی بودند روایت می کند: ما با علی بن الحسن در يك زندان محبوس بودیم. رنج زندان لاغرمان

کرده بود. تا آنجا می توانستم بهنگام نماز و وقت خواب زنجیر را از پا و گردن خود در بیاوریم. البتّه هر وقت که نوبت سرکشی زندان بانان میر رسید با دست خود زنجیرهایمان را بپا و گردن خود می بستیم. اما علی بن الحسن هیچ وقت. نه وقت نماز و نه وقت خواب از زنجیر در نمی آمد. عمویش روزی به او گفت: - چرا زنجیر از گردنت در نمی آوری پسرک من! علی در جواب گفت: - نه، بخدا این زنجیر را از خود دور نمی سازم تا روزی که در پیشگاه عدل الهی از ابو جعفر بپرسم به چه گناه مرا باین زنجیر بسته است. گفته اند: در آن روز که آل حسن بن علی را به زندان هاشمیه تسلیم می داشتند علی بن الحسن بر در زندان سر بآسمان برداشت و گفت: - پروردگارا اگر گناهان ما این زندان را برای ما ایجاب کرده بر ما سخت بگیر، آن چنان بر ما سخت بگیر که رضای تو از ما تأمین شود. عمویش عبد الله بن الحسن گفت:

-چه می گوئی خدا رحمت کند. يك تن از بنی الحسن. از آنان که در زندان هاشمیه محبوس بوده اند می گوید: عبد الله بن حسن برای ما حدیثی از فاطمه ی زهرا روایت کرده که رسول اکرم فرمود: هفت تن از فرزندان من بر ساحل فرات بخاک می روند که در فضیلت میان اولین و آخرین بی نظیرند. گفتند ما که هشت تن هستیم. عبد الله بن حسن در جواب این گفت: -چه می دانم. رسول الله چنین گفته است و فاطمه زهرا چنین شنیده. می گوید. هنگامی که در زندان را بروی بنی الحسن گشودند از آن هشت تن هفت نفر بدرود زندگی گفته بودند و من هشتمین شان بودم که رمقی در تن داشتم. مرا از زندان بدر آوردند و آبم دادند. تنها من زنده ماندم. حسین بن نصر روایت می کند: آل حسن بن علی که در زندان هاشمیه محبوس بودند اوقات نماز را با تسبیح علی بن حسن تشخیص می دادند.

عبد الله بن حسن که از رنج زندان بجان آمده بود باری برادرزاده اش علی گفت: -می بینی که چه می کشیم. آیا از درگاه خدا مسئلت نمی داری که ما را از این بلا برهاند. علی بن حسن دیر زمانی خاموش ماند و سپس گفت: -ما را در بهشت مقامی است که جز با تحمل این مشقتها نمی توانیم آن مقام را دریابیم و ابو جعفر هم در جهنم عذابی به پیش دارد که فقط کیفر این مظالم است. او باید ما را شکنجه دهد تا آن را دریابد. اگر بر این آزارها بردبار بمانیم هرچه زودتر جان می سپاریم و از این اندوه و محنت رها می شویم. انگار که رنجی نبرده ایم. اکنون اگر می خواهید دعا کنید تا از محنت شما کاسته شود و در عذاب ابو جعفر نیز تخفیف یابد. عبد الله بن الحسن گفت: -نه. بلکه صبر می کنیم تا ما و ابو جعفر هر دو بآنچه در پیش داریم برسیم. زندانبان هاشمیه بیش از سه روز دیگر در آن زندان زنده نماندند. علی بن الحسن در روز بیست و سوم ماه محرم سال صد و چهل و شش در زندان منصور جان سپرد. او بوقت مرگ فقط چهل و پنج سالش بود.

عبد الله بن الحسن

وی برادر علی بن الحسن بود. مادرش هم مادر علی یعنی ام عبد الله دختر کلابی بود. حارث بن اسحاق می گوید: -ریاح زندانبان آل حسن بن علی را با محمد دیباج پسر عبد الله بن عمرو از مدینه بسوی کوفه می برد. هنگامی که بقصر نفیس رسیدند. «سه میل دور از مدینه» ریاح به آهنگران دستور داد بنی الحسن را بزنجیر و غل بکشند. برای همه غل و زنجیر آماده کرده بودند. دست بر قضا حلقه ی آن غل که برای عبد الله بن الحسن مثلث تهیه شده بود تنگ بود. گلویش را سخت فشرد و فریادش را در آورد. برادرش علی بن الحسن وقتی چنین دید قسم داد که زنجیر او را با زنجیر برادرش عوض کنند. چنین کردند. و بدین ترتیب فرزندان رسول اکرم را به زبده رسانیدند. عبد الله بن الحسن «حسن مثلث» در سن چهل و شش سالگی بروز عید قربان سال صد و چهل و پنج هجری در زندان هاشمیه از جهان رخت بست.

عباس بن الحسن

عباس هم پسر حسن مثلث و برادر علی و عبد الله است اما مادرش از

ص: 291

مادر برادرانش سواست. مادر عباس عایشه دختر طلحه الجواد تیمی است. ابن عباس از جوانمردان بنی هاشم بود. ابراهیم بن علی شاعر معروف در مدح عباس چنین می گوید: لما تعرضت للحاجات و اعترضت عندي و عاد ضمير القلب وسواسا

وقتی بنیاز مندیهای خود اندیشم و قلب من بوسواس و اضطراب افتاد سعیت ابغی لحاجات و مصدرها برا کریمما لثوب المجد لباسا

بسوی آن کس دویدم که نیکوکار و کریم است و در جامه شرف برازنده است هدانی الله للحسنی و وفقنی فاعتمت خیر شباب الناس عباسا

خداوند توفیقم داد و مرا به بهترین جوانان بشر یعنی عباس هدایت فرمود قدح النبی و قدح من ابی حسن و من حسین جری لم یر حناسا

تیری از ترکش رسول اکرم و علی مرتضی و حسن بن علی که شجاع و پیروزمند است

عمران بن ابی فروه می گوید: عباس بن حسن در خانه اش ایستاده بود که سپاهی های منصور دستگیرش کردند. مادرش عایشه فریاد کشید: -بگذارید يك بار ببوسمش. بگذارید يك بار بر سینه ام بفشارمش جواب دادند: -محال است. می پنداریم که مادرش در این جهان زنده نیست. عباس بن حسن در زندان هاشمیه روز بیست و سوم ماه رمضان سال صد و چهل و پنج هجری در سی و پنج سالگی بدرود زندگانی گفت:

اسماعیل بن ابراهیم

او پسر ابراهیم بن حسن مثنی است: و همچنین اسماعیل است که معروف به «طباطبا» است. [1] گفته می شود که «طباطبا» لقب پسرش ابراهیم است. مادرش را ربیحه بنت محمد می نامیدند. عبد اللّه بن موسی می گوید: -عبد الرحمن بن ابی المولی در زندان هاشمیه با سادات بنی الحسن

ص: 293

زندانی بود. از او پرسیدم آل حسن بن علی در آن سیاه چال وحشت را چگونه بسر می بردند. در جوابم گفت: - این قوم مردمی صبور و بردبار بوده اند. در میانشان مردمی بود که خصلت طلا را داشت هرچه بیشتر در آتش می ماند جلوه و جلایش بیشتر تشعشع و درخشش می گرفت. دوباره پرسیدم این مرد کی بود؟ گفت: - این مرد اسماعیل پسر ابراهیم بن الحسن بود که هرچه بیشتر شکنجه می دید بیشتر صبر می کرد.

محمد بن ابراهیم

پسر ابراهیم بن حسن از کنیزی که «عالیه» نامیده می شد دنیا آمد. او را «دیباج اصغر» می نامیدند. [1] خودش می گوید: «وقتی ابو جعفر منصور ما را بحضورش فراخواند بمن گفت: - تو دیباج اصغر هستی؟ گفتم آری. من هستم.

ص: 294

با خشونت گفت: -ترا بصورتی می کشم که هیچیک از خاندان ترا آن طور نکشته ام. بعد دستور داد وی را در میان جرز ساختمان بگذارند و بر سرش دوغاب گچ بریزند. منصور محمد بن ابراهیم را بدین ترتیب فجیع بقتل رسانید. زبیر بن بلال می گوید: -مردم دسته دسته به تماشای محمد بن ابراهیم می آمدند. زیرا مرد زیبایی بود.

علی بن محمد

وی نواده ی عبد الله بن حسن مثنی بود. مادرش ام سلمه دختر حسن مثلث بود. مادر بزرگ او «مادر پدرش» از نسل عمرو بن نفیل بود و «رمله» نامیده می شد. پدرش او را به مصر فرستاده بود و عمویش موسی بن عبد الله را هم همراهش کرده بود. در این سفر «مطر صاحب حمام» و یزید بن خالد فسری هم در التزام رکابشان رفته بودند. مطر را بدین جهت «صاحب حمام» می گفتند که در بصره حمام حاکم را اداره می کرد.

ص: 295

مطر و یزید بن خالد مردم مصر را بسوی محمد بن عبد الله دعوت می کردند. حکومت مصر که عامل او ابو جعفر منصور بود دستور داد این چند نفر را دستگیر کنند. موسی بن عبد الله از دست گماشتگان حاکم فرار کرد و علی بن محمد دستگیر شد. ما سرگذشت موسی بن عبد الله را در جای خود ذکر خواهیم کرد. ابو جعفر منصور فرمان داد که علی را هم با سادات بنی حسن به زندان بپارند. گفته می شود که ابن علی تا عهد مهدی عباسی در زندان بسر برد و همچنان در زندان وفات یافت. اما صحیح اینست که وی در عهد ابو جعفر منصور دیده از زندگی فرویست.

محمد بن عبد الله

محمد بن عبد الله نواده عمرو بن عثمان بن عفان بود. ابن محمد از آل ابو طالب به حساب نمی آید زیرا اموی بود و نسبت به عثمان بن عفان می رسانید اما از آنجایی که پسر فاطمه ی بنت الحسین علیه السلام بود و از جانب مادر برادر عبد الله بن حسن شمرده شد نامش را در اینجا بمیان آورده ایم.

ص: 296

عبد الله بن حسن به این برادر خود «هرچند ناتنی بود» محبتی شدید داشت. محمد با عبد الله در زندان کشته شدند. مادرش «چنانکه گفته ایم» فاطمه دختر ابو عبد الله الحسین علیه السلام بود. عبد الله بن عمرو پس از مرگ حسن بن حسن فاطمه ی بنت الحسین را به عقد خود درآورد. گفته اند: وقتی حسن بن حسن در بیماری خود به احتضار رسید سخت در جزع و اضطراب افتاد. دمیدم می گفت: -بخاطر مرگ جزع ندارم. من از مرگ نمی ترسم. پرسیدند: -پس این بی قراری از چیست. تو چند لحظه ی دیگر اجداد اطهارت رسول الله و علی مرتضی و حسن و حسین علیهم السلام را دیدار می کنی حسن بن حسن در جواب گفت: -مثل اینکه می بینم پس از مرگ من عبد الله بن عمرو بن عثمان از جامه ی زیبا و فاخر خود را پوشیده و با زلف های شانه کرده و ترتیب داده بخانه ی من می آید و می گوید «من از نسل عبد مناف هستم و آمده ام تا در

مراسم تشیع جنازه ی پسر عم خود شرکت جویم. این مرد هدفی جز همسر فاطمه ندارد. هنگامی که من از دنیا رفته ام نگذارید او بر جنازه ام حاضر شود. فاطمه دختر امام حسین سخنان شوهر محترض خود را می شنید. در این هنگام فریاد کشید: - می شنوی پسر عم چه می گویم؟ حسن بن حسن گفت می شنویم. - من هرچه کنیز و غلام دارم همه آزاد باشند. هرچه دارم همه در حساب تصدق گذاشته شود اگر پس از مرگ تو شوهری برگزینم. حسن بن حسن با این تعهد که همسرش داده آرام گرفت. دیگر اضطراب و بی قراری نکرد تا جان سپرد. رضوان الله علیه. هنگامی که شیون عزا از خانه ی وی برخاست ناگهان عبد الله بن عمرو از در درآمد. بهمان ترتیب که حسن بن حسن خبر داده بود. با همان لباس فاخر. و همان موهای شانه زده. میان کسانی که در کنار جنازه حضور داشتند سخن به اختلاف در گرفت. گروهی گفتند.

-جلویش را بگیریم و نگذاریم در این مراسم شرکت جوید. جمع دیگر گفتند. -شرکت او در تشیع جنازه ی حسن زینانی ندارد. بالاخره راهش دادند. فاطمه دختر حسین بن علی که همسر حسن بن حسن بود بر مرگ شوهرش شیون می کرد و با پنجه چهره ی خود را می خست. عبد الله بن عمرو غلامش را بسوی او فرستاد این غلام دم گوش فاطمه گفت: -مولای من پیغام می دهد که شما این قدر به چهره ی خود چنگ نزنید. ما را از این چهره بهره ایست. فاطمه هم دیگر آرام گرفت و پنجه های خود را در آستینش پنهان ساخت. حسن بن حسن را بخاک سپردند. هنگامی که عده وفات حسن پایان گرفت عبد الله بن عمرو از فاطمه خواستگاری کرد. فاطمه گفت: -من قسم خورده ام پس از شوهرم با هیچ کس عروسی نکنم. اکنون با سوگند و تعهدات خود چکنم. عبد الله بن عمر گفت:

شما بهر چه تعهد کرده اید وفا کنید. ما عوض يك غلام دو غلام و بجای هرچه تصدق کرده اید دو برابرش را به شما تسلیم خواهیم کرد. ازدواج فاطمه بنت الحسین با عبد الله بن عمرو بن عثمان بدین قرار صورت گرفت. اسماعیل بن یعقوب چنین روایت می کند: پس از مرگ حسن بن حسن همسرش فاطمه بنت الحسین به عهد خود وفادار ماند به خواستگاری عبد الله جواب منفی داد. اما مادر فاطمه «ام اسحاق دختر طلحه یتیمی» بنای اصرار و ابرام را گذاشت که این خواستگاری را بپذیرد. معهذافاطمه امتناع می کرد تا بالاخره مادرش در آفتاب ایستاد و قسم خورد که اگر فاطمه با عبد الله عروسی نکند او هرگز به سایه نرود. فاطمه وقتی مادرش را با این سماجت دید بناچار خواستگاری عبد الله را پذیرفت.

ماجرای سادات بنی الحسن

در این فصل از موجباتی که اسارت سادات بنی الحسن فراهم ساخته و منصور خلیفه را بر ضدشان برانگیخته سخن می گوئیم. عبد الملك بن شیبان می گوید: -در میان توده ی جاهل شهرت گرفته بود که محمد بن عبد الله بن

حسن مهدی موعود است. به همین جهت عوام به او لقب «مهدی» بخشید تا آنجا که می گفتند محمد بن عبد الله «مهدی» جامه های یمنی و مصری می پوشد. سهل بن بشر از سفیان ثوری این سخن شنیده بود: «ای کاش ابن مهدی قیام می کرد.» مرادش از مهدی. محمد بن عبد الله حسنی بود. عیسی علوی از قول پدرش عبد الله علوی تعریف می کند. گروهی از بنی هاشم در «ابوا» انجمن کردند. این گروه از ابراهیم بن محمد عباسی و ابو جعفر عبد الله المنصور بن محمد و عمویش صالح بن علی و عبد الله بن حسن و عبد الله بن عمرو و پسرانش محمد و ابراهیم تشکیل یافته بود. صالح بن علی عباسی این انجمن سیاسی را که از هاشمی های مطرود و فراری بوجود آمده بود چنین افتتاح کرد: «شما می دانید که اکنون جمهور امت اسلام چشم به شما دوخته و به کردار و اقدام شما نگران است. گردنهایشان به سوی شما کشیده و گوششان به فرمان شما گشوده است. امروز که تقدیر الهی شما را در این گوشه گرد هم فراهم آورده خوبست با يك تن از خودتان بیعت کنید. و بعهده بگیرید که از فرمانش

سر برمی تابید دست بدست هم بدهید و پیمان استوار سازید تا خداوند پیروزگر شما را بر دشمن پیروز و چیره سازد. بدنبال صالح بن علی عبد الله بن الحسن. «نواده ی امام حسن مجتبی» از جا برخاست و گفت: بر شما آشکار است که پسر محمد «مهدی» است. بیائید با او بیعت کنید. در این هنگام ابو جعفر منصور به سخن درآمد که چرا خودمان را گول بزنیم. بخدا همه می دانید مردم در میان ما بیش از همه کس بابن جواد «یعنی محمد بن عبد الله» دلبستگی و ارادت دارند. به ندای او سریع تر از همه جواب می گویند و حلقه طاعتش را مخلصانه تر گوش می کشند. این سخنان آن چند تن دیگر را که خاموش نشسته بودند به حرف آورد و سرانجام با محمد بن حسن بیعت کردند. دست بدستش سودند و پیمان همکاری استوار ساختند. عیسی بن عبد الله علوی می گوید: - عبد الله بن حسن به پدرم پیغام داد که بخاطر تصویب يك امر مهم از او و همکارانش دیدار کند. همچنین برای امام ابو عبد الله جعفر بن محمد علیه السلام نیز همین پیام را فرستاده بود. عبد الله بن حسن چندان دوست نمی داشت که این ماجرا را با

امام صادق در میان بگذارد زیرا عقیده داشت که این «مرد» تشکیلاتشان را خراب خواهد کرد. عیسی بن عبد الله علوی گوید: - پدرم مرا فرستاد که بروم و از آنچه در انجمن علویون می گذرد باو اطلاع دهم. امام جعفر بن محمد هم به محمد بن عبد الله «ارقط» دستور داد همراه من باشد و جریان را بعرض او برساند بعلاوه باید می پرسیدیم آن مهم که در پیش دارند چیست؟ من و محمد با هم بآنجا که محمد بن عبد الله «مهدی» از مردم بیعت می گرفت رفتیم. محمد را دیدم که بر يك فرش اندکی برآمده ایستاده نماز می خواند و پدرش عبد الله در گوشه ای نشسته بود. گفتم: - پدرم مرا بسوی شما فرستاد تا از هدف شما در این اجتماع آگاه شود. هدف شما از این اجتماع چیست؟ عبد الله بن حسن بمن پاسخ داد: - ما اجتماع کرده ایم که با مهدی محمد بن عبد الله بیعت کنیم. گفته اند که بالاخره امام ابو عبد الله جعفر بن محمد به آن انجمن تشریف قدوم ارزانی داشت. عبد الله بن حسن در کنار خود مقامی برای امام ابو عبد الله آماده

کرد و آن وقت سخن از بیعت مهدی بمیان کشید. جعفر بن محمد فرمود: -این کار را نکنید. هنوز نوبت ما نرسیده است. اگر تو ای ابا محمد گمان می کنی که پسر محمد مهدی است با شتاب می روی. نه او مهدی است و نه امروز روز ظهور مهدی ماست. اگر هدف تو از این اقدام امر بمعروف و نهی از منکر است چه شده که تو را بگذاریم و پسر را برای این کار برداریم. پیش بیا با تو که شیخ بنی هاشم هستی بیعت کنیم. عبد الله بن حسن از این سخن خشمناک شد گفت: -تو خود می دانی که به حق سخن نمی گوئی. خداوند ترا بعلم غیب خویش راه نداده است فقط حسد است که ترا بر این خلاف واداشته است. ابو عبد الله فرمود: -این طور نیست. من بر پسر حسد نمی ورزم ولی می دانم که این مرد و برادران او و نسل آنان کرسی حکومت را علی رغم شما خواهند ربود. در این هنگام با دست به پشت ابو العباس سفاح زد. و منظورش از «این مرد» همین ابو العباس سفاح بود. و بعد دستش را روی شانه ی عبد الله بن حسن گذاشت و گفت: -بخدا تو و پسرانت به خلافت نخواهید رسید. عروس خلافت هم آغوش

بنی عباس خواهد بود. و این دو پسر تو «محمد و ابراهیم» هر دو به قتل خواهند رسید. سپس از جایش برخاست و تقریباً به شانه ی عبد العزیز بن عمران زهری تکیه کرد و گفت: - آن یکی را که ردای زرد پوشیده دیده ای. مقصودش «ابو جعفر منصور» بود. - بله دیدمش. - بخدا ما چنین می بینیم که کشنده محمد اوست. عبد العزیز زهری گفت: - او محمد را خواهد کشت؟ امام صادق فرمود: - آری او محمد را خواهد کشت. عبد العزیز می گوید من در ضمیر خود گفتم بخدا ابو عبد الله بر پسر عم خود محمد حسادت می کند. ولی زنده ماندم و دیدم که او راست گفته بود. سخنانش به غرض آلوده نبود. زنده ماندم و دیدم که ابو جعفر منصور محمد و ابراهیم هر دو را بقتل رسانیده است. وقتی جعفر بن محمد چنین گفت آنان که در انجمن حضور داشتند از جا برخاستند و پراکنده شدند.

دیگر بنی هاشم نتوانستند انجمن های خود را تشکیل دهند. عبد الصمد و ابو جعفر هر دو بدنبال امام جعفر صادق راه افتادند و گفتند: -یا ابا عبد الله، تو چنین می گویی؟ فرمود: -آری، چنین می گویم و بخدا قسم می خورم که می دانم چه می گویم. عنبسه ی عابد می گوید: هر وقت ابو عبد الله جعفر بن محمد بن عبد الله را می دید چشمان غرق اشک می شد و می گفت: -فدای او شوم. مردم وی را «مهدی» می نامند و او هرچه زود کشته خواهد شد. او مهدی نیست. نام او بنام مهدی در کتابی که جدش علی بن ابی طالب نگاشته ثبت نشده است. اسماعیل هاشمی می گوید: من و جعفر بن محمد با هم در مسجد رسول اکرم تقریباً بحالت تکیه نشسته بودیم. ناگهان او از جای خود برجست و بسوی مردی که بر قاطری سوار بود دوید و با او بگوشه ای رفت.

آن مرد همچنان بر قاطر خودش سوار بود و جعفر بن محمد دستش را روی یال قاطر گذاشته بود و با او صحبت می کرد. وقتی برگشت گفتم: -این مرد کی بود. جعفر بن محمد فرمود: -تو او را نمی شناسی. او محمد بن عبد الله مهدی اهل بیت رسول الله است. گفته اند: محمد بن عبد الله از «عمرو بن عبید» زاهد معروف دعوت کرد که با وی بیعت کند. عمرو عبید این دعوت را نپذیرفت و نعلین خود را از پای خود در آورد (بعلامت کناره جوئی) و گفت: -من با مردی که نمی دانم عادل است یا عادل نیست بیعت کند. نخواهم کرد. و چون عمرو بن عبید در فرقه ی معتزله نفوذ شدیدی داشت باقتدای او سی هزار نفر از معتزله کفش های خود را بعلامت کناره جوئی از این ماجرا از پای خویش در آوردند. ابو جعفر منصور از عمرو بن عبید در برابر این همراهی تشکر کرد عبد الله بن سعد چنین می گوید:

-ابو جعفر منصور دو بار با محمد بن عبد الله بیعت کرد. بیعت اولش در مکه در مسجد الحرام صورت گرفت و من در این بیعت حضور داشتم. وقتی که محمد بن عبد الله از مسجد الحرام بیرون رفت تا بر مرکب خود سوار شود ابو جعفر منصور پیش دوید و رکاب او را گرفت: محمد بن عبد الله بابو جعفر و برادرش ابو العباس گفت: -وقتی امر خلافت بشما دو نفر رسد حتما خاطره ی امروز را فراموش خواهید کرد. عبد الله بن ابی عبیده (نواده های عمار بن یاسر) می گوید: پس از مرگ ابو العباس وقتی ابو جعفر منصور پا بر کرسی خلافت گذاشت سرلوحه ی برنامه ی حکومت او نام محمد و ابراهیم فرزندان عبد الله بن حسن بود. او با تمام قوای خود تصمیم گرفته بود که فرزندان عبد الله بن حسن را دستگیر کند. بطلب و جستجوی او همت گماشت. وی مردان بنی هاشم را یکی یکی در خلوت خود احضار می کرد و از آنان جدا جدا خفاگاه محمد و ابراهیم را سراغ می گرفت. بنی هاشم به ابو جعفر چنین گفته بودند: -تو می دانی یا امیر المؤمنین که در آغاز نهضت بنی هاشم این محمد بن عبد الله خود را آماده ی خلافت ساخته بود.

او اکنون بر نفس خود ترسان است. او سر نفاق و خلاف ندارد و نمی خواهد بر ضد مقام خلافت قیام و اقدام کند. در میان بنی هاشم فقط حسن بن زید بود که گفت: -من از محمد اطمینان ندارم و بعید نمی دانم که روزی آشوبی بر پا سازد. من قسم می خورم که او بخاطر توطئه های خویش بر ضد تو خواب نخواهد کرد. درباره ی او هرچه اراده داری اقدام کن. این ابی عبیده گفت: -این سخن خوابیده را بیدار کرد. محمد بن عبد الله عثمانی می گوید: در آن سال که ابو جعفر بحج رفته بود عبد الله بن حسن را بحضور طلبید و از او سراغ پسرانش را گرفت. عبد الله هم مثل شیوخ بنی هاشم سخن گفت و باو اطمینان داد اما ابو جعفر گفت: -رضای من بسته باینست که پسرانت را از خفاگاه بیرون بیاوری محمد بن اسماعیل می گوید: -مادرم برای من از پدر خود حدیث کرد: از قول او که من به

سلیمان گفتم برادر من مرا دریاب رحم مرا دریاب، چه می بینی؟ سلیمان حسینی پاسخ داد: -مثل اینست که می بینم ابو جعفر پرده ای میان ما و عبد الله بن علی عباسی (عموی خودش) آویخت و می گفت: «اینست آنچه با من کرده اید» ابو جعفر در آنجا که با عم خود عبد الله بن علی چنین کند مسلم است بر دیگران نخواهد بخشود. حسن بن علی نواده ی حسن مثلث چنین روایت کرد. فرزندان عبید الله و عبید الله بن عباس روی متروکات و موقوفات جدشان عباس با هم سر بخصومت و اختلاف گذاشتند. آن موقوفات که مورد ادعای آل عباس بود «سعایه» نامیده می شد و در «ینیع» قرار داشت. محمد بن عبد الله بن حسن (همین محمد) در محضر عثمان بن عمرو تمیمی قاضی وقت حضور یافت و بر ضد فرزندان عبید الله بنفع فرزندان عبد الله شهادت داد و گفت: -تولیت این موقوفات با بنی عبد الله بن عباس است. داود بن علی عباسی بخانه ی محمد بن عبد الله آمد و گفت: -بخدا نمی دانم در برابر این شهادت که بنفع ما داده ای چه پاداشی بتو تقدیم بدارم. شما حدیث می کنید که کرسی خلافت را بدست خواهید آورد و

این حدیث باطل است. در برابر شما ما حدیث می‌کنیم که خلافت را آل عباس خواهند ربود و این حدیث حق است. تو راه مدینه پیش گیر و در آنجا بمان. فرستاده‌ی من بحضور تو خواهد رسید. اگر در آن وقت جای تو توی تنور بود در آنجا بمان و بدیدار من سفر نکن. عقبه بن مسلم می‌گوید: -ابو جعفر از من پرسید اسم تو چیست؟ گفتم: -عقبه بن سلمه. -در تو یک همت و اقدام برجسته‌ای می‌بینم و همی خواهم خدمتی به عهده‌ی تو گذارم. گفتم: -امیدوارم که بدلخواه امیر المؤمنین فرمانش را اجرا کنم. ابو جعفر گفت: -خود را پنهان کن و در فلان روز بسراغم بیا. عقبه بن مسلم می‌گوید: -تا آن روز پنهان بودم. و بوقت موعود حضورش را ادراک کردم. بمن گفت پسر عموهای ما (آل علی) جز تخریب حکومت و

و سلطنت ما هدفی ندارد. این قوم در خراسان. در فلان دهکده. با جمعی از شیعه ی خود مکاتبه و مراوده دارند. از آن دهکده برایشان مالیات و هدایا می رسد. وظیفه ی تو اینست که با آل علی تماس بگیری و در يك چهره ی ناشناس برایشان هدیه ها و نامه ها ببری و خود را يك تن از مردم آن دهکده بآنان نشان بدهی و در نتیجه سر از اسرارشان در بیاوری. اگر از پذیرائی تو و قبول نامه های تو سرباز زدند بخدا من هم همین را دوست می دارم ولی اگر به حرفهای تو گوش دادند و با تو قول و قراری گذاشتند ما تکلیف خود را خواهم شناخت. و باشد بدانی که در این تماس بیشتر طرف گفتگوی تو عبد الله بن الحسن بود. بعید نیست که او در ابتدای امر ترا از خود براند ولی نومید مباش دیدار را تکرار کن. آهسته آهسته با تو انس و الفت خواهد گرفت. وقتی او ترا بپذیرد دیگر کار تمام است. مرا از وقایع آگاه ساز. عقبه بن مسلم می گوید: بدستور ابو جعفر منصور با عبد الله بن حسن تماس گرفتم. همان طور که او گفته بود در آغاز از من رم کرد و مرا طرد فرمود اما یواش یواش با من انس گرفت. گفتم جواب نامه هایم را می خوانم. گفت من هرگز با کسی مکاتبه ندارم ولی نفس تو برای دوستان ما جواب است. سلام مرا به آنان برسان و بگو

که پسر در فلان روز قیام خواهد کرد. عقبه بن مسلم هم عین جریان را به ابو جعفر منصور گزارش داد. موسی بن عبد الله بن حسن می گوید: ابن عقبه بن مسلم بیدار پدرم آمد و گفت کنیه ی من ابو عبد الله است و من مردی از مردم یمن هستم. . و برای بچه ها تحفه ها آورده بود و بخاطرشان روایت اشعار می کرد. موسی بن عبد الله می گوید: -من هیچ کس را در ریا و صورت سازی و حيله نظیر این مرد ندیده بودم. مردی بود که می توانست سالها در همان چهره ی دروغین بماند و حتی يك لحظه هم حقیقت خود را نشان ندهد. شب همه شب بیدار بود. و روزها مطلقاً روزه می داشت. يك روز از من پرسید: -سازمان این قیام که در پیش دارید بر چه نقشه ایست؟ من پدرم گفتم: -بخدا این مرد جاسوس است. و به همین جهت پدرم او را از خانه ی ما راند. همین مرد عقبه بن مسلم بود که حتی يك نکته هم از زندگانی

ما را پنهان نداشت و همه چیز را پیش ابو جعفر فاش کرد. حارث بن اسحاق می گوید: ابو جعفر منصور در سفری که به حج رفت از عبد الله بن حسن سراغ پسرانش را گرفت. عبد الله در جواب او طفره رفت و حقیقت را بروز نداد. ابو جعفر منصور در سفری که به حج رفت از عبد الله بن حسن سراغ پسرانش را گرفت. عبد الله در جواب او طفره رفت و حقیقت را بروز نداد. ابو جعفر به عبد الله بن حسن دشنام شنیدی داد. نام مادرش را بر زبان راند. عبد الله بن حسن گفت: -بکدام مادرم ناسزا می گوئی. فاطمه ی بنت الحسین علیه السلام. یا فاطمه ی زهرا دختر رسول الله. یا خدیجه دختر خویلد. یا ام اسحاق دختر طلحه؟ . . . مادران من این چند زن هستند. ابو جعفر در جواب او گفت: -باین چند زن که نام برده ای جسارتی نکرده ام. من به «جریبا» دختر قسامه بن رومان فاش داده ام. مسیب بن ابراهیم از جایش جست و گفت: -اجازت کن یا امیر المؤمنین گردن این مادر. . . را با شمشیر بزنم. زیاد بن عبد الله برخاست و ردای خود را بر سر عبد الله بن حسن انداخت و گفت:

-اورا بمن ببخش. من پسرانش را از خفاگاه بدر خواهم کشید. بدین ترتیب عبد الله بن حسن در آن سفر از چنگ منصور نجات یافت. صالح صاحب مصلی می گوید: من بالای سر ابو جعفر منصور ایستاده بودم. در سفری که ابو جعفر به مکه می رفت. او داشت غذا می خورد. بر سر سفره ی او عبد الله بن حسن و ابو الکرام و گروهی از بنی عباس نشسته بودند. در این هنگام ابو جعفر رویش را بسمت عبد الله بن حسن برگردانید و گفت: -فکر می کنم ای ابا محمد که پسران تو محمد و ابراهیم از من هراسی برداشته اند. من دوست می دارم که از من نترسند. با من نزدیک شوند. من به آنان مهربانی ها فراهم کرد و از خاندان خلافت هر دختری را که بخواهند به عقدشان خواهم در آورد. و با آنان زندگی مشترکی بوجود خواهم آورد. عبد الله همچنان بر سر سفره به فکر فرو رفت. . . چند لحظه فکر کرد و آن وقت سر برداشت و گفت: -بحق تو یا امیر المؤمنین قسم یاد می کنم نه بوجودشان و نه به خفاگاهشان راهی ندارم. این دو پسر از دست من بدر رفته
اما

ابو جعفر منصور آن چنانکه گوئی حرف عبد الله را باور نمی دارد گفت: -این سخن ها را کنار بگذار. به پسرانت بنویس. به آن کس که نامه هایت را بنام می رساند بنویس. ابو جعفر تقریباً دست از غذا کشیده بود. مطلقاً رویش را به عبد الله کرده بود و تأکید می کرد که محمد و ابراهیم را بدربار خلافت تسلیم دارد و عبد الله هم در جواب ابو جعفر يك بند قسم یاد می کرد که نمی داند پسرانش کجا هستند. ابو جعفر منصور پشت سرهم می گفت: -ابو محمد نکن این کارها را. نکن این کارها را ابو محمد. سندی بن شاهک می گوید: ابو جعفر به عقبه بن مسلم چنین دستور داده بود. وقتی از غذا فراغت یافتیم. من بتو يك نگاه می اندازم. در این هنگام تو جلوی عبد الله بن حسن خود را آشکار ساز. می دانم که او روی از تو برخواهد گردانید ولی تو پشت سرش چرخ بزن و با نوک پایت به پشت او فشار بیاور. در این هنگام عبد الله چشمهای خود را بروی تو خواهد درآیند. دیگر بس است. همین کافست اما زنهار تا غذا پایان نیافته هرگز به او تعرض مدار. عقبه بن مسلم همین کار را کرد. وقتی عبد الله بن حسن چشم بروی

عقبه گشود ناگهان از جای خود پرید و خودش را تقریباً بدامن ابو جعفر انداخت و گفت: - مرا نجات بده یا امیر المؤمنین خدا نجات بدهد. ابو جعفر گفت: - خدا نجاتم ندهد اگر نجات بدهم. و بعد دستور داد که او را بزنند بردند. عباس بن محمد عباسی چنین گفت: - بسال صد و چهل هجرت در سفری که ابو جعفر منصور به حج می رفت عبد الله بن حسن و برادرش حسن مثلث بدیدار او آمدند. ابو جعفر داشت نامه ای را مطالعه می کرد. پسرش محمد مهدی در حضورش نشسته بود. سخنی گفت که باعتبار ادبیات عرب آن سخن را غلط ادا کرده بود. عبد الله بن حسن رویش را به ابو جعفر کرد و گفت: - یا امیر المؤمنین بهتر نیست که برای محمد آموزگاری بگیری که به او درس نحو بدهد. چون او درست نمی تواند حرف بزند. ابو جعفر به آن نامه سرگرم بود و سخن عبد الله را خوب نشنید. من بعد الله چشمک زدم که این حرف را کنار بگذارد. اما به چشمک من اعتنا نکرد یا مقصودم را درنیافت. حرفش را تکرار کرد. در این هنگام ابو جعفر از عبد الله پرسید:

-پسر تو کجاست؟ عبد الله در جواب گفت: -نمی دانم. ابو جعفر گفت: -باید او را بمن تسلیم کنی. عبد الله گفت: -اگر پسر من زیر پای من باشد من پام را از روی او برنخواهم داشت. ابو جعفر منصور بریعی حاجب گفت: -او را بزندان ببر. حارث بن اسحاق روایت می کند. ابو جعفر منصور عبد الله بن حسن را در خانه مروان. در آن اتاق که بر طرف راست حیاط قرار داشت زندانی کرد. دستور داد سه کیسه از آن کیسه ها که بر شتر بار می کند پر از گاه زیر پای عبد الله بگذارند. ابو جعفر منصور از مدینه بعزم عراق حرکت کرد و عبد الله بن حسن از آن تاریخ سه سال تمام در زندان بسر برد. یحیی پسر عبد الله بن حسن می گوید:

ص: 318

وقتی بدستور ابو جعفر پدرم با رجال خانواده اش زندانی شدند. برادرم محمد بخانه آمد و به مادر من گفت: - برو در زندان به پدرم بگو اگر يك مرد از آل محمد بقتل برسد شایسته تر است تا پانزده نفر از آل محمد کشته شوند. مادرم تعریف می کرد که بزندان رفتم و دیدم که او بر گلیمی لمیده و پاهایش در زنجیر است. سخت جزع و اضطراب کردم گفت: - آرام باش ام یحیی. من آسوده ام. هرگز شبی را چنین آسوده بسر نیاورده ام. ام یحیی گفت: من پیام پسرش محمد را باورسانیدم. از آن حالت که لمیده بود پا شد و نشست و گفت: خدا محمد را حفظ کند. . . اما باو بگو همچنان بر تصمیمش پایدار باشد. بسوئی سفر کند که ایمن تر است. بخدا از میان ما بالاخره يك تن زمام امور را بدست خواهد گرفت. اگر اکنون از تعقیب حق خود باز بمانیم هیچ کس در فردا عذر ما را نخواهد پذیرفت. حسن بن زید می گوید: گروهی بودیم که بر عبد الله بن حسن در آمدیم. علت این دیدار

هم پیامی بود که والی مدینه در مورد پسرانش بوسیله ی ما فرستاده بود. عبد الله بن حسن بر همان کیسه ی پر گاه نشسته بود. همراهان من حرفهای خود را گفتند. در این هنگام عبد الله بن حسن بسوی من برگشت و گفت: - مصیبت من ای برادرزاده ام از مصیبت ابراهیم خلیل صلوات الله علیه عظیم تر است. خداوند به ابراهیم فرمان داد که پسرش را در راه او قربانی کند. . این قربانی عبادتی بود که او بدرگاه پروردگار خود انجام می داد. معهذاً ابراهیم این عبادت را «بلائی مبین» نامیده بود. و شما اکنون بیدارم آمده اید و با من سخن می گوئید و از من می خواهید که دو پسر را باین مردم تسلیم سازم تا به قتلشان رسانند. . . در عین اینکه قتل فرزندان من گناهی عظیم و عملی محرم است. بخدا ای برادرزاده ام نه پندار که در این زندان بر من سخت می گذرد. من در آن روزگار که توی رختخواب خود می افتادم خوابم نمی برد اما بر روی این کیسه های گاه. . . نمی دانی چه خواب آرام و شیرینی دارم. عیب الله بن حسن سه سال در زندان ابو جعفر منصور محبوس بود. زبیر بن منذر می گوید:

ریاح بن عثمان [1] ندیمی داشت که وی را «ابوالتجری» می نامیدند این امیر البحتری برای من تعریف کرد که يك روز ریح (والی مدینه) بمن گفت: -این خانه خانه ی مروان است. در این خانه بخدا خیلی از مردم آمدند و رفتند. و بعد گفت: -با من بیا تا از این شیخ هاشمی که در این خانه زندانی است دیدار کنیم. ریح بن عثمان بر شانه ی من تکیه کرده بود. با هم بزندان رفتیم. عبد الله بن حسن در آن گوشه نشسته بود. ریح بن عثمان باو گفت: -گمان مدارید که من با امیر المؤمنین خویشاوندی و رحامت دارم، یا او حکومت مدینه را در برابر خدمات گذشته ام به من پاداش داده بخدا تو نمی توانی مرا مانند «زیاد» و «ابن قسری» که سابقا والی مدینه بوده اند ببازی بگیری. من بخدا جان ترا بلب خواهم رسانید تا بناچار پسرانت (محمد

و ابراهیم) را تسلیم سازی. عبد الله بن حسن در جواب سر بلند کرد و گفت: -آری، بخدا تو آن مردك ارزق چشم از قبیله ی قیس هستی که سرت را همچون سر گوسفند از تن جدا می سازند. ابوالبختری می گوید: -وقتی با ریاح بن عثمان از زندان برمی گشتیم دستش توی دست من بود. پنجه هایش یخ کرده بود. پاهایش بزمین کشیده می شد. این مرد از آنچه عبد الله بن حسن گفته بود سخت ترسیده بود. باو گفتم: -این ترس بیجا چیست. بخدا عبد الله بن حسن از غیب خبر ندارد. تویی خود ترسیده ای. ریاح بن عثمان بمن جواب داد: -وای بر تو، نمی دانی، این مرد تا خبری را نشنیده باشد نمی گوید. از حادثه ای خبر داده که حتما وقوع خواهد یافت. ابوالبختری گفت: -بخدا بهمان ترتیب که عبد الله بن حسن خبر دارد سر ریاح بن عثمان را همچون سر گوسفند بریدند. حارث بن اسحاق حدیث می کند: - فرزندان حسن در زندان مدینه تحت نظر ریاح بن عثمان محبوس بودند. از سال صد و چهلم تا سال صد و چهل و چهارم که ابو جعفر پس از

مناسك حج بعراق باز می گشت. در منزل «ربذه» ریاح بن عثمان از موكب خلیفه استقبال کرد. ابو جعفر او را به مدینه باز گردانید تا بنی الحسن را از مدینه به عراق کوچ دهد. در میان سادات بنی الحسن محمد بن عبد الله عثمانی هم اسیر زنجیر بود. این محمد معروف به «دیباچ» از جانب مادر با عبد الله بن حسن برادر بود. زیرا مادرش فاطمه بنت الحسین علیه السلام بود. علی بن عبد الله علوی می گوید: - من بر آستان خانه ی ریاح بن عثمان حضور داشتم. حاجب دارالاماره گفت: - در اینجا هرکس از بنی الحسن است می تواند داخل شود. عمویم عمر بن محمد گفت: - نگاه کنیم ببینم با فرزندان حسن چه می کنند. بنی الحسن را در «مقصوره» داخل شدند و از در مروان بدر رفتند. آن کس که بنی الحسن را به «ربذه» برد تا بموكب ابو جعفر منصور تسلمشان سازد مردی بود که ابو الازهر نامیده می شد.

گفته اند و حسین بن زید نیز چنین حکایت می کند: من میان قبر و منبر در مسجد رسول الله ایستاده بودم که سادات بنی الحسن را از خانه ی مروان بدر می آوردند تا به ربنده اعزام شان دارند. ابو الازهر متصدی اعزام اسرا به ربنده بود. جعفر بن محمد «صلوات الله علیه» از من پرسید: -ماجرا از چه قرار بود. گفتم: -بنی الحسن را دیدم که در محمل ها نشسته بودند تا مدینه را ترك گویند. ابو عبد الله ابو جعفر بن محمد فرمود: -بنشین. نشستیم. او غلام خود را احضار کرد و گفت: -برو، نگران باش، در آن لحظه که می خواهند این کاروان را براه بیندازند مرا آگاه ساز. و بعد خود به نماز ایستاد و تا مدتی دعا کرد. در این هنگام غلامش آمد و گفت: -دارند آنها را می برند. ابو عبد الله از جایش پا شد و پشت پرده ای که از پشم سفید بافته

شده بود ایستاد. میان اسیران آل حسن چشمش به عبد الله بن حسن افتاد. عبد الله بن حسن، ابراهیم بن حسن و گروهی از اولاد امام حسن علیه السلام. همه در محمل ها نشسته بودند و عدیل هرکدامشان يك غلام سیاه بود. وقتی چشم جعفر بن محمد صلوات الله علیه بآنان افتاد اشکهایش بر چهره سرازیر شد و آن وقت بمن رو کرد و گفت: -ای ابو عبد الله از پس امروز دیگر حرمتی از کسی توقع مدار. بخدا قبیله های انصار بآنچه وعده داده اند وفا نکرده اند. این قوم با رسول اکرم در عقبه بیعت کرده بودند که حرمت او و خاندانش را محترم نگاه بدارند. جعفر بن محمد فرمود: -پدرم، ز پدرانم مرا چنین حدیث کرده که رسول اکرم به علی بن ابی طالب فرمود از انصار بیعت بگیر. علی پرسید: -قوام این بیعت بر چه اساس باشد. -بر این اساس که با خدا و رسول خدا بیعت کنند. ابن جعد بیعت عقبه را چنین تفسیر می کند: «با خدا بیعت کرده اند که هرگز گرد معاصی و مناهی نگردند»

ولی دیگران گفته اند: «اساس بیعت بر این بود آن چنانکه خود و خانواده شان را حمایت می کنند رسول الله و ذریت او را نیز حمایت کنند. جعفر بن محمد فرمود: -بخدا انصار به آن بیعت وفا نکرده اند. آن بیعت و شرف آسمانیش از میانشان رخت بر بست. از این پس دیگر هیچ کس از هیچ کس دفاع نخواهد کرد. و بعد در حق انصار نفرین کرد: -پروردگارا بر انصار سخت بگیر» عثمان بن منذر می گوید: -وقتی سادات بنی الحسن را از مدینه بدر می بردند «ابن حصین» برخاست و فریاد کشید: -یک نفر با دو نفر اگر با من همدست شوند من اسرای بنی حسن را از چنگ عمال منصور نجات خواهم داد. من راه را بر عمال منصور خواهم زد و نخواهم گذاشت این قوم را به «ربذه» برسانند. ولی حتی یک نفر هم به «ابن حصین» پاسخ نگفت: محمد بن هاشم می گوید: -من در ربذه بودم. اولاد حسن را بسته بزنجیر از مدینه

آورده بودند. محمد بن عبد الله عثمانی (برادری عبد الله بن حسن) نیز همراهشان بود. آن چنان سفید و لطیف بود که گوئی از نقره آفریده شده است. اسرا را بر زمین نشانیده بودند. دیری نگذشت که مردی از حضور ابو جعفر بدر آمد و گفت: -محمد بن عبد الله عثمانی کو؟ او را به چادر منصور بردند. چند دقیقه ی دیگر صدای وحشت افزای تازیانه بگوش ما رسید. وقتی محمد بن عبد الله عثمانی را از چادر منصور بدر آورده بودند آن پیکر نقره مانند همچون زغال سیاه شده بود: ضربات تازیانه یکی از دو چشمش را کور کرده بود. او را پهلوی برادرش عبد الله بن حسن نشانیدند، تشنه بود، آب خواست، کسی نبود آبش بدهد. عبد الله بن حسن گفت: -آن کس که پسر رسول الله را سیراب می سازد کیست؟ مردم بهم برآمدند. يك مرد از مردم خراسان با کاسه ای سرشار آب رسید و محمد بن عبد الله عثمانی را سیراب ساخت.

لحظه ی دیگر ابو جعفر منصور که در محل سلطنتی نشسته بود پدیدار شد. عدیل منصور ربیع حاجب بود. عبد الله بن حسن بمنصور گفت: - ما بر اسیران شما در روز بدر چنین سخت نگرفته بودیم. منصور در پاسخ به عبد الله بن حسن پاره ای ناسزا و دشنام گفت: این روایت از مسکین بن عمرو است. ابو جعفر منصور به عبد الله بن حسن گفت: - مگر نیست که دختر تو خودش را آرایش می کند تا برای «زنا» آماده شود. عبد الله بن حسن گفت: - اگر این طور است پس مایه ی سرور شماست چون با زنان قوم تو همکاری دارد. منصور این دشنام قبیح را به او داد. - ای زنازاده عبد الله بن حسن گفت: - مادران من فاطمه بنت الحسین و فاطمه ی بنت الرسول و خدیجه ی بنت خویلد هر سه ببهشت رفته اند. آیا به کدامیک از این بهشتی ها دشنام می دهی!

منصور دستور داد عبد الله را با تازیانه مجازات کنند. و بعد او را همراه خویش بعراق برد. محمد بن ابی حارث می گوید: منصور ابو جعفر باری به او چنین گفته بود: -دختر تو مگر عروس عبد الله بن حسن نیست. محمد بن ابی حارث جواب داد: -صحیح است. دخترم همسر محمد بن عبد الله علویست اما من از دامادم سالهاست خبر ندارم. مگر فلان سال که او را در «منا» دیده ام. منصور با لحن نیش داری گفت: -آیا ندیده ای که دختری خود را آرایش می دهد. خضاب می کند بموهایش شانه می زند. محمد بن ابی حارث گفت: -آری. دیده ام. -بنابراین دختر تو زنی زشتکار است. محمد بن ابی حارث گفت: -نگو یا امیر المؤمنین! آیا سزاوار است در حق دختر عم خود چنین سخنی ادا کنی؟ ابو جعفر خشمناک شد: -ای زنزاده؟ -کدام مادرم زانیه بوده است؟

منصور از نو دشنام داد: -ای زاده ی فاحشه و بعد به سروصورت محمد ابی حارث کوبید. ابن عایشه می گوید: منصور ابو جعفر خواست که عبد الله بن حسن را بخشم در آورد دستور داد و برادرش محمد دیباج «پسر عبد الله عثمانی» را زیر تازیانه بخوابانند. ضربات تازیانه پشت محمد را بخون آغشته بود. این محمد را بر شتری بسته بودند و عبد الله بن حسن بر شتر دیگری دست بگردن بسته سوار بود. بهوای اینکه دل عبد الله بن حسن را بدرد بیاورند منصور دستور می داد شتر محمد را جلو بیندازند تا عبد الله پشت و پهلوی خون آلود برادرش را ببیند و رنج ببرد. عبد الله در آن روز که جای تازیانه ها را بر پیکر برادرش دید سخت جزع کرد. سعید می گوید: پیکر محمد بن عبد الله عثمانی زیر تازیانه مجروح شده بود. تا آنجا که پیراهنش به تنش چسبید و همچنان این پارچه ی تازیانه خورده بر زخم های پشت و پهلوی محمد خشکید. آمدند که این پیراهن ریش ریش شده را از تن محمد در بیاورند.

عبد الله بن حسن فریاد کشید: -نه. نه. و بعد تقاضا کرد روغن آوردند و ابتدا آن زخم ها را چرب کردند تا پارچه های پاره شده ی پیراهن به نرمی از تن برادرش سوا شود. سلیمان بن داود علوی می گوید: -هرگز ندیده ام که عبد الله بن حسن بر فاجعه ای جزع و فزع کند مگر يك روز. روزی که اسرای آل حسن بن علی را از راه مدینه بعراق می بردند. محمد دیباج را بر شتری نشانده بودند و پاهای او را زیر شکم شتر با زنجیر بسته شده بود. و به گردن محمد نیز يك قلاده چوبین که «زماره» نامیده می شود و عادتاً این قلاده را بگردن سگ می اندازند انداخته بودند. شتر محمد دیباج جلوتر از شتر برادرش عبد الله می رفت. ناگهان این شتر رم کرد. محمد غفلت زده از پشت شتر سرازیر شد. آن قلاده چوبین که بگردن داشت بمحمل گیر کرد محمد دیباج در حالت کسی که بدار اعدام آویزان شده باشد دست و پا می زد. عبد الله بن حسن که برادر محبوبش را بدین شکل دید سخت جزع کرد و بتلخی گریست. گفته اند: -محمد و ابراهیم پسران عبد الله بن حسن در جامه ی اعراب

بیابان بدیدار پدرشان در زندان می آمدند و از او تقاضا می کردند اجازه بدهد بر ضد دستگاه منصور قیام کنند امام عبد الله اجازه نمی داد. می گفت: -صبر کنید تا مبانی حکومت شما استوار شود. و می گفت: -اگر ابو جعفر دوست نمی دارد که شما با شرافت زندگانی کنید هرگز مانع نمی شود که شما با شرافت بمیرید. موسی بن عبد الله تعریف می کند: -هنگامی که از مدینه به زبده رسیدیم ابو جعفر از پدرم خواست يك تن از آل حسن را بحضورش بفرستد و خاطرشان ساخت که این فرستاده دیگر بسوی شما باز نخواهد گشت. پدرم این جریان را به برادرزادگانش که همراه او اسیر شده بودند باز گفت. همه داوطلب شده بودند که این خدمت را بعهده گیرند یعنی در راه دیگران فدا شوند ولی در حقشان دعا کرد و گفت: -رضا نمی دهم از شما کسی در این راه نابد شود. فقط پسرم موسی را انتخاب می کنم که برود و دیگر بازنگردد. پدرم مرا انتخاب کرده بود و من در این موقع پسری نوسال بودم. وقتی چشم ابو جعفر بمن افتاد گفت:

-هرگز چشمی بدیدار تو روشن مباد و بعد جلاد را طلبید و فرمان داد: -تازیانه اش بزنید. من در زیر ضربه های تازیانه بی هوش شدم. . . دیگر درد شکنجه را احساس نمی کردم. وقتی بهوش آمدم مرا پیش طلبید و گفت: -این يك سیل از خشم من بود که بر تو فروریخت. می فهمی؟ . . و بدنبال این سیل مرگ حتمی براه است. . یا باید در زیر دست من بمیری و یا برای نجات خویش فدا بدهی. گفتم من بی گناهم یا امیر المؤمنین بخدا من گناهکار نیستم. من اساسا از این اندیشه ها و کردارها برکنارم. ابو جعفر گفت: -برو برادرهایت را بحضور من بیاور گفتم یا امیر المؤمنین مرا به مدینه می فرستی. بدست ریاح بن عثمان می سپاری. او از هر چهار طرف جاسوس های خود را بر من می گمارد. بهر جا بروم جاسوس های او دنبال من خواهند بود و با این ترتیب برادرهایم جرات نمی کنند بمن نزدیک شوند. ابو جعفر به ریاح بن عثمان نوشت که موسی بن عبد الله در کارهای خود آزاد است.

ولی چند تن از پلیبهای خود را همراه من کرد تا سنخ عملیات مرا به او گزارش دهند. پدرم در این هنگام به ابو جعفر پیام داده بود که من خود به فرزندانم محمد و ابراهیم می نویسم تا خودشان را به مقام خلافت تسلیم سازند و موسی حامل این نامه خواهد بود. همین نامه از کنترل خلیفه گذشت. خلیفه دید که پدرم راست گفته و بدلخواه او محمد و ابراهیم را بسوی عراق فراخوانده است اما نمی دانست پدرم مخفیانه بمن دستور داد که برادرانم را از آبادی ها بدور رانم. پدرم بمن گفت وقتی برادرانت را دیدی بگو علی رغم آنچه نوشتم شما به ابو جعفر نزدیک نشوید. پدرم بدین وسیله می خواست مرا از چنگ ابو جعفر نجات دهد. چون بسیار دوستم می داشت. من کوچک ترین فرزندان مادرم «هند» بودم و دل پدرم بر من بسیار می سوخت پدرم این شعرها را به برادرانم پیام داده بود. یا بنی أمیة انی عنکما غان و ما لغنی غیرانی مرعش فان

ای پسران امیه من از شما بی نیازم. زیرا در ارتعاش پیری خود مرگ محتوم را احساس می کنم

ص: 334

ای پسران امیه آیا بر پیری من رحم روا نمی دارید. شما و داغی که از شما بر دلم می نشیند قرین یکدیگرید گفته اند: بدستور ابو جعفر سادات بنی الحسن را دست به گردن بسته از حجاز به عراق می آوردند. هنگامی که به اراضی نجف رسیدند عبد الله بن حسن بیارانش رو کرد و گفت: - آیا در این دهکده ها کسی نیست که ما را از چنگ این مرد خونخوار نجات دهد؟ حسن و علی دو تن از مردم آنجا با شمشیر بحضورش شتافتند و گفتند: - یا ابن رسول الله. ما آماده ی دفاعیم. اما عبد الله آنان را باز گردانید: - به وظیفه ی خود قیام کرده اید در برابر این قوم از شما کاری ساخته نیست به خانه ی خود باز گردید. عیسی بن موسی هاشمی می گوید:

-از ابو جعفر منصور اجازت گرفته ام تا عبد الله بن حسن را در زندان هاشمیه دیدار کنم. ابو جعفر اجازت داد. به زندان رفتم. عبد الله بن حسن از من يك قدح آب سرد خواست دستور دادم از خانه ی ما يك كوزه سرشار از آب برف به زندان آوردند. عبد الله آن كوزه را سر کشید. در این هنگام ابو الازهر « زندانبان منصور » از در درآمد و يك راست بسمت عبد الله كه از كوزه آب می نوشید رفت و با لگد چنان بكوزه زد كه دندان های ثنایای عبد الله شكست و فروفتاد . من این جریان را بعرض ابو جعفر رسانیدم. تقریباً از ابو الازهر شكایت كردم. در جواب من ابو جعفر خون سردانه گفت: -باین حوادث اعتنا مدار ابو العباس. همین ابو الازهر می گوید: عبد الله بن حسن در زندان هاشمیه از من حجام خواست. من این تقاضا را بعرض امیر المؤمنین رسانیدم. بمن دستور داد كه يك حجام ورزیده برایش ببرم.

در زندان هاشمیه يك تن از آل حسن بدرود زندگی گفت: عبد الله بن حسن در میان زنجیرها و بندهایی که بدست و پایش پیچیده بود بخود می پیچید بلکه بتواند بر آن پیکر افسرده نماز بخواند. مسکین بن عمرو حدیث می کند. - ابو جعفر منصور فرمان داد گردن محمد بن عبد الله عثمانی. «برادر مادری عبد الله بن حسن» را با شمشیر بزنند و بعد سرش را از عراق به خراسان فرستاد و دستور داد جلوی مردم قسم یاد کند که «این سر محمد بن عبد الله پسر فاطمه دختر رسول اکرم است» (1) ابو جعفر منصور بدین حيله می خواست طرفداران محمد بن عبد الله «نفس زکیه» را از قیام او نومید سازد. عبد الرحمن ابو خروه می گوید: من و شعبانی گاه و بیگاه از ابو الازهر زندانبان هاشمیه دیدار می کردیم. ابو جعفر منصور در نامه های خود به ابو الازهر می نوشت.

«این نامه از عبد الله امیر المؤمنین است برای برده آزادشده ی او ابو الازهر» و ابو الازهر در جواب می نویسد «بسوی امیر المؤمنین از طرف ابو الازهر که بنده ی اوست» يك روز در حضورش بودیم و با هم صحبت می داشتیم. بیش و کم سه روز می گذشت که از ابو جعفر باو فرمانی نرسیده بود. این سه روز را با ما می گذرانید. ناگهان نامه ای از ابو جعفر باو رسید. نامه را خواند و از جایش برخاست و به زندان بنی الحسن رفت من نامه ی ابو جعفر را که کنار سریر ابو الازهر افتاده بود برداشتم چنین نوشته بود. «نگاه کن ایا الازهر! آن فرمان را که درباره ی «مذله» صادر کرده ام هرچه زودتر به جریان بینداز» شعبانی هم که با من بود این نامه را خواند و گفت: -این «مذله» کیست؟ گفتیم: نمی شناسمش بخدا. شعبانی گفت:

ص: 338

-بخدا قسم یاد می کنم این «مذله» رمز نام عبد الله بن الحسن است حالا نگاه کن. بین به روز او چه می رسد. دیری نگذشت که ابو الازهر از زندان بازگشت. و پیش ما نشست. بی آنکه از او سخنی پرسیم خود بخود گفت: -عبد الله بن الحسن از جهان رخت بر بسته. و قسم خورد: -بخدا. اندکی به سکوت گذشت. ابو الازهر از پیش ما برخاست و سری به زندان کشید و دوباره برگشت. قیافه اش گرفته و چهره اش اندوهناک بود. رویش را بمن برگردانید و گفت: -بمن بگو علی بن الحسن چگونه آدمی بوده است؟ گفتم: -آیا سخنان مرا راست خواهی شمرد و هرچه بگویم باور خواهی کرد. -البته. بالاتر از باور. گفتم: -بخدا در این دنیا این مردماندی نداشته است. از هرکه

زیر این آسمان و روی این زمین بسر می برند. علی بن الحسن بهتر بود. ابو الازهر همچنان با چهره ی درهم و برهمش گفت: - او هم رفت. بخدا او هم رفت. از بشیر رحال پرسیدند: - چه شتابی می کنی که بر ضد ابو جعفر بجنگ برخیزی؟ مگر او چه کرده است. بشیر در جواب گفت: - بنی الحسن در زندان بسر می بردند. ابو جعفر مرا احضار کرد و اتاقی را نشانم داد و گفت برو آنجا را تماشا کن. وقتی پا به اتاق گذاشتم نعش عبد الله الحسن را روی فرش دیدم. چنان هیجانی بمن دست داد که غش کردم و بر خاک غلطیدم. وقتی بهوش آمدم با خدای خود عهد کردم که اگر دو شمشیر بر ضد منصور از غلاف بدر آید شمشیر سوم در دست من باشد محمد بن علی بن حمزه می گوید: - یعقوب و اسحاق و محمد و ابراهیم فرزندان حسن مثنی در زندان منصور هرکدام بیک طرز فجیع کشته شدند.

بدستور منصور ابراهیم بن الحسن را زنده بخاک سپردند و بر سر عبد الله بن الحسن سقف اتاق فرود آوردند. رضوان الله عليهم مدائنی و دیگران از ابراهیم پسر عبد الله بن الحسن قطعه ی منظومی روایت می کنند که در آن قطعه ماجرای پدر و اقوام خود را در حبس منصور ابو جعفر حکایت می کنند. نفسی فدت شيبة هناك و طنوبا به من قيودهم ندب

فدای سالخوردگانی شوم که در آنجا بسر می بردند و ساقهای دردمندی که زنجیرهای زندان بحالش می نالیدند و السادة الغر من ذويه فما روقب فبهم آل و لا نسب

و سادات گرانمایه ای از اقوام او* که در حق آنان حرمت رسول اکرم رعایت نشده است یا حلق القید ما تضمنت من حلم و من یزینه حسب ای حلقه های زنجیر با شما چه پیکرهای شریف و اصلی را ببر کشیده بودید

و امهات من الفواطم. اخلصتك بيض عقائل عرب

آنان که از فاطمه ها بدنیا آمده بودند* از زنانی که پاک ترین زنان عرب شمرده می شدند [1] ابو ذر می گوید: - این شعرها از غالب همدانی است اما حرمی بن ابی العلاء روایت می کند که این شعرها از ابراهیم است. مدائنی نیز چنین گفته. و بعید نیست که ابو زید در روایت خود دستخوش شبهه ای شده باشد.

فرزندی از محمد بن عبد الله

مصعب حکایت می کند: -فاخته نواده ی زبیر بن عوام کنیز زیبایی داشت. محمد بن عبد الله بن حسن «معروف به نفس زکیه» از این کنیز خوشش آمد. از فاخته خواست که این کنیز را باو ببخشد. فاخته گفت: این دختر هنوز بحد رشد نرسیده است. معهدا اگر می خواهی اش

ص: 342

اورا بتو می بخشم. فاخته این کنیز را به محمد بن عبد الله ببخشید. دیری نگذشت که از وی پسری بدنیا آمد. در آن روزها که محمد بن عبد الله از ترس عمال منصور در کوههای «جهینه» سرگردان و آواره بود این کنیز را با کودکش هم همراه خود داشت. روزی آن کودک از لب صخره ای فروافتاد و پاره پاره شد. عبید الله بن محمد می گوید: -محمد بن عبد الله شخصا چنین تعریف می کرد که در کوههای «رضوی» من و کنیز من و کودک من بسر می بردیم. یک روز مردی از عمال حکومت مدینه در جستجوی من بسوی کوه حمله ور شد. من گریختم. کنیز من که می خواست بگریزد ناگهان کودکم از آغوشش بروی سنگ های دره فروافتاد و تکه پاره شد. محمد بن حکم طائی یک قطعه شعر از محمد بن عبد الله روایت می کند. که در آن شعر بخود سرزنش می دهد: آن کس که از مرگ بترسد و بگریزد کیفر او همین است. کودکم جان سپرد و آسوده باشد ولی مرگ از هیچ زنده ای نخواهد گذشت این کودک نامی نداشت تا در اینجا «ضمن فرزندان ابو طالب»

بنام از وی یاد شود.

محمد بن عبد الله

اشاره

این محمد پسر عبد الله و عبد الله پسر حسن مثنی و حسن پسر حسن مجتبی صلوات الله و سلامه علیه است. کنیه اش ابو عبد الله بود. مادرش هند دختر ابو عبیده و بخاندان بنی اسد قریش نسب می رساند. محمد را «صریح قریش» می نامیدند زیرا در سلسله نسب او مطلقاً کنیزی وجود نداشته و مادران او عموماً از دختران آزاده ی قریش بوده اند. خانواده اش وی را «مهدی اهل البیت» می نامیدند و عقیده داشتند که آن مهدی موعود همین محمد است. و علمای خانواده ی ابو طالب باین محمد «نفس زکیه» لقب داده بودند و پیش بینی می کردند «آن کس که باید در «احجار زیت» کشته شود همین است» در خاندان خود محمد بن عبد الله از همه فاضل تر و شریف تر بود. در عهد خود از نظر علم و حفظ قرآن و فقه و شجاعت و سخاوت و استقامت سرآمد اقران بود. در هر فضیلتی بنام او مثل می زدند. تا آنجا که بی تردید و تشویش

ص: 344

گمان بردند «مهدی موعود» کسی جز او نیست [1] نام او بعنوان «مهدی» شهرت یافت. آل هاشم عموماً از بنی ابی طالب و بنی عباس با وی بیعت کردند. ناگهان ابو عبد الله جعفر بن محمد ظهور کرد و فرمود: - این مرد به خلافت نخواهد رسید و عروس سلطنت با آل عباس هم آغوش است. بنی عباس که هرگز بخلافت چشم طمع نداشتند از این سخن بیدار شدند و بخود پرداختند. در تاریخی که ولید بن یزید بن عبد الملك با دست مردم دمشق بقتل رسید و آل مروان باختلاف و تفرقه دچار شد بنی هاشم فرصت را غنیمت شمردند و از طرف خود بکشورهای اسلامی نماینده فرستادند و مردم را بسوی خود دعوت کردند. مبنای این دعوت در آغاز امر بر فضائل علی بن ابی طالب علیه السلام و مظالم بنی امیه نسبت به خاندان او قرار داشت نمایندگان بنی هاشم همه جا از فضیلت علی سخن می گفتند و مردم را بآنچه فرزندانش از قتل و اسارت و تبعید و حبس دیده بودند التفات می دادند و هنگامی که خاطر امت از بنی امیه بسوی بنی هاشم گرائید در اینجا اختلافات آغاز شد.

هرکدام از این داعیان مسند خلافت را برای یکی از خاندان هاشم آماده می ساخت و برای او از ملت بیعت می خواست. تا سرانجام بنی عباس بر این آرزو دست یافتند و سریر سلطنت را از چنگ رقبای خود ربودند. نخستین خلیفه از آل عباس عبد الله سفاح بود. و بدنالش ابو جعفر عبد الله منصور. این دو تن سعی بلیغ بکار می بردند که از محمد و ابراهیم پسران عبد الله بن حسن بیعت بستانند. زیرا این دو تن با آن دو تن بیعت کرده بودند. سفاح و منصور چون بیعت محمد و ابراهیم را به گردن داشتند اصرار می ورزیدند که مبانی حکومت خود را با تسلیم محمد و ابراهیم تحکیم کنند. محمد و ابراهیم هم وقتی رقیب ها را چیره دیدند از مدینه گریختند و پنهان شدند. منصور همه جا در پی این دو برادر جستجو و کنجکاوای کرد تا بالاخره بر آنان دست یافت و هر دو را بقتل رسانید. صلوات الله علیها و رضوانه. ابو الفرج اصفهانی (نویسنده ی کتاب) می گوید: من تاریخ زندگانی این دو برادر را باختصار بیان می کنم زیرا

اگر قلم من به شرح و بسط پردازد و همه ی روایاتی را که درباره شان رسیده بنگارد بر قطر کتاب (خلاف تصمیم ما) خواهد افزود. ابو عبیده (جد مادری محمد) از سادات کریم و شریف قریش بود. هنگامی که ابو عبیده از جهان رخت بر بست دخترش هند بر مرگ پدر بتلخی می گریست. عبد الله بن حسن که شوهر همین هند بود از محمد بن یسر خارجی شاعر معروف خواهش کرد شعری بسراید و برای هند انشاد کند تا خاطر بسیار پریشان این زن آرام بگیرد. خارجی قبول کرد، همراه عبد الله بن حسن براه افتاد. با هم به اتاقی که هند عزادار در آنجا نشسته بود در آمدند. در این هنگام محمد بن یسر خارجی فریاد کشید و این شعرها را با فریاد انشاء کرد: قومی اضربی عینیک یا هند لن تری ابا مثله تسموا الیه المفاخر

ای هند برخیز و چشمانت را کور کن زیرا مثل پدرت در مفاخر و شرف پدری را نخواهی دید و کنت اذا اثنیت اثنیت والدایزین کما زان الیدین الاساور

ص: 347

و من وقتی از ابو عبیده سخن می گویم نام پدری بر زبان می آورم. که همچون دستبند بر دستها نام او زینت نام پدران است. هند وقتی يك چنین تمجید را از زبان خارجی نسبت به پدرش شنید بر چهره های خود چنگ زد و شیون ها کشید. عبد الله بن حسن که خلاف انتظار خود همسرش را پریشان تر دید بمحمد خارجی گفت: - آیا برای همین گریاندن و غصه دادن ترا باین اتاق آورده ام. محمد بن یسر خارجی گفت: - از من ساخته نیست که کسی را در مرگ ابو عبیده تسلا بخشم زیرا من خود در این عزا به تسلیت دهنده احتیاج دارم. علی بن صالح می گوید: عبد الملك بن برای پسرش عبد الله دوتا دختر عروس کرده بود که یکی دختر هند ابو عبیده و دیگری ریطه دختر عبید الله بود. عبد الملك مروان شنیده بود می گویند مهدی موعود در نسل یکی از این دو دختر بوجود خواهد آمد. بدین امید هر دو را بعقد پسرش در آورد اما پسرش عبد الله در جوانی درگذشت و عبد الملك هم عروس های بیوه شده ی خود را آزاد ساخت. . و این دوزن. . . ریطه دختر عبید الله با محمد بن علی عباسی ازدواج کرد و ابو العباس سفاح از وی بدنیا آمد.

و هند دختر ابو عبیده با عبد الله بن الحسن عروسی کرد و مادر محمد بن عبد الله (نفس زکیه) شد. عبد الله بن موسی می گوید: جدہ ای من (مادر پدرم) هند عمویم محمد را چهار سال در شکم خود نگاه داشت یعنی این حمل چهار سال طول کشید. تا جایی که ابو عبیده بخانه شان آمد و بدخترش هند گفت: -تو بشوهرت دروغ می گویی، تو آبستن نیستی و خود را آبستن می خوانی تا شوهرت زن دیگری نیاورد. هند به شدت خشمناک شد و در خانه را سخت بهم کوفت و گفت: -من دروغ نمی گویم، بخداوند کعبه قسم می خورم که آبستن هستم. ابو عبیده که از فریادهای دخترش غضب کرده بود گفت: -اگر در اطاق را باز می گذاشتی می فهمیدی امروز چه بروزت می آورم. بالاخره سر چهار سال این زن محمد را زائید. دراجه می گوید: وقتی که عبد الله بن عبد الملك جوانمرگ شد همسر بیوه اش هند

با میراث هنگفتی که از پسر خلیفه باورسیده بود تنها ماند. عبد الله بن حسن به مادرش فاطمه بنت الحسین گفت: -هند را برای من خواستگاری کن. فاطمه فرمود: -بی جهت آهن سرد مکوب. بتو جواب منفی خواهند داد. مگر نمی بینی که هند از شوهرش چه میراثی بخانه ی پدر آورده و تو جوانی تهی دست بیش نیستی. عبد الله دیگر با مادرش سخنی نگفت، و راه خود را پیش گرفت و يك راست بخانه ی ابو عبیده (پدر هند) آمد، و از وی شخصا دخترش را خواست. ابو عبیده با روی باز و پیشانی خورسند این خواستگار جوان را پذیرفت و گفت: -من بنوبت خود این ازدواج را تقدیس می کنم اما آرام باش تا ببینم دخترم چه خواهد گفت. بی درنگ به اتاق هند رفت و باو گفت: -این عبد الله بن حسن هاشمی است ترا از من خواستگاری کرده. هند گفت: -بابا باو چه جواب دادی؟ ابو عبیده گفت: -جواب قبول.

-خوب کردی بابا جان خوب کردی قبول دارم. در همان روز مراسم عقد و عروسی هند با عبد الله انجام یافت و همان شب عبد الله با هند زفاف کرد و يك هفته هم در خانه ی همسرش ماند. پس از يك هفته صبح روز هشتم از خانه ی عروس بخانه ی خودشان رفت. مادرش فاطمه بنت حسین وقتی پسر خود را در لباس دامادی دید حیرت کرد. می آمد او را نشناسد. -پسرم این جامه ها را از کجا بدست آورده ای. عبد الله خندید و گفت: -این لباسها را همان هند که می گفتمی زن تو نخواهد شد بمن پوشانیده است. گفته می شود که محمد بن عبد الله بسال صدم هجرت بدنیا آمد و عمر بن عبد العزیز خلیفه ی مروانی نام او را در دیوان عطایا به ردیف اشراف نگاشت.

چگونه او را مهدی نامیدند؟

مسمع بن عنان می گوید: فاطمه دختر ابو عبد الله الحسین «ارواحنا فداء» یکباره امور قابلگی زنان آل رسول را قبول کرده بود.

ص: 351

تا آنجا که پسرانش گفته بودند: «بیم آن می رود که قبایل عرب ما را فرزندان قابله بنامند. اما فاطمه در پاسخ پسران خود چنین می گفت: - من در میان نوزادان خانواده ی خود دنبال مجهولی می گردم. هنگامی که او را بچنگ بیاورم دیگر قابلیت نخواهم کرد. در آن شب که هند دختر ابو عبیده «پس از چهار سال حمل» محمد را بدنیا آورد فاطمه گفت: - فرزندان من! مجهول خود را بدست آورده ام. من دنبال همین پسر می گشتم. از این پس پای بستر هیچ زن زائو نخواهم نشست. این پسر بود که مطلوب من بود. سعید جهنی می گوید: عبد الله بن حسن فرزندش محمد را از دست مادر خود گرفت و به دامن خود گذاشت. میان دو شانه محمد خال سیاهی بدرشتی يك تخم مرغ دیده می شد. وی را «مهدی» می نامیدند و می گفتند این پسر يك قریشی خالص است «صریح قریش» سفیان می گوید: - عبد الله بن حسن را دیدم که پسرانش محمد و ابراهیم را بعد الله بن طاوس سپرده و گفته: - با این دو پسر حدیث کن. امید است که خداوند از احادیث تو

سودی نصیبشان فرماید. موسی بن عبد الله از قول برادرش محمد «همین معروف به مهدی» می گوید: «من در طلب علم میان خانواده های انصار از این در به آن در می رفتیم يك روز بر در خانه ای از خانه های انصار خوابم برده بود. ناگهان مردی راهگذر بیدارم کرد و گفت: -برخیز که مولای تو برای نماز بمسجد رفته است. این ناشناس گمان کرده بود که من برده ی آن مرد انصاری هستم. عمیر بن فضل خثعمی می گوید: يك روز دیده ام که ابو جعفر منصور بر در خانه ی عبد الله بن حسن ایستاده و در گوشه ای غلامی سیاه لگام اسبی را گرفته و انتظار می کشد در این هنگام محمد بن عبد الله از خانه بدر آمد و بسوی اسب رفت. تا چشم ابو جعفر منصور به محمد افتاد پیش دوید و ردای محمد را نگاه داشت تا او سوار شد و بعد دامن پیراهن او را روی اسب جمع و جور کرد. محمد باسب مهمیز کشید و براه خود شتافت. من در آن وقت ابو جعفر را می شناختم اما با محمد بن عبد الله آشنا نبودم. پیش رفتم و از ابو جعفر پرسیدم که: -این کی بود که چنین احترامش کرده. رکابش را گرفته ای

و همچون غلامی مطیع گوشه های پیراهنش را زیر پایش جمع کرده ای ابو جعفر گفت: - او را نشناخته ای؟ - نه. - وی محمد بن عبد الله مهدی اهل بیت است. ابن داب می گوید: محمد بن حسن از روزگار کودکی خودش را پنهان می داشت و مردم را بسوی خود دعوت می کرد و خویشان را «مهدی» می نامید. در روایتی از رسول اکرم خبر داده شد که فرمود. مردی از خاندان رسول بر جهان غلبه خود کرد که نامش نام رسول الله «محمد» است و نام مادرش از «ها» شروع می شود و به «دال» پایان می گیرد. ام کلثوم دختر وهب می گوید: - پنداشته اند که آن مرد محمد بن عبد الله بن حسن است زیرا نام خودش محمد و نام مادرش «هند» بود. برده ای از بردگان ابو جعفر منصور می گوید: - امیر المؤمنین منصور مرا فرمان داده بود که پای منبر محمد بن عبد الله بنشینم و سخنانش را بشنوم.

يك روز كه پای منبر محمد نشسته بودم شنیدم می گفت: -تردید نکنید، من همان مهدی موعود هستم. من همان کسم که از مقدمش انتظار می کشید. وقتی بحضور ابو جعفر بازگشتم این سخنان را برایش حکایت کردم. ابو جعفر گفت: کذب عدو الله. بل هو ابني این دشمن خدا دروغ گفته (مهدی موعود) پسر من محمد مهدی است [1] اسماعیل هاشمی می گوید: با ابو جعفر در مسجد رسول اکرم نشسته بودم. مردی که بر قاطر سوار بود پدیدار شد. ابو جعفر بسوی او پرید و با او بگوشه ای رفت. می دیدم که ابو جعفر دست بیال قاطر گذاشته بود و دست آن مرد بر شانه ی ابو جعفر تکیه داشت. با هم سخن می گفتند. ابو جعفر بسوی من آمد و گفت:

-از پدرت اجازت خواه که این مرد را بپذیرد. گفتم: -خودش اجازت بگیرد. از من خواهش کرد که برخیزم دور شوم. من قبول کردم ساعت دیگر که بازگشتم ابو جعفر گفت: -این مرد را نشناخته ای؟ او محمد بن عبد الله مهدی اهل بیت است. واقدی می گوید: عبد الله بن حسن پسرش محمد را بطلب علم و فقه تشویق می کرد و او و برادرش ابراهیم را به عبد الله بن طاوس عرضه می داشت و می گفت: -با این دو پسر حدیث کن. باشد که سودمندشان افتد. واقدی می گوید: محمد بن عبد الله نافع بن عمر و ابو زیاد را دیدار کرد و از آنان احادیثی روایت کرده بود که پس از قتلش آن احادیث از وی هم روایت شده است. عبد الله بن جعفر نواده ی مسور بن محرمة و دیگران از محمد بن عبد الله احادیثی روایت کرده اند. مسلم عامری می گوید:

ص: 356

فاطمه دختر امیر المؤمنین علی محمد بن عبد الله بن حسن را از عهد کودکی بدامن خود پذیرفته بود، تا روزگاری که این پسر بمکتب سپرده شد کفالت وی را فاطمه بنت علی بعهدہ داشت. وقتی محمد از مکتب در آمد يك روز فاطمه مهمانی کوچکی داد و گروهی از آل رسول را بخانه ی خود دعوت کرد و پس از صرف غذا گفت: - خداوندا، برادرم حسین بن علی بمن جعبه ای سپرده که به مهر خود آن جعبه را بسته بود. من نمی دانم در آن جعبه چیست؟ اکنون چنین می بینم که امانت برادرم را باین کودک بسپارم. و بعد جعبه را همچنان مهر شده بدست محمد بن عبد الله داد و ما نمی دانیم در آن جعبه چه بود. محمد بن عبد الله آن جعبه را بخانه ی خود برد. این واقعه محمد بن عبد الله را بر سر زبانها انداخت. مردم به این جهت وی را «مهدی موعود» نامیده اند [1]

از قول ابو هریره حدیثی روایت کرده اند که مهدی موعود در ادای سخن کند زبان است. ابراهیم رافعی می گوید: -محمد بن عبد الله بهنگام ایراد خطابه از ادای سخن درمی ماند. من او را بر منبر دیده ام که به سختی لغتها را بر زبان می آورد و با دست خود بر سینه ی خویش می کوبید چنانکه گوئی می خواهد کلمات را با دست از سینه اش استخراج کند. ابو الفرج اصفهانی نویسنده ی کتاب می گوید: روایات در این باب «باب مهدیت محمد» بسیار است و ما بهمین اندازه اکتفا کرده ایم. انکار این نسبت محمد بن بشر می گوید: مردی از عبد الله بن حسن پرسید: -محمد چه وقت بر ضد منصور قیام خواهد کرد. در جوابش گفت: -وقتی که من بمیرم و او هم در آن قیام بقتل خواهد رسید. گفتیم: **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**.

امت رسول اکرم پس از محمد تباه خواهد شد. -نه، این حادثه امت را بتباهی نخواهد انداخت. گفتم: -برادرش ابراهیم چه وقت ظهور می کند؟ عبد الله بن حسن گفت: -او هم تا من زنده ام ظهور نخواهد کرد. او هم مثل برادرش محمد بقتل خواهد رسید. من از نواسترجاع کردم و تکرار کردم که امت اسلام نابود خواهد شد. عبد الله بن حسن توضیح داد: -این دو برادر پس از مرگ من قیام خواهند کرد و هر دو کشته خواهند شد و آن کس که مهدی موعود است جوانیست بیست و پنج ساله. او دشمنان ما را در هر جا که باشند بقتل خواهد رسانید. عمرو بن عبید (زاهد معروف معتزله) گفته بود: -محمد بن عبد الله مهدی موعود نیست زیرا اگر مهدی باشد نباید در نبرد کشته شود. عثمان ثقفی می گوید: «مطر صاحب حمام» بدیدار من آمد و خودش را روی فرش انداخت و خمیازه ای کشید.

گفتم. - ترا چه شده؟ گفت: - این عمرو بن عبید نمی گذارد ما در این دنیا زندگی کنیم. گفتم چطور؟ - او می گوید نهضت ما بجائی نخواهد رسید و کوشش ما بیهوده خواهد ماند. گفتم برویم خودش را ببینیم. بسراغ عمرو بن عبید رفتیم. گفتم: - ای ابو عثمان. این ابو رجا «یعنی مطر» چه می گوید: عمرو بن عبید گفت: - هر چه گفته راست گفته. - چطور؟ عمرو بن عبید گفت: - محمد بن عبد الله در مدینه بقتل خواهد رسید. مسلم بن قتیبه می گوید: ابو جعفر منصور احضارم کرد و گفت: محمد بن عبد الله بر ضد ما قیام کرد و نام خودش را «مهدی» گذاشت بخدا قسم یاد می کنم که او «مهدی» نیست. و سخنی دیگر می خواهم ادا

کنم که تاکنون به کسی نگفته ام و پس از امروز هم برای دیگری نخواهم گفت و آن سخن اینست که پسر من محمد مهدی نیست. آن مهدی موعود که درباره اش روایاتی ذکر شده پسر من نیست. تنها من او را بعنوان تبرک و تیمن مهدی نامیده ام. ابو العباس فلسطی می گوید: به مروان بن محمد «مروان حمار» گفتم: -محمد بن عبد الله به جنب و جوش افتاده و در طلب خلافت می کوشد و خود را مهدی می نامد. مروان خون سردانه بمن جواب داد: -مرا با او کاری نیست. نه او «مهدی موعود» است و نه مقرر است که مهدی موعود از پدرش بوجود آید. مهدی موعود را مادری که کنیز است بدنیا خواهد آورد. به همین جهت مروان حمار تا زنده بود هرگز به محمد بن عبد الله تعرضی نداشت. حسن بن فرات می گوید: با عبد الله و حسن پسران حسن مثنی شیبی از دهکده ای بسوی مدینه می رفتیم. در طی راه داود و عبد الله پسران عبد الله عباس با ما همراه شدند. داود با عبد الله بن حسن حرف می زد و او را تشویق می کرد که

مقدمات ظهور پسرش محمد را فراهم سازد در این تاریخ هنوز بنی عباس سربلند نکرده بودند. حکومت همچنان در دست بنی امیه بود. عبد الله بن حسن در پاسخ داود بن علی عباسی گفت: -هنوز وقت ظهورش نرسیده است. عبد الله بن علی «برادر داود» که گفتگوی ایشان را می شنید بسوی عبد الله بن حسن برگشت و گفت: -ای ابو محمد! سیکفیک الجعالة مستمیت حیف الحاز من فتیان جرم [1]

این من هستم که بر ضد بنی امیه قیام خواهم کرد و تخت سلطنت را از زیر پایشان خواهم کشید. عبد الله موسی می گوید: گروهی از مردم مدینه حضور علی بن الحسین [2] را دریافتند و از او تمنا کردند که خلاف حکومت بنی امیه نهضت کند. علی بن الحسن در جواب ایشان حدیث دور و درازی را روایت کرد و گفت محمد بن عبد الله از من برای این نهضت شایسته تر است و بعد مرا

در کنار «احجار الزیت» واداشت و گفت: «نفس زکیه» در اینجا کشته خواهد شد. و ما دیدیم که محمد بن عبد الله در همان «احجار زیت» با دست سپاهیان ابو جعفر بقتل رسید. عمر بن موسی از ابو جعفر محمد بن علی «صلوات الله علیهما» روایت کرد که «نفس زکیه» از فرزندان امام حسن مجتبی است. ام الحسین دختر «عبد الله بن محمد» برادرزاده ی امام جعفر صادق می گوید: -به عم خود جعفر بن محمد گفتم فدای تو شوم سرنوشت محمد بن عبد الله چه خواهد بود. امام فرمود: -فتنه ایست. محمد در نزدیک «بیت رومی» کشته خواهد شد و برادرش از پدر و مادرش در عراق. . . او هم در حالی که سم های اسبش توی آب فرورفته است بقتل خواهد رسید. مسلم بن بشار می گوید: -با محمد بن عبد الله در کنار «غنائم حشرم» بودم. بمن گفت: «در اینجا نفس زکیه» بخاک و خون خواهد غلطید. این خود او بود که در آنجا به قتل رسید. ابو زید یک قطعه شعر در رثای محمد بن عبد الله روایت می کند که آخرین بیتش اینست:

خداوند عیسی بن موسی را بکشد که او قاتل نفس زکیه است سمید بن عقبه می گوید: با محمد بن عبد الله در «سویقه» بودیم. صخره ی بزرگی دم پایش افتاده بود. محمد خم شد و آن صخره را تا محاذی زانوهای خود بلند کرد. در این هنگام پدرش عبد الله او را از این کار نهی فرمود. محمد صخره را سر جایش گذاشت. اما وقتی عبد الله از «سویقه» دور شد محمد دوباره بسراغ آن صخره ی عظیم آمد و با دو دست آن را تا روی شانه های خود بلند کرد و بعد به زمینش فروافکند. وقتی ما بوزن آن صخره رسیدگی کردیم سنگینی اش به يك صد و چهل من «من تبریز» بالغ بود. حماد بن یعلی می گوید: -بعلی بن عمر علوی گفتم: -عمر تو دراز باد. آیا از جعفر بن محمد درباره ی محمد و ابراهیم

«پسران عبد الله» سخنی شنیده ای. - هنگامی که ابو جعفر منصور ابو عبد الله جعفر بن محمد را به «ربذه» احضار کرد بمن فرمود: علی فدایت شوم با من بیا. من همراه او به ربذه رفتم. او بحضور ابو جعفر خلیفه رفت و من دم در به انتظار ایستاده بودم. وقتی که از حضور ابو جعفر بدر آمد از چشمانش اشک می چکید. بمن گفت: - علی نمی دانی از این خبیث زاده چه می بینم. و بعد فرمود: - خداوند پسران هند (یعنی محمد و ابراهیم را رحمت کنند اگر با بردباری و کرامت این وظیفه را انجام دهند هرگز دامانشان به خبیث آلوده نخواهد بود. دیگران گفته اند. - امام عبد الله جعفر بن محمد افسوس می خورد که چرا همدوش با محمد و ابراهیم بر ضد منصور نجاتگیده است [1] چنین گفته اند:

ص: 365

عبد الله بن حسن گروهی از بنی هاشم را به خیمه ی خود فرا خواند و این خطابه را پس از حمد و ثنای الهی ایراد کرد: شما اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله به رسالت افتخار یافته اید و پروردگار بزرگ شما را برگزیده که محمد صلی الله علیه و آله را در خاندان شما قرار داده است. شما ای ذریت محمد از همه ی مردم سزاوارترید که به حمایت از دین محمد برخیزید. هم اکنون می نگرید که کتاب خدا معطل مانده و سنن رسول اکرم فراموش شده. باطل زنده است و حق مرده. این وظیفه ی شماست که بر پا خیزید و در راه خدا و برای رضای خدا با آنان که دین خدا را پایمال کرده اند بجنگید. برخیزید پیش از آنکه پروردگار متعال شما را به کیفر کفران نعمای خویش ذلیل و خفیف سازد. آن چنانکه عزیزترین بندگان خویش قوم یهود را به جرم اهمال و عطالت به ذلت و مسکنت افکنده است. هم اکنون بنی امیه تیغ بروی یکدیگر می کشند و پیداست که خلافت از کفشان بدر رفته است. دیده اند که پیشوای خود «ولید بن یزید» را به قتل رسانیده اند. پس بیائید با پسر محمد بیعت کنیم. شما که می دانید او مهدی موعود است.

بنی هاشم در پاسخ عبد الله بن حسن گفتند. -اجتماع ما کافی نیست. اگر این انجمن تکمیل شود با محمد بیعت خواهیم کرد. ما در اینجا ابو عبد الله جعفر بن محمد را نمی بینم. کسی را بحضور امام صادق فرستاده اند. امام از اجابت خودداری فرمود. عبد الله بن حسن گفت: -خودم او را باین انجمن خواهم آورد. به خیمه ی فضل بن عبد الرحمن هاشمی رفت. فضل در پائین مسند خود برای او جا باز کرد. پیدا بود که از وی سالمندتر است. اما امام صادق عبد الله را بالای دست خود جا داد. فهمیدیم که سن امام از سن عبد الله کوچکتر است. عبد الله بن حسن امام صادق را به بیعت محمد دعوت کرد. در پاسخش فرمود: -با تو بیعت می کنیم که شیخ آل هاشمی. اما با پسر تو. بخدا بیعت نمی کنم. [1] عبد الله بن حسن گفت:

-می دانید که بنی امیه با ما چه کرده اند. بیائید با این جوان بیعت کنیم و داد خود از دشمن بستانیم. امام صادق فرمود: -هنوز وقت این کار نرسیده. آرام باشید. عبد الله بن حسن خشمناک شد و گفت: -من می دانم حقیقت این نیست که تو می گوئی. ترا حسد باین گفتار وا داشته است. ابو عبد الله جواب داد: -نه بخدا. من حسادت نمی ورزم. سپس به پشت ابو العباس سفاح دست زد و گفت: -این مرد و برادرانش و فرزندانسان سریر خلافت را می ربایند. نه شما. و بعد از جای خود برخاست. ابن داحه می گوید: -امام صادق فرمود: -امر خلافت ابتدا باین مرد «سفاح» و پس از او به این مرد «منصور» و بعد به فرزنداناش خواهد رسید و در این سلسله کودکان سلطنت خواهند یافت و زنان در مقام مشاورت خواهند قرار

ص: 368

گرفت. عبد الله گفت: - بخدا ای جعفر تو علم غیب نداری و حسودانه سخن می گوئی. جواب داد. - نه بخدا. حسودانه حرف نمی زنم. این مرد «یعنی ابو جعفر منصور» پسر محمد را در احجار زیت خواهد کشت و برادرش را هم در عراق. در آن معرکه که سم های اسبش توی آب فرو رفته است به قتل خواهد رسانید. و بعد با غضب آن محفل را ترك فرمود. ابو جعفر منصور از دنبال امام دوید و گفت: - یا ابا عبد الله می دانی چه می گوئی - بله می دانم چه می گویم. بخدا آنچه می گویم شدنیست. سلیمان بن نهیک می گوید: موسی و عبد الله فرزندان ابو عبد الله جعفر بن محمد در اردوی محمد بن عبد الله بسر می بردند. جعفر بن محمد بن از در درآمد و سلام کرد و گفت: - آیا می خواهی که خاندان تو یکباره نابود شوند؟ محمد جواب داد:

-نه، چنین چیزی را دوست نمی دارم. -بنابراین مرا معاف بدار، تو که می دانی مردی بیمارم. -شما معاف خواهید بود. جعفر بن محمد (علیهما السلام) آن اردو را ترك گفت: بدنبال او محمد بن عبد الله رویش را بسمت پسران جعفر (موسی و عبد الله) برگردانید: -شما را هم از شرکت درین قیام معاف داشته ام. موسی و عبد الله هم از پی پدر اردوی محمد را ترك گفتند و در طی راه بپدرشان رسیدند. ابو عبد الله جعفر وقتی پسرانش را دید گفت: -چرا دارید باز می گردید؟ گفتند که محمد ما را هم معاف کرده است. فرمود: -من بر جان خویش بخل نوزیده ام و نمی خواهم شما بر جانتان بخل بورزید، بسوی اردو باز گردید. موسی و عبد الله باردوی محمد بازگشتند و همدوش با او بر ضد نیروی منصور جنگیدند [1].

عیسی بن زید می گوید: -اگر بنا بود پس از محمد بن عبد الله خاتم الانبياء صلى الله عليه و آله پیامبری مبعوث شود حتما محمد بن عبد الله بن حسن به نبوت مبعوث می شد یعقوب بن عربی می گوید: ابو جعفر عبد الله منصور در عهد بنی امیه می گفت: -در میان آل رسول الله هیچ کس مانند محمد بن عبد الله شایسته ی خلافت نیست و به همین جهت با وی بیعت کرد و چون می دانست که من هم از پیروان محمد بن عبد الله هستم پس از قتل او ده و اندی سال در زندان بازداشتم کرده بود. [1] تا روزگار خلافت مروان بن محمد (مروان حمار) دیگر شیوخ بنی هاشم دور هم گرد نیامدند آخرین اجتماعشان در عهد مروان حمار صورت گرفت. دور هم نشستند بودند، آل هاشم از بنی علی و بنی عباس. در این هنگام مردی از در درآمد و يك راست بطرف ابراهیم ابن محمد عباسی (معروف به ابراهیم امام) رفت و با وی سخن به

نجوی گفت. ابراهیم از جا برخاست و بنی عباس هم بدنبالش آن انجمن را ترك گفتند. علویان بجستجو افتادند که آیا چه پیش آمده و چرا بنی عباس از اجتماع کناره گرفتند. اینجا بود که راز نهفته آشکار شد. علویان باین حقیقت رسیدند که در خراسان بنام ابراهیم امام از مردم بیعت گرفتند و سپاهی عظیم تجهیز کردند. وقتی عبد الله بن حسن از این جریان آگاه شد دیگر نتوانست با ابراهیم بن محمد نزدیک شود زیرا از او هراس برداشته بود. در عین اینکه خود را از ابراهیم کنار می کشید به مروان بن محمد نوشت: «من از ابراهیم و دعوائی که پیش گرفته بیزاری می جویم»

دعوت محمد

دعوت محمد بن عبد الله معروف به نفس زکیه که از تاریخ جمادی الآخر سال صد و بیست و شش، یعنی از آن تاریخ که ولید بن یزید را بقتل رسانیدند آغاز شد. محمد مردم را بسوی خود می خواند و خویشان را امام برحق می شمرد. هنگامی که مروان بن محمد یزید ناقص را از میان برداشت و

ص: 372

خود بر اریکه ی خلافت استقرار یافت نهضت محمد را بوی گزارش دادند. مروان در جواب گفت: - من از آل علی نمی ترسم زیرا این قوم در سلطنت نصیب و بهره ای ندارند. تنها آل عباس هستند که می توانند با ما بر سر خلافت رقابت کنند. مروان برای عبد الله بن حسن مبلغ هنگفتی دینار و درهم فرستاد و او را خاموش ساخت و به فرماندار حجاز تأکید کرد. که مطلقاً به محمد بن عبد الله دست تعرض دراز نکند و موجبات وحشت و آزار او را فراهم نسازد الا آنکه محمد رسماً بر ضد حکومت وقت برخیزد. محمد بن عبد الله چندی آرام نشست تا خلافت از آل امیه به آل عباس رسید. در عهد ابو العباس نخستین خلیفه ی عباسی محمد دعوت خود را از نو آشکار ساخت. ابو العباس نسبت به خاندان نبوت مهربان و نیکوکار بود. عبد الله بن حسن را طلبید و توبیخش کرد. عبد الله هم جلوی پسرش را گرفت. پس از ابو العباس ابو جعفر منصور تصمیم گرفت این غائله را ریشه کن کند.

جدا به جستجوی محمد که مخفیانه بسر می برد پرداخت و در این راه آن چنان اصرار ورزید که او را به معرکه کشید. ابو العباس فلسفی می گوید: -به مروان حمار گفتم محمد بن عبد الله داد فتنه برمی انگیزد. او خودش را «مهدی موعود» می نامد. مروان پاسخ داد که نه من به محمد تعرض خواهم کرد و نه او مهدی موعود است. مهدی موعود را کنیزی بدنیا خواهد آورد. مادر محمد که کنیز نبوده است. اساساً مهدی موعود از نسل عبد الله بن حسن نیست حارث بن اسحاق می گوید: عبد الملك سعدی وقتی از طرف مروان بعزم جنگ با حروریه «خوارج» از مدینه می گذشت مردم مدینه موبک او را استقبال کرده بود. فقط عبد الله بن حسن و پسرانش ابراهیم و محمد از پیشواز سردار شامی سرباز زدند. عبد الملك این جریان را بدمشق گزارش داد. و نوشت: «من تصمیم دارم که عبد الله و پسرانش را گردن بزنم» اما مروان چنین جوابش داد: «هرگز به عبد الله و پسرانش تعرض روا مدار زیرا آنان که

بر ضد ما قیام خواهند کرد و بر روی ما شمشیر خواهند کشید آن قوم نیستند». بدنبال این مکاتبه مروان برای عبد الله بن حسن ده هزار سکه طلا- فرستاد و نوشت: «پسرانت را از اغتشاش برکنار دار» و به والی مدینه نوشت. «توی جامه ی خود پنهان شو و هرگز چشم بروی محمد و ابراهیم پسران عبد الله مگشای. و اگر این دو جوان بر دیواری نشسته باشند تو که از زیر آن دیوار می گذاری سر ببالا مگیر تا چشمت به چشم آنان نیفتد. عبد الملك بن سنان می گوید مردان حمار به عبد الله بن حسن گفت: -پسرانت را نشانم بده. -می خواهی با پسرانم چه کنی یا امیر المؤمنین مروان در جواب گفت: -هیچ. اگر بدیدار من بیایند اکرام و احترامشان خواهم کرد و اگر با من بجنگند با آنان خواهم جنگید و اگر از من دوری گزینند دست تعرض به سوبشان نخواهم گشود. بار دیگر به عبد الله گفت: -مهدی شما چه کار می کند؟ عبد الله بن حسن جواب داد،

ص: 375

-از این حرفها زن یا امیر المؤمنین. آن گزارش ها که بتو می رسد با حقیقت مقرون نیست. مروان گفت: -همین طور است اما خداوند پسر محمد را اصلاح و ارشاد خواهد فرمود. مدائنی می گوید: عبد الملك بن عقبه والی مدینه از باغی که در کنار جاده بود می گذشت. محمد بن عبد الله «نفس زکیه» از لای يك درخت شفتالو نگاهش می کرد. مردی به عبد الملك گفت: -نگاه کن امیر. این محمد بن عبد الله است نگاهت می کند. عبد الملك سرش را تکان داد و گفت: -امیر المؤمنین «مروان بن محمد» بمن دستور داد در جامه ی خود فروبروم و اصلا چشم به محمد نیندازم. حتی اگر بر سر دیوار نشسته باشد من سر بالا نکنم تا نگاهم به او نیفتد.

ابو الفرج اصفهانی (نویسنده ی کتاب) می گوید: «محمد بن عبد الله در نهضت خود شتاب کرد. علت این شتاب را چنین نوشته اند. عبد الله بن حسن پسرش موسی (برادر همین محمد) را بسوی او فرستاد (در جلد اول ذکر کرده ایم). موسی بدستور ابو جعفر منصور و اطلاع پدرش عبد الله از عراق بمدینه آمده بود تا برادرش محمد را بتسلیم وادارد. اما (همان طور که گفته ایم) عبد الله بن حسن محرمانه بموسی گفت برادرانت را از ظهور بازدار. موسی بن عبد الله بمدینه آمد و يك سال تمام تحت نظر ریاح بن عثمان

(والی مدینه) در آنجا بسر برد. طی این مدت با ریاح کج دارومریز راه می رفت. عثمان این تعلق را بابو جعفر گزارش داد. ابو جعفر منصور که سخت تشنه ی تسلیم پسران عبد الله بود وقتی این گزارش را دریافت داشت بنمایندگان خود که سمت نگاهبانی موسی را بعهدده داشتند دستور داد از مدینه بسمت عراق عزیمت کنید. موسی ابن عبد الله را نیز همراه خود بیاورید. اگر دیده اید که از جانب حجاز کسی بتعقیب شما اقدام کرده بدانید این تعقیب مبتنی بر توطئه ی فرزندان عبد الله است. بی درنگ گردن موسی را بزنید. ابو جعفر احساس کرده بود که محمد در حجاز آماده ی نهضت است محمد بن عبد الله وقتی باین دستورها التفات یافت دیگر استناد را جائز نشمرد و یکباره قیام کرد. این قیام نارس بود، زیرا هنوز طرفداران او زمینه را برای نهضت او آماده نساخته بودند. محمد بن عبد الله از پشت پرده ی استتار آشکار شد. ریاح بن عثمان بی درنگ به نگاهبانان موسی دستور داد اگر کسی بتعقیب آنان اقدام کرده گردن موسی را بزنند. ولی محمد بن عبد الله پیشدستی کرد و (حصین بن حصیر) را با چند سوار بتعقیب نگاهبانان موسی فرستاد و پیش از آنکه خون موسی

ابن عبد الله ریخته شود فرستادگان محمد از راه رسیدند و موسی را از چنگ نگهبانانش خلاص کردند. ابو نعیم، فضل بن دکین چنین می گوید: عبد الله بن عمر، ابن ذئب و عبد الحمید بن جعفر بسراغ محمد بن عبد الله آمدند و گفتند: -دیگر از چه چیز انتظار می کشی؟ چرا بر پا نمی خیزی؟ اکنون امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم جز تو کسی را ندارد. قیام کن، حتی اگر با تن تنها هم باشی برخیز و بر ضد منصور بر آشوب. عیسی از قول پدر خود روایت می کند: ریاح بن عثمان ما را بحضور خود خواند. من با امام جعفر بن محمد (ع) و علی بن عمر و حسن بن الحسین و گروهی از رجال قریش بیدارش رفتیم. اسماعیل بن ایوب مخزومی هم با ما بود. ما در حضور وی نشسته بودیم که ناگهان بانك تكبير برخاست صدای «الله اكبر» فضا را لبریز ساخت. گمان بردیم که این صدا از قوای انتظامی حکومت است و قوای انتظامی گمان بردند که ما تكبير گفته ایم. عقبه بن مسلم در حضور ریاح نشسته بود. برخاست و بر شمشیرش تکیه کرد و به فرماندار مدینه گفت:

-مرا بگذار تا با شمشیر گردن این قوم را بزنم. مثل اینکه قیام محمد را دریافته بود. علی بن عمر می گوید: نزدیک بود همه ی ما در آن روز بخون بغلطیم. در این هنگام حسین بن علی (صاحب فخر) از جا جست و گفت: - ما گردنکش و عاصی نیستیم. ما سر تسلیم پیش داریم. بنابراین شما نمی توانید بروی ما شمشیر بکشید. ریاح بن عثمان و محمد بن عبد العزیز (که پیش و کم بوخامت اوضاع پی برده بودند) برخاستند و در خانه یزید پنهان شدند. ما از خانه ی عبد العزیز بن مروان بدر آمدیم. و دور «کناسه» در کوچه ی معروف بکوچه ی «عاصم بن عمر» صف کشیدیم. در این هنگام اسماعیل مخزومی پسرش خالد گفت: - من نمی توانم از جایم برخیزم. بلندم کن. پسرش خالد وی را از زمین بلند کرد. عبد العزیز بن عمار، از قول پدرش می گوید: - ما همچنان ایستاده بودیم که از جانب «زورا» دو مرد سوار پدیدار شدند. این دو سواره همچنان بسوی ما می تاختند تا به موضعی که میان خانه ی عبد الله بن مطیع عدوی و رحبة القضاء واقع بود رسیدند. اینجا را «موضع السقایه» می نامیدند.

همه گفتند. -مطلب جدی است. در این وقت صدائی از دور شنیدیم. دیری ایستادیم و انتظار کشیدیم تا سرانجام محمد بن عبد الله پدیدار شد. وی بر الاغی سوار بود و دویست و پنجاه تن پیاده از دنبالش می آمدند. محمد به همراهانش گفت: -از کوچه ی «بنی سلمه» بروید. امید است به سلامت بگذرید. ناگهان صدای الله اکبر از مردم برخاست و این صدا رفته رفته بالا گرفت. محمد بن عبد الله بدین ترتیب از کوچه ی بن حضیر به گذر خرمافروشان رسید و بسوی زندان دارالاماره روی آورد. دستور داد در زندان را بشکنند و زندانیان را آزاد سازند. محل زندان در این تاریخ خانه ی هشام بود. محمد از آنجا به «رحبة القضاء» آمد و بطرف خانه ی «عاتکه رفت. بر در آن خانه نشست و مردم دسته دسته بسمت او رفتند. شنیده ایم که گفته شد: «آقای من از راه رسید.» عمر بن راشد می گوید:

محمد بن عبد الله در بیست و هشتم ماه جمادی سال صد و چهل و پنج قیام کرد. . بر سرش کلاهی زرد رنگ دیده ایم. کلاهش کار مصر بود. رنگش زرد بود. جامه اش هم همین رنگ را داشت. بر دور آن کلاه عمامه ای هم بسته بود. بر دستش شمشیر برهنه می درخشید. به همراهانش می گفت: -نکشید. نکشید. محمد دستور داد پله های خانه را ویران ساختند و ریاح بن عثمان را با برادرش عباس و عقبه بن مسلم در خانه ی مروان. قسمت تحتانی. توقیف کردند. از هر بن سعدی می گوید: محمد بن عبد الله بیش از سپیده دم به مسجد اعظم آمد و بر منبر نشست و خطابه ای ایراد کرد. و بعد از منبر فرود آمد و نماز صبح را ادا کرد. این وقت مردم مدینه از در درآمدند و با وی بیعت کردند. بیعت مردم اختیاری بود. یعنی کسی مجبورشان نکرده بود که بیعت کنند. گفته اند.

هنگامی که محمد بر منبر نشسته بود و سخن می گفت خلط سینه اش بدهانش آمد. اندکی به چپ و راستش نگاه کرد. دید جایی که بتواند خلط سینه اش را تف کند ندارد. سرش را بلند کرد و آن خلط را بسمت سقف مسجد انداخت. خلط سینه ی وی به سقف مسجد چسبید. عبد الله بن ربیع از قول پدرش می گوید: «ما در کنار شهر تازه ای که در دست بنیان بود. بغداد» توی خیمه ها و چادرهای خود نشسته بودیم. گفته اند که «امیر المؤمنین بر مرکب سوار شد» من بی درنگ برخاستم و بدنبال موکب منصور براه افتادم. عیسی بن علی را هم در طی راه دیدم. با هم از پشت سر موکب می رفتیم. منصور که بر پشت زین نشسته بود مطلقاً جلوی خودش را نگاه می کرد. نگاهش از یال اسبش نمی گذشت. در این هنگام به «طوسی» گفت: -ابو العباس را بگو بیاید اینجا. عیسی بن علی جلو دوید و خودش را به منصور رسانید. عیسی از سمت راست منصور می رفت. پس از لحظه ای گفت: -ربیع کجاست؟

من هم اسب به جلو تاختم و از سمت چپش روانه شدم. من و عیسی بن علی از چپ و راستش اسب می راندم. اینجا بود که منصور گفت: -این دروغگو پسر دروغگو. ابن محمد بن عبد الله در مدینه بر ضد حکومت ما خروج کرد. گفتم یا امیر المؤمنین آیا می توانم حدیث سعید بن جعد را بعرض برسانم. -آن حدیث چیست گفتم: -سعید بن جعد در لشکر مروان بسر می برد. وی در «یوم الزاب» همراه مروان بود. عبد الله بن علی با مروان می جنگید. مروان نمی دانست که فرمانده نیروی دشمنش کیست؟ گفت بر این لشکر چه کسی فرمان می دهد. گفته اند «عبد الله بن علی بن عبد الله بن عباس. البته اسمش را شناخت ولی نتوانست خودش را بشناسد. برای تکمیل این تعریف گفتند: همان جوان که از لشکر عبد الله بن معاویه اسیر شد و بحضور تو تسلیم شد. بیاد مروان آمد که کیست: گفت:

شناختمش. بخدا می خواستم بکشمش شب هنگام تصمیم گرفتم که بدست دژخیمش بسپارم ولی فردای آن شب که خواستم فرمان قتلش را تکرار کنم از زبانم کلمه ی آزادی پرید. گفتم آزادش کنند. مقدر بود که چنین شود. مروان بدنبال این سخن گفت: -بخدا دوست می داشتم علی بن ابی طالب عوض این جوان بر نیروی دشمنان من فرمان می داد چون اطمینان دارم که علی و فرزندان علی را در سلطنت سهمی نیست. منصور گفت: -ترا بخدا قسم می دهم سعید چنین گفته: -زنم سه طلاقه باشد اگر دروغ بگویم. سعید برای من این حکایت را تعریف کرده است. محمد بن ابی حرب می گوید: -وقتی گزارش نهضت محمد بن عبد الله بن منصور رسید سخت بهراس افتاد. حارثی منجم معروف گفت: -چه هراسی از او داری. بخدا این مرد اگر کره زمین را تحت تصرف خود در آورد بیش از نود روز زندگانی نخواهد

کرد. عباس بن سفیان می گوید: هنگامی که محمد بن عبد الله بر ضد منصور ظهور کرد خلیفه فرمود: - بروید با این «احمق» یعنی عمویش عبد الله بن علی. صحبت کنید. عبد الله مردی نظامی است. اطلاعات جنگی او برای ما سودمند است. با او مشورت کنید که چه باید کرد اما از قول من حرف نزنید. حاشیه نشینان در بار دست جمعی به زندان رفتند. وقتی چشم عبد الله باین قوم افتاد حیرت کرد: - برای چه کاری آمده اید؟ و بعد از اندکی مکث گفت: - شما که سالها مرا ترك گفته اید. گفتند: - از امیر المؤمنین اجازت گرفته ایم. او هم اجازه مان داده است. این مهم نیست. بگویید بینم چه خبر است؟ - محمد بن عبد الله بر ضد امیر المؤمنین خروج کرده

عبد الله بن علی گفت: - آدمیزاده وقتی در زندان بسر می برد مغزش هم زندانی است. درست نمی تواند فکر کند باو بگوید از زندان رهایم کند تا من با مغز آزاد در پیرامون این حادثه فکر کنم. به ابو جعفر منصور گفته اند که عمش عبد الله بن علی چه گفته. منصور چنین پاسخ داد. - اگر محمد بن عبد الله تا در اتاق من پیشروی کند من هرگز عبد الله بن علی را از زندان آزاد نخواهم ساخت. من برای محمد بن عبد الله از عبد الله بن علی بهترم. معهدا عبد الله بن علی عباسی در همان زندان برای منصور نقشه ی جنگ کشید به فرستادگانش گفت: - پسر سلامه «یعنی منصور» را بخل دارد هلاک می کند. به او بگوید پیش از همه چیز در خزانه های دینار و درهم را بگشاید. به سپاهیانش پول فراوان نبخشد. زیانی نخواهد کرد زیرا اگر بر دشمن چیره شود این خزانه ها را از نو آباد خواهد ساخت و بجای دینار و درهم دینارها و درهم ها خواهد گذاشت و اگر دشمن بر او غلبه کند

خویش اینست که اندوخته هایش را نخواهد برد چون در این حال دیگر اندوخته ای ندارد. به او بگویند بی درنگ بسمت کوفه حمله کند زیرا مردم کوفه آل علی را دوست می دارند. کوفه را از چهار سوی تحت نظر بگیرد. اگر کسی از کوفه بهر سوی بیرون رود یا بکوفه از هر سوی درون آید فرمان کند که بی دریغ سر از پیکرش بردارند. مسلم بن قتیبه را از «ری» احضار کند و فرماندهی سپاه را بعهده ی او گذارد. فرمان دهد که از شام سربازان سلحشور و دلیر بسوی عراق بسیج کنند. این سپاه باید همچون قاصدان نامه بر با شتاب بطرف عراق عزیمت کنند تا بوقت در اردوگاه حاضر باشند. باو بگویند تا می تواند سربازان را از دینار و درم بی نیاز بدارد و مسلم بن قتیبه را بر آنان بگمارد. این پیام را به منصور رسانیدند و او هم بهمین دستور رفتار کرد. مسمع بن عبد الملك می گوید: هنگامی که محمد بن عبد الله در مدینه قیام کرد منصور پسر عم خود عیسی بن موسی هاشمی را بحضور خود طلبید و گفت: -محمد بر ضد ما برخاست و من ترا برای اطفای این فتنه به حجاز

می فرستم. عیسی گفت: -یا امیر المؤمنین. این عموهای تو هستند که دور و بر تو حلقه زده اند. با آنان درباره ی این پیش آمد مهم مشورت کن. منصور با لحن معنی داری گفت: -پس سخن ابن هر مه چه معنی می دهد. آنجا که می گوید: مردی را می بینی که راز خود را بکس فاش نمی سازد و نجوای او به گوش کس نمی رسد. در کارهای خود خون سرد و آرام است. اما در آنجا که می گوید «می کنم» حتما خواهد کرد. مدائنی می گوید: ابو جعفر منصور برای عیسی بن موسی سه بار این سخن را تکرار کرد: -هنگامی که محمد را از میان برداشتی سعی کن خون يك گنجشك را هم بر خاک نریزی. و بعد گفت: -فهمیدی؟ ابو جعفر منصور پسر عم خود عیسی را با چهار هزار مرد مسلح به حجاز فرستاد تا کار محمد بن عبد الله را بسازد.

در رکاب عیسی محمد بن ابی العباس. محمد بن زید علوی. قاسم بن حسن علوی محمد بن عبد الله جعفری. حمید بن قحطبه نیز بسوی این معرکه عزیمت کردند. عیسی با نیروی خود به مدینه نزدیک شد و محمد دستور داد که بدور مدینه خندق کنند. یعنی جای آن خندق را که رسول الله در پیکار «احزاب» کنده بود خالی کردند و همان خندق را از نو پدید آوردند. و بر دهانه ی کوچه ها نیز خندق ها کنده شد. عیسی وقتی با اردوی خود به «فید» آمد و برای محمد عبد الله نامه ی امان فرستاد. و برای اهل مدینه نیز بوسیله ی محمد بن زید علوی پیام داد: -ای اهل مدینه. امیر المؤمنین منصور زنده است. من او را زنده در کافش بجا گذاشتم و این عیسی بن موسی هاشمی است که به شهر شما آمده و به شما امان می دهد [1] قاسم بن حسن علوی نیز با مردم مدینه از حیات منصور و امان او سخن ها گفت ولی ملت مدینه جواب داد:

ص: 390

-ما ابو الدوانیق (یعنی منصور) را از خلافت خلع کرده ایم. محمد بن عبد اللہ در پاسخ عیسیٰ ہاشمی متقابلاً نامہ ای امان فرستاد و او را بیعت و طاعت خود دعوت کرد. عبد اللہ بن ابی الحکم می گوید: -محمد بن عبد اللہ از طرف خود انجمنی ترتیب داد و با آنان بمشاوہہ پرداخت. در این هنگام نیروی منصور بہ مدینہ نزدیک شدہ بود. -آیا در مدینہ بماند یا مدینہ را ترک گوید. گروہی گفتند ہمین جا می مانیم و گروہی عقیدہ داشتند کہ باید از مدینہ رخت بیرون کشید. محمد بن عبد الحمید بن جعفر گفت: -عقیدہ ی تو چیست ابا جعفر؟ -من مدینہ را شہری فقیر و بینوا می بینم در آنجا از ہمہ جای دنیا اسب کمتر و آذوقہ گرانتر و پول کمیاب تر و اسلحہ نایاب تر و سرباز ضعیف تر است. تو اکنون در یک چنین شہر بسر میبری و می خواهی با شہر دیگری کہ سربازان مسلح و سلحشور دارد و مال و آذوقہ در آنجا فراوان تر و مردمش آسودہ ترند بجنگی. عقیدہ ی من اینست کہ از مدینہ بمصر عزیمت کنیم. در محیطی مثل مصر می توانیم با محیطی مانند عراق پیکار کنیم.

بر ضد عقیده ی عبد الحمید، جبیر بن عبد اللہ گفت: -هرگز، هرگز، پناه به خدا می برم اگر تو مدینه را تنها بگذاری مدینه شهر است که رسول اللہ بسال احد در حتش چنین فرمود: -چنین بخواب دیده ام که دستم را در آستین زرهی مطمئن و استوار فروبرده ام. تعبیر رؤیای من شهر مدینه است. محمد بن عبد اللہ عقیده ی جبیر را بر عقیده ی عبد الحمید رجحان داد و همان مدینه را اختیار کرد. مدائنی می گوید: وقتی سپاه منصور بسوی مدینه رو کردند با ابراهیم بن جعفر زبیری برخوردند. ابراهیم بمركب خود هی زد تا از جنگ فرار کند ولی اسبش لغزید و ابراهیم را بر خاک فروافکند. ابراهیم دستگیر شد و بنا بر فرمان عیسی بن موسی به قتل رسید. عیسی بن موسی از «بطن فرات» به «جرف» درآمد و آنجا در کاخی که از سلیمان بن عبد الملك اموی بر جا مانده بود نزول کرد. آن روز صبح روز دوازدهم ماه مبارك رمضان سال صد و چهل و پنجم هجرت بود. آن روز، روز شنبه بود. عیسی تصمیم داشت چندی در قصر سلیمان بماند و جنگ را به عقب

بیندازد ولی بوی گزارش دادند که محمد بن عبد الله چنین می گوید: «حمید بن قحطبه و مردم خراسان هنوز در بیعت من بسر می برند. و به همین جهت اگر من فرمان دهم آنان بر ضد فرمانده خود خواهند شورید. . این گزارش عیسی هاشمی را نگران ساخت و دستور داد هرچه زودتر کار جنگ را پایان رسانند. روز دوشنبه چهاردهم ماه رمضان مردم مدینه ناگهان خود را در حلقه ی نیروی منصور محصور یافتند. تا لحظه ای که سپاه ابو جعفر به شهر حمله ور شد کسی این واقعه را پیش بینی نمی کرد. عیسی بن حمید بن قحطبه که متهم به طرفداری از محمد بن عبد الله بود دستور داد شخصا با محمد نبرد کند. فرماندهی نیرو همچنان بعهدہ ی عیسی بود. از سپاه محمد بن عبد الله پسر عمش عیسی بن زید بن علی سپهسالاری را بعهدہ داشت. در این هنگام محمد بن عبد الله بر مصلائی خود ایستاده بود و نماز می خواند جنگ در گرفت. محمد بن عبد الله شخصا بمیدان آمد و حمید بن قحطبه بدستور فرمانده خود با او حریف شد. در برابر یزید و صالح پسران معاویه جعفری کثیر بن حصین

عاهده دار پیکار بود. محمد بن ابی العباس و عقبه بن مسلم با جهنه می جنگیدند. پسران معاویه بن عبد الله به کثیر پیغام دادند و از وی امان خواستند. کثیر این تقاضا را به عیسی بن موسی فرستاد ولی عیسی قبول نکرد و گفت - این دو نفر را پیش من امانی نیست. یزید و صالح وقتی فهمیدند که دشمن اما نشان نمی دهد از معرکه گریختند. این جنگ از صبح روز دوشنبه تا ظهر دوام داشت. سپاه محمد زخم های فراوان برداشتند و از پیرامون او پراکنده شدند. محمد بهنگام ظهر از میدان جنگ بخانه ی مروان رفت و در آنجا نماز ظهر را بجا آورد و بعد از نماز غسل کرد و حنوط کرد. عبد الله آل مور بوی گفت: - تو نمی توانی از عهده ی نیروی منصور برآئی. خوبست که از مدینه به مکه رخت بکشی. محمد بن عبد الله امتناع کرد: - نه، من بمکه نمی روم. مدینه را ترك نمی کنم زیرا عیسی بن موسی اگر در این شهر مرا بجنگ نیاورد قتل عام خواهد کرد و ماجرای «روز

حره» را از نو بوجود خواهد آورد [1] و تو ای ابا جعفر اگر نمی توانی همراه من بمانی آزادی. من بیعت خود را از گردن تو برداشته ام. بهر جا می خواهی برو. نمیری می گوید: -خراسانی های نیروی منصور وقتی حضیر زبیری را می دیدند بزبان فارسی فریاد می کشیدند: - حضیر آمد، حضیر آمد. و آشکارا در برابرش می لرزیدند. دیگری گفت: -وقتی سر حضیر را از پیکرش بدور کردند خواستیم پیکرش را از زمین برداریم، برای ما مقدور نبود این جنازه را برداریم زیرا استخوان هایش زیر شمشیر از هم سوا شده بود. مثل بادنجان پیکرش قطعه قطعه روی زمین پراکنده شده بود. ما استخوانهایش را بهم جفت می کردم. عیسی بن موسی هاشمی هنگام عصر بحمید بن قحطبه گفت: -من این اهمال را در تو آشکارا احساس می کنم. خوب است

وظیفه ی خود را در جنگ با محمد بعهدہ ی حمزہ بن مالک بگذاری. حمید بن قحطبه با خشم گفت: -بخدا اگر چنین کنی من دست از جان تو برنخواهم داشت. من از صبح تاکنون شمشیر می زنم و مرد می کشم. اکنون که بوی پیروزی به مشام تو رسیده می خواهی مرا از افتخار برکنار کنی. حمید بن قحطبه از آن لحظه بر کوشش افزود تا عصر هنگام محمد ابن عبد اللہ بقتل رسید. ازهر بن سعد می گوید: - حمید بن قحطبه به کوچہ ی «اشجع» رفت و در آنجا محمد را بقتل رسانید. مدائنی می گوید. محمد بن عبد اللہ به حمید بن قحطبه با لحن توبیخ گفت: -مگر تو با من بیعت نکرده بودی. حمید جواب داد: -آری با تو بیعت کردم ولی معہذا ترا خواهم کشت زیرا جزای کسی که اسرار سیاسی را بیچہ ہا می سپارد جز این نیست. مسعود در حال می گوید: -محمد را در آن روز دیدم کہ داشت با دشمنانش می جنگید. من نگاهش می کردم کہ مردی شمشیرش را بر نرمہ ی گوش راست او فرود آورده بود، او بہ زانو درآمد. از نو بر او حملہ ور شد

در این هنگام حمید بن قحطبه فریاد کشید: - او را نکشید. نکشید او را. سپاه منصور از کنار محمد دور شدند. حمید بن قحطبه شخصا پیش رفت با دست خود سر از پیکر محمد دور ساخت. لعن الله حمیدا و غضب علیه حارث بن اسحاق می گوید: محمد بر روی زانوی خود بلند شده بود. با شمشیر از خود دفاع می کرد و می گفت: - وای بر شما، من پسر پیامبر شما هستم. هم مجروح هستم و هم مظلوم. ابو حجاج منقری می گوید: محمد در آن روز که می جنگید با آنچه از جنگ های حمزه اسد الله تعریف می کنند شباهت شدیدی داشت. سپاه منصور را با شمشیر بعقب می راند. هیچ کس باو نزدیک نمی شد الا آنکه از دم شمشیرش بخاک و خون می غلطید. تا اینکه از نیروی عیسی هاشمی مردی زاغ چشم و سرخ رو او را هدف تیر قرار داد. او پشت بدیواری داده بود و ایستاده بود. میان من و او انبوه

سپاه حائل شده بودند. در آن هنگام که محمد بن عبد الله مزه ی مرگ را در کام خود احساس کرد شمشیر خود را شکست. منقری می گوید: از جدم شنیدم آن شمشیر، شمشیر رسول اکرم معروف به «ذو الفقار» بود [1] محمد حسنی می گوید: -محمد بن عبد الله بخواهرش گفته بود: -من امروز با دشمنانم می جنگم. تو در اینجا هوشیار باش. وقتی روز از ظهر گذشت و خورشید زوال گرفت اگر از آسمان باران بارید بدانکه من کشته شده ام. تنورها را روشن کن و دیوان دولتی مرا که نام طرفداران و پیروانم در آن ثبت شده به تنور بینداز. اما اگر خورشید زوال کرده ولی عوض باران باد و طوفان در گرفته مطمئن باش که برادرت بر دشمن خویش پیروز شده است. پس از قتل من مرا از میدان جنگ بدر آورید. بسر من کاری نداشته باشید زیرا سر مرا بشما نخواهند داد. فقط پیکر مرا از میدان جنگ به «ظله بنی نبیه» بیاورید.

بقدر چهار تا پنج ذرع بر روی زمین در آنجا برای من قبر بکنید و مرا در آن قبر بخاک بسپارید. خواهرش پس از زوال ظهر دید ابری سیاه هوا را فرا گرفت و بارانی شدید فروریاید. او در حین زوال تئورها را روشن نگاه داشته بود. شتاب زده دیوان دولتی برادرش را بتئورها انداخت تا منصور از نام و نشان پیروان محمد بن عبد الله آگاه نشود. و بعد نعش برادرش را در همان جا که وصیت کرده بود بخاک سپرد. گفته شده بود: -علامت قتل نفس زکیه اینست که سیل خون خانه ی «تکه» را فرا خواهد گرفت. کسی نمی توانست این گفتار را توجیه کند زیرا محال می نمود آن قدر خون ریخته شود که تا خانه ی عاتکه را زیر موج بیندازد ولی در آن روز که محمد به قتل رسید باران شدید آمیخته با خون محمد سیلی از خونابه سرازیر کرد که بخانه ی عاتکه رسید. هنگامی که در «ظله نبی» برای محمد بن عبد الله داشتند قبر می کند يك لوح سنگی بدست آوردند که بر آن نوشته شده بودند. هذا قبر الحسن بن علی بن ابی طالب زینب دختر عبد الله خواهر محمد وقتی این لوح سنگی را دید گفت:

-برادرم را خدا رحمت کند. از همه بهتر می دانست که اینجا کجاست و به همین جهت وصیت کرد که او را در این گوشه بخاک بسپاریم
عبد الله بن عامر اسلمی می گوید: -در رکاب محمد بن عبد الله با نیروی منصور می جنگیدیم. بمن گفت اگر ابری برخیزد و بارانی در
بگیرد و بر پشت ما قطره های باران فروچکد خون مرا بر روی «احجار زیت» تماشا کن. بخدا دیری نکشید که ابری سیاه ما را فروگرفت و
رعدی زد و برقی کشید و از ما گذشت و نیروی عیسی رسید. در این هنگام بارانی در گرفت و همان طور که محمد گفته بود نعلش او را بر
«احجار زیت» دیدم. اسماعیل بن میثم می گوید: -وقتی عیسی بن موسی هاشمی بمدینه رسید. امام جعفر بن محمد فرمود: -این همان
نیست؟ گفته شد: -کی؟ فرمود: -همان کسی که با خون ما بازی می کند. بخدا این دو نفر از دست او جان بدر نخواهند برد. یعنی
«محمد و ابراهیم»

رومی برده ی آزادشده ی امام صادق می گوید: بمن گفت: -برو بین چه می کنند. برگشتم و گفتم: -محمد به قتل رسیده و عیسی «عین ابی زیاد» را تصرف کرده است. دیری باندیشه فرورفت و آنگاه گفت: -این عیسی را چه رسیده که این همه با ما بد می کند. رحم ما را قطع می کند. بخدا و فرزندانش از این چشمه «عین ابی زیاد» نخواهند چشید. ایوب بن عمر می گوید: امام صادق به ابو جعفر منصور گفت: - یا امیر المؤمنین عین ابی زیاد را بمن واگذار تا از نخلستان هایش - استفاده کنم. ابو جعفر گفت: -با من چنین سخن می گوئی بخدا ترا خواهم کشت. امام صادق فرمود: -شتاب مکن آرام باش. من اکنون شصت و سه سال عمر دارم در همین شصت و سه سالگی پدرم محمد باقر و جدم امیر المؤمنین زندگی را بدرود گفته اند.

من بعهده می گیرم که هرگز مایه ی آزار تو نباشم و اگر پس از توبه زندگی ادامه داده ام ورثه ی تخت و تاج ترا نیز نیازارم. ابو جعفر بر حال امام رقت کرد و از خونس در گذشت. اسلمی می گوید: در همان روزها که ابو جعفر نیروی خود را بمدینه فرستاده بود مردی از در درآمد و گفت: -محمد بن عبد الله گریخت: ابو جعفر گفت: دروغ می گویی، ما از خانواده ای هستیم که هرگز فرار نمی کنیم. ابو حجاج جمال می گوید: من بالای سر ابو جعفر منصور ایستاده بودم. مردی از راه رسید و گفت: -عیسی بن موسی از دست محمد شکست خورد. ابو جعفر بر مسند خود تقریبا لمبیده بود. وقتی این خبر را شنید راست نشست و گفت: -پس بازی بچه ها با خلافت و مشورت زنها در امور دولت چه شده است [1]

ابو کعب می گوید. -من پیش عیسی هاشمی نشسته بودم. محمد بن عبد الله کشته شد و سرش را به پیشگاه عیسی آورده بودند. رویش را به همنشینانش کرد و گفت: -درباره ی این سر چه می گوئید. ما همه در حق او به ناشایست و ناسزا سخن گفتیم اما یکی از افسران سپاه گفت: -بخدا دروغ می گوئید. بیهوده می گوئید. محمد گناهی جز قیام بر ضد امیر المؤمنین منصور و ایجاد تفرقه میان امت نداشت. محمد مردی بود که روزها روزه دار بود و شب ها تا سپیده دم به نماز می ایستاد. همنشینان عیسی همه خاموش شدند. علی بن ابی طالب «یکی از رجال روایت» می گوید: -محمد بن عبد الله حسنی روز دوشنبه چهاردهم ماه رمضان سال صد و چهل و پنجم هجرت بیش از نماز پسین به قتل رسید. مدائنی می گوید: -عیسی بن موسی هاشمی مردمی را به حضور ابو جعفر قاسم بن حسن علوی فرستاد تا مژده ی قتل محمد را به او بگوید گفته می شود که این مرد ابن ابی الکرام بود و سر محمد را برای

قاسم بن حسن برده بود. قاسم از غم و افسوس لبهای خود را گاز می گرفت [1] حارث بن اسحاق می گوید: زینب دختر عبد الله و فاطمه دختر محمد بن عبد الله به عیسی بن موسی هاشمی پیغام دادند: - اکنون که این مرد «یعنی محمد بن عبد الله» را کشته اید و به هدف خود رسیده اید اگر مقدور است بما اجازت دهید که جنازه اش را بخاک بسپاریم. عیسی بن موسی در جوابشان چنین گفت: - آنچه ای دختر عموهای من درباره ی قتل محمد گفته اید بخدا قسم می خورم نه به قتلش فرمان داده ام و نه با اطلاع من این کار انجام یافته است بنابراین می توانید با احترام پیکر مقتول خود را بخاک بسپارید. زینب خواهر محمد و فاطمه دخترش این جنازه را از قتلگاهش برداشتند و بریدگی های گردنش را با پنبه پر کردند و در قبرستان بقیع بخاکش سپردند. زینب دختر عبد الله می گوید: برادرم مردی گندمگون بود. وقتی تن بی سرش را بخانه ی ما

آوردند رنگش برگشته بود. من نتوانستم بشناسمش. مقداری از موی ریشش که به گردش مانده بود. من باین علامت او را شناختم. يك روز و يك شب این جسد در خانه ی من بود و مطلقاً از گلویش خون می رفت. من زیر پیکر او دوتا تشك گذاشته بودم خون از تشك ها گذشت و به زمین رسند. بالاخره تشك سوم را گذاشتم. آن قدر خون از پیکرش رفت تا دیگر قطره ای در بدنش نماند. اسماعیل میثمی می گوید: سر محمد را در يك طبق سفید گذاشته بودند و میان مردم گردش می دادند. من دیدمش. چهره ای گندمگون و خال دار داشت. هارون قروی می گوید: مادرم صدای اصحاب محمد را شنیده بود. اصحاب محمد بن عبد الله حسین وقتی که نهضت کردند شعارشان این بود احد. احد. محمد بن عبد الله مدائنی می گوید: وقتی که محمد بن عبد الله با نیروی عیسی بن موسی به پیکار پرداخت «ابن حصین» که از اصحاب محمد بود ابتدا به سراغ ریاح بن عثمان «والی منصور در مدینه» رفت و سرش را از بدن دور کرد و بعد برگشت که ابن خالد قسری «والی سابق» را به قتل رساند. او در بروی خود بست. هرچه این حصین زحمت کشید نتوانست این در را بگشاید. از

او گذشت و به خانه ی محمد رفت و دیوان دولتی او را به آتش انداخت و سپس به میدان جنگ رفت. همدوش با محمد جنگید تا خود نیز
بقتل رسید.

ص: 406

مشخصات کتاب

نام کتاب: فرزندان ابو طالب / ترجمه

نویسنده: ابوالفرج اصفهانی / مترجم جواد فاضل

وفات: 356 ق / مترجم معاصر

تعداد جلد واقعی: 3

زبان: فارسی

موضوع: دوازده امام علیهم السلام

ناشر: کتابفروشی علی اکبر علمی

مکان نشر: تهران

سال چاپ: 1339 ش

ص: 1

اشاره

دنباله دوران بنی عباس

دنباله عهد منصور

دنباله محمد بن عبد الله

پیروان نفس زکبه

از آن دسته که اهل علم و خبر بوده اند. و از آن دسته که قلبا نهضت محمد را تقدیس و تصدیق می کرده اند. حسن بن زید می گوید: از فرزندان امام حسن بن علی چهار نفر با محمد بن عبد الله همکاری و همفکری داشته اند: 1- خودم «حسن بن زید» 2- برادرم عیسی 3- موسی بن جعفر [1] 4- عبد الله بن جعفر. حسین بن زید می گوید: «عبد الله بن جعفر «علیه السلام» را دیده ام که همدوش با محمد می جنگید و دیده ام که مردی سیاه پوست را از سپاه منصور به قتل رسانید عیسی بن عبد الله می گوید: از بنی هاشم «پسران معاویه بن عبد الله بن جعفر» این سه نفر در نهضت محمد شرکت داشتند.

1- حسن بن معاویه 2- یزید بن معاویه 3- صالح بن معاویه از پسران زید بن علی «مصلوب» عیسی و حسین همراه محمد بر ضد ابو جعفر قیام کرده بودند. هنگامی که در دیوان نامها چشم منصور به نام این دو مرد افتاد حیرت زده گفت: -ای عجب پسران زید هم برخلاف من قیام کرده اند. مگر نمی دانند که ما قاتل پدرشان را کشته ایم و به کیفر کردارش بدارش زده ایم. و بعد همان طور که نعش زید را سوزاندند ما هم نعش قاتلش را در آتش سوزانیم. حمزه و زید از فرزندان حسن بن زید حسنی نیز همراه محمد بن عبد الله نهضت کرده بودند. در عین اینکه پدرشان حسن بن زید طرفدار منصور بود. ابو جعفر منصور به حسن بن زید گفت: -می بینم پسران تو با شمشیر برهنه در رکاب محمد بر ضد من می جنگند. حسن در جواب گفت: -یا امیر المؤمنین من این دو پسر را عاق کرده ام. دیر بازیست

که شکوه شان را به پیشگاه خلافت معروض داشته ام. منصور گفت: -بله. همین طور است. این خلاف هم نتیجه ی همان شکوه هاست. قاسم بن اسحاق از نسل جعفر بن ابی طالب و علی بن جعفر هر دو با محمد بن عبد الله همکار بوده اند. ابو جعفر به جعفر بن اسحاق گفت: -فرزند تو علی که نفیش «مرجی» است نیز چنین از آب درآمده جعفر در پاسخ گفت: -او پسر من است یا امیر المؤمنین و اگر بخواهی من او را از فرزندی خود «نفی» می کنم. منذر بن محمد زبیری نیز از طرفداران محمد بن عبد الله بود. پس از قتل محمد روزی حسن بن زید را دیدار کرد و دست به گردنش انداخت و سخت گریست. حسن بن زید گفت: ابن منذر هوشیارترین پیروان محمد بود. حسین بن علی «صاحب فح» می گوید: -خواستم با محمد در این جهاد شرکت کنم. بمن گفت:

-نه پسرک من! تو باش تا پس از مرگ من باشد که زمام امر را به مشت گیری. «ابن هرمز» که پیری فرسوده بود دستور داده بود او را بر
عماری نشانیدند و همراه با سربازان محمد به میدان جنگ بردند. گفته شد. -از تو چه کاری ساخته است؟ -جواب داد: -از من کاری
ساخته نیست ولی مردم جاهل که مرا در چنین حال عازم جنگ بینند همت خواهند کرد و به جهاد خواهد شتافت. مالک بن انس می
گوید: هروقت به سراغ «ابن هرمز» می رفتم فرمان می داد که کنیزش در خانه را ببندد و بعد از خاطرات صدر اسلام و عدل و تقوای آن
دوره حکایت ها می گفت و گریه می کرد. آن قدر گریه می کرد که گریانش از اشک چشمانش جنس می شد. او با همه ضعف پیری دنبال
محمد بن عبد الله به میدان رفت. می گفت: -باشد که جوانان بمن اقتدا کنند و از همت من تاسی جویند.

ص:6

واقدی می گوید: تشکیلات انتظامی مدینه در نهضت محمد بن عبد الله بعهدہ ی عبد المجید بن جعفر بود. ابن عبد المجید از علمای روات بود. گروهی اهل خبر از وی احادیثی روایت کرده اند. «هیثم» هم از او روایاتی دارد. حسین بن زیاد می گوید. - پس از قتل محمد بن عبد الله بدستور عیسی بن موسی «ابن هرمز» را احضار کردند. عیسی بوی گفت: آیا علم و فقه تو کافی نبود که ترا از این خروج باز دارد. «ابن هرمز» در جواب عیسی هاشمی گفت: - فتنه ای بود برخاست و ما را هم به فتنه انداخت. عیسی بوی گفت: - پرخبر و محترمانه بخانه ات باز گرد. علی بن برقی می گوید: - من دیده ام که یکی از سرهنگان نیروی منصور با جمعی سرباز بخانه ی «ابن هرمز» آمدند او را تقریباً یکتا پیراهن بر اسب نشانند و با خودشان بحضور عیسی بن موسی هاشمی بردند.

اما می دانیم که عیسی نسبت بوی تعرضی نفرمود. قدامه بن محمد می گوید: عبد الله بن یزید بن هرمز و محمد بن عجلان هر دو را در نیروی محمد بن عبد الله دیده ایم که کمان بدوش انداخته بودند. ما چنین گمان بردیم که این دو نفر می خواهند خودشان را مرد نبرد به مردم نشان بدهند. محمد بن عجلان با محمد بن عبد الله همفکر و هم قدم بود. در لشکر محمد ابن مرد بر قاطری سوار بود و در صف سربازان قرار داشت پس از قتل محمد هنگامی که جعفر بن سلیمان فرماندار مدینه شد دستور داد که ابن عجلان را با زنجیر دست به گردن بستند عیاد بن کثیر می گوید: -من به دیدار فرماندار رفتم و گفتم اگر والی بصره حسن بصری عالم معروف را با زنجیر ببندد مردم بصره در حق او چه خواهند گفت: جعفر بن سلیمان جواب داد. -خیلی بد. خیلی بد. بخدا. گفتم: -مقام محمد بن عجلان در مدینه همچون مقام حسن بصری در بصره است. مردم مدینه هم وقتی ابن عجلان را زنجیر بسته ببینند

بد خواهند گفت: والی مدینه حرفم را شنید و محمد بن عجلان را آزاد کرد. داود بن قاسم می گوید: -قاضی مدینه در نهضت محمد بن عبد الله عبد العزیز مخزومی بود و دیوان عطایا در اختیار عبد الرحمن بن مسور قرار داشت. عبد الحمید بن جعفر می گوید: -در آغاز کار فرمانده قوای انتظامی محمد بن عبد الله من بودم. پس از چندی مرا به سمت دیگری گماشت و قوای انتظامی را بدست عثمان بن محمد زبیری سپرد. عبد الله می گوید. عیسی بن علی بن الحسین از همراهان محمد بن عبد الله بود. این مرد به محمد می گفت: - هرکس از فرزندان ابوطالب که به بیعت تو تسلیم نمی شود فرمان کن تا با شمشیر گردنش را بزنم. گفته اند: مالک بن انس امام مذهب مالکی فتوی داده بود که مردم با محمد بن عبد الله بر ضد منصور نهضت کنند.

گفتند آخر بیعت ابو جعفر بر گردن ماست چگونه بر ضدش قیام کنیم. مالک توجیه کرد که بیعت ابو جعفر يك الزام حکومتی بود. مردم جبراً با وی بیعت کرده بودند بنابراین آن بیعت مشروع و قانونی نیست. به همین جهت مردم گروه گروه بسوی محمد می رفتند. از هر بن سعدی می گوید: متصدی امور اسلحه در دولت محمد بن عبد الله «عبد العزیز بن محمد در آوردی» بود. عبد الحمید بن جعفر نیز از پیروان محمد بن عبد الله بود: می گوید در آن روز که با عیسی بن موسی هاشم نبرد می دادیم شمار ما سیصد و چند نفر بود تقریباً برابر همان عده که در روز «پدر» در رکاب رسول اکرم با بت پرستان قریش می جنگیدند. عبد الله بن عمر بن علی می گوید: حسن افضس در رکاب محمد بن عبد الله با سپاه منصور می جنگید. يك پرچم زرد رنگ بدست داشت که بر آن پرچم صورت ماری نقش شده بود. پیروان محمد بن عبد الله آنان که از نسل امیر المؤمنین علی علیه السلام بودند هرکدام پرچمی بدست داشتند.

شعار این قوم در روز جنگ «احد احد» بود. و این بود شعار اصحاب رسول الله در آن جهاد که به جهاد «حنین» معروف است. داود بن قاسم می گوید: منذر بن محمد زبیری از همراهان محمد بن عبد الله بود. و این مرد شخصیتی صالح و فقیه بود. وی در شمار علمای اخبار و روایت قرار دارد. هارون بن موسی می گوید: -مصعب ثابت زبیری شاعر معروف در نهضت محمد بن عبد الله بر ضد خلیفه منصور شرکت داشت. مصعب در میان مردم اشعار خود را که حاکی از مذمت آل عباس و مناقب آل علی بود انشاد می کرد و مردم را بر ضد منصور می شورانید. هارون بن موسی می گوید: «ابوبکر بن ابی سیره» فقیه معروف که «واقدی» از وی حدیث روایت می کند در رکاب محمد بن عبد الله با سپاه منصور می جنگید. بدستش پرچی بود که حاشیه اش با نخ سرخ رنگ سوزن کاری شده بود. ابن سلمه عمری می گوید:

یزید بن هرمز و عبد الواحد بن ابی عون که برده ی آزادشده ی قبیله ی ازد بود هر دو با محمد بن عبد الله در قیام ضد منصور شرکت داشتند. عبد الله بن عامر اسلمی نیز از طرفداران محمد بن عبد الله بود. و همچنین. 1- عبد العزیز بن محمد 2- اسحاق بن ابراهیم 3- عبد المحمد بن جعفر 4- عبد الله بن عطا و فرزندانش ابراهیم. اسحاق. ربیعہ. جعفر. عبد الله. عطا. یعقوب. عثمان. عبد العزیز همه از پیروان محمد بن عبد الله بودند. هارون بن موسی قروی می گوید: عبد الواحد بن ابی عون هم. از قبیله ی «دوس» بود. او نیز طرفدار محمد بن عبد الله بود. پس از قتل محمد در جستجوی او کوشش بسیار بکار رفت اما نتوانستند گیرش بیاورند. وی در خانه ی محمد بن یعقوب «عیینه» پنهان بود. در همان جا زندگی را بدرود گفت. تاریخ وفات او صد و چهل و چهار هجرت است. مردی از علمای روایت و درایت بود. واقدی می گوید: «ابن عجلان از علمای عابد و عامل مدینه بود. همه بوی اعتماد و

اتکا می داشتند. ابن عجلان در مسجد مدینه انجمنی داشت و در آنجا برای مردم فتوی می داد و اختلافات مردم را حل و فصل می کرد و از رسول اکرم بر ایشان حدیث می گفت. وقتی محمد بن عبد الله بر ضد منصور قیام کرد او هم در رکاب محمد با همراهانش پیوست. پس از قتل محمد جعفر بن سلیمان والی مدینه او را به دارالاماره جلب کرد و گفت: -این تو بودی که با «دروغگو» همکاری داشتی؟ و بعد دستور داد که دست ابن عجلان را قطع کنند. ابن عجلان در برابر این فرمان وحشت انگیز سخنی نمی گفت. یعنی از خود دفاع نمی کرد. فقط لبهای خود را تکان می داد آن چنانکه گوئی به ذکر دعائی مشغول است. در این وقت گروهی از فقها و اشراف مدینه که همنشین والی مدینه بوده اند از جای خود برخاستند و پس از عرض تشریفات گفتند. -محمد بن عجلان فقیه اهل مدینه است و در این شهر به عبادت و زهد شهرت دارد. در ماجرای اخیر این مرد عالم عابد به اشتباه رفته. خیال کرده که محمد بن عبد الله همان مهدی موعود است. او در این اقدام گناهکار نیست.

فقهای مدینه آن قدر سماجت و اصرار بکار بردند تا جعفر بن سلیمان را از تصمیمش باز گردانیدند. محمد بن عجلان خود را آزاد دید بی آنکه سخنی بگوید به خانه اش رفت و در بروی خود بست. واقدی می گوید: -من محمد بن عجلان را دیده ام. و از وی حدیث نیز شنیده ام. واقدی می گوید: عبد الرحمن بن ابی الموالی با سادات بنی الحسن آمیزش داشت. وی محل اختفای محمد و ابراهیم فرزندان عبد الله را می شناخت بعلاوه از دعوات آل حسن نیز بود. این گزارش بعرض ابو جعفر منصور رسید و دستور داد که او را نیز بازداشت کنند. واقدی از قول عبد الرحمن می گوید: هنگامی که ابو جعفر منصور آل حسن را دستگیر کرد و به ریاح بن عثمان فرمان داد که اسرای بنی الحسن را به «ریذه» اعزام دارد به ریاح گفت: -بفرست عبد الرحمن ابی الموالی نیز بحضور من بیاورند. ریاح این فرمان را بمن ابلاغ کرد و مرا تقریباً بصورت اسیر از

مدینه به ریزه فرستاد. من در ریزه بنی الحسن را بسته در طناب و زنجیر میان آفتاب قهار دیدم. ابو جعفر مرا بحضورش طلبید. فقط مرا در میان جمع بحضور خود خواست. هنگامی که بر او وارد شدم عیسی بن علی «عموی منصور» در خدمتش نشسته بود. تا چشم عیسی بمن افتاد منصور به او گفت. -خودش است؟ عیسی جواب داد: -خودش است یا امیر المؤمنین و اگر بر او سخت بگیری محل اختفای محمد و ابراهیم را نشان خواهد داد. من جلو رفتم و سلام کردم: ابو جعفر گفت: لا سلم الله عليك این الفاسقان خدا سلامتت ندارد. بگو آن دو فاسق کجا هستند. گفتم یا امیر المؤمنین اگر راست بگویم راستی نجاتم خواهد داد. چه می خواهی بگویی؟ گفتم همسر مطلقه باشد اگر من از محل استتار فرزندان عبد الله با خبر باشم. منصور باین قسم من اعتنا نکرد و انکار مرا نپذیرفت و فریاد کشید

-تازیانه. تازیانه. تازیانه آوردند و جلادهای خلیفه مرا میان دو چوب «عقابین» قرار دادند و چهارصد ضربه تازیانه بر من زدند. من در همان ضربات نخستین از هوش رفتم. دیگر نفهمیدم چه بر سرم آوردند تا لحظه ای که مرا به بازداشتگاه سادات آل حسن باز گردانیدند. هارون قروی در خبر مخصوص خود می گوید: -عبد الله بن عطا از خواص اصحاب امام محمد بن علی «صلوات الله علیهما» بود. وی از عبد الله بن الحسن «پدر همین محمد بن عبد الله» نیز روایت حدیث کرده و باین خاندان خصوصیت و صمیمیتی داشته است. حمید قروی می گوید: -هنگامی که محمد بن عبد الله به قتل رسید عبد الله بن عطا از اجتماعات بدور شد و همچنان متواری و مستور ماند تا از این جهان رخت بر بست. هنگامی که جنازه ی او را از محل استتارش بدر آوردند تا بگورستانش ببرند جعفر بن سلیمان والی مدینه آگاه شد. دستور داد پیکرش را از لای کفن بدر آوردند و بدارش زدند. این جنازه تا سه روز به بالای دار ماند. بالاخره رجال مدینه با

جعفر بن سلیمان سخن گفتند و از وی اجازت یافتند که پیکر بی جان عبد الله بن عطا را بخاک بسپارند. هارون بن موسی می گوید: - عثمان بن محمد زبیری نیز از آن کسان بود که در نهضت محمد بن عبد الله شرکت داشت. ابن عثمان از علمای روایت است. عبد الله بن مصعب و ضحاک بن عثمان از وی نقل حدیث کرده اند. مردی راستگو و صریح بود. او را بحضور ابو جعفر منصور بردند. از وی پرسید: - آن پولها که پیش تو بود چه شد؟ عثمان بن محمد با صراحت حیرت انگیزی جواب داد: - آن پولها را به امیر المؤمنین تسلیم کرده ام. منصور گفت: - امیر المؤمنین کیست؟ - امیر المؤمنین محمد بن عبد الله منصور خشمناک شد و گفت: - زنازاده! عثمان زبیری به منصور چنین جواب داد:

ص: 17

-زنزاده آن کس است که از مادر تو سلامه بوجود آمده است. ابو جعفر در این وقت فرمان داد گردن او را با شمشیر بزنند. محمد بن عثمان. «پسر همین عثمان» می گوید: - پدرم به ابو جعفر منصور گفته بود: - من و تو با هم دست بیعت در مکه به مردی دادیم. «یعنی محمد بن عبد الله» من به بیعت خود وفا کردم اما تو آن بیعت را در هم شکستی و به طغیان کردن افراسیتی. منصور خشمناک شد و به پدرم دشنام داد پدر من هم دشنام های او را برگردانید و به همین جهت منصور دستور داد گردنش را زدند. واقدی می گوید: عبد الله بن جعفر از آل مسور بن مخزومه از اصحاب محمد بن عبد الله بود طرف اعتماد و اعتبار محمد بود. وی از جایگاه محمد بن عبد الله خبر داشت محمد پنهان از چشم مردم هر وقت به مدینه می آمد در خانه عبد الله بن جعفر نزول می کرد عبد الله که با امرا و رجال شهر رابطه داشت برای محمد اخبار و اطلاعات تازه ای از اوضاع دولت فرا می گرفت و بوی گزارش می داد. این مرد بالاستحقاق از فقهای مدینه بود هم در فقه دانش سرشاری داشت و هم مردی پارسا و راستگو بود و در فتوی بر همه ی فقها تقدم و

برتری داشت و بعدالت قضاوت می کرد. واقدی می گوید: -هر قاضی که در مدینه از کارش برکنار می شد یا جهان را بدرود می گفت مردم گمان می بردند که عبد الله بن جعفر بر جایش خواهد نشست زیرا کمال او در علم و شایستگی اش در مروت و عفاف برای همه آشکار بود. عبد الله بن جعفر در طول حیات خود برای آل عباس نه قضاوت کرد و نه بخاطر قضاوت با دربار عباسی ها تماس گرفت تا روزی که هم رکاب با محمد بن عبد الله بر ضدشان قیام کرد. پس از قتل محمد روزگاری در پنهانی بسر برد. بالاخره امانش دادند و او هم خود را آشکار ساخت. پس از قتل محمد هنگامی که بر جعفر بن سلیمان والی مدینه در آمد جعفر از او پرسید: -تو با این همه دانش و فقه چرا با محمد بن عبد الله بر ضد خلیفه قیام کرده ای؟ جواب داد: -من در آن وقت که محمد را برگزیدم وی را مطمئنا مهدی موعود می شمردم اما وقتی کشته ی او را دیدم باشتباه خود پی بردم. دیگر پس از کس را مهدی ننمیده ام. دیگر فریب نخورده ام.

جعفر بن سلیمان از اعتراف و صراحت او شرم کرد و دستور داد که آزادش کند. محمد بن اسماعیل می گوید: -سال صد و چهلم هجرت سفیان بخاطر پاره ی از احتیاجات زندگیش مرا بخانه اش طلبید و در ضمن از من سراغ محمد بن عبد الله را گرفت که او چگونه است؟ در پاسخش گفتم: -خوب است. سفیان گفت: -اگر خدا بخواهد که امت اسلام را بسعادت برساند زمام امرش را بدست محمد خواهد داد. -گمان نداشتم که این همه خوشحالم کنی. سفیان گفت: -سبحان الله، مگر در میان بندگان خدا از ملت شیعه ملتی گرامی تر می شناسی؟ و بعد نام زبید و سلمة بن کهیل و حبیب بن ابی ثابت و ابو اسحاق سبعی و منصور بن معتبر و اعمش را بر زبان آورد. باو گفتم: - ابو الحجاج فراموشت نشود.

گفت: - او (یعنی ابو الحجاج) شك و تردید را در این عقیدت كفر می شمرد. و بعد گفت: - فقط رافضیه و معتزله ملت شیعه را در چشم مردم کریه جلوه داده اند. یحیی بن سعد می گوید: عبید الله بن عمر و هشام بن عروه و محمد بن عجلان با محمد بن عبد الله در نهضتی که کرده بود همکاری داشتند. ابن فضاله نحوی می گوید: اصل بن عطا و عمرو بن عبید در خانه ی عثمان بن عبد الرحمن مخزومی انجمنی کردند و در آنجا از ظلمت محیط و ستم حکام و انحراف خلفا سخن گفتند: عمرو بن عبید گفت: - آن کس که امروز بر پا خیزد و باصلاح امور پردازد و بخاطر این قیام صلاحیت و اهلیت داشته باشد کیست؟ اصل بن عطا گفت: - سرآمد امت محمد در فضائل یعنی محمد بن عبد الله حسنی. عمرو بن عبید گفت:

-ما فقط با کسی بیعت خواهیم کرد که عفاف و زهد و سیرت و صلاحیتش را آزمایش کرده باشیم. و اصلاً چنین جوابش داد: -اگر برای صلاحیت محمد جز گواهی عبد الله بن حسن دلیل دیگری نبود همین کافی بود. عبد الله بن حسن با همه سن و فضل و مقام خانوادگیش این پسر را صالح و فاضل شناخت و او را بر خود رجحان داد. ابو عبد الله بن حمزه چنین می گوید: -از مردم بصره پیرو مذهب اعتزال واصل بن عطا و عمرو بن عبید بسراغ عبد الله بن حسن بسویقه رفتند و از او خواستند که با پسرش محمد صحبت کنند. عبد الله دستور داد که بخاطر مشایخ معتزله خیمه ای برافراشتند و آنان را در آن خیمه جا دادند. و بعد با خواص اصحاب خود بمشورت نشست که آیا محمد را باین قوم نشان بدهد یا نه. سرانجام چنین مصلحت دیدند که ابراهیم را بجای محمد به سوی شان بفرستند. ابراهیم بن عبد الله بسوی آن خیمه که مجمع علمای معتزله بود رفت و بر عصائی که بدست داشت تکیه کرد و لب به حمد و ثنای الهی آن وقت از اینکه محمد نتوانست در آن مجمع حضور یابد پوزش خواست

و دست آخر علمای بصره را بیعت با محمد دعوت کرد. ابراهیم حق این وظیفه را آن چنان دلپسند ادا کرد که مشایخ بصره دست بسوی آسمان برداشتند و گفتند: -خدایا، ما با مردی که یک چنین نماینده ی صالح و لایق دارد از صمیم قلب بیعت می کنیم و به حکومتش رضایت می دهیم. و بعد با ابراهیم بیعت می کردند [1] حسن بن حماد می گوید: ابو خالد واسطی و قاسم بن مسلم سلمی در رکاب محمد بن عبد الله بر ضد منصور نهضت کردند. این دو تن از اصحاب زید بن علی بن الحسین علیهم السلام بودند. قاسم بن مسلم باری به محمد بن عبد الله گفته بود که مردم ترا در علم فقه جاهل می شمارند. محمد بن عبد الله تازیانه اش را از روی زمین برداشت و گفت: - ای قاسم بن مسلم، من دوست نمی دارم که ملت اسلام خود را همچون این تازیانه بدست من تسلیم سازد و اگر از من در باب حلال و حرام مسئله ای پرسد از عهده ی جواب آن نیایم. ای قاسم بن مسلم، من عقیده دارم که گمراه ترین و شاید - کافرترین مردم در میان امت اسلام آن کس باشد که بیش از همه دعوی دانش

کند و در عین حال نتواند به سؤالشان از حلال و حرام پاسخ گوید. معهدنا محمد بن عبد الله در جواب مسئله ای از مسائل فقه در مانده بود و نتوانست آن مشکل فقهی را حل کند. عیسی بن عبد الله از قول پدرش می گوید: ابو جعفر منصور دو بار با محمد بن عبد الله بیعت کرد: يك بار در مدینه. و بار دیگر در مکه. من در بیعت دوم حضور داشتم. ابو جعفر منصور در مسجد الحرام دست بیعت بدست محمد بن عبد الله داده بود. هنگامی که محمد بن عبد الله از مسجد بدر آمد و خواست بر مرکبش بنشیند ابو جعفر منصور پیش دوید و رکابش را گرفت. محمد بن عبد الله در این وقت بابو جعفر گفت. -در آن روز که زمام امر را به مشت گیرید روزگار امروز را فراموش خواهید داشت. عبد الله بن عمر می گوید: هنگامی که عبد الله محمد حسنی بچنگ ابو جعفر منصور گرفتار شد وادارش کرد که اصحاب پدرش را نام ببرد.

او در محضر ابو جعفر منصور پیروان پدر خود را نام برد. در میان آنان نام عبد الرحمن بن ابی المولی نیز بر زبانش ادا شد. ابو جعفر دستور داد که عبد الرحمن را بزندان بیندازند. گفته اند که علی و حسن پسران صالح شمشیر به کمر بسته از محمد بن عبد الله استقبال کرده اند و گفته اند: -یا بن رسول الله برای اجرای فرمان تو آماده ایم. محمد در پاسخشان گفت: -شما به وظیفه ی خویش قیام کرده اید، بخانه ی خویش باز گردید. آن دو نفر بخانه ی خود باز گشتند [1] حارث بن اسحاق می گوید: در دولت محمد بن عبد الله این سازمان برقرار شده بود. 1-عثمان بن محمد زبیری والی مدینه بود. 2-عبد العزیز بن مطلب مخزومی قضاوت شهر مدینه را بعهدہ داشت. 3-ابو القاسم عثمان بن عبد الله عمری قوای انتظامی شهری

را اداره می کرد. 4- امور مالی در دست عبد الله بن مخزومه بود. گفته اند: عیسی بن زید در دولت محمد بن عبد الله می گفت: اگر محمد بمن اجازت دهد هرکس از آل ابوطالب که از بیعت وی سر برتابد گردنش را خواهم زد. در آن روز که عبد الله بن حسین حسینی را بحضور محمد آوردند. محمد بن عبد الله پلکهای خود را بهم نهاد و گفت: -قسم خورده بودم هر جا این مرد را دستگیر کنم بکشمش. عیسی بن زید با شمشیر برهنه گفت: -بگذار گردنش را با این شمشیر بزنم. ولی محمد نگذاشت. و گفته اند: هشام بن عروه زبیری با محمد بن عبد الله بیعت کرد و از وی فرمان حکومت مدینه را دریافت داشت. مردی مطمئن و موثق بود. احادیث بسیاری بسیار داشت. وی در مدینه به سال صد و چهل و هشت و یا نه در عهد خلافت ابو جعفر زندگی را بدرود گفت.

واقدی می گوید: عبد الله بن عمر عمری و برادرانش ابو بکر نیز در رکاب محمد بن عبد الله می جنگیدند و پس از قتل محمد در گوشه ای پنهان شدند اما سرانجام بچنگ عمال منصور افتادند. ابو جعفر دستور داد که عبد الله را در «مطبّق» زندان وحشتناک خود چند سال بازداشت کرد و بعد او را بحضور خود خواند و گفت: -پاداش آن همه افضال و اکرام که در حق تو روا داشته ام این بود که با کذاب «یعنی محمد بن عبد الله» بر ضد من قیام کنی. عبد الله در جواب گفت: -فتنه ای بود با امیر المؤمنین که گریبان گروهی را گرفت و من نیز در این فتنه فرو افتادم. بی آنکه حقیقتش را بشناسم. اکنون اگر امیر المؤمنین بر من بیخشاید و شخصیت عمرو بن خطاب را در حق من رعایت کند روا باشد. ابو جعفر از گناهش گذشت و آزادش ساخت. کنیت ابن عبد الله ابو القاسم بود ولی کنیه خود را به «ابو عبد الرحمن» عوض کرد و گفت: روا نمی دارم که کنیه ی رسول الله را بخود به بندم و به مقام شامخش

جسارت کنم. واقدی می گوید: ابن عبد الله بن عمر عمری «از نسل عمر بن خطاب» مردی کثیر الحدیث بود. از «نافع» فراوان روایت کرد. روزگاری دراز در این جهان بسر برد و حوادث بسیار دید. به سال صد و هفتاد و دو در خلافت هارون الرشید دیده از جهان فرویست. عبد الله بن زبیر اسدی از اصحاب محمد بن عبد الله بود. وی می گوید: محمد بن عبد الله را دیدم که شمشیری آذین بسته و آویزه دار به کمر بسته بود. گفتم: -آیا شایسته است که يك چنین شمشیری حمایل کرد. جوابم داد: مانعی ندارد اصحاب رسول الله هم از این شمشیرها به کمر بسته می بسته اند. ابن عبد الله بن زبیر همان ابو احمد محدث است. وی از رجال محدثین

شیعه شمرده می شود. عباد بن یعقوب و گروهی مانند او از وی حدیث روایت کرده اند.

حسن بن معاویه

وی نواده ی عبد الله بن جعفر بن ابی طالب بود. او و دو برادرش یزید و صالح از فاطمه دختر حسین و حسن علیه السلام بدنیا آمده بودند. حسن بن معاویه از سادات آل ابو طالب است که به گناه همراهی و اطاعت از محمد بن عبد الله حسنی محکوم به حبس و تازیانه و عذاب شده بود. حسن بن معاویه در دولت محمد بن عبد الله نامزد حکومت مکه بود. و پس از قتل محمد بدست منصور ابو جعفر اسیر شد. بفرمان خلیفه تازیانه خورد و به زندان رفت. تا روزی که ابو جعفر زنده بوده ابن حسن در زندان بسر می برد. پس از مرگ منصور خلیفه ی بعد مهدی او را از زندان آزاد ساخت. عیسی بن عبد الله می گوید: -عیسی بن موسی هاشمی به ابو جعفر منصور گفت: -مژده ای برای تو دارم.

ص: 29

- کدام مژده؟ - من خانه ی عبد الله بن جعفر را از نواده هایش حسن و یزید و صالح خریده ام. منصور با لحن توییخ کننده ای گفت: - خللی خوشحالی؟ نمی دانی که فرزندان معاویه خانه شان را چرا فروخته اند؟ بخدا با پول همین خانه که از تو دریافت داشته اند می خواهند بر ضد خانواده ی تو تجهیز سپاه کنند. این سخن راست بود زیرا حسن و یزید و صالح هر سه با محمد بن عبد الله بر ضد بنی عباس نهضت کرده بودند. محمد بن اسحاق جعفری می گوید: محمد بن عبد الله در دولت خود حسن بن معاویه را بحکومت مکه و عموی او قاسم بن عبد الله را بحکومت بمن گماشته بود. عبد الله بن یزید جعفری حکایت می کند. پس از قتل محمد بن عبد الله پسران معاویه بن عبد الله بن جعفر تصمیم گرفتند بر ضد منصور قیام کنند. پدرم یزید به عمویم حسن گفت بصلاح ما نیست که دست جمعی ظهور کنیم زیرا در این صورت جعفر بن سلیمان ترا دستگیر خواهد ساخت «جعفر در این هنگام والی مدینه بود» اما عمویم حسن جواب داد من مسلما با

شما ظهور خواهم کرد. پدرم گفت: - پس بگذار من پنهان شوم زیرا جعفر بن سلیمان تا روزی که مرا پیدا نکند به شما تعرض نخواهد کرد. حسن گفت: - نه. من آن زندگانی را که با تو نباشد دوست نمی دارم. بالاخره با هم ظهور کردند. جعفر بن سلیمان هم عمویم حسن را دستگیر کرد. و او را هدف بازجویی قرار داد: - کو آن پولها که در مکه دریافت کرده ای؟ جواب داد: - آن پولها به مصرف رسید و امیر المؤمنین از این ماجرا در گذشت. ابو جعفر منصور به جعفر بن سلیمان قبلا نوشته بود: «وقتی حسن بن معاویه را دستگیر کرده ای تازیانه اش بزن. جعفر بن سلیمان از نو با حسن بن معاویه به گفتگو پرداخت. او با حسن حرف می زد و حسن در پاسخش اهمال می ورزید. جعفر فریاد کشید: - من با تو سخن می گویم و تو از جواب من سرباز می زنی؟

حسن گفت: - پر من دشوار است که با تو صحبت کنم. من با تو هرگز سخن نخواهم گفت. جعفر بن سلیمان احساس کرد که باید فرمان ابو جعفر را به جریان بیندازد. جلاد خواست و گفت: - حسن را چهارصد تازیانه بزنید. و بعد به زندانش فرستاد. حسن بن معاویه در زندان مدینه ماند تا ابو جعفر منصور بهلاکت رسید و مهدی بر تخت خلافت نشست و از قید زندان خلاصش کرد. عیسی بن عبد الله می گوید: - وقتی که جعفر بن سلیمان حسن بن معاویه را زیر تازیانه خوابانیده بود اروی می پرسید تا کنون کجا بودی. او از ابراز این راز مضایقه می کرد. جعفر گفت: - چنین و چنان باشم اگر از تو دست بردارم إلا آن که بگویی کجا بودی؟ حسن بن معاویه بناچار گفت: - در خانه غسان بن معاویه پنهان بودم.

جعفر بی درنگ دستور داد خانه ی غسان را ویران سازند. عیسی بن عبد الله می گوید: -حسن بن معاویه در خانه ی غسان بسر نمی برد بلکه محل اختفای او قصر نفیس بود. این غسان بن معاویه برده ی آزادشده ی عبد الله بن حسن بود و اما قصر نفیس به نفیس بن محمد منسوب به انصار تعلق داشت. قصر نفیس دو میل دور از شهر مدینه بنا شده بود. عیسی بن عبد الله می گوید: -حسن بن معاویه در زندان جعفر بن سلیمان «والی مدینه» همچنان بسر می برد تا سالی که ابو جعفر منصور برای ادای مناسک حج به مدینه آمد. در مسیر موکب ابو جعفر ناگهان «حماده» دختر معاویه و خواهر حسن خودش را در برابر منصور آشکار ساخت و فریاد کشید: -مدت حبس حسن بطول کشید یا امیر المؤمنین منصور که تا آن وقت نام حسن بن معاویه را بیاد نداشت یکباره خاطرات گذشته بخاطرش باز گشت و دستور داد حسن بن معاویه را از زندان مدینه به زندان بغداد انتقال دهند.

تا روزی که منصور خلیفه بود حسن در زندان بسر می برد. پس از منصور که نوبت به مهدی افتاد این زندانی بینوا را از قید حبس رها کردند. عبد الله حسن بن قاسم علوی می گوید: حسن بن معاویه در زندان منصور محبوس بود که خبر مرگ برادرش یزید بوی رسید. در این هنگام يك قطعه شعر برای منصور فرستاد که در آن از کودکان خردسال برادرش و زندان خودش و فقر بینوائی خانواده با لحن استرحام یاد کرده بود. باشد که منصور وی را از زندان خلاص کند اما منصور باین شعرها نیز اعتناد و التفاتی نکرد و گذاشت این مرد جعفری در حبس بماند. در اینجا ابو الفرج اصفهانی نویسنده ی کتاب از اشعاری که در رثای محمد بن عبد الله حسنی انشاء شده چند قطعه نقل می کند ولی مترجم چون در نقل و ترجمه ی این اشعار فایده ای جز تطویل نمی بیند و نادیده اش می انگارد و به فصل آینده می پردازد. عبد الله اشتر عبد الله معروف به اشتر پسر محمد و محمد پسر عبد الله و عبد الله

پسر حسن مثنی پسر امام حسن بن علی علیها الصلوٰت و السلام بود. مادرش ام سلمه دختر محمد است که از سادات حسنی و علوی به شمار می آید. ام سلمه دختر عموی محمد بن عبد الله بود. پس از قتل محمد بن عبد الله پسرش همراه عبد الله بن محمد بن مسعده به هندوستان رفت تا در آنجا بسر ببرد. اما در آنجا بدستور منصور سر از تنش جدا کردند و به بغداد فرستادند پسر این عبد الله که نامش محمد کودکی صغیر بود. او را به عموی پدرش موسی بن عبد الله سپردند. این «ابن مسعده» که عبد الله اشتر را با خود به هندوستان برده بود روزگاری معلم و مربی فرزندان عبد الله بن حسن بود. «ابن مسعده» همین مرد است که ابراهیم بن عبد الله «برادر محمد نفس زکیه» در این قطعه شعر از او یاد می کند. زعم بن مسعدة المعلم انه

سبق الرجال براعة و بیانا

ابن مسعدة ی معلم گمان می کند که بر همه در فصاحت و بیان سبقت جسته است و هو الملقن للحمامة شجوها

و هو الملحن بعدها العزبانا

ص: 35

گمان می کند که معلم کبوتران و انتقادکننده از غراب ها اوست. اشاره باین حکایت است که يك روز کلاغی قارقار می کرد. ابن مسعده به قارقارش گوش داد و آن وقت گفت: -وای بر تو ای کلاغ چرا می گوئی «غاق غاق»؟ این غلط است. گفته شد: -پس بگویند چی؟ ابن مسعده توضیح داد که باید بگویند: -غاقن غاقن همین ابن مسعده تعریف می کند -وقتی محمد بن عبد الله به قتل رسید با پسرش عبد الله اشتر از مدینه به کوفه رفتیم و از آنجا بسمت بصره سرازیر شدیم. و از راه بصره به «سند» سفر کردیم. چند روزی در یکی از کاروانسراهای سند اقامت گرفتیم. عبد الله اشتر بر دیوار آن کاروانسرا که محل اقامت ما بود سه بیت شعر با خط خود نوشت که معنی اش این است. مردی آواره با چکمه های دریده در بیابانها می گردد و از

ترس دشمنان خود سرگردان است و کیفر مردم ترسناک نیز جز این نیست. هرچند که مرگ برای او آسایشی ابدیست. مرگ. آن مرگ که بر بندگان خدا حتمی و قطعی است. ابن مسعده می گوید که عبد الله نام خود را نیز زیر این شعرها نوشت و بعد ما از آنجا به «منصوره عزیمت کردیم و چون در آنجا وسیله زندگی بدست نیاوردیم به قندهار رخت کشیدیم. من قندهار را قلعه ای تسخیرناپذیر شمرده بودم و گمان داشتم که به آنجا پای کسی نخواهد رسید. اقوامی که در قندهار دیده بودیم که همچنان بروش جاهلیت زندگی می کردند مثلاً يك نفر دنبال خرگوشی می دوید و آن خرگوش هراسان به سایه ی خانه ی دیگری پناه می برد. اینجا بود که میان صیاد خرگوش و صاحب خانه جنگ در می گرفت. صاحب خانه شمشیر بدست پیش می دوید و در برابر صیاد خرگوش خصمانه می ایستاد و می گفت: -از پناهنده ی من دست بردار در اینجا من دنبال حاجتی که داشتم قندهار را ترك گفتم. در غیبت من گروهی از تجار عراق با عبد الله اشتر خلوت کردند

و

به او گفتند که مردم منصوره بتو دست بیعت دادند. آن قدر از این ترهات بگوش آن جوان خواندند که او را از قندهار به منصوره باز گردانیدند. در این هنگام به منصور گزارشی رسید که شعری بر دیوار کاروانسرائی بامضای عبد الله بن محمد دیده شد ابو جعفر منصور گفت: - این خود اوست. و بعد هشام بن عمرو ثعلبی را به سمت فرمانفرمای سند منصوب ساخت ساخت و به او گفت: - من ترا بر سرزمین سند حکومت داده ام. عبد الله بن محمد در آن سرزمین بسر می برد. بینم چه خواهی کرد. هشام ثعلبی به سمت سند عزیمت کرد و در آنجا عبد الله بن محمد را دستگیر ساخت و سرش را برای منصور فرستاد. ابن مسعده می گوید: در مدینه بودیم که سر عبد الله اشتر به آنجا رسید. در این وقت حسن بن زید حسنی «یعنی پسر عم همین عبد الله» فرماندار مدینه بود. خطبا و شعرای مدینه در مدح ابو جعفر منصور و مذمت دشمنانش داد سخن می دادند.

من دیدم که حسن بن زید بر منبر نشسته بود و سر عبد الله اشتر دم پای او بر پله منبر قرار داشت. شبیت بن شبیه خطیب حکومت در خطابه ی خود می گفت: - مثل امیر المؤمنین منصور و مثل شما ای مردم مدینه شعریست که فرزدق می سراید. «هنگامی که دو دریا به هم موج می اندازند قبله ی وائل به حساب نمی آید» و بعد حسن بن زید به سخن در آمد و در ستایش منصور و محاسن اطاعت و تسلیم سخن سرائی کرد و گفت: - هرکس بر ضد امیر المؤمنین سر بردارد و از اطاعت او گردن به پیچد خداوند او را از میان بر خواهد داشت. همچنان ابن مسعده حدیث می کند: - عبد الله اشتر و همراهانش سپیده دم در سرزمین سند به مزرعه ای رسیدند و در آنجا فرود آمدند و خوابیدند. اسبهایشان به مزرعه تاخته بود. برزگران که از این پیش آمد خشمناک شده بودند بر عبد الله و همراهانش حمله ور شدند و با چوب دستی آنان به قتل رسانیدند. هشام بن عمر. والی سند که این جریان را شنید دستور داد سر از پیکر

عبد الله و همراهانش برداشتند و برای منصور فرستادند. ابن مسعده می گوید: من و محمد فرزند عبد الله در قلعه قندهار بسر بردیم تا روزی که ابو جعفر منصور به هلاکت رسید. در این وقت من محمد و مادرش را از قندهار به مدینه رسانیدم.

ابراهیم بن عبد الله

وی برادر محمد بن عبد الله مشهور به نفس زکیه است. کنیه اش ابو الحسن بود و مادر او هم هند دختر ابو عبید یعنی همان هند که مادر برادرش محمد بود. عمر بن شبه می گوید: - ابراهیم بن عبد الله کنیه اش ابو الحسن بود و در میان فرزندان ابو طالب هرکدام که ابراهیم نامیده می شدند کینه ای جز ابو الحسن نداشتند. هرچند سدیف بن میمون شاعر معروف آل هاشم که عهد بنی امیه نیز را گذرانیده بود در شعر خود ابراهیم را «ابو اسحاق» می نامد و باید دانست که سدیف در این گفتار بر سبیل «مجاز» به ابراهیم چنین کینه ای می بخشد. ابراهیم بن عبد الله در شجاعت و سطوت و علم و فقه و دین همانند

ص: 40

برادرش محمد بود. بعلاوه طبعی شعرآفرین نیز داشت. در يك قطعه ی منظوم که با همسرش بحیره دختر زیاد شیبانی سخن می گوید قدرت طبع او در شعر آشکار می شود. سعید بن هریم می گوید: محمد و ابراهیم در خدمت پدرشان عبد الله ایستاده بودند. شتران محمد از صحرا باز گشته بودند. میان این گله يك شتر ماده سرکش بود. آن چنان که هیچ کس قدرت نداشت به بینی اش مهار بیندازد. ابراهیم به این شتر با دقت نگاه می کرد. محمد رو به ابراهیم کرد و گفت: -به گمانم فکر می کنی که می توانی این شتر را از سرکشی باز بداری و به بینی اش مهار بزنی.؟ اگر يك چنین قدرت در بازوی تو ببینم همان شتر را بتو می بخشم. ابراهیم پا برچین پا برچین بطرف گله رفت. در گوشه ای کمین گرفت. همین که «ناقه ی سرکش» خواست از کمین گاه بگذرد پرید و دمش را به مشتش گرفت. شتر سرکش ابراهیم را با خود برداشت و سر به صحرا گذاشت.

محمد با پدرش عبد الله این ماجرا را تماشا می کردند. شتر همچنان ابراهیم را با خود می برد. تا آنجا که از چشم انداز ناپدید شد. وقتی که از چشم اندازشان ناپدید شد پدرش عبد الله به محمد رو کرد و گفت: -برادرت را بهلاکت انداختی. اما دیری نگذشت که دیدند ابراهیم با همان شنلی که بتن داشت از صحرا بازگشت. پدر و برادرش با خورسندی مقدمش را پذیرفتند. محمد گفت: -دیدم که نتوانستی این هیولای عاصی را از عصیان بازگردانی. ابراهیم از زیر شنل خود دم شتر را در آورد و جلویشان انداخت و گفت: -به گمانم کسی که تا این اندازه از خود مقاومت نشان دهد عذرش پذیرفته باشد. مطهر بن حارث می گوید: همراه ابراهیم بن عبد الله از مکه بسوی بصره می رفتیم. در موصل شبی ابراهیم از ما پیشی گرفت او تنها ببصره رفت و ما

فردا در پی او براه افتادیم. ابو نعیم می گوید: من از «مطهر» پرسیدم آیا ابراهیم را در کوفه یافتید. جواب داد: -نه بخدا، اصلاً به کوفه پا نگذاشت از همان موصل به انبار رفت و از انبار بیغداد و از بغداد به مدائن رفت و بعد به نیل و بعد واسط این همه راه را در يك شب طی کرد. بکر بن کثیر می گوید: -ابراهیم بن عبد الله در خانه ی ابراهیم بن درست و ابو مروان و معاد بن عون الله پنهان بود. نصر بن قدید می گوید: ابراهیم بن عبد الله در خانه ی ابو فروه مردم را بسوی خود خواند. نخستین کسی که دست بیعت باو داد نمیله بن مره بود. و بعد عفو الله بن سفیان و بعد عبد الواحد بن زیاد و بعد عمرو بن سلمه ی جهنی و بعد عبد الله بن یحیی رقاشی با او بیعت کردند و این هیئت مردم را بیعت او خواندند. جوانان عرب دعوت ابراهیم را با اشتیاق و حرارت پذیرفتند. آن چنان که گفته شد در دیوان سازمان ابراهیم نام چهار هزار جوان سلحشور

که با وی بیعت کرده اند ثبت شده است. شهرتش بالا گرفت. بصره را ترك گفت و در واسط بخانه ی ابو مروان نقل مکان داد و آنجا را ستاد تشکیلات خود ساخت. عفو الله بن سفیان می گوید: يك روز حضور ابراهیم بن عبد الله را دریافتیم. او را مرعوب و پریشان دیدیم. نامه ای برادرش محمد را نشانم داد. محمد بن عبد الله در آن نامه برادرش نوشته بود که نهضت علنی خود را آغاز کرده است و اکنون دستور می دهد که او هم در بصره ظهور کند. ابراهیم اندوهناك بود. گفتم: -غصه مدارید، تشکیلات ما ناقص نیست. -اینکه من و طهوی و مغیره و گروهی دیگر در خدمت تو آماده ی کار هستیم. شب هنگام به زندان حمله می آوریم. در زندان را می شکنیم و زندانیان را آزاد می سازیم. در روشنائی روز خواهی دید که مردم جهان همه در رکاب تو گوش فرمان تو خواهند ایستاد.

ابراهیم از سخنان من شور و نشاطی گرفت و غصه ی خود را فراموش کرد. ابو جعفر منصور دستور داده بود که مردم کوفه سیاه بپوشند. جامه ی سیاه شعار بنی عباس بود. این دستور را در نهضت سادات بنی الحسن با شدت اجرا می کردند. مردم کوفه را مخصوصاً بنام اینکه از پیروان علوی هستند بیشتر تحت شکنجه و فشار می گذاشتند. کار بر مردم کوفه چنان سخت شده بود که اگر دسترسی بپارچه ی سیاه نداشتند بناچار جامه های خود را با مرکب سیاه می کردند. عباس بن مسلم می گوید: - ابو جعفر منصور هرکس از مردم کوفه را که پیروی ابراهیم ابن عبد الله متهم می کرد پیدرم فرمان می داد او را از میان بردارد. پدرم شبانه بدیوار آن خانه نردبان می گذاشت و بسراغ او می رفت و کارش را می ساخت و انگشتریش را از انگشتش در می آورد. «جمیل»، برده ی آزادشده ی ابو العباس بعباس بن مسلم می گفت. - اگر پدرت آن انگشتریها را برای تو میراث نمی گذاشت امروز به قوت لا یموت نیازمند بودی. سهل بن عقیل از قول پدرش تعریف می کند:

-سفيان بن معاويه از طرف ابو جعفر والی بصره بود. ابن سفيان آمده بود که ابراهيم را دستگیر کند. وی دو نفر از امرا را نیز که فرستادگان ابو جعفر بود و «فرزندان عقيل» نامیده می شدند با خود داشت. اما با ابراهيم قراری گذاشته بود که شب موعود «فرزندان عقيل» را بازداشت کند. آن شب فرزندان عقيل را بازداشت کردند و ابراهيم ظهور خود را اقدام کرد. خالد، برده ی آزادشده ی بنی ليث حکایت می کند: کودکی بودم که در خانه ی ابی مروان ابراهيم بن عبد الله را دیدم نشسته بود. مردی هم بر بالای سرش ایستاده بود. گروهی از اصحاب او هم در پیرامونش نشسته بودند. ابراهيم بن عبد الله شمشیری حمایل کرده بود که تسمه ی حمایلش از يك بند انگشت پهن تر بود. يك اسب هم دم در آمده بود. هنوز يك ماه مانده بود که وی ظهور کند. اما آن شب. آن شب که می خواست ظهور کند، ناگهان بانك تکبیری به-

گوشمان. این صدا چند دفعه پس از مغرب بگوش ما رسید. و بدنبال این تکبیر بازهم صداها بتکبیر بلند شد. ابراهیم و پیروانش از خفاگاه خود بدر آمدند و تکبیرگویان پیش می رفتند تا به مقبره ی «بنی یشکر» رسیدند. در آنجا نی می فروختند. پیروان ابراهیم چهار سوی این مقبره را فرا گرفتند و بعد دسته های نی را آتش زدند. شعله های آتش سراسر آن مقبره را روشن ساخت. این وعده ای بود که ابراهیم با اصحاب خود داشت. هر دسته از اصحاب و یاران او که می آمدند الله اکبر می گفتند. بالاخره جمع آنان تکمیل شد. آنگاه بسمت دارالاماره یورش بردند. در این وقت پاسی از شب گذشته بود. نصر بن قدید روایت می کند: ابراهیم بن عبد الله شب دوشنبه غره ی ماه مبارك رمضان سال صد و چهل و پنجم هجرت قیام کرد. با چهار نفر سوار بقبائل بنی یشکر رفت. در آنجا عبد الله بن یحیی رقاشی بدو پیوست.

عبد الله بر اسبی سمند سوار بود. عمامه ای سیاه بسر داشت. در مقبره از آغاز شب تا نیمه شب بانتظار نميله ایستاد. وی از بنی نمیم هم انتظار می کشید. سرانجام دوستانش رسیدند و عدت او را تکمیل کردند. یونس بن نس بن بن نجرده می گوید که اصحاب ابراهیم در میدان جلوی قصر آتش افروختند و بدین وسیله قصر را آتش زدند. عبد الله بن سنان می گوید: ابو جعفر منصور سپاهی بفرماندهی جابر بن توبه برای سرکوبی ابراهیم بن عبد الله فرستاد. هنگامی که ابراهیم کاخ دارالاماره را محاصره کرد هفتصد رأس اسب و شتر از مال جابر و همدستانش در آنجا یافت. این غنیمت را بنفع نهضت خود تصرف کرد. ابو عاصم بنیل می گوید: سفیان بن معاویه والی بصره از کاخ دارالاماره فرود آمد و از ابراهیم امان گرفت و بصره را ترك گفت. خالد لیشی می گوید: مردم یکباره به دارالاماره ریختند و در آنجا هرچه بود به- غارت بردند. ابراهیم از دارالاماره بمسجد رفت.

محمد بن مسعر حکایت می کند: وقتی ابراهیم بن عبد الله بدار الاماره رفت تا از مردم بیعت بگیرد من هم با همراهانش بانجا رفته بودم. در دیوان دارالاماره حصیری افتاده بود. ابراهیم بسمت آن حصیر رفت تا مراسم بیعت انجام شود. ناگهان طوفانی افتاد و آن حصیر را پشت و رو کرد. از رو پشت انداختش. مردم این حادثه را بفال بد گرفتند. اما ابراهیم بی اعتنا باین پیش روی همان حصیر واژگون نشست و آماده ی بیعت شد. با همه کوششی که بکار می برد خود را خون سرد نشان دهد آثار اضطراب و کراهت بر چهره اش آشکار بود. محمد بن ابی حرب می گوید: ابراهیم بن عبد الله بمسجد رفت و بر منبر نشست و بایراد خطابه ای پرداخت. در طی ایراد خطابه ناگهان مردی از در در آمد و گفت: -اینک جعفر و محمد با گروهی از غلامان خود بسوی مسجد می آیند. ابراهیم بر سر «مضا» و طهوی» که از خواص درگاهش بودند

فریاد کشید: - بروید بجعفر و محمد بگویید پسر دائی شما می گوید اگر می خواهید در کنار ما دوستانه بسر ببرید با امان و برکت بیش بیائید. از هیچ کس و هیچ چیز نترسید ولی اگر این دیدار دوستانه نیست هرچه زودتر دور شوید. بجای دیگری روی آورید زیرا من نمی خواهم که میان ما خونی ریخته شود. و بعد به «مضا» و «طهوی» گفت: - تا این دو نفر بجنگ اقدام نکردند هرگز پیشدستی نکنید عبد الله بن مغیره می گوید: - من بر در خانه ی عمر بن شبه نشسته بودم. محمد و جعفر را دیدم که چند قاطر بار کرده را بان سمت می رانند. بار این قاطرها تیر بود. آمدند و از جلوی من گذشتند. پس از چند لحظه دیدم دارند برمی گردند. «مضا» از پشت سرشان نیزه ی بدست دارد و تقریباً آنها را باین طرف میراند و می گوید: - فرار کنید، ای پسران کنیزك ها فرار کنید. سمید بن مشعر می گوید: محمد در برابر «مضا» با لحن حماسی می گفت:

نا الغلام القرشی ولی وقتی «مضا» دستگیرش کرد به او گفت: - برای من از حسب و نسب خود تعریف می کنی بخدا اگر عمومی تو عبد الله بن علی بر گردن من حق نداشت امروز معنی مفاخره را بتو می آموختم. عمر بن شبهه می گوید: وقتی «مضا» با این قوم به جاده ی وسیع تری رسید. عمر بن سلمه خود را به غلامان محمد زد و با نیزه اندکی جنگید و آنگاه بازگشت. «مضا» با لحن توییخ کننده ای بوی گفت: - گمان نمی کنم ای ابو حفص که بیش از امروز نبردی کرده باشی. عمر جواب داد: - چرم نبرد کرده ام. مضا گفت: - من نمی دانم اما وصیت می کنم دیگر این جور با دشمن جنگ مکن زیرا بدین ترتیب حریف ترسورا وقتی به سختی و تنگی بلنداری ترا خواهد کشت. ابراهیم بن عبد الله در بیت المال بصره ده میلیون درهم به چنگ

آورد و بوسیله ی این ذخیره هنگفت تجهیزات نظامی تهیه دید و نیروی خود را تقویت کرد. و مالیات را پنجاه پنجاه تعیین فرمود. مردم از این طرز مالیات خوشنود بودند می گفتند خمسون و الجنة حکم بن بندویه می گوید: مغیره بن فزع «فرز هم می گفتند» از طرف ابراهیم والی اهواز شده بود. والی اهواز از طرف ابو جعفر منصور محمد حصین بود. دو فرسنگ مانده به اهواز. در کنار نهری که از شهر «فرخ» می گذشت این دو حریف همدیگر را دریافتند. مغیره بر محمد بن حصین حمله کرد و او را تا «اهواز» عقب راند. محمد به اهواز رفت و مغیره هم همچنان تعقیبش می کرد تا بالاخره به «صیارفه» رسیدند. در این هنگام مغیره بمسجد رفت. و بر منبر نشست. طرفداران محمد بن حصین وی را هدف تیر قرار دادند. او از منبر فرود آمد و از نوبه جنگ پرداخت و محمد بن حصین را تا در خانه اش و از آنجا تا دم پل تار و مار ساخت. ابن حصین از دست مغیره شکست خورد. به پل هندوان رسید. در آنجا ایستاد و پسرش حکم را دستور داد که با مغیره به جنگند. بالاخره شب رسید و محمد بن حصین از دست مغیره در هم شکست و نیرویش پراکنده شدند.

مغیره جهازات جنگی او را بغارت برد. می گویند: -ابو ایوب موریانی محمد بن حصین را دوست می داشت. از وی طرفداری می کرد. در پس این واقعه به ابو جعفر منصور گفت: -ابن محمد بن حصین را نمی بینی یا امیر المؤمنین چه رشادتی بکار برده. در جنگ با مغیره هیجده زخم برداشت و معهدا استقامت بکار برد. و این حرف دروغ بود. به ابو ایوب گفته شد: -اگر امیر المؤمنین شخصا بدیدار محمد بن حصین می رفت و می دید که هیچ زخم برنداشته. آن وقت چه می کردی؟ ابو ایوب موریانی جواب داد: -در این صورت خودم بیش از همه چیز به سراغش می رفتم و هیجده ضربه را بر او فرود می آوردم تا بدروغ نیفتم. ربیع حاجب می گوید: ابراهیم بن عبد الله وقتی ظهور کرد ابو جعفر منصور حازم بن خزیمه را با چهار هزار نفر مرد مسلح به اهواز فرستاد. علی بن سوید می گوید:

با مغیره «مبعوث ابراهیم» در اهواز چند روزی بسر بردیم. به ما خبر دادند که خازم خزیمه بر سر ما سایه انداخته است مغیره با نیروی خود بر ساحل «دجیل» اردو زد و به خزیم بن عثمان فرمان داد که پل را قطع کند. و بعد دستور داد کشتی ها را از ساحل شط جمع کنند و همه را از ساحل شط جمع کنند و همه را تحت نظر بگیرند. گمان بردیم که اصلا در سواحل این شط کشتی نیست. اما خازم بن خزیمه. به دهکده ای که مال قبیله ی هجیم بود و «قرقوب» نامیده می شد اردو زد. میان آن دهکده و اهواز بیش از يك فرسنگ راه نبود. نیروی خازم در آنجا به دوازده هزار نفر سواره «سواى پیاده» می رسد مغیره در برابر يك چنین نیرو فقط پانصد نفر سرباز در اختیار داشت. پیادگان را به پشت اردو جا داد و عفو الله بن سفیان را بجای خود در اهواز گذاشت و آماده ی نبرد شد. خازم بن جزیه به طلب کشتی فرستاد تا از دجیل بگذرد هرچه گشتند از کشتی ها نشانی ندیدند. مردی گفت: -بمن کمک نظامی کنید تا برای شما کشتی تهیه کنم. این مرد با گروهی سپاه که حمایتش می کردند در دهکده ای

بنام «دارقطن» (نزدیک جندی شاپور) چند دستگاه کشتی تهیه کرد و شبانه باردوی خازم رسانید. و بدین ترتیب نیروی خازم بن خزیمه از شط دجیل گذشتند. سپیده دمید. علی بن سوید می گوید: وقتی روز روشن شد مغیره خود را در برابر دشمن یافت. آن روز یکشنبه بود. باد مخالف بر اردوی دشمن می وزید. صفوف ما آراسته شد. ناگهان باد از طرف دشمن بطرف ما دامن کشید. خازم بن ابی خزیمه لشکر خود را آراست و مغیره هم در مقابل به صف آرائی پرداخت. عصب بن قاسم را بر میمنه ی سپاه و ترجمان بن هریمه را بر میسره گماشت و خود در قلب سپاه ایستاد. در این هنگام عقابی بال کشان بر بالای سر ما پرواز کرد و قارقار منکر خود را برای ما سرداد. من این پیش آمد را بفال بد گرفتم. عمر بن ضحاک می گوید. خازم بن خزیمه هرچند پی گشتی گشت کشتی بدست نیاورد. بالاخره بدسته های نی را بهم بست و نفرات خود را روی آن

دسته های نشانید و از آن سمت شط باین سمت فرستاد. بیش و کم سیصد نفر از سپاه او بدین ترتیب از شط «دجیل» گذشتند. او با مغیره در برابر هم قرار گرفتند. مغیره بسپاه خود می گفت: -مگر نمی خواهید بجنگید؟ سپاه مغیره آماده ی جنگ شد. من بخازم نگاه می کردم. او با دست خود ریشش را دانه دانه می کند و به زبان فارسی می گفت: -جنگ نکنید. -او با زبان فارسی نفرات خود را از جنگ باز می داشت. دسته های دیگری از نی آماده شد. این بار پانصد نفر توانستند از شط بگذرند. من يك تن از این پانصد نفر بودم که در بار دوم از نهر گذشته بودم. نیروی مغیره در حدود هزار تن مرد مبارز بودند که در برابر ما صف آراسته بودند. ولی ما در زمان کوتاهی توانستیم مغیره را در همان بشکنیم. شیب بن شبه می گوید:

ص:56

خازم بن خزیمه دشمن خود مغیره را بنیکی و شهامت می ستود. می گفت: -خدا برکت باو دهد، این مغیره بن فزع، چه مردی بود. هرگز زنها مانند او فرزندی نتواند آورد. بن خدا من سپاه خود را بسوی او برانگیختم. گروه پشت گروه بطرف او حمله می بردند. من او را می دیدم. در آن دست شط بالشکر من می جنگید. دیدمش که دارد او را ادرار می کند. اسبش پهلویش ایستاده است. همراهانش مردمی فرومایه بودند. اما او همین که از کارش فراغت یافت دوباره بر اسبش سوار شد و حملات خود را آغاز کرد. من می دیدمش که خود را بر صفوف سپاه من می زند، می جنگد. تا سرانجام این جنگ بنفع ما خاتمه یافت. اما وقتی بحساب افراد خود رسیدم دیدم در این پیکار هزار تن از سپاه من بخاک و خون غلطیدند. محمد بن خالد می گفت: مغیره بن فزع بسواران خود فریاد زد و آنان را بحمله واداشت. سپاه مغیره بر سپاه خازم حمله ای سنگین آورد، گروهی از سواران خازم را بدجیل فروریختند.

خازم بن خزیمه دامادی داشت «شوهر خواهرش بود» نامش «عبدویه کردا» از مردم خراسان بود. این مرد میان دو صف برای جنگ تن بتن ایستاد. مغیره شخصا به جنگش رفت. عبدویه شمشیر خود را بر خود مغیره فرود آورد. کلاه خود از سر مغیره فروافتاد ولی او بنوبت خود شمشیرش را بر گردن «عبدویه» زد. این شمشیر تا ریه ی عبدویه را درید. در این هنگام خازم بن خزیمه را دیدم از شدت جزع و افسوس ریش های خود را می کند. عفو الله بن سفیان از قول پدرش که در جنگ بود می گوید: -بخدا من در آن روز جنگی نکرده ام من پانصد تن از همراهان مغیره را دیدم که خود را بآب زده بودند. خازم بن خزیمه بحیله های سیاسی و نظامی پرداخته بود. گروهی از سپاه خود را در دامنه ی کوه گذاشته بود تا موضع گرفته بودند. در این هنگام کودکی را دیدند که از دور جیغ می کشد. -خازم بن خزیمه به اهواز آمد. اهواز را گرفت: اصحاب مغیره وقتی این فریاد را شنیدند به کشتی ها نشستند و از دحیل گذشتند و بر روی کشتی خودشان علامت صلح نصب کردند.

یعنی به سپاه خازم تسلیم شدند. مغیره بن فزع بسوی اهواز بر می گشت سالم بن غالب قمی هم که از اصحاب مغیره بود باو گفت: -خازم بن ابی خزیمه باهواز رسیده. در این وقت مردی از سپاه خازم بر مغیره حمله آورد تا او را با نیزه او را فرواندازد. مغیره از اسب خود پائین پرید. و این طعن نیزه را از خود رد کرد. مغیره ایستاده بود. تقریباً کمین گرفته بود که حریف او باسب خود مهمیز کشید و آمد از جلوی او بگذرد مغیره و با شمشیر انداخت. این شمشیر کار آن مرد را ساخت اما او همچنان اسب می دوانید. در این هنگام مغیره فریاد کشید: -من ابو الاسود هستیم. و مردی که می خواست او را از اسب فرویندازد در اثر ضربت مغیره از پشت اسب خود بزمین غلطید، مغیره از آنجا باهواز آمد و بر منبر رفت و تا مردم را با خطابه ی امیدبخش خود آرام سازد. در این وقت باو خبر دادند که نیروی خازم بن خزیمه گوسفندان مردم را هدف تیر قرار داده اند. -در کجا. ؟ -در کوچه ی «باب ازار»

مغیره غلام سیاهی داشت که اسمش «کعبوبه» بود. به کعبوبه گفت: - برو جلوی این ها را بگیر. کعبوبه بفرمان مغیره شد این قوم را از سر گوسفندان مردم کند. مغیره از منبر پیاده شد و ما همراه او از اهواز راه بصره به پیش گرفتیم. بنا بگفته ی مغیره ابو جعفر منصور حکومت رامهرمز را بدست سالم بن غالب قمی سپرده بود. بدین ترتیب خازم بن خزیمه بر اهواز غلبه کرد و چون این شهر را جبراً کشور فرمان قتل و عام و غارت داد. این فرمان را سه روزه مقرر کرد اما قتل و غارت عام در اهواز بیش از همان شب و فردایش دوام نداشت. خازم فرمان دیگری فرستاد که دیگر قتل و غارت بس است. محمد بن خالد می گوید: - آن روز که مغیره از اهواز به بصره آمد درست با روز قتل ابراهیم مصادف بود. در همان روز ابراهیم بن عبد الله یعنی هدایت کننده این انقلاب نیز بقتل رسیده بود.

عمر بن هراز می گوید: -مغیره بن فزاع از اهواز به بصره آمد و بمسجد رفت و بر منبر نشست. او می خواست برای مردم بصره خطابه ای ایراد کند. «سوار» در این هنگام دور از بصره در مسجد دهکده ای نشسته بود. باو خبر دادند که مغیره بن فزاع هم اکنون در مسجد بصره برای مردم صحبت می کند. بی درنگ از آن دهکده به شهر آمد و به مسجد رفت و بسوی منبر دوید و سر مغیره فریاد کشید: -از منبر بیا پائین ای ستمکار دیگر نمی دانی که امیر تو «یعنی ابراهیم» کشته شده است؟ مغیره از منبر فرود آمد. ابو الهیثم که مردی از خاك فارس بود چنین می گوید: -انسانی بنام عمرو بن شداد با سی نفر از همراهان خود بفارس آمده بودند. این قوم از طرف ابراهیم بن عبد الله به فارس سفر کرده بودند. والی فارس تا نام ابراهیم را شنید مقام حکومت خود را ترك گفت و از شهر گریخت و تقریباً فارس را باین عمرو بن شداد تسلیم کرد رجال فارس هم با عمرو سازش کردند و بحضورش شتافتند.

پس از چندی خبر قتل ابراهیم و شکست این نهضت بمردم فارس رسید. عمرو بن شداد در این وقت به شهرهای دور افتاده فارس برای سرکشی رفته بود. اعیان فارس دور هم نشسته و گفتند: - ما کشور فارس را که تحت فرمان ابو جعفر منصور بود باین شداد تسلیم داشته ایم و این گناه عظیمی است که کیفر عظیمی هم به همراه دارد. برای کناره این گناه هیچ چیز مناسب تر از این نیست که عمرو بن شداد را به ابو جعفر تسلیم کنیم. تا خشمش را نسبت بخود فرو نشانیم. بی درنگ تجهیز کردند و بسوی او حرکت کردند. عمرو بن شداد از خبر قتل ابراهیم آگاهی یافته بود. وقتی که بعرضش رسید که اشراف و از رجال فارس می خواهند. از او دیدار کنند مطلب را دریافت. به آرامی ناهارش را خورد و آن وقت اجازه داد رجال فارس بحضورش باریابند. پس از اندکی گفت و شنود به غلام خود فرمان حرکت داد. مردم فارس هم با اطمینان از اینکه عمرو بن شداد از جریان ماجرای بی خبر است آرام بودند و بانتظار فرصت همراهش براه افتادند. مردمی که همراهش بود از هفتاد هشتاد نفر تجاوز نمی کرد ولی

يك لشكر جرار از مردم فارس در تعقيب وی راه می پيمودند. بالاخره شب فرارسيد. اين کاروان همچنان راه می پيمود. عمرو بن شداد طی راه همراهان خود را از جریان امر آگاه ساخت. گاهی از میمنه به میسره می رفت و گاهی از میسره به میمنه. آهسته آهسته مطلب را تعريف کرد و قرار گذاشت که همراهانش دو نفر سه نفر از این کاروان برکنار شوند و در محل مخصوصی یکدیگر را ببینند. هنوز روز ندمیده عمرو بن شداد با همراهانش از دست مردم فارس گریختند و از فارس بکرمان رفتند. عمرو بن شداد دست و پای والی کرمان را با همان هفتاد مرد که در تحت فرمان داشت بست و آنچه اندوخته در خزانه ی دارالاماره بود برداشت و بعد از راه دریا ببصره آمد و در آنجا با همراهانش پنهان شد. ملت فارس هرچه در جستجویش کوشیدند اثری از او بدست نیاوردند. محمد بن اسماعیل می گوید: - هنگامی که بدستور ابو جعفر منصور عمرو بن شداد دستگیر شد من حضور داشتم. ابن دعلج دستور داد دست و پای عمرو بن شداد را قطع کنند. عمرو با شهامت حیرت انگیزی دست راستش را پیش آورد.

قطعش کردند و بعد دست چپش را جلو برد. این دست را هم بریدند. بعد نوبت پاهای عمرو رسید. بر پاهایش را هم ابتدا راست و بعد چپاره گذاشتند. صدایش در نمی آمد. بالاخره کار به اینجا رسید که گفته شد: -گردن بکش. او مردانه گردنش را پیش آورد. شمشیری که بر گردنش زدند کند بود. کاری از پیش نبرد. عمرو بن شداد آن چنان که گوئی شاد و آزاد نشسته گفت: -شمشیر برنده ای بیاورد که کاری صورت بدهد. شمشیر دیگر آوردند. آن شمشیر هم نتوانست گردن عمرو را ببرد. عمرو دوباره گفت: -از این برنده تر. ابن دعلج که مأمور این جنایت بود شمشیر خود را از غلاف کشید و به جلاد داد. جلاد با آن شمشیر سر از بدن عمرو برداشت در این هنگام ابن دعلج به سر بریده ی عمرو گفت: -بخدا هیچ شمشیری از تو برنده تر نبود.

محمد بن معروف از قول پدرش می گوید: - خدمتکار عمرو به جاسوسان منصور محل اختفای عمرو بن شداد را نشان داد. جنازه ی عمرو را در موضعی که به «خانه ی اسحاق بن سلیمان» معروف بود بدار زدند. عبد العفار بن عمرو قمی می گوید: ابراهیم بن عبد الله بر هارون بن سند خشمناک بود. با او حرف نمی زد. وقتی که ابراهیم بن عبد الله ظهور کرد هارون بن سعد خود را باو نزدیک کرد و بهر ترتیبی بود او را از خویش رضا ساخت و در دولت او حکومت واسط را بعهده گرفت. هشام بن محمد روایت می کند. ابو جعفر منصور گروهی را که در میانشان صالح بن یزداد و ابن مرزبان بودند به جنگ مردم واسط فرستاد. این گروه تحت فرمان مردی موسوم به «عامر» می جنگیدید. پیکار عامر با مردم واسط تا قتل ابراهیم دوام داشت. پس از ابراهیم عامر با هارون بن سعد صلح کرد و به او امان داد. و مقرر داشت که از مردم واسط کسی را نکشد.

هارون بن سعد با امانی که از عامر داشت معهدا به بصره گریخت و تا روز مرگ در بصره بسر می برد. معاذ بن شهبه از قول پدرش خبر می دهد: که ابراهیم بن عبد الله وقتی بر ضد ابو جعفر قیام کرد محمد بن عطیه را بحضور طلبید. البته محمد از طرف ابو جعفر منصور بر بعض شهرهای فارس حکومت داشت داشت. باو گفت: - آیا از خراج فارس چیزی پیش تو موجود است. محمد بن عطیه بخدا قسم یاد کرد که نه. ابراهیم او را آزاد ساخت. محمد بن عطیه وقتی از حضور ابراهیم باز می گشت بفارسی چنین می گفت: - این مرد از جنس ابو جعفر نیست. (یعنی با این همه فتوت و گذشت نمی تواند از جنس ابو جعفر باشد) ابو سلمه ی نجار از اصحاب ابراهیم بن عبد الله بود: گفت: - در آن وقت ها که ابراهیم در بصره بسر می برد روزی در حضورش بودیم. گروهی از مردم «دهگران» بخدمتش آمد و گفتند:

-یا ابن رسول الله ما مردمی هستیم که عرب نیستیم و با هیچ کس و هیچ فرقه عهد و پیمانی نداریم بما کمک کنید ما مستمندیم. دهگرانی ها مردمی مرتع دار بودند. ابراهیم باصحاب خود فرمود: -برای هرکس مقدور است می تواند از برادرش دستگیری کند و بعد گفت: -آیا این سیرت من سیرت علی بن ابی طالب نیست؟ بمحمد بن طلحه ی عذری گفت: -آیا در پیش تو از خراج مبلغی موجود است که بما پردازی. -این محمد خود را از ابراهیم پنهان داشته بود. در جوابش گفت: -بله، من از خراج پول بسیاری دارم ولی اگر بتو تحویل کنم ابو جعفر نیز همان را از من خواهد خواست. -ابراهیم فرمود: -از تو گذشت کردیم. بعبد الحمید بن لاحق گفت: -گزارش داده اند که پیش شما از اموال ظلمه یعنی (موریانی ها) مبلغی موجود است.

عبد الحمید گفت: - این طور نیست. ابراهیم بن عبد الله نام خدا را بر زبان آورد. - بخدا؟ عبد الحمید در جواب گفت: - بخدا. ابراهیم از تعقیب وی در گذشت و گفت: - اگر آشکار شود که سخن بدروغ گفته ای ما ترا يك آدم دروغگو خواهیم شمرد. عبه الحمید بن جعفر می گوید: ابراهیم بن عبد الله مردی را که محمد بن یزید نامیده می شد و از افسران نیروی ابو جعفر بود باسارت گرفت. این مرد اسب قشنگی داشت. اسبش آن قدر گردن بلند بود که وقتی سوارش می شدند سرش با سر سوارش محاذی بود. باو گفت: - این اسب را بمن بفروش. محمد بن یزید اسب را باو تقدیم کرد: - تقدیمش می کنم یا ابن رسول الله.

ولی ابراهیم قبول نکرد. از اصحاب خود پرسید: - این اسب بچند می‌ارزد؟ گفته شد: - بدو هزار و پانصد درهم. دستور فرمود باین مرد اسیر دو هزار درهم پرداختند و اسب را از وی خریدند. و در آن روز که خود می‌خواست بجنگ منصور برود محمد بن یزید را آزاد ساخت و قیمت اسب را هم باو پرداخت. شبیه که منشی مسعود موریانی بود می‌گوید: - گروهی از پیروان مذهب «زیدیه» پیش من آمدند و گفتند: - از مال ظلمه (یعنی موریانی‌ها) هرچه داری تسلیم کن. گفتم: - مرا پیش ابراهیم ببرید. بخدمت ابراهیم رفتیم. آثار کراهت در چهره اش آشکار بود. قسم داد. من هم قسم خوردم که از مال موریانی‌ها دیناری ندارم دستور فرمود آزادم کنند.

من از آن تاریخ همیشه سراغ او را می گرفتم و در حق او دعا می کردم. ولی مسعود موریانی مرا از این کار باز داشت. بکر بن کثیر می گفت: - ابراهیم بن عبد الله، حمید بن قاسم را باز داشت کرد. این حمید از عمال ابو جعفر منصور بود. مغیره بن فزع گفت: - حمید را بمن بسپارید. ابراهیم پرسید: - با او چه جور رفتار خواهی کرد؟ مغیره گفت: - شکنجه اش خواهم داد. ابراهیم گفت: - نه، من در آن ثروت که با شکنجه و عذاب مردم بدست آید برکتی نمی بینم. ابراهیم بن محمد جعفری می گوید: ابراهیم بن عبد الله در بصره بر جنازه ای نماز خواند و در نمازش چهار تکبیر گفت:

عیسی بن زید بن علی (ع) باو اعتراض کرد. چرا عوض پنج تکبیر چهار تکبیر گفته ای در عین اینکه خانواده ی تو همه در نماز میت پنج تکبیر می گویند؟ ابراهیم توضیح داد که این عمل با ذوق مردم مناسب تر است و ما با اجتماع مردم احتیاجمندیم. عیسی بن زید باین جواب و توضیح قناعت نکرد و از ابراهیم دوری جست. ابو جعفر منصور که این برودت را میان دو پسر عم دید بعیسی بن زید پیغام داد که زیدیه را از دور ابراهیم پراکنده سازد. عیسی بن زید با اینکه نسبت بابراهیم دلسرد بود این فرمان را اطاعت نکرد. پس از قتل ابراهیم و تمرکز قدرت در دست منصور گفته شد: - یا امیر المؤمنین عیسی بن زید را دستگیر کن زیرا او از فرمان تو سر باز زده است. ابو جعفر گفت: - هرگز این کار را نخواهم کرد. پس از محمد و ابراهیم کسی را هدف تعرض قرار نخواهم داد. آیا این مردم (مانند عیسی بن زید) شایسته اند که پس از محمد و ابراهیم یاد شوند. ابو الفرج اصفهانی می گوید:

گمان می‌کنم جعفری در این روایت باشتباه رفته باشد زیرا عیسی بن زید با ابراهیم ایمان داشت و هرگز از وی جدائی نمی‌جست. در رکابش به «باخمی» رفت و در همان جا بشهادت رسید و کنار ابراهیم بخاک رفت. وقتی نوبت باو برسد از سرگذشتش یاد خواهیم کرد. سفیان بن یزید می‌گوید: می‌شنیدم که ابراهیم بن عبد الله در مسجد بصره خطابه ای ایراد می‌کند و می‌گوید: -ای مردم بصره شما غریبی را که در آسمان و زمین مأوایی نداشت بخود راه دادید. اگر من بر دشمن چیره شوم و حکومت بدست آورم البته پاداش محبت شما را خواهم داد و اگر در این پیکار از میان بروم خدای متعال وفای شما را بی‌جزا نخواهد گذشت. فرقه‌ی زیه پس از قتل ابراهیم، گفتار او را. همین گفتار را بصورت نوحه زمزمه می‌کردند و بر او می‌گریستند: یا اهل البصرة عملتم الحسنى و آویتم الغریب. لا ارض و لا سما. فان املك فلکم الجزاء و ان اهلك فعلى الله عز و جل الوفاء.

ابراهیم بر منبر مسجد بصره می گفت، -آل عباس آن را که پروردگار متعال کوچک شمرد بزرگ شمردند و آن را که خداوند بزرگ و محترم دانست تحقیر کردند. هنگامی که از منبر فرود آید این آیت شریفه را از کلام کریم تلاوت کرد: **وَإِنَّمَا تَزْعُمُونَ فِيهِ إِلَى اللَّهِ ثُمَّ تُوَفَّى كُلُّ نَفْسٍ مَا كَسَبَتْ وَهُمْ لَا يُظْلَمُونَ**. از آن روز بترسید که بخدای خود بازمی گردید. در آن روز هرکس هرچه کرده همان را خواهد دید و بر هیچ کس ستم نخواهد رفت. همچنان بر منبر بصره می گفت: -من در آنچه مردم بنام خیر می جویند و رضای خدای خویش را می طلبند بیش از سه حقیقت نیافته ام. آن سه حقیقت که می تواند خیر حیات را در بر داشته باشد و رضای الهی را تأمین کند، گفتار است و سکوت است و نظر است. 1- آن گفتار که با یاد خدا توأم نباشد گفتاری بیهوده است. 2- آن سکوت که از تفکر تهی باشد ارزشی نخواهد داشت. 3- آن نظر که عبرت نگیرد غفلتی بیش نیست.

ای خوش به آن کس که منطقی ذکر نیست و سکوتش فکر است و نظرش عبرت آموز است. ای خوش به آن کس که می تواند در خانه اش بنشیند بر خطاها و گناهانش بگریزد. مردم از سخنان ابراهیم لذت می بردند. ابراهیم بن عبد الله هر چه می گفت برای مردم اعجاب انگیز و شایسته ی تحسین بود. در پایان خطابه اش فریاد کشید: اللهم انك ذاكر اليوم آباء بابنائهم و ابناء بابائهم فاذا ذكرنا عندك بمحمد صلى الله عليه وآله. اللهم و حافظ الابناء في الآباء و الآباء في الابناء. احفظ ذرية محمد نبيك صلى الله عليه وآله. خداوندا تو پدران را بنام پسران یاد می کنی و در ذکر پسران از پدرانشان نام میبری. خداوندا ما را که فرزندان محمد رسول الله باشیم بنام پدران یاد کن. پروردگارا حق پدران را در زندگی پسران و حق پسران را بحرمت پدران یاد دار. خداوندا ذریه ی محمد صلی الله علیه و آله و سلم را نگاه دار. در این هنگام مردم مسجد با صدای بلند بگریه درآمدند.

موفق حکایت می کند: ابراهیم بن عبد الله مرا با چند نامه بکوفه فرستاد. نامه های او را به هم پیمان هایش رسانیدم و جواب هایش را هم دریافت داشتم. من جواب ها را توی پالان شترم پنهان کردم و بسوی بصره براه افتادم. ناگهان دوازده تن از جاسوس های ابو جعفر منصور راه را بر من بستند. بازجوئی ام کردند. برگه ای بدستشان نیامد. من در برابرشان قسم خوردم. گفتم: -زنم مطلقه باد. آنچه در ملك من است از ملك من بیرون باد. قسم بمکه، بکعبه که من پیرو ابراهیم نیستم، دوستش نمی دارم، از عقیده اش پیروی نمی کنم. بدین ترتیب از چنگ قراول های ابو جعفر منصور خلاص شدم اما سخت دل شکسته بودم چون هرچه گفتم همه دروغ بود. در روز سوم وقت نماز صبح بحضور ابراهیم رسیدم. او تازه نمازش را خوانده بود.

من گریه می کردم. ابراهیم نگران شد و شمشیرش را برداشت و بطرف من پرید و گفت: - مگر چه شده یا ابا عبد الله چرا گریه می کنی؟
گفتم: - خبر بدی ندارم. - ابراهیم گفت: - اگر خبر بدی نیست پس این گریه چیست؟ گریه همیشه مقدمه ی خبرهای ناگوار است. برایش
تعریف کردم که در راه بر سر من چه آمد و من چه قسم هائی بدروغ یاد کرده ام. گفتم: - بنا باین قسم هم هم زن من مطلقه است و هم
اموال من از آن من نیست. ابراهیم آرام گرفت و گفت: - این طور نیست یا ابا عبد الله، نه زن تو مطلقه شده و نه اموال من از دستت رفته. در
روز رستاخیز در پیشگاه عدل الهی بگو خدایا ابراهیم بن عبد الله بمن فرمان داد که نسبت باو وفادار باشم. - بخدا دشمنان ما هستند که
باید کفاره قسم بپردازند.

محمد بن سلیمان می گوید: -مفضل ضبی مهمان دار ابراهیم بن عبد الله بود. در طی مدتی که ابراهیم بحال استتار زندگی می کرد در خانه ی همین مفضل بسر می برد. مفضل مذهب زیدی داشت. ابراهیم باو گفته بود: -حوصله ام در این کنج عزلت سر می رود. برای من از کتابهایی که داری چند جلد بیاور تا با مطالعه خود را سرگرم بدارم. مفضل چند کتاب از اشعار عرب با اختیار ابراهیم گذاشت. ابراهیم از آن کتاب ها چندین قصیده بدوق و سلیقه ی خود انتخاب کرد. مفضل قصائد انتخابی ابراهیم را در جزوه ای جا داد و بصورت کتاب جداگانه ای درآورد. مفضل می گوید: -پس از قتل ابراهیم من بر آنچه او انتخاب کرده بود چند قصیده ی دیگر افزودم. تعداد این قصائد بصد و بیست و هشت قصیده رسید. آن وقت این کتاب را بنام خود انتشار دادم و اسمش را

خبر قتل محمد

اشاره

خبر قتل محمد به برادرش ابراهیم رسید و او بسوی باخمی حرکت کرد. و ابو جعفر منصور بطرف او نیرو گسیل ساخت. مسعود بن حارث می گوید: -آن روز روز عید فطر بود. ابراهیم در مسجد جامع بصره بر منبر قرار داشت. من و عبد الواحد بن زیاد بر منبر از همه نزدیک تر نشسته بودیم. شنیدم که ابراهیم بن عبد الله این شعر را بر روی منبر انشاد کرد. ای شهسوار. آن کس مَرک ترا ببیند در حقیقت فاجعه ای را دیده است خدا می داند اگر من از این قوم می ترسیدم. با قلب من دچار تشویش شده بود. هرگز ترا نمی کشتند و هرگز برادرم را بدستشان تسلیم نمی کردم

تا هر دو بمیریم یا هر دو زندگی کنیم این شعرها از يك شاعر عرب است. و ابراهیم بن عبد الله بعنوان مثل آن را خوانده بود. مسعود بن حارث می گوید. -ابراهیم وقتی این شعرها را انشاد کرد بر روی منبر گریست. و بعد گفت: خداوندا. تو می دانی که برادرم محمد بخاطر رضای تو بر ضد این سیه پوشان نهضت کرد. خداوندا او را بیامرز و در آن جهان خوشنودش بدار. در این هنگام آب دهانش به گلویش جست. اندکی مکث کرد و یکبارہ با صدای بلند بگریه افتاد. قومی که در پیرامون منبرش نشسته بودند همه بگریه افتادند. عبد الواحد بن زیاد پهلوی من نشسته بودم. بخدا دیدمش که می لرزید و می گریست. آن قدر این مرد گریه کرد که ریشش از اشک چشمانش خیس شد. ابراهیم بن عبد الله برای آنکه کارش را با منصور یکسره کند در «مأجور» اردو زد. برد بن ولید لشکری را بر میسری سپاه و عیسی بن زید را بر میمنه ی سپاه خود گماشت.

در این وقت عیسی بن موسی هاشمی هنوز از مدینه بازنگشته بود. ابو جعفر منصور بوی نوشت. «نامه ی من وقتی بتورسیده بی درنگ مدینه را ترك كن و بسوی من بشتاب. عیسی بن موسی هم بی درنگ آهنگ عراق کرد. ابو جعفر منصور به مسلم بن قتیبه که در «ری» بسر می برد نامه ای نوشت و او را با نیروئی که در اختیار داشت ضمیمه ی سپاه جعفر بن سلیمان ساخت. بنا این بود که جعفر بن سلیمان هم با سپاه خود به نیروی عیسی بن موسی پیوندد ولی جعفر از اطاعت عیسی سرپیچی کرد و خود اردوئی جداگانه بوجود آورد. عیسی بن موسی از حجاز بعراق می آمد. عبد الواحد بن زیاد بپراهمیم بن عبد الله پیشنهاد کرد که بر عیسی هاشمی شبیخون بزند ولی فرقه ی زیدیه این پیشنهاد را قبول نکردند و گفتند: - شبیخون کار دزدهاست. دوباره بپراهمیم پیشنهاد داد: - تو ببصره برگرد و ما را با عیسی بن موسی وا بگذار. اگر از

دست او شکست خوردیم برای ما کومک بفرست. از نو فرقه ی زیدیه این پیشنهاد را هم رد کردند و گفتند: -آیا از دشمن خود با اینکه در برابرت قد علم کرده روی برمی گردانی؟ عبد الواحد بن زیاد گفت: -پس در پیرامون اردوی خود خندق می زنیم تا هدف حملات ناگهانی قرار نگیریم. زیدیه گفتند: -میان خودمان با خدای خودمان هیچ چیز را حائل نخواهیم ساخت. عبد الواحد بن زیاد که دید هرچه پیشنهاد می کند مردود می شود گفت: -اگر مردم مرا به خیانت و ضعف متهم نمی داشتند تکلیف خودم را می دانستم. ابراهیم بن سلم از قول پدرش حکایت می کند. -عبد الواحد بن زیاد این پیشنهاد را هم داده بود که سپاه خود را خوبست به چند قسمت تقسیم کنیم تا همیشه نیروی تازه نفس به اختیار داشته باشیم. ولی فرقه ی زیدیه خلاف این پیشنهاد گفتند ما در يك صف

قرار خواهیم گرفت آن چنانکه پروردگار متعال در کلام عظیم خود تعریف می کند. **كَانَتْهُمْ بُنْيَانٌ مَّرْصُوصٌ** محمد بن جعفر می گوید: مردی زاغ چشم و بلندبالا از سپاه عیسی بن موسی به میدان اسب دوانید و فریاد کشید: **قاتل محمد بن عبد الله من هستم**. از سپاه ابراهیم چهار نفر بسوی این مرد حمله بردند. این چهار سرباز همچون چهار شهباز بطرف او پرواز کرده بودند. از چهار طرف شمشیر بر او فرود آمد. طی چند لحظه سرش را پپای ابراهیم انداختند. از سپاه عیسی هیچ کس به کومک این مرد که مدعی قتل محمد بود جلو نیامده بود. مسعود در حال کوفی می گوید: من در باخمی شاهد معرکه بوده ام. به ابراهیم نگاه می کردم.

او در خیمه ی خویش بود شنیدم که گفت: -ابو حمزه کجاست. پیر مردی کوتاه قامت اسب به پیش جهانید. جلو آمد. وقتی نزدیک شد دیدم این همان پیر مردیست که در خانه ی «ابن مسعود» در کوفه کلاه فروشی داشت. ابراهیم به او گفت: -این پرچم را بگیر و برو در میسره ی سپاه. همان جا بایست. از جای تکان نخور. آن پیر مرد «ابو حمزه» پرچم را برداشت و به میسره رفت. جنگ آغاز شد و ابراهیم بن عبد الله به قتل رسید و سپاهش پراکنده شدند اما ابو حمزه ی پرچمدار همچنان سر جای خود ایستاده بود. به او گفته شد: -مگر نمی بینی فرمانده سپاه بقتل رسید و اصحابش هم تار و مار شدند. ابو حمزه چنین پاسخ داد: -بمن ابراهیم بن عبد الله گفت از جای تکان نخور. بالاخره سپاه ابو جعفر بوی حمله آوردند. او به جنگ پرداخت.

دست و پای اسبش را با شمشیر قلم کردند پیاده شد و با پای پیاده آن قدر جنگید تا به قتل رسید. شراحیل بن وضاح گفت: -در سپاه ابو جعفر می جنگیدم. از دست لشکر ابراهیم شکست خوردیم. امیر ما عیسی بن موسی هاشمی پشت سر هم می گفت: -آیا این همانست؟ و من در دلم می گفتم: -خدایا این شکست را محقق فرمای. بالاخره به نهر رسیدیم و من و عیسی با هم از آن نهر گذشتیم. سلم بن فرقد روایت می کند. سپاه عیسی بن موسی از ابراهیم بن عبد الله چنان عقب نشستند که به شهر کوفه رسیدند. ابو جعفر منصور با اسبهای زین کرده و شتران آماده شده انتظار می کشید که چه وقت باید فرار کند. سلم بن فرقد می گوید.

سپاه ابراهیم به دنبال نیروی ابو جعفر می تاختند. محمد بن ابی العباس هم با گروهی از نیروی منصور در گوشه ای اردو زده بودند. وقتی که دید عیسی بن موسی در حال فرار است او هم پا به گریز نهاد. همچنان گریزان به «منساة» رسیدند. در آنجا جاده به انحنائی برمی خورد. از آن انحناء که پیچیدند به پشت سر نگاه کردند. گمان بردند که اینجا کمین گاه سپاه ابراهیم است. فریاد کشیدند. کمین کمین. و بعد به فرار ادامه دادند. توی این گیرودار ناگهان تبری به پیشانی ابراهیم اصابت کرد و او را از اسب به زمین افکند. بشیر رحال ابراهیم را به آغوش کشید. سر خونین ابراهیم بر سینه بشیر تکیه داشت که در همان حال جان سپرد. بشیر و ابراهیم با هم در معرکه به قتل رسیدند. آخرین سخنی که ابراهیم بن عبد الله بر زبان راند این آیت شریف از کلام کریم بود.

وَ كَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَرًا مَّقْدُورًا خَبَرَ شَكَسْتَ عَيْسَى وَقْتِي بِهٖ أَبُو جَعْفَرٍ مَنْصُورٍ غَزَارِشِ شَدَّ فَرِيَادَ كَشَيْدٍ: -وای بر تو ای ربیع! پس کوبازی کردن کودکان با خلافت؟ چه شد که خلافت به فرزندان ما نرسیده؟ [1] هشام بن محمد می گوید: - چهارصد نفر از اصحاب ابراهیم در رکاب او سخت پافشاری بکار می بردند. هنگامی که ابراهیم بن عبد الله از اسب فروغلطید این چهارصد تن می گفتند: - ما می خواستیم ترا به سلطنت برسانیم ولی خدا خواست تو شهادت را دریایی. این چهارصد تن همچنان به جهاد خویش ادامه دادند تا به قتل رسیدند. عبد الحمید می گوید

از ابو صلابه پرسیدم که ابراهیم چگونه به قتل رسید. او در جواب من چنین گفت: من نگاهش می کردم. ابراهیم سپاه ابو جعفر منصور را در هم شکسته بود. پرچم سیاه را می دیدم که عقب می نشست. می دانستم ابن عیسی بن موسی هاشمی است که عقب نشینی می کند. ابراهیم قبائی زرد رنگ ببر کرده بود. هوا گرم بود. او بند قبای خود را گشود تا اندکی خنک شود. در این هنگام تیری از صف دشمن برکشید و بر پیشانی اش نشست. و او دست به گردن اسب خود انداخت و از میدان بسوی خرگاه اردو برگشت جنگجویان زیدیه دورش را گرفته بودند. این ابی الکرام جعفری حکایت می کند که اقطع غلام آزادشده ی عیسی بن موسی را دیدم توبره ای به گردن اسبش انداخته بود وی می گفت: -بجان تو سر ابراهیم بن عبد الله در این توبره ی من است. من حالا بیا این سر را ببین. قسم یاد کن که اگر سر او بود تصدیقم کنی و اگر سر او نیست خاموش باشی و اشتباه مرا فاش نسازی.

با هم به گوشه ای رفتیم. او دست توی توبره کرد. گوشت های چهره اش از ناراحتی اعصابش لرزش داشت سر ابراهیم بود که توی توبره اش پنهان بود. گفتم وای بر تو چطور شناختی اش. -چه می دانم دیدم تبری به او اصابت کرد و او از اسب فروغلطید. اصحابش دورش را گرفتند و دست و پایش را می بوسیدند. از محبوبیت او میان اصحابش فهمیدم که ابراهیم بن عبد الله همین است. بعد خودم را به کناری کشیدم ولی در عین حال مصرع ابراهیم را از نظر دور نمی داشتم. اصحاب او می جنگیدند و کشتار می دادند اصحاب او بی باکانه خود را به مرگ می زدند. پیدا بود که دیگر زندگانی را دوست نمی دارند. بالاخره پیروانش کشته شدند. آن محیط خلوت شد. من از خفاگاه خودم بدر آمدم و بسراغش رفتم و سر از پیکرش برداشتم. ابراهیم بن عبد الله در ماه رمضان سال صد و چهل و پنج هجرت قیام کرد و در ذی الحجه همان سال به شهادت رسید. شعار اصحاب ابراهیم هم مانند اصحاب برادرش محمد «احد

احد» بود. ولی ابو نعیم می گوید: ابراهیم بن عبد الله در بیست و پنجم ماه ذی القعدة چاشتگاه روز دوشنبه به سال صد و چهل و پنج هجرت کشته شد و شب سه شنبه سرش را جلوی ابو جعفر منصور گذاشتند. باید دانست که میان کوفه و باخمری سیزده میل راه فاصله بود و این مسافت در يك نیمه روز پیموده شد تا مژده ی فتح به ابو جعفر داده شود. منصور دستور داد سر ابراهیم را در بازار کوفه نصب کردند. این سر به حنا خضاب شده بود. عبد الحمید می گوید: از طرف منصور مردی کنار سر بریده ابراهیم فریاد می کشید: این سر به يك فاسق که پسر فاسق است تعلق دارد. بر پیشانی ابراهیم از سجده های بسیار نشانی تیره رنگ افتاده بود. ابن الکرام بدستور منصور سر ابراهیم را به مصر برد. یونس بن ابی یعقوب می گوید: -از دهان مقدس امام ابو عبد الله جعفر بن محمد شنیدم. او

می گفت: پس از قتل ابراهیم در باخمیری منصور دستور داد هرچه مرد علوی دو مدینه بسر می برند همه را از مدینه به کوفه اعزام دارند. والی مدینه علویون را یکباره به کوفه فرستاد. پیش و کم يك ماه در کوفه بسر بردیم و طی این مدت انتظار می کشیدم که چه وقت حکم قتل ما امضاء شود. بالاخره يك روز ربیع حاجب به بازداشت گاه ما آمد و گفت: -علویون کجا هستند. از میان خود دو مرد خردمند انتخاب کنند تا با امیر المؤمنین که می خواهد آنان را ببیند صحبت کنند. امام صادق می گوید: من و حسن بن زید انتخاب شدیم که با منصور حرف بزنیم. وقتی چشمش بمن افتاد گفت: -این تو هستی که علم غیب می دانی؟ گفتم: -جز خدا هیچ کس علم غیب نمی داند -پس خراج کشورهای اسلامی را بتو تسلیم می کنند. -هرگز خراج کشورها را به امیر المؤمنین تحویل می دهند. منصور اندکی مکث کرد و گفت: -می دانید با شما چه روشی می خواهم به پیش گیرم.

گفتم نه. - می خواهم خانه های شما را ویران کنم. قلب های شما را بترسانم. نخلستانهای شما را زیر و رو کنم و درخت های شما را از ساقه قطع کنم. شما را بیچاره وار تحت نظر بگیرم. اجازه ندهم که هیچ حجازی هیچ عراقی به شما نزدیک شوند. زیرا ممکن است این تماس ها مایه ی فساد گردد. امام صادق فرمود: من گفتم یا امیر المؤمنین خداوند به سلیمان حشمت الله نعمت و دولت عطا کرد و او در برابر نعمای الهی شکر گذاشت و ایوب پیغمبر به بلا مبتلا شد و بر رنج فقر و مرض صبر کرد. تو از نسل پیامبران هستی. باید صبر و شکر همیشه پیشه ی تو باشند. منصور لبخندی زد و گفت: -دوباره بگو ببینم. این سخن را تکرار کردم. گفت: -مانند تو شایسته است که پیشوای قبیله ی باشد شما را بخشیدم و از گناه مردم بصره همه بخاطر شما درگذشتم هم اکنون بنشین و برای من حدیثی از پدران گرامی خود بگوی. از آن احادیث که مصدر روایتش رسول الله است.

گفتم:

حدیثی ابی عن آباءه عن علی عن رسول اللہ ص صلاة الرحم تعمردیاری و تطیل الاعمار و ان کانوا کفاراً رسول اکرم فرمود صله ی ارحام خانه را آباد می کنند و بر عمرها می افزاید هر چند که صله کنندگان کافر باشند گفت این را نخواستم گفتم همچنان پدرم از پدران خود و سرانجام از رسول اکرم روایت می کند که فرمود: خداوند متعال رحمان است و کلمه ی رحمان مشتق از رحم است. پروردگار متعال می گوید: -رحم را آفریدم و از اسم خود نامی بر او گذاشتم. آن کس که رحم را وصل کند مرا خوشنود کرده و بمن پیوسته و آن کس که قطع رحم کند از من بریده است. منصور گفت: -نه. این حدیث نیست. گفتم. -پدرم از پدرانش و از رسول اکرم چنین روایت کرده که پادشاهی عمرش پایان رسیده بود. پیش از سه سال از عمر او بجا نمانده بود. این پادشاه صله ی رحم کرد و خداوند متعال عمر سه ساله اش را تاسی

ص: 92

سال دوام داد. منصور گفت: -این حدیث را می خواستم بشنوم. و بعد از من پرسید: -دوست می دارید در کدام شهر بسر ببرید؟ بخدا من می خواهم با شما صله ی رحم کنم. گفتم ما را بهمان مدینه باز گردانید. خداوند ما را از شر منصور خلاص فرمود. عیسی بن رویه می گوید: -هنگامی که سر ابراهیم را بحضور منصور آوردند گریه کرد. من اشکهای او را می دیدم که قطره قطره بر چهره ی ابراهیم می چکید. منصور می گفت: -بخدا دوست نمی داشتم چنین روز را بینم ولی چکنم که دست تقدیر من و ترا در برابر هم قرار داد. زید بن حسن می گوید: -هنگامی که سر ابراهیم را برای منصور آوردند من در آن محفل

حضور داشتم. سر ابراهیم را روی سپری گذاشته بودند. از اعماق قلب من گریه بالا آمد و گلوی مرا بست. سخت فشرده شدم و در عین حال سعی می کردم که منصور این انقلاب را در چهره ام نبیند. اما منصور بجانب من التفاتی کرد و گفت: -این خودش است ای ابو محمد! گفتم: -خودش است. و دوست می داشتم که خداوند او را به اطاعت امیر المؤمنین وا می داشت و ترا بخون او مبتلا نمی ساخت. منصور گفت: مادر موسی مطلقه باد اگر دروغ بگویم «این بزرگترین قسم منصور بود» من هم دوست می داشتم او دست طاعت بدست من می سپرد و مرا بخون خود مبتلا نمی کرد اما چه کنم. او همی خواست ما را از اوج عزت فرو کشد. دیدیم که نفس ما از نفس او عزیزتر است. عبد الله بن نافع گفت: وقتی چشم منصور به سر ابراهیم افتاد باین شعر تمثل جست فالقت عصاها و استقرت بها النوی

كما قرعنا بالایاب المسافر

ص: 94

کنایت از خوشنودی او بود. حسن بن جعفر می گوید: من در کوفه بسر می بردم. نیروی منصور بفرماندهی عیسی بن موسی هاشمی آن روز بکوفه باز گشته بودند. شب هنگام بخواب دیدم که نعشی از زمین به آسمان می رود و مردم می نالند: -ای ابراهیم پس از تو چه کسی برای ما خواهد ماند. در این هنگام برادرم مرا از خواب بیدار کرد گفتم: -ترا چه شده که بیدارم کردی؟ گفت: -از در قصر ابو جعفر صدای تکبیر می شنوم. درست در همان وقت سر ابراهیم بن عبد الله را برای منصور آورده بودند.

همراهان ابراهیم

آنان که از علما و روایت احادیث در رکاب ابراهیم با نهضت او شرکت داشتید. ابراهیم بن مسلم از قول برادرش محمد بن مسلم می گوید: -پدرم بمن گفت که ابراهیم بن عبد الله حسنی در بصره ظهور کرده

زود برای من عمامه و قبائی از پشم تهیه کن. برایش عمامه و قبا را خریدم. او و سه نفر دیگر بهوای ابراهیم از حجاز بسوی کوفه عزیمت کردند. حسنی بن حسین عرفی می گوید: - گروهی از طایفه ی زیدیه با لباس ناشناس همراه قافله ی حج براه افتادند. وقتی ببصره رسیدند در صف پیروان ابراهیم قرار گرفتند. از این گروه سلام بن ابی واصل و عیسی بن ابی اسحاق و ابو خالد احمر را می شناسیم. ابن سلام بن ابی واصل در دولت ابراهیم متصدی امور بیت المال بود؟ عبد الله بن محمد می گوید: - قطر بن خلیفه هم از پیروان ابراهیم بود. وی در این هنگام سن و سالی بسیار داشت. کان یومئذ شیخا کبیرا عربان ابی سفیان می گوید: ابراهیم به عبد الله جعفر مدائنی گفت: - برخیزیم و در اردوی خود گشتی بزنیم.

با هم توی اردو می گشتند. از گوشه ای صدای سازی به گوششان رسید. ابراهیم به عبد الله بن جعفر گفت: -سربازانی که در جبهه ی جنگ ساز بزنند هرگز پیروز نخواهند شد. از همراهان ابراهیم بن عبد الله گروهی را بنام می شماریم: 1-سلام بن ابی واصل 2-هارون بن سعد 3-عواد بن عوام 4-یزید بن هارون 5-هشیم بن بشیر 6-حجاج بن بشیر 7-عبد الواحد بن زیاد 8-ایوب بن سلیمان 9-ابو حنیفه، پیشوای مذهب حنفی که بهمراهی و پیروی از ابراهیم فتوی داده بود. 10-مسلم بن سعید 11-اصبغ بن یزید 12-عباد بن عوام 13-عامر بن کثیر

ص: 97

14- حمزه ترکی 15- سالم حذاء 16- خلیفة بن حسان 17- اسحاق بن یوسف 18- شعبة بن حجاج ابو اسحاق فزاری می گوید: پیش ابو حنیفه رفتیم و گفتم: -از خدا نترسیدی که برادرم را بیروی ابراهیم بن عبد الله تشویق کردی. او رفت و در رکابش بخون غلطید. ابو حنیفه گفت: -آن چنانست که برادر تو در روز بدر. همراه رسول اکرم بشهادت رسیده باشد. گفتم: -پس چرا خود تو همراه ابراهیم به میدان جهاد نشتافتی؟ گفت: -من، نتوانستم. گفتم: -چرا؟

ابو حنیفه توضیح داد که امانت های مردم پیش من بود و اگر من بقتل می رسیدم این اموال بهدر می رفت. سلیمان بن مهران معروف به «اعمش» می گفت: - چرا بکومك ابراهیم نمی شتایید؟ بخدا اگر چشمان بینا داشتم از نصرت او باز نمی نشستم. ابو حنیفه بابراهیم نوشت: فرقه ی زیدیه را وادار ساز یا ابو جعفر را ناگهانی بقتل رسانند و یا دستگیرش کنند و زنده بتو تسلیمش سازند. باز هم بابراهیم نوشته بود. - وقتی بنیروی عیسی بن موسی دست یافتی روش پدرت علی بن ابی طالب را در جنگ جمل بکار مبر بلکه روش او را در صفین سرمشق خویش ساز که فراری ها را می کشت و از دشمنش اسیر می گرفت و اموالشان را تاراج می کرد. این نامه بدست ابو جعفر منصور افتاد. دستور داد ابو حنیفه را احضار کردند. چندی تحت بازداشت نگاه داشت و بعد مسمومش ساخت. ابو حنیفه در زندان منصور جان سپرد و در بغداد بخاك رفت.

مفضل ضبی می گوید: -ابراهیم بن عبد الله در خانه ی من پنهان بود. من او را تنها می گذاشتم و خود بدنبال کارهایم می رفتم. يك روز بمن گفتم: -مفضل از تنهایی حوصله ام سر می رود کتابی در اختیار من بگذار تا مطالعه اش سرگرم باشم. از دواوین شعر آنچه داشتم در اختیارش گذاشتم. وی از آن کتاب ها هفتاد قصیده انتخاب کرد و من بر آن هفتاد قصیده قصیده هائی افزودم و نامش را «مفضلیات» گذاشتم. هنگامی که ابراهیم ظهور کرد من هم در رکابش روان شدم. در طی راه به «مرید» رسیدیم. خانه ی سلیمان بن علی (عموی منصور) در «مرید» بود. ابراهیم بن عبد الله تشنه شده بود. از خانه ی سلیمان آب خواستیم برای ما آوردند. در این هنگام چند كودك از كودكان خاندان سلیمان بن علی بیرون دویدند. ابراهیم بچه ها را باغوش کشید. و بر سینه ی خود چسبانید و گفت: خدا این بچه ها از ما هستند و ما از آنانیم. خون ما در رگهای

این کودکان جریان دارد منتها پدرانشان حق ما را ربودند و این وقایع را میان ما بوجود آوردند. در اینجا ابراهیم قطعه ای انشاد کرد. مهلا
بنی عمنا ظلامتنا

ان بنا سوره من العلق

شعرها عالی بود. گفتم: یا ابن رسول الله سراینده ی این شعرهای فخیم کیست. جواب داد: - این شعرها را ضرار بن خطاب سروده در
جنگ خندق و پس از او علی بن ابی طالب در صفین و ابو عبد الله الحسین در یوم الطف و زید بن علی در روز قتل خود و پسر زید یحیی
در جوزجان انشادکننده این شعرهایند. و اکنون من دارم برای خود از این اشعار شاهد می آورم. ناراحت شدم زیرا آنانی که باین شعرها
استشهاد کرده بودند همه بقتل رسیدند. از آنجا بباخمیری عزیمت کردیم. در باخمیری خبر قتل برادرش محمد باو رسید. رنگش برگشت و
بر مرگ برادر گریه کرد و گفت: - خداوندا اگر محمد در این نهضت رضای ترا طلب می کرد او را بیامرز و آخرتش را از دنیایش روشن تر و
شاداب تر فرمای.

ص: 101

من ابراهیم را تسلا دادم. ابراهیم همچنان باشعار شعرا تمثیل می جست. در این هنگام لشکر ابو جعفر منصور همچون مور و ملخ صحرا را فرا گرفت. ابراهیم تصمیم داشت شخصا بمیدان بتازد. گفتم: این کار بمصلحت شما نیست زیرا بقای سپاه بسته ببقای تست. اما او که از مرگ برادر سخت دل شکسته بود از من خواهش کرد شعری انشاد کنم تا برای نبرد تحریم شود. من شعرهایی از عویف قوافی انشاد کردم. بسیار تکان دهنده بود. ابراهیم وقتی این شعرها را شنید آن چنان بر تسمه ی رکاب ایستاد که تسمه گسیخته شد. و بعد خود را بقلب سپاه عیسی بن موسی زد. درین گیرودار تیری بر پیشانییش نشست و از زین به خاک درش انداخت. آخرین لحظه ای که من او را دیدم همان روز بود. جعفر بن سلیمان ضبی می گوید: از برادرم شنیدم، او می گفت که ابراهیم بن عبد الله از مردم بصره

صد هزار سرباز جنگجو در اختیار داشت. نام این سربازان در دیوان نظامیش ثبت شده بود [1]

حسین بن زید بن علی

از آنان که با محمد و ابراهیم پسران عبد الله بن حسن همفکر و همدست بودند باید نام حسین بن زید بن علی بن الحسین علیهما السلام را یاد کنیم. وی روزگاری پنهان بسر می برد، کسی از او سراغ نمی گرفت تا بالاخره امان یافت. و آن وقت ظهور کرد. نامش حسین و کنیه اش ابو عبد الله بود. در آن تاریخ که زید بن علی علیهما السلام در عهد بنی امیه بشهادت رسید کودک بود. امام ابو عبد الله جعفر بن محمد صلوات الله علیهما حسین بن زید را دامن خود پرورش داد. حسین زید در کنار امام صادق نشو و نما یافت. برادر این حسین محمد بن زید با ابو جعفر منصور همفکر بود، از سیاه پوشان بود. در انقلاب محمد و ابراهیم شرکتی نداشت اما حسین بن زید

ص: 103

بر ضد ابو جعفر و خلاف روش برادرش از محمد و ابراهیم بن عبد الله پیروی می کرد. میان این دو برادر مکاتبه و مراسله برقرار بود. حسین بن زید در مدینه بر ضد خلیفه ی عباسی ابو جعفر منصور بنهضت پرداخت. اما در پذیرفتن مردم بسیار سخت گیر بود. وی تا از کسی اطمینان نمی یافت او را به همکاری با خود نمی پذیرفت. این حسین بن زید (ذو الدمه) می نامیدند. از بس گریه می کرد. پسرش یحیی می گوید: مادرم از پدرم پرسید: -چه بسیار گریه می کنی. او در جواب می گفت: -مگر قتل پدر و برادرم می گذارند مسرور باشم. حسین بن زید می گوید: عبد الله بن حسن «پدر محمد و ابراهیم» را دیدم داشت نماز می خواند. خواستم بگذرم با دست اشاره ام کرد. نشستم تا نمازش پایان رسید.

رویش را بمن کرد و گفت: گوش کن ای برادرزاده، خداوند متعال ترا در موقعیت ممتازی قرار داد. تو با همه جوانی خود در معرض خبر و شرار قرار گرفته ای. نیکوئی و بدی از دو طرف بسوی تو می شتابند تا تو کدام یک را برگزینی. اگر تو زنده بمانی و در وجود خویش نشان از پدران گذشته ات ببینی خوشبخت خواهی بود. نزدیک ترین پدران تو زید است. آن زید که در خانواده ی ما بی مانند بود و بعد هرچه در سلسله ی نسب خود بالاتر فکر می کنی پدران خود را هرکدام از دیگری بزرگتر و شریف تر می یابی. پدر تو زید بود و پدر زید علی بن الحسین بود. پدر علی حسین بن علی «سید الشهداء» بود و پدر حسین علی بن ابی طالب. چشم مردم را که نگران تست درست بنگر و نام پدران خویش را زنده بدار. [1]

از این حسین زید روایت می کنند که گفته: -از فرزندان ابو عبد الله الحسین در نهضت محمد و ابراهیم چهار سرشناس شرکت کرده بودند. 1-موسی بن جعفر صلوات الله علیه. 2-عبد الله بن جعفر 3-عیسی بن زید 4-حسین بن زید این چهار نفر در رکاب محمد بن عبد الله و ابراهیم بن عبد الله می جنگیدند.

موسی بن عبد الله

او پسر عبد الله و عبد الله پسر حسن بن حسن مجتبی علیه السلام بود. او برادر محمد و ابراهیم هدایت کنندگان نهضت عظیم بر ضد ابو جعفر منصور افتاد. کنیه اش ابو الحسن بود. از هند دختر ابو عبیده (که وصفش در جلد اول گذشت) بدنیا آمده بود. هند در شصت سالگی حامله شد و این موسی را بدنیا آورد.

گفته می شود که زنان قرشی تا سن شصت فرزند می آورند. اما زنان دیگر از عربستان فقط تا پنجاه سالگی می توانند حامله شوند. مادرش وی را در قنذاق می رقصانید و این شعرها را می خواند: تو اگر سیاه کوچولوی من باشی شایسته ای که روی شخصیت تو حساب کنند شایسته ای که زندگی خوشی داشته باشی چه تنها باشی و چه میان مردم بینه ی شبانی می گوید: هنگامی که موسی از شام به بصره آمد در خانه ی من ورود کرد. خانه ی بینه در محله ی «بنی عنبر» بود. باو گفتم: - پدرم فدای تو باد، برادرت را کشتند و اکنون محمد بن سلیمان والی بصره است، تو دائی محمد هستی، برای تو چندان خطری نیست. بینه می گوید: - موسی بن عبد الله مردی را فرستاد که برایش از کوچه غذا بخرد. آن مرد رفت و غذا را خرید و داد.

بيك پسرک حمال که غلام سیاهی بود بخانه بیاورد. آن پسرک از حمالهای میدان بود. کرایه ی حمالی اش بچند شاهی پول طی کرده بود. اما وقتی که این سیاهک کوچولو، بار را بمنزل رسانید دبه درآورد و عوض چند شاهی چند درهم گرفت و رفت. غذا را روی سفره چیدیم و پای سفره نشستیم، اما هنوز موسی را دستش را از آرایش غذا نشسته بود که ناگهان سربازان والی بصره خانه ی ما را محاصره کردند. موسی از احساس این خطر سخت به هراس افتاد. من نگاهی به کوچه انداختم و گفتم: -به ما مربوط نیست، این سربازها آمده اند همسایه ی ما را جلب کنند. اما هنوز حرفم تمام نشده بود که دیدم به داخل حیاط ما حمله ور شدند. روی اسب یکی از این سربازها چیزی توی يك چادر پیچیده شده بود. موسی بن عبد الله با پسرش و نوکرش و مردی از دوستانش در خانه ی من بودند. بی آنکه با ما حرفی بزنند آن چیز بسته را که روی اسب بود پائین آوردند و بازش کردند.

چشم ما به آن غلام سیاه افتاد که حمالی کرده بود. تا پیاده شد گفت: - این موسی بن عبد الله است و آن یکی هم پسرش عبد الله و این هم نوکرش. اما آن مرد را نمی شناسم. این غلام سیاه موسی بن عبد الله را چنان شناخته بود که گوئی همراه خود او از شام آمده بود. موسی بن عبد الله بدین ترتیب دستگیر شد و بدار الاماره رفت. تا چشم محمد بن سلیمان باو افتاد گفت: - هرگز يك چنین خویشاوند زنده مباد. همه جای دنیا را گذاشته اید و بیصره آمده اید تا مرا دچار محذور سازید. اگر از شما چشم بپوشم و حق رحامت را رعایت کنم بامیر- المؤمنین خیانت کرده ام و اگر فرمان امیر المؤمنین را انجام دهم حق رحم را زیر پا گذاشته ام و این کار برای من آسان تر است زیرا من نمی توانم نسبت بخلیفه خیانت کنم. محمد بن سلمان موسی را از بصره بکوفه فرستاد. منصور دستور داد که موسی بن عبد الله را زیر تازیانه بخوابانند. پانصد تازیانه بر پیکر موسی نواخته شد و او در زیر این ضربات طاقت فرسا کاملاً خاموش بود.

ابو جعفر منصور از این بردباری غرق حیرت شد. به عیسی بن علی گفت: -این عرب های بیابانی اگر زیر ضربات تازیانه تحمل کنند عجیب نیست اما این عجیب است که موسی بن عبد الله نازپرورده این همه تازیانه بخورد و صدایش در نیاید. موسی بن عبد الله گفت: -یا امیر المؤمنین در آنجا که اهل باطل وقتی در زیر شکنجه صبر کنند مسلم است اهل حق بصبر کردن سزاوارترند. ابو جعفر دستور داد که موسی بن عبد الله را بیرون برانند. ربیع حاجب در این هنگام به موسی گفت: -گمان داشتم که تو از نجبای قوم هستی اما کیفیت تو را زیر تازیانه ها خلاف گمان مرا نشان داد. -چطور؟ -آخر این همه تازیانه، انگار بتن دیگری فرود می آمد. موسی بن عبد الله جواب داد: انی من القوم الذین تزیدهم

قسوا و صبرا شدة الحدثان

من از آنانی که هستم که حوادث هرچه شدیدتر باشد بر بردباری و سنگین طبعی آنان می افزاید.

ص: 110

گفته شد که موسی بن عبد الله چندان در زندان منصور بسر برد تا پسرش مهدی بخلافت رسید. و مهدی او را از حبس آزاد ساخت. و گفته شد که موسی بن عبد الله پس از مرگ پدر و قتل برادرانش همچنان در بیابانها آواره ماند تا در همان آوارگی جان سپرد. موسی بن عبد الله از ذوق شعر و ادب نیر بهره مند بود. در نامه ای که به همسرش ام سلمه دختر محمد بن طلحه می نویسد قطعه ی شعری نیز دیده می شود.

لا تتركینی بالعراق فانها

بلادیهها اس الخیانة و الغدر

مرا در عراق مگذار زیرا عراق سرزمینی است که کانون خیانت و حيله است موسی بن عبد الله تا زمان هارون الرشید زندگانی کرد. روزی از خدمت هارون برمی خاست، در تالار خلیفه ناگهان پایش بر فرش لغزید و بر زمین غلطید. غلامان و خدمتکاران و گارد محافظ خلیفه بر موسی خندیدند. موسی بن عبد الله بی آنکه با این قوم سخنی بگوید رویش را به

ص: 111

هارون برگردانید و گفت: ضعف صوم لا ضعف سکر این لغزش من نتیجه ی ضعف من است اما ضعف من با امیر المؤمنین از روزه داری است نه از مستی و شراب خواری. (در اینجا کنایه ای بامیر المؤمنین زده بود چون هارون اهل می و مستی بود). اسماعیل بن یعقوب می گوید: ابو جعفر منصور وقتی عبد الله بن حسن را دستگیر کرد و بزندان انداخت اموالش را نیز مصادره کرد. پس از مرگ عبد الله در زندان همسرش عاتکه مادر عیسی و سلیمان و ادریس يك نوبت در فصل مناسك حج هنگام طواف با سر و روی پوشیده بمنصور گفت: -یا امیر المؤمنین یتیمان تو یعنی فرزندان عبد الله بن حسن که پدرشان در زندان تو بدرود زندگی گفته گرسنه اند و اموال آنان در ضبط دولت است. منصور از این سخن متأثر شد و دستور داد اموال عبد الله بن حسن را به فرزندان واکذارند. موسی بن عبد الله در این هنگام گفت: -بخدا نمی گذارم این اموال براساس قرآن تقسیم شود زیرا پدرم

عبد الله فرزندان هند را همیشه بر فرزندان دیگرش رجحان می داد. عاتکه گفت: - این حرف معنی ندارد زیرا اموال عبد الله تحت توقیف حکومت بود و اکنون آزاد شد و باید علی ما فرض الله میان فرزندانش تقسیم شود. اما موسی بن عبد الله پافشاری کرد تا آنجا که ابو جعفر منصور دستور داد این اموال بدلخواه موسی عبد الله قسمت شود.

علی بن حسن

وی نواده ای زید بن علی بن الحسین علیهما السلام بود. کنیه اش ابو الحسن بود. مادرش کنیزی بود که «کنیز حمید» نامیده می شد. این علی بن الحسن با پدرش مغضوب ابو جعفر منصور واقع شدند بزندان افتادند. او در زندان جان سپرد اما پدرش آزاد شد. حسن بن زید حکایتی طولانی دارد که مادر «کتاب کبیر» خودمان آن حکایت را نقل کرده ایم. از آنجایی که حسن بن زید در ردیف مقتولین آل ابی طالب قرار ندارد و این کتاب ویژه ی کشته شدگان و آوارگان این طایفه است از ذکرش در اینجا خودداری کرده ایم.

این حمزه پسر اسحاق و اسحاق پسر علی و علی پسر عبد الله بن جعفر بن ابی طالب است. وی از يك کنیز بدنیا آمده بود. حمزة بن اسحاق هم از سادات آل ابی طالب است که در زندان منصور زندگی وداع گفته است.

علی بن عباس

علی پسر عباس و عباس پسر حسن بن حسن مجتبی علیه السلام است. کنیه اش ابو الحسن بود. مادرش عایشه دختر محمد بن عبد الله از نسل ابو بکر ابی - قحافه بود. علی ببغداد آمد و محرمانه مردم را بسوی خود خواند. گروهی از پیروان مذهب زیدیه دعوتش را اجابت کردند. مهدی خلیفه ی وقت از این جریان آگاه گردید. او را بازداشت کرد. علی بن عباس در زندان مهدی خلیفه ماند تا حسین بن علی (مقتول فخ) به بغداد آمد و با مهدی صحبت کرد و خواهش کرد علی

را آزاد کند. مهدی هم بنا به خواهش حسین بن علی این مرد را آزاد ساخت. اما پنهانی دستور داد که وی را مسموم سازند. زهری که بکام علی بن عباس ریختند وی را به تدریج از- میان برداشت. هنگامی که علی بن عباس از بغداد بمدینه برگشت گوشت بدنش فروریخته بود. بیش از سه روز در مدینه نماند که زندگانی را بدرود گفت.

عیسی بن زید

عیسی پسر زید بن علی بن الحسین علیهما السلام بود. از آن دسته است که آواره شده و در آوارگی جان سپرد. کنیه اش ابو الحسن بود. مادرش کنیز بود. وی در وقتی بدنیا آمد که پدرش زید بیدار هشام بن عبد الملك بدمشق رفته بود. مادر عیسی بن زید در این سفر همراهش بود. توی راه در دیر يك راهب مسیحی درست در شب میلاد مسیح این پسر بدنیا آمد و به همین جهت نامش را «عیسی» گذاشتند. علت آوارگیش را باختلاف نوشته اند.

ص: 116

گفته شد که چون ابراهیم بن عبد الله بر جنازه ای چهار تکبیر گفت وی از پیروانش جدا شد و به تنهایی خو گرفت و گفته شد که با ابراهیم وفادار ماند و پس از قتل ابراهیم از سطوت منصور هراس کرده و آواره شد تا از این جهان رخت کشید. محمد نوفلی از قول پدرش می گوید: وقتی به منصور گزارش دادند که حسین و عیسی پسران زید به طرفداری از ابراهیم و محمد فرزندان عبد الله بن حسن برخاسته اند حیرت زده گفت: - مگر ما نبودیم که قاتلین پدرشان را به قتل رسانیدم؟ مگر ما نبودیم که خون زید را از کشندگانش باز جسته ایم؟ ما را با پسران زید چه کار که بر ضد ما قامت برافراشته اند. محمد بن عمر بن علی می گوید: عیسی بن زید به محمد بن عبد الله حسنی گفته بود: - بگذار مرا تا هرکس از آل ابو طالب بیعت ترا نمی پذیرد گردنش را بزنم. علی بن سلم می گوید: - هنگامی که از سپاه ابو جعفر منصور شکست خوردیم در پیرامون عیسی بن زید جمع شدیم.

عیسی ایستاده بود. اندکی مکث کردیم. گفت: - پس از این حوادث دیگر ملامتی نیست. و بعد رو به راه نهادیم. در طی راه به قصر خرابی گذرمان افتاد. همراه عیسی به آن قصر رفتیم تا شب را در آنجا بسر ببریم. وقتی شب به نیمه رسید عیسی ناپدید شد. هرچه بدنبالش گشتیم وی را پیدا نکردیم. یا فقدان عیسی سازمان نهضت ما هم یکباره پاشید. عیسی بن زیاد در عهد خود از همه فاضل تر و زاهدتر و دانشمندتر و روشن بین تر بود. وی از پدرش زید بن علی و امام جعفر بن محمد و عبد الله بن محمد و سفیان ثوری و حسن بن صالح و شعبه بن حجاج و یزید بن ابی زیاد و حسن بن عماره و مالک بن انس و عبد الله عمری احادیث بسیاری روایت کرده بود. محمد بن عبد الله حسنی وقتی بر ضد منصور علنا قیام کرد و با نیروی عیسی بن موسی هاشمی روبه رو شد چنین وصیت کرد.

- پس از من رهبری این نهضت با برادرم ابراهیم است و پس از ابراهیم عیسی بن زید جانشین ما خواهد بود. پس از قتل محمد و ابراهیم عیسی بن زید در خانه ی علی بن صالح پنهان شد و با دختر علی ازدواج کرد و دختری هم از این ازدواج نصیبش شد که در حیات پدر از دنیا رفت. یحیی پسر حسین بن زید می گوید: - به پدرم گفتم که دوست می دارم عموی خود عیسی را ببینم چون بسیار زشت می دانم که من در این دنیا بسر ببرم و بزرگان خاندانم را نشناسم. پدرم در جواب من طفره رفت. و هر بار که این تقاضا تکرار می شود او به نحوی از اجابت مسؤل من سر باز می زد. پیدا بود که این اجابت بر او دشوار است. تا روزی بمن گفت: - می ترسم عموی تو برای اینکه ترا نپذیرد خانه ی خود را ترك بگوید و همین آوارگی ناراحتش کند. اما من دست از دامن پدرم برنداشتم بر اصرار و الحاحم افزودم سرانجام راضی اش کردم که مرا به عمویم عیسی بن زید راهنمایی کند.

بمن گفت وقتی به کوفه رسیدی در محله ی بنی حى از فلان کوچه سراغ بگیر. در آن کوچه خانه ای است که وصفش چنین و چنان است. دور از آن خانه در گوشه ای بنشین بهنگام غروب پیری بلندبالا می بینی که شتری آبکش را بسمت خانه می آورد. این مرد در هر قدم که برمی دارد نام خدا را بر زبان می آورد چشمانش غرق اشک است. او عموی تو عیسی بن زید است. بطرف او خواهی رفت. از دیدار تو همچون آهوان وحشی رم خواهد کرد. تو ترس. حرف بزن. بگو چه کسی هستی و چه نسبتی با او داری. در این وقت او با تو انس خواهد گرفت و تو را نوازش خواهد داد. اما بیش از همین يك بار از وی سراغ مگیر زیرا مسلما خانه اش را عوض می کند و این جابجا شدن برایش آسان نیست. یحیی بن حسین می گوید: - همان طور که پدرم نشانی داده بود خانه ی عمویم را در محله ی بنی حى پیدا کردم و بانتظار او تا غروب در گوشه ی دور دست نشستم. غروب هنگام دیدمش که با همان شتر آبکش پدیدار شد. همچنان لبهای او به ذکر خدا می جنبید و از چشمانش احیانا

قطره های اشک سرازیر بود. پا شدم و بطرف او رفتم. از دیدارم رم کرد اما وقتی باو گفتم: -عمو جان من یحیی برادرزاده ی تو هستم مرا باغوش گرفت و آرام شد. عموی من ابتدا به پرس وجواز خاندان خود پرداخت. از مردها و زنهای خانواده حتی کودکان خانواده جدا جدا احوال پرسید و گریه کرد. من با او حرف می زدم و او اشک می ریخت. و بعد خودش بحرف آمد: -پسرك من با این شتر كه مال پدرزن من است برای مردم آب كشی می كنم. معهذا كرایه اش را شب بشب باو بپردازم و با آنچه از كسب من باقی مانده زندگی می كنم. صاحب این شتر دخترش را بمن داده و من از دخترش پدر دختری شده ام. هیچ كس مرا نمی شناسد. نه زنم. نه پدر زنم. حتی دختر من هم نمی داند كه دختر چه كسی است. گمان می كنند كه من يك عرب عادی هستم و كارم سقایت است. دخترم بزرگ شده و برایش از همین طایفه ی آبكش ها خواستگاری پیدا شده است. مادر این دختر اصرار می كرد كه من او را بهمین خواستگار كه مثل خودمان سقایت بدهم اما من بی آنكه به همسرم حقیقت امر را

ابراز کنم از قبول این داماد سرپیچی می کردم و محرمانه بدرگاه خدا استغاثه داشتم که راز مرا پوشیده بدارد و دخترم را از شوهری که فرا خور او نیست حفظ کند. همسرم چندیست از دنیا رفته و غم من اینست که بالاخره این زن نفهمیده در دودمان پیغمبر چه عنوانی دارد. من از ترس اینکه میان مردم آفتابی شوم خودم را گمنام نشان داده بودم. اکنون تو ای برادرزاده برگرد و دیگر از من سراغ مگیر عمویم بمن قسم داد که دیگر بسراغش نروم و بعد مرا بوسید و از من جدا شد. پس از چندی بار دوم بهمان کوچه رفتم ولی دیگر عمویم عیسی بن زید را ندیدم. او همان طور که پدرم گفته بود از آن کوچه بجای مجهولی خانه اش را عوض کرده بود. گفته می شود که مهدی خلیفه بعد از منصور عیسی بن زید را امان داده بود. حتی برای او هدایا و جواهری هم برقرار ساخته بود ولی عیسی می گفت زندگی من در آوارگی و هراس از آنچه در این دنیاست شریف تر است.

يعقوب بن داود می گوید: -همراه مهدی عباسی در راه خراسان به کاروانسرائی رسیدیم. بر دیوار اتاقی این شعرها نوشته شده بود. و الله ما

اطعم طعم الرقاد

خوفا اذا نامت عيون العباد

بخدا مزه ی آرامش را نمی چشم حتی پس از آنکه مردم همه آرمیده اند شردنی هل اعتداء و ما

اذنب ذنبا غير ذكر المعاد

مراستمکاران آواره کرده اند و گناهم اینست که از معاد یاد می کنم «این شعرها بالغ بر هفت بیت است». مهدی عباسی در زیر هر يك از

این ابیات می نوشت: لك الامان من الله و منى فاطهر متى شئت تو در امان من و در امان خدا هستی، هر وقت که خواستی آشکار شو

گفتم: -بگمان تو بامير المؤمنين سراینده این اشعار کیست. در جوابم گفت:

ص:123

-خود را بنادانی می زنی. نمی دانی که این شعرها از عیسی بن زید است. جعفر احمر حکایت می کند: -من با عیسی بن زید و حسن و علی پسران صالح بن حی و ایسرائیل بن یونس و جناب نسطاس و گروهی از فرقه ی زیدیه با هم در کوفه انجمنی داشتیم. گزارش این اجتماع بعرض مهدی عباسی رسیده بود. به ستونی از سربازان خود فرمان داد که ما را دستگیر کنند. شبی ما در آن خانه دور هم نشسته بودیم که ناگهان در محاصره ی سربازان حکومت قرار گرفتیم. جز من همه فرار کردند. من دستگیر شدم. تا چشم مهدی بمن افتاد لب به دشنام و ناسزا گشود. بمن گفت: -زنزاده. تو با عیسی بن زید انجمن محرمانه داری و می خواهی ملت را بر من بیاشویی و عیسی را تشویق می کنی که بر ضد من قیام کنند.؟ گفتم: -تو از خدا شرم نمی داری تو تقوی پرهیز نداری که ناحق زنان شوهردار را «فاحشه» می نامی تو خود را امام امت می شماری این وظیفه ی

تست که اگر دمگری زنان محصنه را بزنا متهم کند و دلیل نیاورد تحت مؤاخذه اش در آوری و بروی حد قذف را جاری سازی. خشم مهدی زیاد شد. از نودشنام و ناسزایم گفت و بعد پا شد و مرا زیر دست و پای خود لگدکوب کرد. به او گفتم: -راستی که معنی شجاعت و جوانمردی همین است. مردی در شرایط تو پیری مثل من بی دفاع را لگدمال کند دستور داد مرا بزندان ببرند و بر من سخت بگیرند. سالها من در زندان مهدی با منتهای سختی بسر بردم. تا آنکه خبر مرگ عیسی بن زید باو گزارش شد. مرا از زندان خواست و گفت: -از چه طایفه ای؟ گفتم: -از مسلمانان. -از نژاد عرب؟ گفتم: -نه. برده ی آزادشده ی يك خانواده کوفی. مهدی گفت: -عیسی بن زیده مرده. گفتم:

ص: 125

-مصیبت بزرگیست. خدا رحمتش کناد. مردی دانشمند و زاهد بود. در عبادت خدا اجتهاد و سعی بلیغ داشت هرگز از ملامت مردم در راه خدا نمی ترسید. مهدی گفت: -تو می دانستی که او زندگی را بدرود گفته؟ گفتم: -آری می دانستم. -پس چرا مژده مرگ او را بمن نداده ای! گفتم دوست نمی داشتم بتو مژده ای را بگویم که برای رسول الله آن مژده مایه ی غم و اندوه است. دیربازی مهدی مکث کرد و آن وقت گفت: -در عقوبت تو فایده ای نمی بینم زیرا خانواده ی تو آن لیاقت را ندارد که مورد مؤاخذه ی من قرار گیرد. می ترسم اگر بر تو فشار بیشتری بیاورم تو زیر فشار بمیری. اکنون که دشمنم مرده و از شرش آسوده شده ام. برو که خدا ترا حفظ نکند. از اینجا برو و بر حذر باش اگر روش گذشته را پیش گیری گردنت را بدم شمشیر خواهم داد. من از حضور مهدی باز گشتم و شنیدم که دنبال من مهدی به ربیع حاجب گفت:

-دیدنی این سرنترس و قوت قلب را. اصحاب بصیرت باید چنین باشند. حسن بن صالح به عیسی بن زید گفت: - پس چه وقت قیام خواهیم کرد. هم اکنون در دیوان نظامی ما نام ده هزار مرد مسلح ثبت شده است آیا این عده کافی نیست؟ عیسی بن زید در پاسخ او گفت وای بر تو سیاهی لشکر بمن نشان می دهی؟ بخدا اگر در این ده هزار مرد مسلح سیصد نفر مرد بشناسم که جز خدا و رضای خود هدفی در این نبرد نداشته باشند و در برابر دشمن پایدار و بردبار بایستند و راست بگویند بیش از سپیده ی فردا نهضت می کنم و تکلیف خویش را انجام می دهم اما افسوس در میان این ده هزار تن يك تن که طرف اعتماد و اطمینان من باشد نمی بینم. عیسی بن زید را «موتم الاشبال» می نامیدند. داستانش اینست. در آن سال که از حادثه ی باخمیری باز می گشت ماده شیری با شیر بچه های خود بر سر جاده ایستاده بود راه را بر مردم بسته بود. هیچ کس جرأت نمی کرد پیش برود. عیسی بن زید شمشیرش را برداشت و تك و تنها جلورفت و آن شیر

ماده را کشت و راه را بروی راهگذران گشود. خدمتکار او باو گفت: -چرا آقای من این شیر را کشتی و شیر بچه ها را یتیم کردی. عیسی بن زید خندید و گفت: -آری من یتیم کننده شیر بچه ها هستم. اصحاب عیسی بن زید این لقب را بصورت رمزی در میان خود بکار می بردند. وقتی می خواستند از عیسی نام ببرند عوض هر عنوان می گفتند: - یتیم کننده شیر بچه ها. گفته اند. - پس از واقعه ی باخمیری و قتل ابراهیم بن عبد الله بن زید بکوفه آمد و در خانه ی صالح بن حی اقامت گزید. وی در آن خانه مخفی بود. ابو جعفر منصور از او سراغ می گرفت و جستجو می کرد اما نمی توانست پیدایش کند. پس از منصور پرسش مهدی باین جستجو ادامه می داد. مهدی دستور داده بود که همه جا ندا بدهند و امان عیسی بن زید را اعلام بدارند باشد که از پرده ی اختفا و استتار بدر بیاید اما از او خبری نشد. مهدی دستور داد طرفداران او را که با مردم تماس

داشتند مانند این علاق صیرفی و حاضر. و صباح زعفرانی دستگیر کند. جز «حاضر» آن دو نفر فرار کردند. فقط حاضر را به زندان انداختند. مهدی هرچه با حاضر مدارا کرد و هرچه نوازشش داد و تهدید و تحبیش کرد نتیجه ای نگرفت نتوانست نشانی از عیسی بن زید بدست بیاورد. بالاخره، «حاضر» را به قتل رسانید. به جستجوی صباح و ابن علاق دستورهای اکید و شدید داد. تا عیسی بن زید زنده بود از صباح و ابن علاق خبری باو نرسید. وقتی عیسی بن زید از این جهان رخت برست صباح زعفرانی به حسن بن صالح گفت: -می بینی ما در چه عذاب و رنجی بسر می بریم. اکنون عیسی بن زید از جهان رفته و غائله اش فرو نشسته، آیا بهتر نیست بدیدار این مرد «یعنی مهدی» بروم و ماجرا را برایش تعریف کنم و به دوران این بدبختی که ما را به آغوش دارد خاتمه دهم. حسن صالح گفت: -نه. بخدا این سزاوار نیست که مرگ دوست خدا را برای دشمن خدا به مژده ی ببری. به او بگویی که ولی الله پسر نبی الله از

جهان رفته تا خوشحال شود و چشمش روشن شود. بخدا يك شب كه با ترس و هراس از اين ستمكاران بگذرانم براي من از يك سال جهاد و عبادت شريف تر است. دو ماه بعد از اين گفتگو حسن بن صالح هم جهان را بدرود گفت. صباح زعفرانی حکایت می کند احمد و زید: پسران عیسی بن زید پیش من بودند. پس از مرگ عیسی و حسن بن صالح این دو كودك را با خودم برداشتم و به بغداد رفتم. ابتدا به سراغ ربیع بن حاجب رفتم و به غلامش گفتم. -باید امیر المؤمنین را ببینم و برایش مژده ای ببرم كه مایه ی مسرت اوست. ربیع حاجب مرا بحضورش پذیرفت و گفت: هرچه می خواهی بمن بگو تا بعرض امیر المؤمنین برسانم گفتم فقط به خلیفه خواهم خبر داد. ربیع لج كرد: - تا ندانم این خبر چیست برای تو امیر المؤمنین اجازت دیدار نخواهم گرفت.

گفتم: -آن مژده که باید به امیر المؤمنین بدهم شخصا به او خواهم گفت اما شما می توانید اطلاع بدهید که صباح زعفرانی مبلغ عیسی بن زید اجازت حضور می طلبید. ربیع حاجب مرا جلو کشید و گفت: -گوش کن. تو در این ادعا یا دروغ گوئی و یا راستگو. در هر حال امیر المؤمنین ترا خواهد کشت. چه صباح زعفرانی باشی و چه نباشی. چون اگر صباح باشی به قتل محکومی و اگر صباح نباشی بجرم دروغی که گفته ای کشته خواهی شد. این مرد سالهاست که ترا می طلبد. امروز که ترا پیشنهاد محال است بگذارد از دستش جان بدر ببری. اما من ضمانت می کنم که حاجت ترا هرچه باشد برآورم. گفتم: -من صباح زعفرانی نیستم. بخدائی که بی شریک و بی همتاست از خلیفه هیچ تمنائی ندارم. اگر هرچه دارد در اختیار من بگذارم عطای او را باو باز خواهم گردانید من بتو راست گفته ام. بنابراین بعرض امیر المؤمنین برسان که بمن اجازت دیدار بدهد و گر نه از راه دیگر بدیدارش خواهم رسید و دست حاجب بسوی تو دراز نخواهم کرد.

ربیع حاجب در برابر این اصرار گفت: - خداوندا. من از خون این مرد برکنارم و بعد چند نفر از سربازان دربار را بر من گماشت که فرار نکنم و آن وقت به تالار خلیفه رفت. گمان نداشتم بحضور مهدی رسیده باشد که ناگهان از آستان تالار یکی از پرده داران فریاد کشید: - صباح زعفرانی شرفیاب شود. بر مهدی در آمدم. گفت: - تو صباح زعفرانی هستی؟ گفتم آری. مهدی گفت: - هرگز ترا خدا زنده ندارد. هرگز نزدیکی تو نصیب کس مباد. این تو بودی که بر ضد دولت من اینجا و آنجا کوشش می کردی تا ملت را بر آشوبی؟ این تو بودی که بخاطر دشمنان تبلیغ می کردی؟ گفتم: - آری من بودم و من هستم و آنچه بعرض مقام خلافت رسیده است همه اش راست است. مهدی گفت:

ص: 132

- پس تو آن خیانت کاری که با پای خویش به کیفر گاه آمده ای. آیا کاملاً به خطایای خود اعتراف داری و معهداً با من خون سردانه سخن می گویی.؟ گفتم: - بحضور رسیدم تا هم بشارتی بعرض رسانم و هم به مقام خلافت تسلیم گویم. - کدام بشارت؟ کدام تسلیم؟ - بشارت به مرگ عیسی بن زید. و تسلیم باینکه عیسی پسر عم تو و خون تو و گوشت تو بود. مهدی روی خود را از من برگردانید و بسوی قبله سر بر سجده ی شکر گذاشت و بعد بطرف من برگشت و گفت: - چند وقت است که مرده؟ - دو ماه. - تا کنون این خبر را بمن نداده ای؟ چرا؟ گفتم: - حسن بن صالح نمی گذاشت که این بشارت را بعرض رسانم. - حسن بن صالح کجاست؟

گفتم: - او هم زندگانی را بدرود گفته است و اگر او امروز زنده بود مرگ عیسی همچنان مکتوم می ماند. او تا زنده بود نمی گذاشت این خبر معروض شود. مهدی از تو سجده ی شکر گذاشت و گفت الحمد لله که مرا از شرش آسوده ساخته است. این مرد کینه ی شگرفی از من به سینه داشته و از همه دشمنانم نسبت بمن عنودتر و لجوج تر بوده است. به گمانم او زنده مانده بود که پس از عیسی دشمن دیگری را برای من بتراشد. اکنون از من هرچه می خواهی بخواه. هرچه بخواهی بتو خواهم داد. هر مسئلت که داری اجابت خواهد شد. گفتم بخدا سوای این حاجت هیچ مسئلت دیگر ندارم. - کدام حاجت. - بچه های عیسی بن زید. گفتم بخدا من آن ثروت ندارم که این کودکان را در سایه خویش نگاه بدارم و اگر داشتم بخدا هرگز بسوی تو پیش نمی آوردم. و بخاطرشان از تو کومک نمی خواستم اما چکنم. کودک هستند و کوچك هستند و

می ترسم از گرسنگی و بینوائی بمیرند. بیچاره اند هیچ کس و هیچ چیز در این دنیا ندارند. پدرشان با يك شتر آبکش برای مردم سقایت می کرد و نانشان را بدست می آورد. او دیگر زنده نیست و جز من کسی نیست که به فریادشان برسد و من هم مردی ناتوانم. اکنون این کودکان در کنار من بسر می برند و تو از همه مردم سزاوارتر و شایسته تری که در سایه ی خود نگاهشان بداری. این بچه ها گوشت و خون تو هستند یتیمان تو هستند و نسبت به خاندان تو می رسانند. صباح زعفرانی می گوید: -مهدی از سخنان من به گریه افتاد. آن قدر گریست که اشکش به گریانش سرازیر شد و بعد گفت: -بخدا این بچه ها را در کنار خود نگاه خواهم داشت. همچون کودکان خودم. من فرزندان خود را هرگز بر فرزندان عیسی رجحان نخواهم داد. خدا بتو ای مرد جزای خیر دهد که این جوجه های بی بال و سر را بمن رسانیدی و حق پدرشان را صمیمانه ادا کردی بار سنگینی را از دوش من برداشتی و سرور عظیمی به قلب من افکندی. گفتم من بر ایشان امان می خواهم. امان خدا و امان رسول خدا و امان تو.

من می خواهم که تو بنام خود و پدرانت بعهده بگیری که نسبت باین کودکان و پیروان پدرشان هیچ گونه آزار و شکنجه و تهدید و تعقیب روانداری. مهدی قبول کرد. و من اطمینان یافتم. خاطر م آرام گرفتم. بمن گفت: - دوست من. این کودکان معصوم که گناهی نکرده اند. بخدا اگر بر پدرشان هم دست می یافتم در کنار من جز مهربانی و لطف نمی دهد. تا چه رسد باین بچه ها. هم اکنون بر گرد خداوند بتو جزای خیر دهد. برگرد و کودکان را بمن برسان و بحق خودم بر تو قسم می دهم که عطائی از من بپذیر و بدین وسیله زندگی خود را تأمین کن. گفتم این مرحمت را قبول نخواهم کرد. من يك مسلمان از مسلمانان جهانم و می توانم خود با دسترنج خویش زندگانیم را تأمین کنم. کودکان عیسی بن زید را بحضور مهدی بردم. وی آنان را يك به آغوش کشید و دستور داد در قصر سلطنتی برایشان اتاق ها آماده سازند و کنیزان و غلامان باختیارشان گذاشت که خدماتشان را انجام دهند.

من همچنان بسراغشان می رفتیم و از حالشان جستجو می کردم تا مهدی از دنیا چشم فروبست و نوبت به هادی و بعد از خلافت به هارون الرشید رسید. در حیات هارون فرزندان عیسی در همان قصر سلطنتی بسر می بردند و هنگامی که هارون هم هلاک شد و پسرش محمد امین با دست طاهر ذو الیمینین بقتل رسید فرزندان عیسی قصر خلافت را ترك گفتند. البتّه در این وقت زید بن عیسی وفات یافته بود اما احمد بن عیسی زنده بود و از قصر خلیفه به نقطه ی مجهولی رفت و پنهان شد. محمد بن ابی العتاهیه از قول پدرش حکایت می کند. در آن سال که من از قول و غزل توبه کردم و تصمیم گرفتم دیگر لب به شعر نگشایم مهدی فرمان داد مرا به زندان انداختند. زندان خلیفه دخمه ی هولناکی بود. من در آن تاریک خانه چنان هراس کردم که عقل خود را از دست دادم. هرگز چنین محیط مظلّم و مخوف در عمرم ندیده بودم. کورمال کورمال باین طرف و آن طرف گشتم تا سرانجام گوشه ای برای خودم انتخاب کردم.

در آنجا مردی سالمند و زیبا روی و خوش پوش دیدم که شمایل پسنندیده داشت. بطرف او رفتم. در خدمتش نشستیم. فراموش کرده بودم که سلام کنم، یا با وی سخنی بمیان آورم. شدت اضطراب و ترس آداب زندگی را از یادم برده بود. اندکی در آنجا ماندم. همچنان خاموش و افسرده بودم. در این هنگام آن مرد ناشناس لب بسخن گشود و این دو شعر را انشاد کرد. تَعُوذُ مَسِ الضَّرِّ حَتَّى الْفِتَّةِ

و اسلمنی حسن العزاء الی الصبر

آن چنان به رنج و غم عادت کرده ام که اکنون با هرچه غم و رنج است الفت دارم. و مرا این خصلت بصبر واداشته است. و صیرنی یاسی
من الناس واثقا

بحسن صنیع الله من حیث لا ادری

نومیدی من از مردم مرا به لطف پنهان و فصل ناگهانی خدا دلخوش و مطمئن ساخته است.

ص: 138

از این دو شعر بسیار خوشم آمد. عقل من سر جا آمد و فکرم آرام شد و بسوی این مرد ناشناس برگشتم و گفتم: -خداوند عزیزت بدارد. خواهش دارم این شعرها را تکرار کنید. همچنان خون سردانه گفتم: -وای بر تو اسماعیل! (اسم تنهای مرا بر زبان آورد) چه بی ادبی تو عقل و جوانمردی تو چقدر سبک است. تو بر ما در آمدی بی آنکه سلام کنی در عین اینکه دو نفر مسلمان و منتهی بهم رسیدند باید بهم سلام کنند. برخورد تو با من نه برخورد یک مسلمان با مسلمان دیگر بود و نه همچون یک بیچاره با بیچاره ای دیگر. دست کم مانند یک ناشناس که بر ناشناس دیگری دیگری ورود می کند با من سخن نگفتی. این چه روش بود که پیش داشتی. اما همین که دو بیت شعر از دهان من شنیدی شعری که وسیله ی معاش بود بی درنگ با من به سخن پرداختی، معذرتی نجستی و پوزشی نخواستی. مثل اینکه میان من و تو آشنائی از دیرباز برقرار باشد تقاضا می داری که این شعرها را بنخاطر تو تکرار کنم.

گفتم: - از جوانمردی خویش عذر من را بپذیر، مرا ببخش که من خود را سخت باخته بودم. در سیاه چالی که از این دخمه روشن تر باشد آدمیزاده عقل خویش را از دست می دهد. تا چه رسد به اینجا. گفت: - ماجرای تو چندان مهم نیست به تو شاعری هستی که اکنون از شعرسرائی لب فروبستی، به زندانت انداختند تا از نو برایشان قول و غزل فروخوانی. بالاخره وادارت خواهند کرد که شعر بسرائی. تو هم خواهی پذیرفت و آزاد خواهی شد. اما من چه بگویم که هم اکنون احضارم خواهند کرد و از من عیسی بن زید را خواهند خواست. اگر من عیسی را که نبیره ی رسول الله است باین قوم تسلیم کنم خون او دامن مرا خواهد آلود و در پیشگاه عدل الهی، در محضر رسول اکرم باین خون ناحق گرفتار خواهم بود و اگر امتناع کنم مرا خواهند کشت. بنابراین من از تو بیشتر حق دارم که خودم را ببازم. گفتم:

-خدا بفریاد تو خواهد رسید. و سر از خجالت بگریبان فروافکندم. آن مرد که خجالت و انفعال مرا دید گفت: من که توییخ و سرزنشت کرده ام دیگر بیشتر عذابت نمی دهم. -آن شعرها را که شنیده ای برای تو باز هم انشاد خواهم کرد تا بنخاطر بسپاری. آن دو بیت شعر را آن قدر برای من تکرار کرد تا حفظم شد. در این وقت حاجب خلیفه از پله های «طاموره» پائین آمد تا من و او را بحضور خلیفه ببرد. وقتی برمی خاستیم، گفتم: -خدا ترا گرامی بدارد بگو ببینم کیستی؟ گفت: -نام من «حاضر» است و از پیروان عیسی بن زید هستم. با هم بخدمت مهدی رفتیم. بر مسندش لمیده بود. رو بسوی «حاضر» کرد و گفت: -عیسی بن زید کجاست؟ جواب داد:

-چه می دانیم، شما او را ترساندید و تاراندید، او هم از ترس شما پنهان شد. بشهرهای دور دست فرار کرد. پس از او مرا به زندان انداختند، من محبوس چگونه می توانم خفاگاه يك آواره ی هراسان را که از دست شما گریخته نشانتان بدهم. مهدی گفت: -بکجا فرار کرد؟ در آخرین لحظه شما کجا یکدیگر را دیده اید؟ حاضر گفت: از آن ساعت که فرار کرد دیگر ندیدمش. هیچ خبر هم از او ندارم. مهدی خشمناک شد و گفت: -بخدا اگر مرا بخفاگاه او دلالت نکنی همین ساعت گردنت را خواهم زد. حاضر گفت: -هرچه می خواهی بی درنگ اقدام کن. تو اصرار داری که من پسر رسول الله را بدست تو بسپارم تا بخاک و خونش بکشی. و آن وقت من در پیشگاه خدا و رسول خدا آلوده به خون او کیفر بینم.

بخدا اگر عیسی بن زید لای پیراهن من هم پنهان باشد بند پیراهنم را باز نمی کنم تا چشم تو باو بیفتد. مهدی فریاد کشید: -گردن این مرد را بزنید. فرمان او در دم اجرا شد. حاضر را به قتلگاه بردند و گردنش را زدند. نوبت بمن رسید. مهدی گفت: -شعر خواهی سرود یا تو را هم بدنبال این مرد به قتلگاه بفرستم. گفتم: -شعر میسرایم. -پس ابو العتاهیه را آزاد کنید. محمد بن قاسم بن مهرویه می گوید: آن دو شعر که حاضر برای ابو العتاهیه انشاد کرد در دیوان ابو العتاهیه دیده شد. گوئی که از اشعار خود اوست. ابو الفرج اصفهانی می گوید: «ابن مهرویه» چنین روایت می کند که حاضر مبلغ نهضت

احمد بن عیسی بود، و قصه ی او با ابو العتاهیه در عهد هارون الرشید وقوع یافت. هارون الرشید هم حاضر را بجرم تبلیغات او برای احمد بن عیسی بقتل رسانید. این رشید بود که حاضر را احضار کرده بود تا خفاگاه احمد را نشانش بدهد. اما روایت خودمان صحیح تر است.

ص: 144

حسین بن علی

این حسین پسر علی و علی پسر حسن مثلث و حسن مثلث پسر حسن و حسن مثلث پسر اما حسن مجتبی سلام الله علیه است. وی به «صاحب فخ» معروف است. کنیه اش ابو عبد الله بود. مادرش زینب دختر عبد الله بن حسن بود. و بدین ترتیب این حسین بن علی خواهرزاده ی محمد و ابراهیم پسران محمد بوده است. زینب دختر عبد الله پسرش حسین را که هنوز شیر خوار بود روی دستش می رقصانید و می گفت: تعلم یا ابن زینب و هند

کم لك بالبطحاء من معد

من خال صدق ماجد و جد

ص: 145

ای پسر زینب! ای پسر هند! آیا می دانی که تو در سرزمین بطحا چند دانی و چند جد شریف و عالیقدر داری؟ باین زینب و شوهرش علی بن حسن مردم مدینه «زوج صالح» لقب داده بودند زیرا هر دو در عفاف و زهد و عبادت مقامی شامخ و مشهور داشتند. ابو جعفر منصور در حق این زن به متتهادرجه ستم کرد زیرا پدرش و برادرانش و شوهرش و عموهایش و پسر عموهایش را به قتل رسانید. هنگامی که زینب این همه داغ بر دل گرفت یکباره به عزان نشست. وی پیراهن از مو می پوشید و دیگر زیر این پیراهن هیچ جامه ی لطیفی بعنوان « زیر پوش» به تن نمی کرد. بدین ترتیب بر خود سختی و عذاب داد تا بالاخره جان سپرد. این بانو بخاطر شوهر و پدر و برادرانش گریه می کرد. آن قدر گریه می کرد تا از حال می رفت و بی هوش بر زمین می افتاد اما در عین حال ابو جعفر منصور را به بدی یاد نمی کرد. مبادا این بدگوئی جراحات قلبش را تسکین نبخشد و در دفتر اعمالش بنام گناه ثبت شود. فقط این کلمات را بر زبان میراند. یا فاطر السماوات و الارض یا عالم الغیب و الشهادة. الحاکم بین عبادہ. احکم بیننا و بین قومنا بالحق و انت احکم الحاکمین

از خدا می خواست که میان او و منصور بحق حکومت کند. رقیه دختر موسی بن عبد الله می گوید: عمه ی من زینب دختر عبد الله همچنان بر پیکر برهنه ی خود جامه ی موئین می پوشید تا به خدای خود رسید. هم اکنون بیاد خویشاوندان حسین بن علی آنان که با وی در واقعه ی «فخ» به شهادت رسیدند می پردازیم.

سلیمان بن عبد الله

این سلیمان پسر عبد الله بن حسن و برادر ناتنی محمد و ابراهیم بود. مادرش عاتکه دختر عبد الملك مخزومی نام داشت. این عاتکه همان زن بود که با ابو جعفر منصور در طی طواف کعبه برخورد کرد و درباره ی املاک مصادره شده ی شوهرش عبد الله سخن گفت و اموالش را از مصادره در آورد.

حسن بن محمد

حسن پسر محمد بن عبد الله «نفس زکیه» بود. این پسر را خداوند از ام سلمه دختر حسن مثلث به محمد عبد الله داده بود. پس از واقعه ی فخ گردن این حسن را با شمشیر زدند.

پدرش اسحاق پسر ابراهیم بن حسن یعنی برادرزاده ی عبد الله بن حسن و خواهر محمد بن عبد الله بود. به عبد الله بن اسحاق مردم لقب «جدی» داده بودند. پس از واقعه ی فح. او هم به شهادت رسید.

واقعه ی فح

حسین بن زید از قول نامادری خود ریطه دختر عبد الله بن محمد حنفیه می گوید: «هرچند ریطه مادر او نبود. مادر برادرش یحیی بن زید بود» معهذا او این بانورا «مادر می خواند» گفت که يك روز رسول اکرم در راه مکه به سرزمین «فح» رسید. با اصحابش نماز ایستاد و در آن بیابان نماز میت خواند. پس از نماز فرمود: در این بیابان مردی از نسل من بقتل خواهد رسید و در رکابش گروهی از مسلمانان هم بخاک و خون خواهند طپید. برای این قوم کفن و حنوط از آسمان خواهد آمد و ارواحشان پیش از اجسادشان بهشت خواهد رفت. بعلاوه از فضائل اصحاب فح سخنانی فرمود که در خاطر «ریطه» نماند.

از ابو جعفر محمد بن علی باقر «صلوات الله علیهما» روایت شده که فرمود: رسول اکرم صلی الله علیه و آله از فسخ گذر کرد. بنماز ایستاد. از رکعت اول به رکعت دوم رسید. وقتی رکعت دوم پایان آمد گریه کرد. او همچنان نماز می خواند و می گریست. اصحاب رسول که این گریه را دیدند بگریه افتادند. در پایان نماز رسول الله «ص» پرسید: - برای چی گریه می کنید؟ گفتند: - دیده ایم که تو گریه کنی ما نیز به رقت آمدیم و گریستیم فرمود: - وقتی رکعت اول را در نماز انجام دادم جبرائیل بر من نزول کرد و گفت:

یا محمد ان رجلا من ولدك یقتل فی هذا المكان و اجر الشهد فیہ اجر شهیدین در این صحرا از فرزندان تو مردی بقتل رسید که ثواب شهدای رکاب او هرکدام ثواب شهید است. نصر بن قرواش می گوید:

بابو عبد الله جعفر بن محمد صلوات الله عليه شتری کرایه داده بودم. از مدینه بمکه می آمدیم. وقتی از «بطن مر» حرکت کردیم فرمود: - نضرا در یادت بماند. به «فخ» که رسیدیم مرا آگاه کن. گفتم: - مگر فخ را نمی شناسی؟ فرمود: - می شناسم اما می ترسم توی راه خوابم ببرد و از آنجا بگذریم. بالاخره به فخ رسیدیم. من به محمل صادق علیه السلام نزدیک شدم او خوابیده بود. سرفه کردم شاید بیدار شود. بیدار نشد. محمد را تکان دادم. بیدار شد نشست. گفتم به فخ رسیدیم فرمود: - شترم را از قطار باز کن. باز کردم - قطار را ببند. شترها را بقطار بستم و شتر او را از جاده بکنار بروم و بعد خواباندمش ابو عبد الله صادق از محمل بدر آمد و از من کوزه ی آب

را خواست. دیدم وضو ساخت و بنماز ایستاد. پس از نماز به محمل رفت و دستور داد حرکت کنیم. گفتم فدای تو شوم. تو در اینجا اعمالی بجا آورده ای. آیا این اعمال از مناسک حج است و همه باید چنین کنند؟ فرمود نه. ولی در این سرزمین از خانواده ی من مردی به قتل می رسد و این مرد گروهی در التزام رکاب خود دارد که ارواحشان پیش از اجسادشان ببهشت می رود. موسی بن عبد الله بن حسن می گوید: بمکه می رفتیم. با پدرم بودم. وقتی به فح رسیدیم برادرم محمد بن عبد الله «نفس زکیه» شتر خود را خوابانید. پدرم بمن گفت: -برو شترش را از جا برانگیز. بسمت برادرم دویدم و شترش را از جا برانگیختم و بعد از پدرم پرسیدم: -چرا نخواستی محمد در این زمین پیاده شود. پدرم گفت: -در این موضع مردی از خاندان ما بقتل می رسد که اهل حج بر او گریه می کنند. ترسیدم آن مرد پسر محمد باشد.

حسن بن هذیل می گوید: -زمین محصورى از مال حسین بن علی (صاحب فخر) را به مبلغ چهل هزار سکه ی طلا فروختم و پولش را باو تحویل دادم. حسین بن این سکه های زرین را در آستانه ی خانه ی خود میان مستمندان مدینه تقسیم کرد. يك شاهی از این چهل هزار دینار طلا بخانه ی خود نبرد. او مشت مشت از این دینارها بمن می داد و من بر دامن فقرای مدینه می ریختم. باز هم حسن بن هذیل می گوید: حسین بن علی (صاحب فخر) بمن گفت برای او چهار هزار درهم قرض کنم. بسراغ دوستی از دوستانم رفتم و تقاضایم را ابراز کردم. دوست من بمن گفت: -اکنون دو هزار درهم آماده دارم این مبلغ را ببر و فردا دو هزار درهم دیگر را تسلیم خواهم کرد. من این دو هزار درهم از آن دوست دریافت کردم و بخدمت حسین ابن علی بردم و زیر حصیری که در مصلاى او پهن بود پنهانش کردم. فردا که دوست من دو هزار درهم دیگر را تحویل دادم برداشتم و بسراغ همان حصیر رفتم که زیرش پنهان کنم.

وقتی حصیر را برگردانیدم يك شاهى از دو هزار درهم ديروزی در آنجا نبود. گفتم: -يا ابن رسول الله، دو هزار درهم چه شده؟ فرمود: -از آن پول نپرس. من دست برنداشتم. اصرار کردم. فرمود: مردی زرد روی از اهل مدینه دنبال من راه می آمد. از حاجتش پرسیدم. گفت: - حاجتی ندارم. فقط خواستم شما را تنها نگذارم. من این دو هزار درهم را به آن مرد زرد روی بخشیدم ولی افسوس که در این بخشش ثوابی نبرده ام. چون پروردگار متعال در کلام کریم می فرماید: لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ هرگز بنیکویی نخواهید رسید مگر آنکه از آنچه دوست می دارید ببخشید. من حسن این دو هزار درهم را دوست نمی داشتم. چون این پولها محبوب من نبود از بخشش آن اجر و ثوابی

توقع ندارم. یحیی بن سلیمان می گوید: حسین بن علی (صاحب فخر) دو طاقه پیراهن خرید. یکی را خودش پوشید و دیگری را به خدمتگزارش ابو حمزه پوشانید. داشت به مسجد می رفت، مستمندی راه را بر او گرفت و از او کمک خواست. حسین بن علی بخدمتگزارش گفت: -ابو حمزه! پیراهنت را بده باین مرد. (ابو حمزه تعریف می کند) گفتم: -من چه طوری با تن برهنه بمسجد بروم. حسین بن علی اصرار کرد. بالا-خره پیراهنش را کند و به بسائل داد. هنگامی که حسین بخانه اش برگشت بی درنگ پیراهن خود را از تن خود درآورد و بسائل گفت: -حالا- پیراهن ابو حمزه را باو برگردان و این جامه را که مال من است بپوش. من از نو بیازار رفتم و دو طاقه ی دیگر پیراهن به دو دینار

طلا خریدم. هنگامی که بخدمتش آوردم قیمتش را پرسید: گفتم: - دو دینار. دستور داد آن گدا را بحضورش بیاورند تا از این پیراهن که فاخرتر و گران قیمت تر است باو بدهد. گفتم: - یا ابن رسول الله اگر من این پیراهن را به آن گدا وا بگذارم زخم سه طلاقه باشد. وقتی که دید من قسم خورده ام فرمود: - حالا دیگر نمی خواهد دنبال آن گدا بروید. مرد مسکینی بخدمت حسین بن علی «صاحب فسخ» آمد حسین باو فرمود: - من اکنون از مال دنیا يك شاهی در دست ندارم اما تو هم نومید از اینجا مرو. بنشین چند دقیقه ی دیگر برادرم حسن به اینجا خواهد آمد تا احوال مرا بپرسد. وقتی که او آمد تو الاغ او را بردار و ببر. مرد مسکین سر جای خود ماند.

در این هنگام حسن بن علی از راه رسید. این حسن از هر دو چشم نابینا بود. از الاغش پیاده شد و غلام او دستش را گرفت و بخدمت برادرش رسانید. وقتی حسن به گفتگو نشست حسین آن مرد فقیر را با اشاره از جایش جنبانید: -پا شو بر الاغ بنشین و برو. مردك كه بسراغ الاغ رفت غلام حسن بن علی از تسلیم الاغ امتناع کرد. حسین بن علی دوباره به غلام برادرش اشاره کرد که بگذار سوار شود. بالاخره مرد سائل الاغ را برداشت و رفت. ساعت دیگر که حسن بن علی بعزم بازگشت از جا برخاست و غلامش را صدا زد و گفت: -الاغم را آماده کن. غلام گفت: -قربانت شوم برادر تو این چهارپا را در اختیار يك مرد فقیر گذاشت. -حسن بن علی رویش را بطرف برادرش برگردانید و گفت: -عاریه اش دادی قربان تو شوم یا بخشیدیش؟

ولی پیش از آنکه برادرش توضیح بدهد خودش گفت: -من می دانم خصالت تو عاریه دادن نیست حتما بخشیدی. و بعد غلامش را صدا کرد: -بیا دستم را بگیر پیاده برویم. حسین بن علی «صاحب فخر» سخت مقروض بود. به طلبکارانش گفت: -مرا به بغداد برسانید تا از خلیفه مهدی برای شما پول در بیاورم. با طلبکارانش از مدینه به بغداد آمدند. در آستان قصر حمراى منصور به دربان گفت: -برو امیر المؤمنین را آگاه کن که پسر عم «نبیعی» او بر در کاخ ایستاده است. تا این خبر به گوش مهدی رسید گفت: -وای بر شما هرچه زودتر او را بحضور من هدایت کند. حسین همچنان بر شتر سوار بود که به صحن حیاط رسید. در وسط حیاط از مرکبش پیاده شد. مهدی از دور به او سلام داد و بعد به آغوشش کشید و او در کنار خود بر مسند خویش نشاند و بعد از خاندان و خویشاوندانش پرس و جو

کرد و آن وقت گفت: -چه شده که از من سراغ گرفته ای حسین بن علی چنین جواب داد. -سخت مقروض شده ام. تا آنجا که دیگر هیچ کس بمن حتی يك درهم قرض نمی دهد. -پس چرا نمی نوشتی؟ حسین فرمود: -می خواستم از امیر المؤمنین دیداری تازه کنم. مهدی دست بهم کوفت و فریاد کشید: -دینار و درهم بیاورید. يك بدره دینار. يك بدره درهم. يك بدره دینار. يك بدره درهم. تا آنجا که ده بدره دینار و ده بدره درهم بحضورش گذاشتند. از نو فرمان داد: -ده طاقه پیراهن هم بیاورید ده طاقه پیراهن را هم آوردند. این همه به حسین بن علی عطا کرد. حسین عطایای مهدی را از دار الخلافه بخانه ای که مسکنش بود برد و در آنجا طلبکارانش را بحضور خواست. يك يك را پیش می طلبید و می گفت: -شما از من چقدر می خواهید؟

مبلغی را بر زبان می آورد. حسین بن علی آن مبلغ را بعلاوه مشتی از درهم و مشتی از دینار هم به او می پرداخت و می فرمود: -این هم جایزه ی شما. جز اندکی از آن همه دینار و درهم برایش باقی نماند. از بغداد بسوی مدینه باز می گشت. به کوفه رسید. در آنجا توی «قصر ابن هبیره» در کاروانسرائی منزل کرد. به صاحب کاروانسرا گفته شد که این مرد یکتن از فرزندان رسول الله است. حسین بن علی به غلامش گفت: -از عطایای خلیفه چی مانده؟ غلام جواب داد. -مبلغی اندک با این راه دور و دراز که در پیش داریم. فرمود: -آن مبلغ را هرچه هست به صاحب این کاروانسرا تسلیم کنید. مردی به خدمت حسین بن علی رسید. مرد مسکینی بود ولی حسین هم از مال دنیا تهی دست بود.

فرمود: -بنشین تا من بحال تو بیندیشم. و بعد به خدمتکارش فرمود: -لباسهای مرا بیاورید تا این مرد ببرد بشوید. هرچه لباس از او در خانه بود همه را ریختند جلوی این مرد فقیر. آهسته به آن مرد گفت: این جامه ها را بردار ببر. حسن بن هذیل می گوید: همراه ابو عبد الله حسین بن علی حسنی از بغداد باز می گشتیم. وی در بغداد زمین خود را به نه هزار دینار طلا فروخت. پولها را برداشتیم و در حال بازگشت به «سوق اسد» رسیدیم. برای ما در کاروانسرا بساطی پهن کردند و فرش انداختند. در این هنگام مردی از راه رسید. با او يك سبد هم بود. سلام کرد و تقاضا کرد این سبد را از او بپذیریم. ابو عبد الحسین بمن فرمود: -به غلام بگو این سبد را از دست مردك بگیرد. و بعد از خود آن مرد پرسید:

ص: 160

-توی این سبد چیست. -من کارم اینست. وقتی که شخصیت شریف و فاخری از این راه می گذرد برایش غذای گوارائی تهیه می بینیم و تقدیمش می کنم. ابو عبد الله فرمود: -بسیار خوب. ما این هدیه را قبول کردیم. و شما می توانید ساعت دیگر که این سبد خالی شده به اینجا باز گردید و ظرفتان را ببرید. هنوز این مرد از کنار ما نگذشته بود که مستمند دیگری از راه فرا رسید و گفت: -از آنچه خدا بشما داده بما نیز سهمی بدهید. حسین بن علی بی آنکه به محتویات سبد سرکشی کند گفت: سبد را بهمین مرد ببخشید. و بعد به این مرد سائل فرمود: -سبد خالی را به ما برگردان آن وقت بسوی من نگریست و گفت: -وقتی این گدا سبد خالی را باز آورد پنجاه دینار طلا به او عطا کند و به آن مرد که سبد طعام را به ما هدیه کرده صد دینار طلا پردازید. من بنام دلسوزی گفتم:

-قربان تو گردم این چه بناست که گذاشته ای. برای این گدا غذای همین سبد کافی است و حق آن کس هم که سبد را برای ما آورده دو دینار بیش نیست. پنجاه دینار طلا به این گدا و صد دینار طلا به آن مرد دادن تقدینه ی ما را پایان خواهد رسانید. شما این زمین را فروخته اید که دین مردم را پردازید. ابو عبد الله الحسین فرمود: -ای حسن. ما خدائی داریم که قیمت نیکوکاری ها را می شناسد. بحرف من گوش کن. به مرد گدا پنجاه دینار و به صاحب سبد صد دینار پرداز. قسم به خدائی که جان من در قدرت اوست می ترسم - دهش های من بدرگاهش قبول نشود زیرا در چشم من طلا و نقره و خاک برابرند.

سخنی از مقتل حسین بن علی

چنین گفته اند. بر سریر خلافت موسی بن هارون «ملقب به هادی» قرار داشت. از طرف او اسحاق بن عیسی هاشمی فرماندار مدینه بود. اسحاق هم بجای خود مردی از آل عمر بن خطاب را نشانیده بود که نامش عبد العزیز بن عبد الله بود. این مرد «عمری» با آل ابی طالب دشمنی و کینه ای شدید داشت.

ص: 162

بر طالبین سخت می گرفت و در سخت گیری خود افراط می کرد. همه روزه فرمان می داد که آل ابو طالب بحضورش برسند. او خود در مقصوره ی مسجد می نشست و فرزندان ابو طالب را در برابر خود سان می دید و بدین حرکت شنیع نسبت به آنان تحقیر و توهین روا می داشت. هر يك از آل ابو طالب ضمانت دیگری را بعهده داشت تا اگر برای سان حضور نیافت ضامنش در اختیار حکومت باشد. ابو عبد الله حسین بن علی حسنی ضمانت یحیی بن عبد الله حسنی را قبول کرده بود. در همین ایام که حجاج بخاطر مناسک حج راه مکه به پیش داشتند هفتاد مرد از پیروان مذهب شیعه به مدینه آمده بود و در بقیع مهمان «ابن افلج» شده بودند. این قوم با حسین بن علی محرمانه دیداری تازه کرده بودند. گزارش این ملاقات به گوش والی مدینه «همین عبد العزیز عمری» رسید و سخت برآشفتم زیرا این ملاقات را خلاف مقتضیات حکومت خود شمرده بود. این مرد عقب بهانه می گشت که بنی هاشم و مخصوصا آل ابی طالب را در چشم مردم كوچك سازد.

چندی پیش از این مؤاخذه‌ی سیاسی حسن بن محمد حسنی و ابن جنذب شاعر معروف و مردی از بردگان آزادشده‌ی خاندان عمرو بن خطاب را که دور هم نشسته بودند باتهم شراب خواری توقیف کرده و حتی تازیانه‌شان زده بود. به حسن بن محمد هشتاد تازیانه و به ابن جنذب شاعر پانزده تازیانه و به آن برده آل خطاب هفت تازیانه نواخته بود و می‌خواست که این سه نفر را با شانه‌های برهنه در بازارهای مدینه بگرداند و رسوایشان کند اما هاشمیه صاحب پرچم سیاه که در دربار بنی عباس نفوذ شدیدی داشت بوی پیام داد: -هرگز اجازه نداری نسبت به بنی هاشم این گونه تحقیرها را روا داری. همین پیام وی را از تصمیمی که گرفته بود بازگردانید. در محیط حکومت يك چنین مرد گروهی از مردم شیعی المذهب در خانه‌ی «ابن افلیح» جمع شده بود و آل ابی طالب متهم بودند که با این قوم مراوده و مذاکره دارند. عمری بر سخت‌گیری خود نسبت به طالبین افزود. مرد گمنامی را که ابوبکر حانك نامیده می‌شد بر بنی طالب گماشت و او را مأمور ساخت که ترتیب سان سادات طالبی را بدهد.

آن روز روز جمعه بود. هنگامی که آل ابی طالب مثل همه روزه در دم مقصوره ی مسجد خودشان را به ابو بکر عرضه کردند دیگر اجازه نداد بخانه هایشان باز گردند. آن قدر نگاهشان داشت که نوبت به نماز دیگر رسید. و مردم برای ادای نماز راه مسجد به پیش گرفته بودند. در این هنگام اجازه شان داد آزاد باشند اما این آزادی تا این حدود مقرر شده بود که بروند وضویشان را تجدید کنند و از نو به مسجد باز گردند. در این نوبت وقتی آل ابو طالب به مسجد باز گشتند یکباره توقیفشان کرد. پس از نماز عصر بار دیگر دستور داد برای سان آماده شوند. نام يك يك را بر زبان آورد وقتی فریاد زد: -حسن بن محمد بن عبد الله. دید حاضر نیست. رویش را بطرف یحیی بن عبد الله و حسین بن علی برگردانید و گفت: -باید حسن بن محمد را در اینجا حاضر کنید و گر نه هر دو تایتان

را به زندان خواهم فرستاد. و بعد گفت: -ابن حسن بن محمد سه روز است که نیامده خودش را بمن نشان دهد. یا از مدینه بیرون رفته و یا خودش را پنهان کرده. باید حاضر شود. باید بیاید اینجا من بینمش. یحیی بن عبد الله این اهانت را از آن مردك كه ابو بكر حائك نامیده می شد تحمل نکرد و دشنامش داد و بعد با خشم از صف جماعت بیرون رفت. ابو بكر حائك كه دید هدف حمله یحیی قرار گرفته بی درنگ با عمری تماس گرفت و ماجرای را گزارش داد. عبد العزيز عمری كه دید سیاستش دارد با شكست برمی خورد دستور داد حسین بن علی و یحیی بن عبد الله را بحضورش احضار کنند. و بعد لب بر توییخ و تهدیدشان گشود. ابو عبد الله حسین بن علی خنده کنان بوی گفت: -ابو حفص، شما مردی خشمناك هستید. عمری از این لحن برآشفقت و گفت: -مسخره ام می کنید. مرا با کینه صدا می زنید. مگر
من امیر

مدینه نیستم. حسین بن علی جواب داد. -ابو بکر و عمر که از تو شریف تر بودند با کنیه شهرت داشتند و بدشان نمی آمد که مردم آنان را «ابو بکر» و «ابو حفص» بنامند. این چیست که تو از کنیه خوشت نمی آید و اصرار می ورزی که حتما با لقب «امیر» صدايت کنند؟ عمری فریاد کشید: -این لحن اخیر شما از لحن نخستینتان درشت تر و زننده تر است. حسین بن علی گفت: -هرگز. هرگز. درشت گوئی در شان من نیست. خدا نخواسته که من چنین باشم. و از خانواده ای نیستم که به بدگوئی متهم باشند. عمری همچنان خشمناک بود: -من ترا احضار نکرده ام که برای اصل و نسب سوا کنی و بعنوان خانواده ی خود بمن افتخار بفروشی. در این هنگام یحیی بن عبد الله غضب کرده گفت: -از ما چه می خواهی؟ -از شما؟ از شما حسن بن محمد را می خواهیم باید او را

احضار کنید. یحیی گفت: -از ما ساخته نیست. او هم انسانی است که بدخواه خود میان انسانهای دیگر زندگی می کند. اگر بنابراین است که ملت مدینه را سان بینی يك بار هم آل عمر بن خطاب را سان به بین. بهمان ترتیب که ما را در برابر خود وامی داری خطابی ها را هم يك بار بازدید کن. اگر همه شان حضور داشتند بتو حق می دهیم اما اگر حاضرین آنان از حاضرین ما کمتر بود حق را به ما واگذار. عمری که از گستاخی یحیی سخت ناراحت شده بود کاملاً از کوره در رفت و گفت: -اگر طی این بیست و چهار ساعت حسن بن محمد را حاضر نسازید زنم سه طلاقه و غلامانم همه آزاد باد که او را هزار تازیانه نزنم و خانه اش را ویران نکنم و دوباره قسم خورد: -تا چشم من به حسن بن محمد بیفتد او را خواهم کشت. یحیی بن عبد الله با خشم گفت: -زن من هم سه طلاقه باد اگر حسن بن محمد را حاضر نسازم و و در هروقت شب باشد در خانه ی ترا نکوبم و از حضورش آگاهت نکنم. حسین بن علی و یحیی بن عبد الله هر دو از پیش عبد العزیز عمری با خشم رفتند حسین رویش را به یحیی برگردانیده و گفت:

-این چه قسم بود که خورده ای. حالا- حسن بن محمد را در کجا به یابیم. یحیی که همچنان خشمناک بود گفت: -من نام خود را از خاندان رسول الله و امیر المؤمنین محو می کنم اگر حسن بن محمد را حاضر نسازم حتی نخواهم خوابید تا در خانه ی این عمری را نکوبم و حسن را نشان ندهم. ولی در آن حال با شمشیر عمری را خواهم دید و با همان شمشیر کارش را خواهم ساخت. معهذا حسین بن علی گفت: -این کار کار خوبی نیست. نقشه ی ما را بهم خواهد ریخت. -چطور؟ نقشه ی تو بهم می ریزد؟ ده روز با هم قرار می گذاریم تو بسوی مکه سفر کن. طی این مدت ده روز بمکه خواهی رسید. حسین بن علی در این وقت حسن بن محمد را بسوی خود خواند و گفت: -ای پسر عم! تو که می دانی میان من و این فاسق عمری چه گذشته. بهر جا می خواهی برو. حسن جواب داد: -نه بخدا. بهیچ جا نخواهم رفت بلکه همراه تو خواهم آمد و دست خود را در دست این مرد خواهم گذاشت. -نه. ترا بهمراه نمی برم. می ترسم خونت بر خاک ریخته شود

و من نمی توانم رسول الله را در روز رستاخیز دشمن خود بیابم. اگر دامنم بخون تو آغشته باشد رسول اکرم دشمن من خواهد بود، تو برو و من خود را فدای تو خواهم ساخت. امیدوارم بدین ترتیب از عذاب جهنم در امان بمانم. نقشه ی انقلاب بدست عمل افتاد. یحیی بن عبد الله-سلیمان-ادریس برادرانش از عبد الله بن حسن- ابراهیم بن اسماعیل «طباطبا» عمر بن حسن حسنی-عبد الله بن اسحاق حسنی عبد الله بن جعفر حسینی و گروهی دیگر از سادات علوی و دوستانشان که جمعا بیست و شش نفر شده بودند. بعلاوه ده نفر از حاج که بخاطر مناسک حج در مدینه بسر می بردند و گروهی از مردم در خدمت حسین بن علی اجتماع کردند. بهنگام سپیده دم بسوی مسجد رفتند شعارشان در این قیام همچون شعار سادات علوی «احد، احد» بود. عبد الله بن حسن معروف به افطس بر گلدسته ای که بالای سر رسول اکرم «آنجا که جنازه ها را می گذارند» بالا رفت مؤذن را که داشت اذان صبح می گفت وادار کرد کلمه ی مقدسه ی: حی علی خیر العمل را بر زبان بیاورد مؤذن ابتدا پافشاری کرد که امتناع جوید اما وقتی چشمش بشمشیر برهنه افتاد تسلیم شد! عبد العزیز عمری که خود را برای نماز صبح آماده می ساخت

ناگهان صدای مؤذن را به: حی علی خیر العمل شنید، دریافت که علویین قیام کرده اند و محیط محیط خطرناکی شده است. فریاد کشید: اطعمونی حبتی ماء - درها را ببندید، بمن آب بدهید. «علی بن ابراهیم در روایتش می نویسد»: «اولاد عبد العزیز عمری همچنان در مدینه به «بنی حبتی ما» شهرت دارند.» عبد العزیز عمری سراسیمه بسمت خانه ی عمر بن خطاب دوید و از آنجا راهی بسمت کوچه ی معروف به «کوچه ی عاصم بن عمر» پیدا کرد و گریخت. وی در این حال با قییح ترین حرکت و شنیع ترین عملی می دوید. حسین بن علی در مسجد اعظم بر جماعت مردم امامت کرد. نماز صبح در آن روز بدین ترتیب ادا شد. پس از نماز ابو عبد الله حسین بن علی حسنی در میان مردم قیام کرد و گفت: - شما که از ماجرای میان من و عبد العزیز عمری آگاهید اینک حسن بن محمد که حاضرش ساختیم. عبد العزیز کجاست او را حاضر سازید تا بدانند من بعهده و قسم خود وفا کرده ام. اگر عمری حاضر نشود

مسلم است گردن من از قید تعهد آزاد خواهد بود. در میان سادات آل ابی طالب دو تن از این جریان خود را برکنار داشته بودند. 1-حسن بن جعفر حسنی که از ابو عبد الله حسین بن علی حسنی خواهش کرد که او را معاف بدارد. حسین بن علی هم خواهش او را پذیرفت. 2- امام موسی بن جعفر صلوات الله علیهما نیز با ابو عبد الله الحسین در مسجد دیدار کرد و بالای سرش خم شد و فرمود دوست می دارم. مرا از این جریان برکنار داری. حسین بن علی پس از يك مكث طولانی گفت: -اطاعت می کنم. موسی بن جعفر «در روایت دیگر» باو فرمود: -این قوم ترا تنها خواهند گذاشت. زیرا جمعی فاسق و فاجر بیش نیستند که بدروغ و ریا ایمان از خود نشان می دهند. و در نهان نفاق و شرك می ورزند. **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ** بالاخره بقتل خواهی رسید. من از خدا در برابر این مصیبت عظمی اجر جزیل مسئلت می دارم. حسن بن علی پس از نماز بر منبر برآمد و ابتدا به حمد و ثنای الهی

گشود و سپس فرمود: -من پسر رسول الله هستم و در حرم رسول الله بر منبر رسول الله نشسته ام و شما را به سنت رسول الله دعوت می کنم. -شما ای مردم مسلمان آثار نبی اکرم را در چوب و سنگ مجوئید شما حقیقت بین و حقیقت جو باشید. اگر رسول اکرم را محترم می شمارید ذریت او را دریابید. «راوی این حدیث که خود در مسجد اعظم حضور داشته می گوید» در این هنگام من بسیار آهسته. آن چنان که گوئی در ضمیر خود می گذرانم گفتم: -ای داد بیداد. این مرد با خود چه می کند و برای خود چه درد سری بوجود می آورد. ناگهان يك زن از زنان مدینه بر سرم داد زد: -خاموش. وای بر تو. نسبت بفرزند رسول الله چنین می گوئی گفتم: -خدا رحمتت کند. من این سخن را بنام دلسوزی بر زبان رانده ام بخدا درباره ی او بد نیندیشیده ام. در این وقت خالد بربری که فرمانده نیروی مسلح مدینه بود با يك ستون مجهز از سربازان خود به مسجد حمله آورد. وی از آن در که معروف به «باب جبرئیل» است خواست حمله ی

خود را آغاز کند. می دیدم که یحیی بن عبد الله با شمشیر برهنه جلویش را گرفت و بی دریغ شمشیر خود را بر سر خالد فرود آورد. ضربت این شمشیر سر خالد بربری را تا سینه شکافت. از مرکب خود بر خاک فروغلطید. وقتی خالد به قتل رسید مردم مسجد سربازانش یورش بردند و یکباره همه را پراکنده و پریشان ساختند. در این سال از طرف موسی هادی خلیفه وقت مردی بنام «مبارک ترکی» بنام «امیر الحاج مأمور بود مراسم حج را اداره کند. مبارک در این گیرودار بمدینه رسید. وقتی که شنید ابو عبد الله حسین بن علی حسنی در مدینه قیام کرده خودش را کنار کشید. و محرمانه به ابو عبد الله پیام داد: - من نمی خواهم با شما در آویزم و از طرفی نمی خواهم بی طرف بمانم. خوبست امشب که ما در بیرون شهر خرگاه زده ایم جمعی از سربازان خود را بنام شبیخون بر سر ما بریزی «هرچند عده شان ده نفر باشد» همین کافست: ما خواهیم گریخت و این مسئله بی دردسر حل خواهد شد. ابو عبد الله الحسین هم ده نفر از اصحاب خود را بسوی اردوی مبارک ترکی فرستاد. اما بآنها خاطر نشان ساخت که این شبیخون

يك تظاهر سياسى بيش نيست. مبارك هم بنا بقرارى كه داشت از مدينه عنان پيچيد و راه خود را پيش گرفت و با كومك چند نفر راهنما از جاده ي ديگر بمكه رفت. حسين بن على بدين ترتيب مدينه را تسخير كرد و بقصد مكه عزيمت فرمود: حكومت مدينه را بدينار خزاعى سپرد و خود با سيصد مرد مسلح خيمه بيرون زد. موكب ابو عبد الله حسين بن على حسنى با اين سيصد نفر از مدينه به موضعى كه «فخ» ناميده مى شود رسيد. در اينجا سپاه خليفه راه را بر او گرفت. فرماندهى سپاه با موسى بن عيسى هاشمى بود. بيش از همه چيز عباس بن محمد عباسى كه از امرى لشكر هادى بود براى حسين بن على امان فرستاد ولى حسين با منتهاى شدت و رشادت امان او را رد كرد. سليمان بن عباد مى گويد: -وقتي سپاه پوشان. سپاه بنى عباس پديدار شدند ابو عبد الله حسين بن على مردى از اصحاب خود را بر شترى سوار كرد و فرمود: -هرچه من مى گويم كلمه به كلمه تو با فرياد بگوش اين سپاه برسان.

آن مرد خود را آماده کرد. حسین بن علی فرمود: -بگو، ای مردم. ای سیاه پوشان اینک حسین بن علی فرزند رسول الله و فرزند علی امیر المؤمنین است که پسر عم رسول اکرم است حسین بن علی شما را بحکومت قرآن کریم و روش رسول اکرم دعوت می کند. محمد بن مروان از ارطاة روایت می کند که در مراسم بیعت حسین بن علی حضور داشتیم. صیغه ی بیعتش بدین تعبیر بود. -با شما براساس قرآن کریم و سنت رسول اکرم بیعت می کنیم در بیعت من مقرر است که خداوند متعال را بندگی کنیم و از عصیانش پرهیزیم. من شما را بسوی برگزیده ای از آل محمد صلی الله علیه و آله می خوانم. و تعهد می کنم آن کس که امام شد «هرکه باشد» کتاب خدا و سنت رسول خدا را رعایت فرماید. مقرر می دارم تا آن لحظه که امام شما سر از طاعت خدا نه پیچد در میان امت مطاع باشد و اگر جانب عصیان را گرفت و از حدود بندگی تجاوز کرد دیگر میان ما قول و قراری موجود نباشد. ما با شما بیعت می کنیم که با رعیت براساس عدل و انصاف رفتار کنیم و عطایا را بالسویه پردازیم.

و از شما می خواهیم که همه جا و همیشه با ما باشید و بر ضد دشمنان ما بجنگید و تا آنجا که ما با شما وفا داریم شما هم با ما وفادار باشید و اگر از ما انحراف دیده اید بیعت ما طبعاً از گردن شما گشوده خواهد بود. اسحاق بن ابراهیم می گوید: از حسین بن علی در «بطن مر» شنیدم. آن شب شب جمعه بود و ما با هم بودیم. عبید بن یقین و مفضل و صیف با هفتاد سوار با ما رو برو شده بودند. ابو عبد الله حسین بن علی حسنی بر الایغ ادریس بن عبد الله سوار بود و می گفت: -ای مردم عراق، جهاد با دشمنان موهبتی است که پیرویش افتخار و شکستش بهشت است. مسلم است آن عمل که یکی از دو طرفش بهشت باشد شریف خواهد بود. بخدا ای مردم عراق اگر با من جز من کسی نماند با شما در در می افتم تا سرانجام باسلاف خود ملحق شوم. سپاه موسی هادی تحت فرماندهی موسی بن عیسی هاشمی و عباس بن محمد و جعفر و محمد فرزندان سلیمان و مبارک ترکی و مناره و حسن حاجب و حسین بن یقین در برابر ابو عبد الله الحسین حسنی

صف کشیدند. روز هشتم ماه ذی الحجه بود که معروف به روز «تروییه» است. سپیده ی صبح تازه از افق دمیده بود. وقت نماز صبح بود. موسی بن عیسی فرمان داد که صفوف سپاه سازمان نظامی گیرند. محمد بن سلیمان را بر میمنه گماشت و سلیمان بن ابی جعفر امیر میسره شد. عباس بن محمد بر قلب سپاه فرماندهی یافت. موسی بن عیسی ابتدا بجنگ کرد. فرمان حمله داد. در نخستین حمله اصحاب حسین بن علی از جا کنده شدند و بسمت دره پائین رفتند، محمد بن سلیمان از پشت سر حمله آورد و بدنبال آنان تاخت. در این واقعه که موسی بن عیسی از جلو و محمد بن سلیمان از پشت سر اصحاب حسین بن علی را میان گرفته بودند همراهان حسین بن علی سخت آسیب دیدند. بیشترشان بقتل رسیدند. سیاه پوشان، پیروان بنی عباس فریاد می کشیدند: یا حسین لك الامان ولی حسن بن علی گفت:

-من امان نمی خواهم و پشت سر هم حمله می کرد. سلیمان بن عبد الله حسنی و عبد الله بن اسحاق حسنی که همراه حسین بودند هر دو بقتل رسیدند. تیری از سپاه عباسیان بر چشم حسن بن محمد نشست. او بی آنکه تیر را از چشمش در بیاورد بجنگ ادامه می داد. و با منتهای شدت و حدت می جنگید. محمد بن سلیمان فریاد کشید: -پسر دانی. از مرگ پرهیز کن ما بتو امان می دهیم. حسن گفت: - هر چند شما را امانی نیست اما من قبول می کنم. بعد شمشیرش را شکست و تسلیم شد. عباس بن محمد بر سر پسرش عبید الله فریاد کشید: -اگر او را نکشی خدا ترا بکشد. آیا پس از نه زخم که از او برداشتی بازهم انتظار مودت داری؟ موسی بن عیسی امیر سپاه گفت: - آری بخدا، او را بکشید، شتاب کنید. عبید الله بن عباس با نیزه ای که در دست داشت زخمی بر او وارد ساخت و عباس بن محمد پیش رفت و گردنش را هم زد. در این وقت محمد بن سلیمان سر رسید و گفت: -من پسر دانی خودم را امان دادم. شما او را پس از امان کشته اید

و دست بشمشیر برد. بیم آن رفت که جنگ داخلی میان سپاهیان بنی عباس در گیرد دیگران پیش آمدند و گفتند: -آرام باش ای محمد! ما يك تن از مردم قبیله ی خود را بتو تسلیم می کنیم، عوض پسر دائی خود گردش را بزن. احمد بن حارث در روایت خود می گوید: -آن کس که سر حسن بن محمد را از بدن جدا کرد موسی بن عیسی هاشمی بود. گفته اند که حماد ترکی از سربازان سپاه هادی در واقعه ی فح بود. گفته بود این حسین بن علی را نشانم بدهید. نشانش دادند. کمانش را بزه کرد و او را نشانه کرد، با يك تیر از اسب او را فروانداخت. محمد بن سلیمان در برابر این خدمت بوی صد هزار درهم و صد قواره پیراهن بخشید. گفته اند که موسی هادی «خلیفه» مبارک ترکی را مورد غضب خود قرار داد.

باین گناه که در مدینه از شیبیخون اصحاب حسین بن علی شکست خورد. قسم خورد که مبارک را متصدی اصطبل های سلطنتی قرار دهد و کار مهترهای طویله را باو واگذارد. و همچنین بر موسی بن عیسی بجرم اینکه حسن بن محمد را کشته و اموالش را ضبط کرده خشمگین شد. نوشته اند که موسی هادی «خلیفه» می گفت: -اگر چشمم به فاطمه خواهر حسین بن علی حسنی بیفتد او را جلوی شیرها خواهم انداخت اما چشم او هرگز فاطمه را ندید زیرا چشم خودش بسیار زود از دیدار جهان فروسته شد. گفته اند: -ابو عبد الله حسین بن علی حسنی در میدان فح به گوشه ای رفت و چیزی در دل خاک دفن کرد. گمان بردند که این «چیز» متاعی بها دار از جنس جواهر است اما پس از قتل او وقتی آن گوشه میدان را کاوش کردند دیدند پاره ای از بدن خود او بود که با دست او در خاک دفن شد. ابو العرجاء، جمال می گوید: موسی بن عیسی هاشمی مرا احضار کرد و گفت:

-شترهای خود را آماده ساز. من صد شتر داشتم، آماده شان ساختم. موسی بن عیسی دستور داد بر گردن این شترها مهر زدند و نشان-شان کردند. بمن گفت: -اگر از سر این شترها يك مو کم شود گردنت را خواهم زد. و بعد بسمت «فخ» بسیج کرد. من بمناسبت شترهای خودم همراه او بودم. وقتی به بستان بنی عامر رسیدیم در آنجا خیمه و خرگاه زد و آنگاه بمن گفت: برو از اردوی حسین بن علی بازدید کن. هرچه دیدی برای من تعریف کن. بسوی آن اردو رو آوردم. بخدا در آن صحرا که ابو عبد الله حسین حسنی اردو داشت نه خیمه و نه سایبانی، هیچ ندیدم، فقط گروهی را دیدم که نماز می خواندند ذکر خدا می کردند. یا بتلاوت قرآن کریم سرگرم بودند. البته جمعی هم داشتند شمشیر خود را برای نبرد صیقل می زدند. بسمت اردوی موسی برگشتم و آنچه دیدم برایش تعریف کردم گفتم بعقیده ی من این قوم پیروز خواهند شد. موسی بن عیسی با لحن بسیار وقیحی گفت:

-چطور! ای ولدزنا! از نماز و نیاز آنان حکایت ها گفتم. موسی هاشمی به گریه در آمد. آن چنان گریه کرد که گمان بردم از جنگ با ابو عبد الله الحسین باز خواهد گشت. ولی وقتی اندکی آرام گرفت گفتم: -بخدا این طایفه در درگاه خدا از ما کریم تر و عزیزترند. این طایفه بخلافت و امامت مردم از ما سزاوارترند ولی اشکال در اینجاست که سیاست حق و ناحق نمی شناسد. الملك عقیم. سیاست با هیچ کس خویشاوند نیست. و بعد گفتم: -بخدا صاحب قبر «یعنی رسول الله صلی الله علیه و آله» اگر سر از خاک بردارد و با ما بر سر خلافت نزاع کند پاسخی جز شمشیر نخواهد داشت. در این هنگام به غلام خود گفتم: -زود باش طبل جنگ را بنواز. موسی بن عیسی هاشمی پس از قتل ابو عبد الله حسین بن علی حسنی به مدینه در آمد و در دارالاماره اقامت گرفت. او با عباس بن محمد بر سریر حکومت نشسته بودند و در پیرامونشان

گروهی از آل هاشم حضور داشتند. در این وقت سربازان او سرهای شهدای فح را به پیشگاهش تقدیم کردند. از فرزندان ابو طالب، حسینی و حسنی عده ای حاضر بودند. از هیچ کس صدا در نمی آمد. موسی بن عیسی اشاره به سری که در پیش پایش روی سپر قرار داشت کرد و گفت: -این سر حسین بن علی است. هیچ کس سخنی نگفت فقط موسی بن جعفر فرمود: آری بخدا مردی بود که همه شب به نماز می ایستاد و همه روز روزه می داشت. اسیران واقعه ی فح را بیغداد اعزام داشتند. موسی هادی خلیفه وقت دستور داد همه را گردن زدند. در میان اسرای جنگی فح «عذافر صیرفی» و علی بن سابن قلانسی» و مردی از خانواده ی حاجب بن زراره نیز بوده اند. در میان اسیران فح مردی از جا برخاست و گفت: -من برده ی آزادشده ی تو هستم یا امیر المؤمنین! موسی جواب داد: -آن کدام برده است که بر ضد من قیام می کند. «در دست موسی کاردی برهنه بود» -بخدا با همین کارد بند از بند تو جدا خواهم کرد. اما موسی نتوانست این قسم را وفا کند زیرا در همین لحظه

به سکتته ی قلبی دچار شد و جابجا بهلاکت رسید. آن مرد از خطر مرگ به سلامت جست. موسی بن عیسی هاشمی پس از واقعه ی «فخ» در مدینه بار عام داد. مردم مدینه حضور یافتند. موسی دستور داد که مردم نسبت بآل ابو طالب لب به ناسزا و دشنام بگشایند. همه اطاعت کردند جز یک تن. . . موسی گفت: - آیا کسی مانده که آل ابی طالب را بناسزا یاد نکنند. گفته شد: - این موسی بن عبد الله بن حسن است که همچنان خاموش است. در این هنگام موسی بن عبد الله پیشتر آمد و در میان مردم پهلوی سری بن عبد الله که از نسل حارث بن عبد المطلب بود نشست. موسی بن عبد الله در این هنگام پیراهنی درشت و سنگین در بر داشت و نعلین پایش نیز از پوست شتر بود. خاک آلود و پریشان و غصه دار بود. معهدا بر موسی بن عیسی هاشمی سلام نکرد: سری بن عبد الله به موسی بن عبد الله گفت:

-بگذار برخیزم و بجای او با تو حرف بزنم و ضمنا شخصیت او را نیز باو بشناسانم. -نه. می ترسم ترا بقتل برساند. سری اصرار کرد. موسی بن عبد الله اجازه داد. سری بن عبد الله پا شد و گفت: -ای موسی عبد الله. موسی گفت: -هرچه می خواهید بگویید. می شنویم. سری بن عبد الله هاشمی لب به سخن گشود: -این جبهه های فساد را دیده اید که چگونه بر ضد بنی اعمام مهربان و بخشنده ای خود می گشائید و چگونه بجای نیکی بدی می کنید شما در برابر این کفرانها چه می گوئید؟ موسی بن عبد الله جواب داد: -ما می گوئیم: بنی عمنا ردوا فضول دماننا نیم لیلکم أو لا یلمنا اللوائم

ای پسر عموهای ما این باقیمانده ی از خون را بما بیخشید. تا شب شما آرام بسر رسید و زبان ملامت کنندگان ما را بیاد ملامت نگیرد

فانا و اياکم و ما کان بيننا کذی الدین یفرضی دینه و هوراغم

و ما و شما و این حوادث به آن طلبکار می مانیم که وام خود را پس می گیرد و در عین حال خشمناک است. سری بن عبد الله (که در این صحنه نقش مخالف را بازی می کرد) گفت: - بخدا این فسادها و فتنه ها جز ذلت برای شما نتیجه ی دیگری نمی بخشد. اگر شما همچون پسر عم خود موسی بن جعفر (علیهما السلام) می بودید محترم و مصون می ماندید. می بینید که موسی بن جعفر حقوق بنی اعمام خود را رعایت می کند و آنان را بر خود فضیلت و رجحان می بخشد و آنچه حق او نیست نمی طلبد. موسی بن عبد الله در پاسخ گفت: فان الاولی تثنی علیهم تعینی اولاک بنو عمی و عمهم ابی

این قوم را که تو ثنا گوئی پسران عمومی من هستید. و عمویشان نیز پدر من است فانک ان تمدحهم بمدیحه تصدق و ان تمدح ایاک تکذب

ص: 187

بر این قوم اگر ثنا گوئی سخن تو راست است و اگر پدر خویش بستائی دروغ گوئی در سایه ی این صحنه سازی موسی بن عیسی هاشمی را از توهین نسبت بآل ابو طالب باز داشتند و مدینه را آرام ساختند. مدائنی می گوید: از خاندان ابو طالب این عده همراه با ابو عبد الله حسین بن علی حسنی بر ضد موسی بن مهدی عباسی در فح نهضت کرده بودند: 1- یحیی بن عبد الله 2- سلیمان بن عبد الله 3- ادریس بن عبد الله 4- علی بن ابراهیم 5- ابراهیم بن اسماعیل ملقب به «طباطبا» 6- حسن بن محمد 7- عبد الله بن اسحاق حسینی 8- عمر بن اسحاق حسینی. 9- عبد الله بن اسحاق حسنی. سعید بن خثیم می گوید:

-من و علی بن هشام و یحیی بن علی نیز از همراهان حسین ابن علی بوده ایم. علی بن احمد بانی می گوید: محمد بن ابراهیم که از پیروان ابو السرایا بود با عامر بن کثیر صحبت می کرد. طی صحبت باو گفت: -آیا تو هم با حسین بن علی در فسخ همکاری داشته ای؟ جواب داد: -آری، من از اصحاب او بودم. ابراهیم بن اسحاق قطان می گوید: حسین بن علی و یحیی بن عبد الله هر دو حدیث می کرده اند که ما پیش از نهضت خود بر ضد موسی بن مهدی خلیفه ی عباسی با اهل بیت خود مشورت کردیم. امام موسی بن جعفر صلوات الله علیهما بما فرمان داد بر ضد هادی قیام کنیم. نصر حفاف هم از اصحاب حسین بن علی بود.

می گوید: در واقعه ی فح بازوی من زخم دردناکی برداشته بود گوشت و استخوان مر آن ضربه ی فجیع دریده بود. همه شب از شدت درد می نالیدم و در عین حال سعی می کردم آهسته بنالم زیرا می ترسیدم دستگیرم کنند و گردنم را بزنند. بالاخره در دل شب خوابم برد. رسول الله صلی الله علیه و آله را در رویاروی خود دیدم ببالین من آمد و با دست خود استخوان و گوشتم را بهم التیام داد و سپیده دم که بیدار شدم بازوی من مطلقا درد نمی کرد. چنانکه گوئی آسیبی اصلا ندیده است. يك تن از غلامان محمد بن سلیمان روایت می کند که محمد بن سلیمان وقتی داشت می مرد هرچه باو کلمه ی طیبه ی لا اله الا الله را تلقین می کردند او يك بند این شعر را تکرار می کرد: الا لیت امی لم تلدنی و لم اکن

لقت حسینا یوم فح و لا الحسن

ای کاش مادرم مرا نمی زائید. و من حسین بن علی و حسن بن محمد را در روز «فح» نمی دیدم. آن قدر این شعر را تکرار کرد تا جان داد،

ص: 190

از شعرای وقت عیسی بن عبد الله علوی و شاعر گمنام دیگری حسین ابن علی بن حسن مثلث را رثا گفته اند [1]

ص: 191

یحیی بن عبد الله

او برادر محمد و ابراهیم پسران عبد الله بن حسن است. نام مادرش قریبه بود. این قریبه برادرزاده ی هند بنت ابی عبیده بود که نخستین همسر عبد الله بن حسن و مادر محمد و ابراهیم و موسی است. یحیی بن عبد الله مردی پاکدین و مهذب و شریف و در میان خانواده ی خود ممتاز و برجسته بود. از آن عیب ها که گروهی هاشمی نسب را آلوده می داشت این مرد مبرا و برکنار بود. وی از روای حدیث است اما احادیثش بیشتر از امام ابو عبد الله جعفر بن محمد صادق صلوات الله علیهما روایت می شود. بعلاوه از پدر و برادرش محمد و از ابان بن ثعلب هم احادیثی

ص: 192

روایت کرده است. محول بن ابراهیم و بکار بن زیاد و یحیی بن مساور و عمرو بن حماد از وی روایت حدیث کرده اند. وی از اوصیای امام ابو عبد الله جعفر بن محمد شمرده می شود. اوصیای دیگر امام صادق حمیده مادر مادر موسی بن جعفر و یك کنیز که از امام فرزند داشت بوده اند. وی وکیل و ولی کودکان صغیر امام صادق بود (1) یحیی عبد الله حسن می گفت: امام جعفر بن محمد بمن و پسرش موسی و همسرش موسی و کنیزش وصیت کرد. آیا کدامیک از ما چهار نفر وصی او هستیم معلوم نیست. عبد الرحمن کثیر می گوید: یحیی بن عبد الله حسنی بر دامن ابو عبد الله جعفر صادق تربیت یافته بود. یحیی از امام صادق بنام «حییب» یاد می کرد و وقتی می خواست از قول امام حدیثی روایت کند می گفت: حدیثی حییبی جعفر بن محمد اسماعیل بن موسی فزاری می گوید: یحیی بن عبد الله را دیده ام که بر انس بن مالک امام مذهب مالکی وارد شد.

انس با احترام یحیی از جایش برخاست و او را در کنار خود نشانید. بعلاوه او را در جاهای دیگر نیز دیده ام در کوچه، در بازار، در راه مکه مردی کوتاه قامت و زیبا روی بود. نور نبوت بر چهره اش می درخشید. رضوان الله علیه و رحمته. سختی از کیفیت قتل او ایراد می کنم. گفته اند. وقتی ماجرای فسخ پایان رسید یحیی بن عبد الله حسنی که از اصحاب حسین بن علی بود و در نهضت فسخ شرکت داشت تا چندی پوشیده و پنهان بسر می برد. آواره وطن در شهرها و بیابان ها سرگردان بود. پی گوشه ای می گشت که بآنجا پناه ببرد. فضل بن یحیی برمکی از خفاگاهش خبر یافت و باو نوشت که از آنجا به گیلان سفر کند. و دستور داد کسی نسبت به یحیی تعرض و تجاوزی نیاورد. یحیی بن عبد الله از هرجا که بسر می برد با ترکیبی ناشناس راه گیلان را پیش گرفت.

این جریان به هارون الرشید گزارش شد. هارون در این هنگام از سفری باز می‌گشت. این گزارش را توی راه دریافت داشته بود. از همان جا فضل بن یحیی را بر قسمت شرقی امپراطوری اسلام را فرمانروائی داد و دستور داد که برای دستگیری یحیی اقدام کند. ادیس بن زید می‌گوید: مردی بحضور هارون الرشید بار یافت و گفت: -حادثه ایست، می‌خواهم بعرض برسانم. هارون رویش را بسمت هرثمه برگردانید و گفت: -به بین چه می‌گوید. مردك گفت: -نه، من با هرثمه صحبت نخواهم کرد زیرا این حادثه از اسرار مهم و مربوط بمقام خلافت است. هارون دستور داد این مرد بنشیند تا بهنگام مقتضی سخن خود را بعرض رساند. وقت ظهر وی را احضار کرد: -چه می‌گویی؟ آن مرد گفت. هارون به دو پسرش که حضور داشتند اشاره کرد.

هر دو بیرون رفتند. «خاقان» و «حسن» در خدمتش ماندند. مردك باین دو نفر هم نگاه شبهه ناکی انداخت. هارون دریافت که این دو نفر هم نامحرم هستند. آن دو نفر را هم از خود کنار زد و بعد بسوی آن مرد برگشت و گفت: -حالا حرف بزن: مردك گفت: -دستور بدهید خلوت کنند -آیا امیر المؤمنین مرا از مال دنیا بی نیاز خواهد ساخت. هارون گفت: -آری. و در حق تو نیکوئی های دیگر هم خواهم کرد. مردك گفت: -من در کاروانسرائی از کاروانسراهای «حلوان» ناگهان یحیی ابن عبد الله را دیده ام. جبه ای پشمینه که بسیار سطر بود پوشیده بود. عبایش هم پشمین و درشت بود. گروهی بهمراهش بودند. اما سعی می کردند از او دوری بگیرند یعنی بدوری تظاهر می کردند. با اندکی فاصله هرجا که او پیاده می شد پیاده می شدند و هر وقت که او بعزم سفر بار می بست آن گروه هم در همان لحظه بار سفر

می بستند. پیدا بود که همراه او می روند و از یاران او هستند. همراهان او هرکدام يك کاغذ سفید بدست داشتند و این نشان مرموزی از همکاری و همفکری بود که هرکس از این کاغذها بدست داشت او را بخود می پذیرفتند. هارون گفت: - او را می شناسی؟ - آری یا امیر المؤمنین می شناسمش، این آشنائی برای من تحقق یافته است. هارون پرسید: - از شما یلش تعریف کن ببینم. مردك گفت: - چهار شانه، گندمگون، دلپذیر، چشمانش قشنگ است، شکمش گنده است، موهای سرش از دوپهلوی ریخته است. هارون تصدیق کرد: - خودش است، خودش است. و بعد گفت: - خوب، از او چه شنیده ای؟ چی چی می گفت آن مرد گفت: - هیچی نشنیده ام بگوید. فقط بهنگام نماز دیدم غلامش يك پیراهن شسته برایش آورد. آن پیراهن پشمینه را از تنش کند.

پس از زوال بی مهر نمازی خواند که گمان کرده ام دارد نماز عصرش را می خواند. در دو رکعت اول خیلی طول داد اما دو رکعت آخر را باختصار گذرانید. هارون با اعجاب فراوان گفت: - بر پدرت رحمت، چه خوب شمایل و صفات و حرکات این مرد را در ضمیر خود حفظ کرده ای راست گفتی. آن نماز عصرش بود. و این طایفه وقت نماز عصرشان همان وقت است که دیده ای. خدا بتو جزای خیر دهد. از مساعی تو تشکر دارم بگو ببینم چه کسی هستی از چه نژادی؟ مردك گفت: - مردی از طرفداران دولت آل عباسم در مرو بزرگ شده ام و اکنون در مدینه السلام بسر می برم. هارون الرشید اندکی فکر کرد و گفت: - طاقت داری که کمی شکنجه ببینی؟ می خواهم امتحانت کنم. - آری بهر چه که امیر المؤمنین می پسندد رضا دارم. - پس سر جایث بنشین تا من باز گردم. هارون الرشید از جایش برخاست و با تاقی که در پشت سرش قرار داشت و از آنجا هزار سکه ی طلا که توی کیسه ای بسته بود بدر آورد

و روی دامن این مرد مروی انداخت و گفت: - این پول را داشته باش تا من به تکلیفم برسم. در این هنگام غلامش را پیش خواند و گفت: - بمسرور بگو بیاید اینجا. مسرور و خاقان هر دو آمدند. هارون گفت: - این ولد الزنا را بکوئید. مسرور و خاقان هر دو مردك مروی را بباد سیلی و توستری گرفتند بیش و کم صد سیلی به سر و رویش نواختند. آن مرد مروی فهمید که این مجازات سیاست آمیز است. بی سروصدا سیلی می خورد و راز را ابراز می کرد. در باریان هارون گمان کرده بودند که این مرد به دلخواه هارون سخنی نگفته و اکنون دارد کیفر خطای خود را می بیند. این راز تا سالی که برامکه سقوط کرده اند مخفی بود. جز شخص هارون هیچ کس نمی دانست آن مرد در حضورش چه گفته و چرا سیلی های پیاپی خورده است. پس از سقوط برامکه این راز فاش شد. به سرگذشت یحیی بن عبد الله باز گردیم. وقتی فضل بن یحیی برمکی از خفاگاه یحیی بن عبد الله آگاه شد و باو نوشت:

ص: 199

-خیلی دوست می دارم ترا بینم و در عین حال خوشم نمی آید که مایه ی آزار و اذیت تو شوم. تکلیف اینست که با فرماندار گیلان مکاتبه کنی. من باو نوشته ام که در آن سرزمین ترا بپذیرد و بگذارد در آنجا بسر ببری. یحیی بدستور فضل عمل کرد. بسوی گیلان رخت سفر بست. گروهی از مردم کوفه در این سفر همراه یحیی بن عبد الله به گیلان عزیمت کردند. حسن بن صالح که پیرو مذهب «زیدی بتری» بود در این سفر به التزام رکاب یحیی افتخار داشت. زیدی های «تبری» عقیده دارند که ابو بکر و عمر بر عامه ی امت برتری را دارند و عثمان هم تا شش سال که از خلافتش گذشته همین برتری داشته منتها پس از شش سال کافر شده و از دین اسلام بدر رفته است. پیروان مذهب «تبری» بر روی چکمه مسح می کشند. حسن بن صالح چون عقیده اش چنین بود همیشه با یحیی بن عبد الله سر خلافت و نفاق داشت. یحیی خودش می گوید: يك روز مؤذن به اذان پرداخت و من رفتم وضویم را تجدید کنم تا به

نماز بایستم. هنگامی که از وضو برگشتم دیدم حسن بن صالح بجای من ایستاده و دارد بر جماعت امامت می کند. من به گوشه ای رفتم و تنها به نماز پرداختم. پس از نماز حسن بن صالح رویش را به مردم برگردانید و گفت: -این مرد که در نماز از ما جدائی می کند شایسته امامت ما نیست. معقول نیست ما خود را در راه مردی که مذهب ما را برحق نمی شناسد فدا کنیم. باز هم یحیی بن عبد الله می گوید: - برای من کوزه ای غسل فرستاده بودند. من جمعی را که در خدمتم نشسته بودند پیش خواندم و با هم دور کوزه ی غسل را گرفتیم. حسن بن صالح از در درآمد و گفت -این چه روشی است که پیش گرفته ای. غنیمت جنگی به عموم اصحاب تو تعلق دارد. تو اکنون با جمعی از اصحاب خود نشسته ای و غسل می خوری. و پاس جمع دیگر را که حضور ندارند نمی داری؟ گفتم این هدیه ایست برای خودم فرستاده شده است. این غنیمت

جنگی نیست. -نه. این طور نیست. من می دانم اگر زمام امر به مشت تو نیفتد خصلت عدالت را رعایت نخواهد کرد. حسن بن صالح به یحیی بن عبد الله از این گونه اعتراضات بسیار داشت. فضل بن یحیی برمکی از طرف هارون الرشید والی خراسان بود و مأمور بود که یحیی بن عبد الله را دستگیر کند. هارون به فضل نوشته بود که اگر می توانی یحیی را بوسیله ی وعده ها و نویدها و بذل و بخشش فراوان بفریب و بدین ترتیب دستگیرش کن. فضل برمکی اقدام کرد و با یحیی به مکاتبه و مراسله پرداخت. یحیی بن عبد الله دعوت فضل را پذیرفت زیرا در اصحاب خود آن صمیمیت و وفا را نیافت که بتواند بنای نهضتی را پی بریزد. اصحابش با هم و با او اختلاف بسیار داشتند فقط یحیی بن عبد الله در شرایطی که فضل برمکی پیشنهاد کرده بود ایراد گرفت بعلاوه شهودش را هم قبول نکرد. به او نوشت:

شرایط تسلیم خود را شخصا مقرر می دارم و نام کسانی که را باید گواه این مصالحه باشند در نامه خود یاد کرد. فضل برمکی نامه ی یحیی را طی گزارشی برای هارون الرشید فرستاد. هارون هم دستور داد که به دلخواه یحیی بن عبد الله رفتار شود. عبد الله بن موسی بن عبد الله می گوید: وقتی عمومی من یحیی بن عبد الله از سفر گیلان به بغداد بازگشت دیدمش و گفتمش: -من و تو دیر بازیست از حال یکدیگر خبر نداریم. بگو ببینم طی این مدت که دور بودیم چه دیده ای. عمومی یحیی گفت: -آنچه را که حی بن اخطب یهودی در شعرش می گوید مناسب حال من بود. لعمرک ما لام من اخطب نفسه و لکن من لم ینصر الله یخذل

بجان تو قسم این گناه بسر اخطب نیست زیرا آن کس که از طرف خدا یاری نشود شکست خواهد خورد.

تا آنجا که بیش وجدان خود روسفید باشد کوشید و بهر جا که امیدوار بود در طلب عزت دست برد بسوی سرگذشت یحیی بن عبد الله باز کردیم. هنگامی که از بلاد گیلان بسوی فضل بن یحیی آمد گفت: پروردگارا تو می دانی که کار من ترسانیدن دل ستمکاران بود پروردگارا. اگر چه از پیروزی محروم شدم ولی هدفی جز تعظیم و اکرام دین تو نداشتم عمی نیست زیرا در عوض تو نیز آنان را در آنچه از ثواب و حسنات ویژه ی اولیا و احباب تست محروم داشته ای. این خبر به گوش برمکی رسید. فضل گفت: -هدفی جز دعا برای خویشان نداشته. وی در القای این کلمات از درگاه خدا برای خود سلامت خواسته و خداوند هم به او عطا فرموده است. فضل برمکی بدستور هارون الرشید برای یحیی بن عبد الله نامه ی امان نوشت و دلخواه یحیی را در شرایط و شهود رعایت کرد.

ابن امان نامه در دو نسخه تنظیم شد. يك نسخه را به یحیی بن عبد الله داد و نسخه ی دیگر را خودش نگاه داشت. فضل بن یحیی مقدمات سفر بغداد را فراهم ساخت. هودجی تهیه دیده بودند که در يك طرفش یحیی بن عبد الله و در طرف دیگر فضل برمکی نشسته بودند. این دو نفر عدیل یکدیگر بودند و با این ترتیب به بغداد رسیدند. مروان بن ابی حفصه «شاعر در دربار اموی که به بنی عباس پیوسته بود» در این باره ی قطعه ای سروده است: وقالوا الطالقان یجن کنزاً سیأتینا به الدهر المدیل

گفته اند که در طالقان گنجی نهان است و سرانجام بدست ما خواهد رسید فاقبل مکدیا لهم یحیی و کنز الطالقان له زمیل

اکنون که روزگار بدریوزگی با یحیی فرارسیده گنج طالقان را نیز همراه با یحیی برای آنان

آورده است. «مقصود شاعر از گنج طالقان فضل برمکی بود. محمد بن اسحاق بغوی می گوید: ما نیز همراه یحیی بن عبد الله سفر می کردیم، مردی از او پرسید: -چه شد که سرزمین دیلم را بر جاهای دیگر برگزیده ای و از همه جهان به آن سامان سفر کردی. یحیی در جواب گفت: -مردم آن سرزمین يك بار به هواخواهی ماقیام کرده بودند، فکر کردم که بتوانم بار دیگر آنان را برانگیزانم. یحیی بن عبد الله بحضور هارون الرشید بار یافت. هارون مقدمش را گرامی شمرد و جوایز گرانبهای ای بوی اهدا کرد. دویست هزار سکه ی طلا با خلعت های فراوان به سویش فرستاد و همچنان با وی مهر و محبت می ورزید اما در عین این گرمی ها و مهربانی ها پی فرصتی می گشت که کار او را بسازد. طی این جستجو مردی را بنام «فضاله» شناخت که روزگاری برای یحیی بن عبد الله تبلیغات سیاسی می کرد. فضاله را بحضور خود طلبید و وادارش کرد که یحیی نامه ای بنویسد و در آن نامه مژده ی نهضت جدیدی را بعرضش برساند.

در آن نامه نوشته بودند که گروهی از امرای بغداد و اصحاب رشید با او بیعت کرده اند و انتظار دارند که قیام کنی و کرسی خلافت را از زیر پای هارون فرا کنی. این نامه را بوسیله ی مردی برای یحیی فرستاد. یحیی بن عبد الله بی درنگ گریبان آن مرد را گرفت و با نامه ای که در دست او بود بحضور یحیی برمکی کشانید و گفت: - این مرد نامه ای برایم آورده که من از ماجرای نامه و فرستنده اش خبری ندارم. و بعد عین نامه ای را که خود هارون الرشید تهیه دیده بود بهارون برگردانید. هارون الرشید از اینکه یحیی بن عبد الله را آرام و صمیمی یافت خوشحال شد و دستور داد «فضاله» را به زندان بیندازند. البته فضاله بی گناه بود زیرا هارون خود دستور داده بود این نامه را برای یحیی بن عبد الله بنویسد و باو گفته شد این مرد بی گناه است. هارون تصدیق کرد و معهذاً گفت: در عین بی گناهی تا روزی که من زنده ام فضاله باید محبوس باشد زیرا مقتضیات سیاسی چنین ایجاب می کند. این خبر وقتی بگوش فضاله رسید گفت: - حقیقت اینست که من بی گناه نیستم و هارون در حق من ظلمی

روا نداشته است زیرا میان من و یحیی بن عبد الله عهدی برقرار است که اگر از طرف من نامه ای باو برسد او آن نامه را نپذیرد. و بی درنگ آورده اند نامه را تحویل مقامات دولتی بدهد چون احتمال می دادم که روزی هارون چنین آزمایش را درباره ی یحیی بن عبد الله با دست من انجام خواهد داد. گفته اند: -وقتی که خاطر هارون الرشید از طرف یحیی بن عبد الله آسوده شد اجازه داد که او برای مناسک حج بمکه سفر کند. این قولی است که روایت شده است و در قول دیگر که از علی بن ابراهیم مرویست چنین گفته شد. یحیی بن عبد الله از هارون الرشید اجازه ی حج نخواسته بود بلکه بفضل بن یحیی گفت: اتق الله فی دمی و احذر ان یکون محمد صلی الله علیه و آله خصمک غدا از خدا بترس، خون مرا مریز، زنهار که محمد رسول الله در فردای رستاخیز دشمن تو باشد. فضل بن یحیی که نگهبان یحیی بن عبد الله بود از این سخن رقت کرده و یحیی را آزاد ساخت جاسوسی که محرمانه کارهای فضل برمکی را بهارون الرشید گزارش می داد این جریان را بعرضش رسانید.

نوبتی که فضل بحضور خلیفه رسید هارون طی صحبت های عادی از او پرسید: -یحیی بن عبد الله چه می کند؟ فضل برمکی در جواب گفت: -در همان جا که مقرر شده است، تحت نظر من بسر می برد. هارون قسمش داد: -بجان من راست می گویی؟ فضل برمکی گفت: -بجان تو یا امیر المؤمنین او را آزاد ساخته ام چون قسمم داد و قرابت و رحامت خود را با رسول اکرم شفیع آورد. هارون با تمام متانت سیاسی خود گفت: -خود من هم می خواستم چنین کنم خوب کردی. اما وقتی فضل از حضورش برخاست تا بخانه ی خود باز گردد هارون الرشید از پشت سر براندازش کرد و گفت: -اگر ترا نکشم خدا مرا بکشد. گفته اند که گروهی از مردم حجاز هم قسم شده اند کار یحیی بن عبد الله را یکسره کنند یعنی امان نامه ی او را از اعتبار بیندازند. این قوم دور هم نشستند و تبانی کردند و جمعا شهادت دادند که یحیی بن عبد الله علوی عهد خلیفه را شکسته و مردم را بسوی خود

می خواند تا از نوقیام کند: اعضای این کمیته: 1-عبد الله بن مصعب زبیری 2-ابو البختری وهب بن وهب 3-مردی از بنی زهره 4-مردی از بنی محزوم بوده اند. بحضور هارون الرشید رسیدند و با زحمت بسیار وادارش کردند که ضمن سخنان خود یادی از یحیی بن عبد الله بیاورد. همین که اسم یحیی بمیان آمد این دسته بر ضد او شهادت دادند. گواهی دادند که یحیی سر از طاعت امیر المؤمنین فروپچیده است. هارون فرمان داد یحیی را بزندان ببرند. زندانبان یحیی در این نوبت مسرور کبیر حاجب مخصوص خلافت بود. مسرور یحیی بن عبد الله را در سرداب زندانی ساخت. هارون الرشید هرچندی يك بار یحیی را بحضور خود می طلبید و با وی گفتگو می کرد و بعد بزندانش می فرستاد تا اینکه عمر وی بسر آمد و در همان زندان جان سپرد. در جریان مرگ او سخن باختلاف گفته اند. سلیمان بن ابی شیخ گفته:

-هارون الرشید روزی یحیی را بمجلس خود فرا خواند و با او درباره ی آنچه مردم بر ضدش خبر می دهند سخن می گفت. یحیی بن عبد الله اسنادی کتبی بخلیفه نشان می داد که حکایت از بی گناهی او می کرد. این طومارها يك سرش در دست هارون بود که می خواند و سر دیگرش را یحیی بدست داشت. مردی از شخصیت های درباری ناگهان شعری انشاد کرد که معنی اش این بود. «این بیچاره که در دست تو اسیر است چگونه می تواند بر ضد تو برخیزد. هارون خشمناك شد و گفت: -بر ضد من برفع یحیی سخن می گوئی؟ آن مرد که از گفتارش پشیمان شده بود معذرت خواست: -نه یا امیر المؤمنین. فقط شعری بخاطرم رسیدم و انشادش کرده ام. تشبیه ساده ای بیش نبوده است. یحیی رویش را از آن مرد بسمت یحیی برگردانید و گفت: -از همه چیز گذشته بگو بینم یحیی! تو زیاروتری یا من؟ یحیی گفت: -مسلم است که تو خوشگل تری یا امیر المؤمنین رنگ تو درخشان تر و سیمای تو وجیه تر است. -بگو بینم سخاوت تو بیشتر است یا سخاوت من؟

-چه حرفها می زنی یا امیر المؤمنین. من چه دارم که جواد و سخاوتمند باشم ثروت روی زمین بدست تو می رسد و با دست بخشنده ی تو خرج می شود. من که از عهده ی معیشت سالانه ی خود نمی توانم برآیم چگونه می توانم سخاوتمند باشم. هارون روی سخن را برگردانید و گفت: -قربت تو با رسول اکرم قوی تر است یا قربت من. کدامیک از ما دو نفر به رسول اکرم نزدیک تریم؟ در اینجا یحیی بن عبد الله از هارون خواهش کرد که این سؤال را بی جواب بگذارد. ولی هارون گفت: -تمام زنهای من مطلقه باشند. هرچه غلام و کنیز دارم همه آزاد باشند اگر دست از تو بردارم. باید باین سؤال هم پاسخ گوئی. یحیی بن عبد الله گفت: -اگر رسول اکرم زنده شود و از تو دختری را بخواهد آیا او را بدامادی خویش خواهی پذیرفت یا امیر المؤمنین. هارون جواب داد: -البته. یحیی گفت: -اما اگر از من دخترم را بخواهد. . . آیا می توانم دخترم را بعقدش در بیاورم؟

هارون گفت: -نه. -همین جواب سؤال تست. هارون الرشید خشمناک شد و از جایش برخاست. فضل بن ربیع می گوید: -رضا می دادم که این گفتگو را با هرچه در دست دارم بخرم و نگذارم از میان ما قطع شود. و بعد یحیی بن عبد الله را بزندانش باز گردانیدند. روز دیگر یحیی را بمجلس هارون بردند. هارون الرشید میان او عبد الله بن مصعب زبیری مناظره و مجادله ای برقرار کرد. عبد الله بن مصعب در آن محفل اقرار کرد که یحیی بن زید وی را بیعت خود فرا خواند و می خواست بر ضد دستگاه خلافت قیام کند. یحیی بن عبد الله بسخن درآمد: -یا امیر المؤمنین. آیا این مرد را محرم خود می شماری و سخنانش را بر ضد من راست می پنداری. این مرد از نسل عبد الله بن زبیر است. همان عبد الله زبیر که جد تو عبد الله بن عباس را با فرزندان در دل دره های مکه زندانی ساخت و بعد آتش برافروخت و می خواست خاندان ترا در آن آتش زنده زنده خاکستر کند تا اینکه ابو عبد الله جدلی یار

وفادار علی بن ابی طالب از کوفه رسید و خاندان عباس را از خطر مرگ نجات داد این مرد پسر عبد الله بن زبیر است. همان عبد الله بن زبیر که چهل جمعه در مکه از صلوات بر محمد و آل محمد لب فرو بسته بود. وقتی مردم بهیجان آمدند و از وی پرسیدند چرا صلوات بر محمد را از خطبه ی جمعه فرو انداخته در جواب گفت: -فرزندانش مردم بدی هستند. می بینم که هر وقت بر رسول الله صلوات می فرستند گردنهایشان بافتخار و شرف کشیده می شود و چهره شان بدرخشش می افتد. خوشحال می شوند و من دوست نمی دارم با ذکر رسول اکرم چشم فرزندانش را روشن سازم. این مرد پسر همان عبد الله بن زبیر است که دل عبد الله بن عباس را از شکنجه ها و ستم های خود خون کرده بود. تو خود می دانی یا امیر المؤمنین که عبد الله بن زبیر با جد تو عبد الله بن عباس چه ها کرده. روزی در حضور عبد الله بن عباس گاوی را کشته بودند. وقتی جگر گاو را در آوردند دیدند که جگرش سوراخ است. علی بن عبد الله به پدرش گفت می بینی بابا جگر این گاو چه جور سوراخ شده؟ ابن عباس در پاسخ پرسش گفت: یا بنی هکذا ترك ابن الزبیر كبد ابيك عبد الله زبیر هم جگر پدرت را بهمین صورت در آورده یعنی سوراخش کرده است. این مرد پسر همان عبد الله بن زبیر است که پدرت عبد الله بن عباس

را به طائف تبعید کرده و هنگامی که مرگش فرا میرسد به فرزندش علی گفت: - پس از مرگ من بدمشق سفر کن و با بنی امیه که از نسل عبد مناف و خویشاوند تو هستند بسر ببر و در آن شهر که پسر زبیر زندگی می کند زنده اقامت مکن. عبد الله بن عباس از عبد الله بن زبیر چه دیده که جوار یزید بن معاویه را بر جوار او ترجیح داده است. بخدا یا امیر المؤمنین عداوت این مرد نسبت به خاندان ما يك میزان دارد. منتها او توانسته خود را بمقام خلافت نزدیک سازد و خاطر امیر المؤمنین را بر من بگرداند. او در محضر توقوی شد و مرا ضعیف ساخت. هرچه بخواهد می تواند با دست تو در حق من بکار ببرد. زیرا نمی تواند در حق تو. خصومت و عداوتش را ابراز دارد. تو نباید یا امیر المؤمنین بسخنائی که از دهان او بر ضد من ادا می شود گوش فرادهی زیرا معاویه بن ابی سفیان که اموی بود و نسبتش بما از نسبت امیر المؤمنین دورتر بود این خصلت را رعایت می کرد. يك روز معاویه در مجلس خود حسن بن علی را به زشتی یاد کرد. عبد الله بن زبیر بهواداری معاویه لب به تأیید و تصدیقش گشود. معاویه بر عبد الله بن زبیر برآشف و دهانش را بست. عبد الله بن زبیر گفت: - یا امیر المؤمنین. من دارم سخنان ترا بر ضد حسن بن علی

تأیید می‌کنم. معاویه جواب داد که بیجا می‌کنی. چون حسن بن علی گوشت تن من است. من گوشت تن خود را خودم می‌خورم اما اجازه نمی‌دهم که دیگری دندان بگوشت من فروبرد. عبد الله بن مصعب جواب یحیی بن عبد الله بسخن درآمد و گفت: عبد الله بن زبیر جد من در طلب خلافت قیام کرد و سرانجام به- آرزوی خود رسید ولی جد تو حسن بن علی خلافت را در برابر درم و دینار به معاویه بن ابی سفیان فروخت. آیا سزاوار است که عبد الله بن زبیر را تحقیر کنی در عین اینکه وی پسر صفیه یعنی نواده ی دختری عبد المطلب است. یحیی بن عبد الله رویش را همچنان بسمت هارون الرشید کرد و گفت: -این مرد دارد بنام يك زن از زنان خانواده ی ما بما افتخار می‌فروشد در عین اینکه سزاوار بود. بنام این زن با خاندان پدری خود مباحثات کند. با زنان خاندانش که همه با «اسامی» و یا «نوبی» و یا «حمدی» بوده‌اند. عبد الله مصعب سر بلند کرد و گفت: -هنوز دست از خصومت ما برنمی‌دارید هنوز هم بر ضد مقام و مفاخر ما برمی‌خیزید؟ و سعی می‌کنید که شوکت ما را در هم بشکنید. تا این وقت یحیی بن عبد الله برون او نگاه نمی‌کرد و جواب او

را در گفتگوی خود با هارون الرشید می داد یعنی لایقش نمی شمرد که مستقیماً جوابش را بدهد. در این وقت برای نخستین بار رویش را بسمت او کرد و گفت: -چی؟ شوکت شما؟ قدرت شما؟ ما سعی می کنیم که شوکت و قدرت شما را درهم بشکنیم؟ کدام قدرت؟ کدام شوکت؟ اصلاً شما کی هستید؟ من شما را نمی شناسم. هارون الرشید از خنده بی طاقت شده بود. نمی خواست بخندد. سرش را بالا گرفته بود به سقف اتاق نگاه می کرد تا مبادا خنده اش بگیرد اما بالاخره طاقتش طاق شد و خنده را سرداد. نزدیک به يك ساعت می خندید. عبد الله بن مصعب سخت شرمسار شد. یحیی از نو بسخن آمد و گفت: -یا امیر المؤمنین. همین مرد. همین عبد الله بن مصعب از آنان بود که با برادرم محمد بن عبد الله پیمان بست و بر ضد جد تو ابو جعفر منصور شمشیر کشید. و اینست قصیده ای که انشاد کرده است: ان الحمامة يوم الشعب من دثن هاجت فؤاد محب دائم الحزن

در روز شعب کبوتری از آشیانه اش فروافتاد و این حادثه قلب عاشق اندوهناک را به هیجان آورد

اننا لنا مل ان ترتد انفسنا بعد التدابر و النبصاء و الاحسن

ما آرزو مندیم که نفس های ما به سینه باز گردد پس از گریزها و دشمنی ها و کینه ها حتی یثاب علی الاحسان محسننا و یا من الخائف
الماخوذ بالدمن

تا اینکه نیکوکار ما پادشاه خود بگیرد تا اینکه مردم بی گناه و مرعوب به محیط امان باز گردند. و تنقضي دولة احکام قاداتها فینا کاحکام قوم
عابدی وثن

تا اینکه دولت بنی عباس یعنی دولت بت پرستان به آخر رسد فطالما قد بروا بالجور اعظمننا بری الصناعات قداح النبع باسفن

دیر بازیست که این ستمکاران استخوان ما را در هم می شکنند آن چنانکه کشتی سازان تیر بر کشتی می کوبند. قوموا بیعتکم ننهض
بطاعتنا ان الخلافة فیکم یا بنی الحسن

برخیزید قیام کنید تا طاعت ما را ببینند خلافت ای فرزندان حسن حق شماست

ص: 218

آيا شما نيستيد كه در ميان بنى هاشم از همه شريف تر و مقدس تر هستيد؟ و اعظم الناس عند الناس منزله و ابعده الناس من عيب و من وهس

مگر نيستيد كه در ميان مردم از همه محترم تر ييد. مگر شما نيستيد كه از همه بي عيب تر و عالي قدر تر ييد. چهره ي هارون الرشيد از شنيدن اين شعرها رنگ به رنگ شد. عبد الله بن مصعب قسم ها خورد. به خداوند بي همتا و يكتا. به حق بيعت سوگندها ياد كرد كه اين شعرها را سديف ساخته است اما يحيى بن عبد الله گفت: - بخدا اي امير المؤمنين اين شعرها را همين مرد سروده و من تا كنون چه راست چه دروغ بنام خدا قسم ياد نكرده ام. پروردگار متعال وقتي ببيند بنده ي او وي را بنام رحمن و رحيم و طالب و غالب مى ستايد از كيفر دروغ گوئي اش حيا مى كند و در عذابش تعجيل روا نمى دهد اما بگذار من عبد الله بن مصعب را قسم بدهم تا اگر دروغگوست هر چه زودتر كيفر دروغ گوئي خود را ببيند. و آن وقت رويش را بسمت عبد الله بن مصعب كرد و گفت:

-بگو از حول و قوت خدا بیزارم و به حول و قوت خود پناه می برم و من بخودم دور از خدا اتکال و اعتماد دارم و متکبرانه از خدا بی نیازم و يك چنین شعر را نسروده ام. عبد الله بن مصعب از این قسم امتناع کرد. هارون الرشید خشمناك شد و بسمت فضل بن ربیع رو کرد و گفت: -این مرد چرا قسم نمی خورد عباسی! اگر راستگو است قسم یاد کند. این پوستین مال خودم است که پوشیده ام و این پیراهن و بساط که دارم مال من است و در راه اثبات این حقیقت آماده ام هر جور قسم می دهند قسم یاد کنم. فضل بن ربیع با نوک پای خود عبد الله بن مصعب را جنبانید و گفت: -وای بر تو قسم یاد کن. فضل بن ربیع با عبد الله بن مصعب دوست بود. بفرمان خلیفه ناچار شده بود وی را به قسم وادار سازد. عبد الله قسم خورد. در طی ادای کلمات قسم رنگش برگشته بود. می لرزید. یحیی بن عبد الله روی شانه ی عبد الله بن مصعب آهسته با دست زد و گفت:

ای پسر مصعب. بخدا رشته ی عمرت را گسیخته ای. تو هرگز روی رستگاری را نخواهی دید. عبد الله بن مصعب در همان محفل به بیماری جذام دچار شد و پس از سه روز بهلاکت رسید. فضل بن ربیع «که با او دوست بود» در مراسم تشییع جنازه اش حضور یافت. مردم از دنبال این جنازه می رفتند. هنگامی که نعش عبد الله بن مصعب را بنخاک سپردند و خواستند سنگ لحد را بگذارند ناگهان قبرش فرو رفت و جنازه را نیز با خود فرورد و غبار عظیمی از این انخساف برخاست. فضل بن ربیع فریاد کشید: -خاک بیاورید. خاک بیاورید. اما هرچه خاک به آن حفره دهان گشاده می ریختند دهانش جمع نمی شد. آن گودال پر نمی شد در این گیرودار چند شتر که بار خار بر پشت داشتند از راه رسیدند. آن خارها را هم توی قبر سرازیر کردند اما چه سود که از خارها نیز کاری ساخته نشد. هرچه به آن حفره ی عمیق می ریختند بی درنگ بلع می شد. سرانجام فضل بن ربیع دستور داد که روی آن حفره را با سقفی

از سنگ و آجر پوشانیدند و بعد روی آن سقف را خاك ریختند و بدین ترتیب از در دسر دفن عبد الله بن مصعب خلاص شدند. فضل بن ربیع با خاطری ملول و دلی شکسته از خاك عبد الله باز گشت. هارون الرشید پس از آن روز بارها به فضل به ربیع گفت: -ای عباسی دیده ای که یحیی بن عبد الله با پسر مصعب چه کرده؟ سلیمان بن ابی خیثمه می گوید: اسماعیل بن ابراهیم مخزومی عقیده داشت که عبد الله پسر مصعب نیست. بلکه پسر مردی از بلوچستان است که وردان نام دارد. مادر ابن عبد الله زنی بلوچستانی بود. شاعری هم در این باب شعری سروده و عبد الله بن مصعب و پدرش مصعب بن عبد الله و عمویش بکار را هجو کرده است. به ماجرای مقتل یحیی بن عبد الله باز می گردیم. گفته اند: -هارون الرشید فقهای بغداد را بحضور خود فرا خواند و از

آنان درباره ی امانی که به یحیی بن عبد الله داد فتوی خواست در میان این دسته شخصیت هائی مانند محمد بن الحسن که از همدوشان ابو یوسف قاضی معروف بود و حسن بن زیاد لؤلؤی و ابو البختری وهب بن وهب دیده می شدند. وقتی این انجمن تکمیل شد مسرور کبیر خادم معروف رشید از در آمد و امان نامه ی یحیی بن عبد الله حسنی را جلوی علما گذاشت و از آنان در کیفیت قانونی ابن امان نامه فتوی خواست. ابتدا حسن بن محمد امان نامه را بازدید کرد و گفت: - این يك سند مطمئن و مؤکد است. هیچ حيله ای در این سند بکار نرفته است. و اضافه کرد: - این امان نامه را در مدینه مالک بن انس و ابو محمد عبد العزیز جهنی «معروف به ابن داروردی» هم دیده اند و به صحبتش تصدیق داده اند. مسرور که انتظار نداشت يك چنین سخن از محمد بن حسن بشنود با لحن بی ادبی فریاد کشید: - امان نامه را بده بمن. و بعد آن را به حسن بن زیاد نشان داد. حسن بن زیاد لؤلؤی هم این امان نامه را صحیح دانست منتها از ترس

مسرور با صدای خفه ای گفت: -درست است سندی صحیح است. ابوالبختری وهب بن وهب دست دراز کرد و امان نامه را از دست حسن بن زیاد ربود و نگاهش کرد و گفت: -نه. این درست نیست. این سند باطل است امان صاحب این سند در هم شکسته زیرا در میان مردم فتنه و پریشانی افکنده است. او خون مردم را ریخته تو هم او را بکش. به گردن من. مسرور کبیر از آن محضر بخدمت هارون الرشید برگشت و ماجرا را گزارش داد. هارون به مسرور گفت: -اگر ابوالبختری راست می گوید شخصا آن امان نامه را پاره کند. مسرور دوباره به محضر علما آمد و به ابوالبختری گفت: -پس این امان نامه بدرد نمی خورد؟ -نه. -باید پاره اش کرد؟ ابوالبختری گفت: -بگیر ابو هاشم پاره اش کن مسرور جواب داد:

ص: 224

- شما که باطلش می دانید پاره اش کنید. ابوالبختری کارد را برداشت و امان نامه ی یحیی بن عبد الله را از بالا پائین پاره کرد. اما دیده شد و قلی که داشت امان نامه را با کارد می شکافت دستش می لرزید. مسرور آن سند دریده را بحضور هارون الرشید برد. هارون امان نامه ی چاک خورده ی یحیی را بدست گرفت و با نشاط و شادمانی گفت: - مبارک است. و در برابر این فتوای ناحق يك میلیون و ششصد هزار درهم پول بابوالبختری بخشید و بعلاوه مقام قضاوت را هم بعهده ی او گذاشت. علمای انجمن را مرخص کرد. اما محمد بن حسن را که ابتدا بصلاحیت و صحت آن سند فتوی داده بود روزگاری از اعطای فتوی ممنوع ساخت. هارون الرشید بفتوای ابوالبختری تصمیم گرفت کار یحیی بن عبد الله را بسازد. ابو الفرج اصفهانی نویسنده ی کتاب می گوید: درباره ی کیفیت قتل یحیی بن عبد الله سخن باختلاف گفته اند. از مردی که با یحیی بن عبد الله در زندان هارون هم زنجیر بود

شنیده شد که می گفت: -من و یحیی بن عبد الله در سلول تاریک و تنگی با هم محبوس بودیم. اطاق من و یحیی عبد الله از همه اطاق های محبس تنگ تر و تاریک تر و ناراحت تر بود. يك شب، نیمه شب شنیده ایم که دارند قفل در اطاق ما را باز می کنند. ناگهان چشمم به هارون الرشید افتاد. سواره بدر زندان آمده بود. نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: -او کجاست؟ منظورش یحیی بن عبد الله بود. گفته شد: -توی این اطاق است. هارون گفت: -بیاوریدش اینجا. او را بنزدیک هارون بردند. هارون همچنان سواره بر بالای سر یحیی بن عبد الله خم شد و تا چند دقیقه با وی صحبت کرد: ناگهان سخنش را قطع کرد و فریاد کشید:

-بگیریدش، بزیدش. یحیی بن عبد الله را در آن نیمه شب زیر عصا خوابانیدند و صد ضربه ی عصا بر پیکرش کوبیدند. یحیی همچنان که زیر ضربات عصا خوابیده بود استرحام می کرد و هارون را بحق رحامت و بحق نسبتی که با رسول الله صلی الله علیه و آله داشت قسم می داد. می گفت: -بحق آن خویشاوندی و قرابت که با تو دارم. هارون جواب می داد: -من اصلا با تو رحامت و خویشاوندی ندارم. بعد یحیی را بر دوش کشیدند و به همان زندان تنگ و تاریک باز گردانیدند. هارون از زندانیان پرسید: -به یحیی بن عبد الله چقدر جیره می دهید؟ گفته اند: چهار قرص نان و هشت کوزه ی آب. فرمان داد: -این مقدار را نصف کنید. پس از چند شب آرامش باز نیمه شبی هارون رشید بزندان ما آمد و دوباره یحیی را تحت شکنجه گذاشت.

پرسید: -چقدر بوی جیره می دهید. -دو گرده ی نان و چهار کوزه آب. -نصفش کنید. برای سومین بار که بزندان آمد یحیی بن عبد الله مریض بود. هارون وی را بحضور طلبید. گفته شد او آن چنان علیل است که یارای حضور ندارد. پرسید: -باو چی می دهید؟ گفتند: -یک گرده ی نان و دو کوزه ی آب. هارون با منتهای شقاوت گفت: -نصفش کنید. اما یحیی بن عبد الله دیگر به جیره ی هارون نیازی نداشت زیرا همان شب از حبس او و زندان زندگی خلاص شد. یحیی بن عبد الله بدین ترتیب از جهان رخت بریست. جنازه اش را از زندان بگورستان بروند. رضی الله عنه و ارضاه ابراهیم بن ریاح در روایت خود می گوید: یحیی بن عبد الله را زنده در ستون گذاشتند و بدین ترتیب فجیع

بقتلش رسانیدند. علی بن محمد بن سلیمان می گوید: - نیمه شب در زندان خفه اش کردند. گفته می شود. - زهرش دادند. محمد بن ابی الحسن حدیث می کند: - یحیی بن عبد الله را جلوی درندگان انداختند و خونس را بکام شیرهای گرسنه ریختند: عمر بن حفص عمری می گوید: - ما را برای مناشده با یحیی بن عبد الله به محضر هارون الرشید دعوت کردند که شاهد باشیم. هارون در حضور گروهی از دعوت شدگان به یحیی بن عبد الله می گفت: - از خدا بترس و آن هفتاد تن اصحاب خود را که هم پیمان تو بودند نشانم بده تا امان تو به حجیت خود باقی بماند. و بعد رویش را بما کرد و گفت: - این مرد نمی خواهد نام اصحابش را ابراز کند. من در هربار که خواستم از یاران او کسی را بازداشت کنم و بکیفر گناهی که کرده برسانمش او جلویم را می گرفت و می گفت:

-این مرد از امان یافتگان است. یحیی در تین هنگام بحرف آمد و گفت: -من خود يك تن از آن هفتاد نفرم که امیر المؤمنین امانم داده بمن بگویند آن امانم چه سودی برایم داشت. آیا این شایسته است که گروهی را هم همراه خود تسلیم سازم تا به قتل برسند؟ این کار هرگز برای من حلال نیست. عمر بن حفص می گوید: -پس از چند روز بار دیگر از طرف خلیفه دعوت شدیم که جریان محاکمه ی یحیی بن عبد الله را تماشا کنیم، یحیی بن عبد الله را بمحضر هارون آوردند. خلاف آن بار که دیده بودمش رنگی زرد و حالتی آشفته داشت. هارون هرچه با وی سخن می گفت جوابش را نمی داد. هارون بطرف ما برگشت و گفت: -می بینید که نمی خواهد حرف بزند. یحیی بن عبد الله در این هنگام زبانش را از دهانش در آورد و نشانمان داد. زبان این مرد مثل یکپارچه زغال سیاه بود. می خواست عملاً بما بگوید که من زبان ندارم سخن بگویم. هارون با خشم فریاد کشید:

-او زبانش را نشان می دهد تا مرا به قتلش متهم کند. او می خواهد بگوید که من زهرش داده ام. بخدا اگر قتلش را مصلحت می دانستم با شمشیر گردنش را می زدم دیگر چه حاجتی بزهر بود. ما از حضور هارون بازگشتیم ولی هنوز بصحن حیاط نرسیده بودیم که شنیدیم یحیی بن عبد الله بزمین فروغلطید و جان داد. ادریس بن محمد که نواده ی همین یحیی بن عبد الله است می گوید: -جد من یحیی را بوسیله ی گرسنگی و تشنگی بقتل رسانیدند. گفته شده است که یحیی بن عبد الله از هارون الرشید دویست هزار دینار سکه ی طلا گرفت و با این مبلغ قرض های ابو عبد الله حسین بن علی (صاحب فخر) را ادا کرد. زیرا حسین بن علی وقتی کشته می شد دویست هزار دینار مقروض بود. آنان که از علما با یحیی بن عبد الله حسنی هم پیمان بودند: 1-یحیی بن ماور 2-عامر بن کثیر معروف بسراج 3-سهل بن عامر بجلی. 4-علی بن هاشم

ص: 231

5- عبد الله بن علقمه 6- محول ابراهيم عباد بن يعقوب می گوید: -یحیی بن عبد الله حسنی از محل عطایای هارون سه بدره ی زر به- یحیی بن مساور داد. پس از چندی باو گفت: -برای من دو هزار درهم قرض کن. یحیی بن مساور گفت: -کسی را با استری همراه من نفرستید. یحیی بن مساور عین آن سه بدره ی زر را که از وی گرفته بود باز گردانید. یحیی بن عبد الله گفت: -مگر این همان پولی نیست که بتو بخشیده ام. پسر مساور جواب داد: -بله همان پول است از محل عطای هارون است و می دانستم روزی باین تقدینه نیازمند خواهی شد. یحیی بن عبد الله گفت: -پس از این زر مبلغی بردار. ابن مساور جواب داد: -هرگز، من دوستی شما را بمال دنیا نخواهم فروخت.

علی بن هاشم می گوید: -هارون الرشید من و عبد ربه بن علقمه و محول بن ابراهیم را در زندان سیاسی خود دوازده سال نگاه داشت. نواده ی محول بن ابراهیم می گوید: پاهای جد من محول بسیار باریک بود. از او پرسیدم: -چرا پاهای تو این قدر فرسوده است؟ جواب داد: -زنجیرهای محبس هارون الرشید ساق های مرا باین صورت در آورده است. محول بن ابراهیم می گوید: من و عبد ربه در زندان هارونی بسر می بردیم. سالها گذشت. یک روز جلادهای دربار بزندان آمدند تا مرا بحضور رشید ببرند. هنگامی که داشتم از کنار عبد ربه می گذشتم فریاد کشید: -محول! مبادا در محضر هارون سخنی بگویی که دامنت بخون فرزندان رسول الله آغشته شود. مبادا که هارون را بخفاگاه آنان راهنمایی کنی. اگر از

شکنجه های هارون ترست برداشته خاطرت را بخدا بسپار. از هول مرگ و عذاب قیامت اندیشه کن. این التفات عظمت دربار هارون را در چشم تو کوچک و سبک خواهد ساخت. محول می گوید: سخنان عبد ربه قلب لرزان مرا بقوت یکپارچه آهن در آورد. وقتی بیارگاه هارون پا گذاشتم بیش از همه چیز بساط قتل و شمشیر برهنه را دیدم ولی نترسیدم. هارون گفت: -اگر مرا باصحاب یحیی بن عبد الله دلالت نکنی زیر این شمشیر ریزریت خواهم ساخت. گفتم: -یا امیر المؤمنین من اکنون چهار سال است که در زندان تو بسر- می برم. من مردی بازاری و ضعیف و زندانی هستم. چگونه می توانم ترا باصحاب یحیی راهنمایی کنم، آنان از ترس تو در شهرها پراکنده شدند هارون تصمیم گرفت گردنم را بزند ولی حاشیه نشینان بارگاه گفتند این مرد راست می گوید: آخر يك زندانی چگونه از حال مردم آزاد آگاه است، از خفاگاه مردمی که هرکدام بسوئی گریختند يك مرد زندانی چگونه می تواند خبر بدهد. هارون این سخنان را شنید و پذیرفت و دستور داد مرا دوباره به-

زندان باز گردانیدند. چند سال دیگر هم در زندان بسر بردم. علی بن ابراهیم علوی قطعه‌ی شعری در رثای یحیی بن عبد الله انشاد می‌کند. البته چند شاعر هم دیگر یحیی بن عبد الله علوی را مرثیه گفته‌اند ادریس بن عبد الله پدرش عبد الله بن حسن مثنی و مادرش عاتکه دختر عبد الملك مخزومی بود. جد مادریش خالد بن عاص است که شاعر در مدحش می‌سراید. لعمرک ان المجد ما عاش خالد علی الغمر من ذی کنده لمقتم

بجان تو تا خالد بن عاص در ذی کنده بسر می‌برد مجد و شرف از آن محیط بجای دیگر نخواهند رفت. عمر بن ابی ربیعہ نیز در قطعه‌ای منظوم خالد بن عاص را به کرم و سخاوت و مجد و عظمت می‌ستاید. عبد الله بن عبد الرحیم حدیث می‌کند: یونس بن عبد الله از آن کسان بود که در واقعه‌ی فح همراه با حسین بن علی می‌جنگند. پس از قتل اصحاب فح وی با برده‌ی آزاد کرده‌ی خود که

«راشد» نامیده می شد در جامه ی حاج همراه کاروان از حجاز به مصر فرار کرد. با اینکه در حقیقت راشد خادم و ادریس مخدوم بود در این سفر برای حفظ مصلحت یونس خدمتکار راشد شد. و بدین ترتیب توانستند از معرکه جان سالم بدر ببرند. به مصر رسیدند. شب هنگام بر در خانه ای که به يك تن از کارگزاران آل عباس تعلق داشت با هم سخن می گفتند. آن مرد که صاحب خانه بود لهجه شان را شناخت زیرا با لهجه حجازی ها حرف می زدند. گفت: -گمان می کنم که شما از نژاد عرب هستید تصدیق کردند: -آری عرب هستیم. - به گمان من از اهل حجاز -آری حجازی هستم. در اینجا راشد گفت: -من می خواهم از رازی آگاهی کنم و در عوض از تو انتظار دارم یا ما را در خانه ی خود پناه دهی و یا دست کم راز ما را مکتوم بداری. تا ما از این شهر بدر رویم. آن مرد قبول کرد. و راشد حقیقت را بروز داد.

گفت این مرد ادريس بن عبد الله حسنى است مردى كه صاحب خانه بود ادريس و راشد را در خانه ي خود پنهان ساخت تا پس از چند روز كه كاروانى از مصر بسوى افريقا مركزى آماده حركت شده بود در اين وقت صاحب خانه به راشد گفت: - من مى ترسم شما دو نفر را با هم باين كاروان بسپارم. مصلحت در اين است كه تو همراه كاروان عزيمت كنى و من و ادريس از بيراهه در مجازات شما راه به پيمائيم. وقتى كه از پاسگاههاى دولتى گذشتيم آن وقت ادريس را بتو مى رسانم. قرار بر اين گذاشته شد و پس از شش روز اين مرد دست ادريس را بدست راشد داد و خود به مصر بازگشت. ادريس و راشد با هم به بلاد بربر رسيدند در آنجا كه شهرهاى موسوم به «فاس» و «طنجه» دارد ادريس بن عبد الله خود را به مردم شناساند و دعوت خويش را آشكار ساخت. مردم آن سامان حكومت وى را پذيرفتند اين جريان بعرض هارون الرشيد رسيد. هارون با لحن شكايه آميزى براى يحيى بن خالد برمكى ماجراى يونس بن عبد الله را تعريف كرد. يحيى برمكى گفت: - من اين مسئله را حل خواهم كرد.

ص: 237

سلیمان بن جریر جزری در آن سالها به تبلیغات «زیدیه بتریه» سرشناس بود و در میان این فرقه مقام ریاست و امامت داشت. یحیی برمکی با این سلیمان خلوت کرد و او با يك شیشه عطر مسموم از بغداد بسوی قاره ی افریقا براه افتاد. سلیمان بن جریر با آن سر و زبان تبلیغاتی خویش به بلاد بربر رسید و همه جا بنفع فرقه ی زیدیه و محبت خاندان رسول الله خطابه ها ایراد می کرد تا بحضور ادريس بن عبد الله رسید سلیمان بن جریر به ادريس گفت: - من هم از دست هارون الرشید سر به بیابان آفریقا گذاشتم زیرا او می خواست در بغداد به جرم محبت علویین کارم را بسازد. آمده ام تا در رکاب تو خدمت کنم. ادريس بن عبد الله بی آنکه از اسرار این مرد آگاه باشد با وی انس گرفت. و او را در میان اصحاب خود محرم خویش ساخت. سلیمان بن جریر مردی زباندار بود. در محافل مردم بربر به نفع خاندان پیغمبر تبلیغ می کرد و مردم را بسوی ادريس بن عبد الله می خواند. و بدین ترتیب روزگاری را گذرانید تا اطمینان ادريس بن عبد الله را بدست آورد. و زمینه را برای انجام جنایت آماده دید. يك روز به ادريس گفت:

-فدای تو شوم از عراق با خودم يك شیشه عطر آورده ام. عطری که در سرزمین آفریقا بدست نخواهد آمد. ادریس بن عبد الله آن عطر را قبول کرد. سلیمان بن جریر وقتی شیشه را بدست ادریس داد دیگر در آنجا درنگ نکرد. با شتاب از آن شهر بسوی عراق گریخت. ادریس بن عبد الله همین که آن شیشه ی عطر را جلوی بینی خود گرفت یکباره سرا پا لرزید و بروی زمین غلطید. بی هوش نقش زمین شد. آن زهر که با عطر آمیخته شده بود بسیار قوی بود. پرستاران ادریس بی خبر از همه جا عقب راشد فرستادند. راشد وقتی ببالین ادریس آمد دست و پا کرد تا بهوشش بیاورد و از جریان این حادثه بپرسد. بالاخره ادریس بن عبد الله را بهوش آوردند. بیش و کم مطلب معلوم شد که هرچه بود در شیشه ی عطر بود. اما این افاقه ادریس را از مرگ نرہانید. سر شب از نوبی هوش شد و نیمه شب رخت از جهان بریست. راشد در جستجوی سلیمان بن محمد افتاد. وقتی از فرارش آگاه شد با گروهی از اصحاب ادریس به تعقیب سلیمان پرداخت.

همراهان راشد در راه ماندند زیرا اسبشان نتوانست دیگر راه پیماید اما راشد بتعقیب ادامه داد تا بسلیمان رسید. میان این دو تن ضرباتی بوسیله ی شمشیر مبادله شد. در این مبارزه انگشتان سلیمان از دم شمشیر راشد افتاد و به همین جهت وی را سلیمان «مکتع» می نامیدند. این روایت روایت نوفلی است ولی محمد بن موسی چنین می گوید: در بغداد طبیعی که «شماخ» نامیده می شد و از بردگان آزاد شده ی مهدی عباسی بود بدستور هارون الرشید با ادریس بن عبد الله عقد دوستی بست و خود را پیش او شیعی المذهب نشان داد. چندی بدین ترتیب با او مراوده و مصاحبه داشت تا فرصتی بدست آورد و برای وی روزی دواى دندان آورد تا دندان های خود را بوسیله آن دوا بشوید. آن دوا مسموم بود. وقتی که ادریس بن عتد الله با آن دوا مسواک کرد گوشت های تنش فروریخت. شماخ که جنایت خود را در این سفر انجام داده بود از بربر بمصر فرار کرد. در مصر «ابن اغلب» این گزارش را برای هارون الرشید نوشت و هارون در برابر این خدمت شماخ را متصدی امور پستی مصر ساخت و جوائزی نیز برایش فرستاد.

داود بن قاسم جعفری می گوید: -سلیمان بن جریر جزری برای ادریس بن عبد الله يك ماهی پخته آلوده بزهر فرستاد. وقتی ادریس از آن ماهی خورد مسموم شد و از دنیا رفت. پس از مرگ ادریس بن عبد الله راشد به مقر حکومتش برگشت و در آنجا ادریس را به خاک سپرد و خود سرپرستی خانواده اش را بعهده گرفت. همسر ادریس هنگام مرگ شوهرش حامله بود. وی پس از چندی پسری بدنیا آورد که او را بنام پدر «ادریس» نامیدند. این ادریس وقتی بحد رسید بر جای پدر نشست و حکومت بربر را بدست آورد. مردی شجاع و سلحشور و کریم الطبع و شاعر بود. ما سرگذشت او را در جای خودش ذکر خواهیم کرد. عبد الله بن حسن وی پسر حسن بن علی و نبیره ی امام علی بن الحسین علیهما- السلام بود. او را عبد الله افطس می نامیدند. کنیه اش ابو محمد بود. مادر عبد الله افطس ام سعید نام داشت و از دودمان عبد مناف بود

این عبد الله بن حسن حسینی در روز فسخ دو شمشیر حمایل کرده بود و با هر دو شمشیر می جنگید. جنگندگان فسخ می گفتند: میان همراهان حسین بن علی هیچ کس مانند عبد الله افطس در مبارزه غنی نبود زیرا دو شمشیر به همراه داشت. عبد الله بن محمد می گوید: - ابو عبد الله حسین بن علی (صاحب فسخ) وصیت کرد که پس از من امامت قوم با پسر عم من عبد الله افطس خواهد بود. بماجرای قتل عبد الله بن حسن می پردازیم. نوفلی از قول پدرش روایت می کند: هارون الرشید اصراری می ورزند که سرشناسان آل ابی طالب را بشناسد. يك روز با فضل بن یحیی خلوت کرد و گفت: بگو ببینم مردم درباره ی خانواده ی ابی طالب از چه کسی صحبت می کنند؟ فضل در جواب گفت: - نه بخدا. آنچه کوشیدم از آل ابی طالب شخصیت سرشناس نیافته ام. فقط از مردی شنیدم که می گفت: عبد الله بن حسن در فلان محل محل آمد

و رفت می کند. هارون بی درنگ بوالی مدینه دستور داد که عبد الله بن حسن افسس را به بغداد اعزام دارد. عبد الله افسس را ببغداد آوردند و بیارگاه خلافت تحویلش دادند. هارون رویش را بسمت او برگردانید و گفت: -این تو هستی که فرقه ی زیدیه را دور خود جمع می کنی تا بر ضد من برخیزی و فتنه بر پا سازی. عبد الله گفت: -ترا بخدا قسم می دهم یا امیر المؤمنین خون مرا مریز. من گناهی ندارم، من اساساً با فرقه ی زیدیه هم عقیده نیستم، اعتقادات زیدیه خلاف اعتقادات من است. من جوانی هستم که در مدینه بسر می برم و کارم اینست که روزها در صحرا با بازهای شکاری خود می یچرخم و بوسیله باز زندگانیم را تأمین می کنم. کار من شکار پرندگان است و من با پای پیاده کار می کنم. هارون گفت: -راست می گویی ولی من می خواهم ترا در این شهر تحت نظر خویش نگاه بدارم. در خانه ای زندگانی خواهی کرد و مردی زندگانی ترا تحت نظارت خواهد گرفت و از معاشرت با مردم ممنوع خواهی بود. تو در همان خانه می توانی کبوتربازی کنی.

عبد الله بجزع و التماس افتاد که یا امیر المؤمنین ترا بخدا قسم این کار را نکن و مرا نکش، من در محبس تو عقلم را از دست خواهم داد. من دیوانه خواهم شد. هارون الرشید این التماس ما را نپذیرفت و او را با همان ترتیب که گفته بود زندانی ساخت. عبد الله افسس چندی در آن خانه بسر برد، حوصله اش سر آمد. نامه ای که سرا پا دشنام و ناسزا بود بهارون نوشت و آن نامه را با زحمت بسیار برای هارون فرستاد. وقتی چشم هارون الرشید بیک چنین دشنام های قبیح افتاد کاغذ را از دستش انداخت و گفت: -باین جوان بسیار سخت می گذرد. تا آنجا که یک چنین نامه برای من می فرستد. باشد که فرمان قتلش را امضا کنم و از این زندگی مشقت بار رهایش سازم اما من این دلیل را کافی نمی دانم که خویش بر خاک به ریزیم. دستور داد که جعفر برمکی او را بخانه ی بهتری ببرد و تحت نظر خود نگاهش بدارد. فردای آن روز عید نوروز بود. جعفر بن یحیی برمکی دستور داد عبد الله افسس را گردن بزنند. و بعد سرش را داد شستند و در طاقه ی دیبائی پیچیدند. جعفر این سر را ضمن هدایای نوروز بحضور هارون الرشید فرستاد.

هارون الرشید که داشت هدایای جعفر را بازدید می کرد ناگهان نگاهش به سر بریده ی عبد الله افتاد. از جا پرید و گفت: -این چیست؟ و بعد بسمت جعفر برگشت و گفت: -چرا عبد الله را کشتی! جعفر جواب داد: -بجرم آن دشنام ها که به امیر المؤمنین نوشته سر از تنش برداشتم. هارون همچنان خشم زده گفت: -این کار که تو کردی از کار او بسیار قبیح تر و شنیع تر بود. زیرا من به قتل او دستور نداده بودم. بفرمان هارون سر عبد الله را کفن کردند و بخاکش سپردند. در آن روز که هارون الرشید مسرور خادم را می فرستاد تا سر جعفر برمکی را برایش بیاورد بوی گفت: -وقتی که می خواهی سر از پیکر جعفر برداری باو بگو. این کیفر گناهی است که کرده ای. خون تو خونهای عبد الله بن حسن پسر عم من است که خودسرانه به قتلش رسانیده ای. مسرور خادم همین سخن را در آن لحظه که جعفر بن یحیی برمکی

محمد بن یحیی

وی پسر یحیی بن عبد الله است «که ذکرش در این کتاب گذشت» مادرش خدیجه دختر ابراهیم بن طلحه تیمی بود. بکار بن عبد الله زبیری والی مدینه وی را دستگیر کرد و بزندان انداخت. محمد در زندان بکار بدرود زندگی گفت: عثمان زهری روایت می کند. محمد بن یحیی به «سویقه» آمده بود تا ماه رمضان را در خانه خود روزه بدارد. بکار بن عبد الله والی مدینه او را بزندان ببرد. بکار بر محمد خیلی سخت می گرفت. زنجیر پشت زنجیر بگردش می انداخت و هرچه می توانست آزارش می داد. محمد بن یحیی که در برابر این همه عذاب از خود ضعف و عجز نشان نمی داد روزی بزندانان گفت: وانی من القوم الذین تزیدهم قسواً و صبراً شدة الحدثان

من از آن طایفه ام که هرچه بیشتر بر من سخت بگیرند شکیبائی و بردباریم بیشتر می شود.

روزگاری این محمد در زندان گذرانید. بکار زبیری يك بار وی را از زندان بدر آرد تا آزادش کند. از وی کفیل خواست. -چه کسی از تو کفالت خواهد کرد. او هم آل ابو طالب را نشان داد. آل ابو طالب از قبول کفالت محمد امتناع کردند: حتی گفته شد: -ما از آن کس که بر ضد امیر المؤمنین نهضت می کند و عصیان او را روا می دارد کفالت نخواهیم کرد. بکار بن عبد الله هم او را دوباره بزندان باز گردانید. تا سرانجام در همان جا جان سپرد.

حسین بن عبد الله

این حسین پسر عبد الله و عبد الله پسر اسماعیل و اسماعیل پسر عبد الله بن جعفر بود. مادرش حماده نامیده می شد. و دختر عموی پدرش بود. بکار بن عبد الله زبیری در آن روزگار که بر مدینه حکومت می کرد ابن حسین را به زیر تازیانه کشید. آن قدر بر وی تازیانه زد که دیگر نتوانست از جایش برخیزد. حسین بن عبد الله در زیر تازیانه والی مدینه جان سپرد.

ص: 247

نیره ی امام زین العابدین و از سادات حسینی بود. کنیه اش ابو الفضل بود. مادرش هم ام سلمه دختر محمد بن علی بن الحسین بود. روزی بدیدار هارون الرشید رفت. میان او با خلیفه سخن بطول کشید. هارون خشمناک شد و به او گفت: -یا ابن الفاعلة مادرش را به زشتکاری نسبت داد. عباس بن محمد در برابر این دشنام قبیح طاقت نیاورد و گفت: -فاعله مادر تست که با چهار پا دارها سر و سرّ داشت. هارون غضب کرد و دستور داد او را پپای سریرش وادارند و یا بعد با گریزی که در کنارش بود چنان بر سرش کوفت که به قتلش رسانید.

موسی بن جعفر علیه السلام

اشاره

موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین علیهم السلام. کنیه اش ابو الحسن و ابو ابراهیم بود. مادرش کنیزی بود که حمیده نامیده می شد.

یحیی بن حسن می گوید: این اخلاق شریف موسی بن جعفر علیه السلام بود که اگر از کسی رنجیده می شد بوی کیسه ای پر از دینار می بخشید. عطایای موسی بن جعفر که معروف به «صرار موسی» است میان دو بیست تا سیصد دینار سکه ی طلا بود. «صرار موسی» بعنوان ضرب المثل بر سر زبانها می گشت. یحیی بن حسین می گوید: -مردی از نسل عمر بن خطاب عادت داشت که نسبت به امیر المؤمنین علی علیه السلام به ناسزا سخن گوید. و اصرار می ورزید که با این گفتارهای شنیع خود موسی بن جعفر را بیازارد. هر وقت که چشمش به امام موسی بن جعفر می افتاد سخنان رکیک خود را تکرار می کرد. اصحاب و غلامان امام بعرض رسانیدند که اجازه دهد این مرد فاسق را به قتل رسانند. او فرمود: -نه.

و بعد بر مرکب خود سوار شد بسوی مزرعه ی این مرد عمری روی نهاد. امام عمداً مرکب خود را توی کشتزارهای این عمری فاسق رانده بود. مردك از دور فریاد کشید: -از کشت و کار ما کنار برو. اما امام به فریادش اعتنا نکرد. همچنان مرکب راند تا به کومه ای که این مرد در آنجا مزرعه ی خود را نگهداری می کرد رسید. و بعد از الاغش پیاده شده و با او به پرس و جو پرداخت. موسی بن جعفر در گفتگوی خود با این مرد بسیار شیرین و دلپذیر سخن می گفت. با او شوخی می کرد و سعی می کرد او را بخنداند. سرانجام فرمود: -از این کاری که امروز کرده ام یعنی توی کشتزارهای تو مرکب دوانیده ام تا چه مبلغی زیان دیده ای؟ مردك گفت: -صد درهم. موسی بن جعفر فرمود: -از این مزرعه امیدواری که تا چه مبلغی سود برداری؟

-نمی دانم. -گفتم امید تو چه حدود است. عمری جواب داد: -آنهم صد درهم. در این هنگام موسی بن جعفر يك صره که سیصد دینار سکه ی طلا داشت بوی عطا فرمود تا خسارت خود را جبران کند. مردك از جای خود برخاست و سر مقدس امام را بوسید. فردای آن روز وقتی که چشم آن مرد در مسجد به موسی بن جعفر افتاد سلام کرد و گفت: اللَّهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ خدا خود بهتر می داند که پیامبر خود را از چه دودمانی برانگیزد. دوستان و یاران او از جای خود جسته و حیرت زده پرسیدند: -این چیست؟ چگونه تو با موسی بن جعفر آشتی کرده ای. او لب به دشنام و ناسزایشان گشود و آنان را از کنار خود طرد کرد. از آن تاریخ هر جا که موسی بن جعفر را می دید با احترامش از جای خود برمی خاست و بر امام سلام می کرد. اصحاب موسی بن جعفر گاهی که از آن عمری یاد می کردند امام می گفت:

ص: 251

-با این مرد عمری آنچه من روا داشته ام مناسب تر بود یا آنچه شما می خواستید انجام بدهید؟ هارون الرشید نوبتی برای ادای مناسک حج به مدینه گذار کرد. موسی بن جعفر علیها السلام در مراسم استقبال از موکب خلیفه بر قاطری سوار شده بود. فضل بن ربیع با لحن اعتراض گفت: -این چه مرکبی است که انتخاب کرده اید. مرکبی بیهوده که سوارش نه می تواند از دشمن بگریزد و نه می تواند به تعقیب دشمن بپردازد. موسی بن جعفر فرمود: -قاطر مرکب خویست-مرکبی است که نه کبریا و غرور اسب را به سوار خود می دهد و نه مذلت الاغ را بدو می رساند. خیر الامور اوسطها میانه روی در همه جا پسندیده است.

موسی بن جعفر علیه السلام در زندان

روایات احادیث گفته اند:

ص:252

هارون الرشید تربیت فرزندش محمد امین را بعهده جعفر بن محمد بن اشعث گذاشت. یحیی بن خالد برمکی از این اقدام نگران شد. پیش خود فکر کرد که اگر خلافت پس از هارون به فرزندش محمد برسد «و این امر مسلم است» جعفر بن محمد بن اشعث زمام ملک و دولت را بدست خواهد گرفت و قدرت آل برمک در هم خواهد شکست. یحیی می دانست که جعفر بن محمد کندی به امامت امام ابو عبد الله جعفر صادق عقیده مند است. مایه ی خوبی بود که موجبات سقوط جعفر را فراهم سازد از آن تاریخ با جعفر بن محمد اشعث گرم گرفت همیشه. وقت و بی وقت بسراغ او می رفت و با او بسیار صمیمانه و دلخواه سخن می گفت و در عین حال همچون جاسوسی اسرار وی را به هارون گزارش می داد. هارون که بی نهایت از علوین بیمنانک بود آهسته آهسته نسبت به جعفر بن محمد اشعث بدگمان می شد. یحیی برمکی باین قدر قناعت نکرد و تصمیم گرفت سنگین ترین ضربه ها را بر جان رقیب خود فرود بیاورد. یک روز با خاصان درگاه خود مشورت کرد که چگونه موجبات توقیف امام موسی بن جعفر را که جانشین پدرش جعفر صادق

بود فراهم آورد. یحیی بن خالد برمکی پرس و جو کرد آیا در خاندان امام صادق مردی را می شناسد که بشود دینش را با دینار و درهم خرید. نام علی بن اسماعیل که نواده ی امام صادق و برادرزاده حضرت موسی ابن جعفر بود به زبان آمد. یحیی از بغداد مبلغی برای علی بن اسماعیل به مدینه فرستاد او را به بغداد دعوت کرد. این علی بن اسماعیل بخدمت عم گرامیش موسی بن جعفر راه داشت. موسی بن جعفر نسبت بوی بی نهایت محبت می کرد و احیانا از اسرار زندگانش پیش وی سخن می گفت: هنگامی که شنید علی می خواهد به بغداد عزیمت کند او را طلبید و فرمود: -به کجا می خواهی سفر کنی؟ -به بغداد. -چه هدفی داری؟ علی گفت: -مردی بینوا هستم. مقروضم. می خواهم از فرصت استفاده کنم و پولی دریاورم و دیون خود را پردازم.

موسی بن جعفر فرمود: - من قرض های ترا بعهده می گیرم و آنچه در بغداد بتو می دهند در مدینه بتو می پردازم علی بن اسماعیل که امیدوار بود در درگاه یحیی برمکی علاوه بر مال مقامی هم بدست بیاورد از اطاعت عمومی خود سرپیچی کرد و آماده شد راه بغداد به پیش گیرد. موسی بن جعفر فرمود: - بنابراین به بغداد خواهی رفت. - بله خواهیم رفت. يك صره ی سیصد دیناری بعلاوه چهار هزار درهم بوی عطا کرد و گفت: - راه خود به پیش گیر ولی از خدا بترس و فرزندانم را یتیم مکن. علی بن اسماعیل به بغداد آمد و يك سر بیدار یحیی بن خالد رفت و درباره ی عم خود موسی بن جعفر بدلخواه یحیی سخن ها گفت. یحیی خود نیز بر آن سخن ها سخنانی افزود و بعرض هارون رسانید و گفت: - از شرق و غرب جهان بدرگاه موسی بن جعفر پولها و هدیه ها می رسد و این مرد خود در مدینه بیت المال دارد. يك زمین در مدینه به سی هزار دینار طلا خریده و نام آن زمین را نیز «یسیره» گذاشته. صاحب آن زمین که

فروشنده بود سر معامله «دبه» در آورده و سی هزار دینار دیگر خواسته. موسی بن جعفر این مبلغ گزاف را نیز به او پرداخته است. هارون الرشید این گزارش را شنید و به علی بن اسماعیل در برابر این جاسوسی دویست هزار درهم عطا مقرر داشت و او را مختار گذاشت که در هر شهر بخواهد عطای او باو پرداخته شود. علی بن اسماعیل نیز شهری را در مشرق نام برد حواله ای بنام آن شهر دریافت داشت و غلام خود را پی وصول عطای خلیفه فرستاد. اما خودش روزی از روزها که به مستراح رفت و در آنجا احشاء و امعایش فروریخت. هرچه پزشکان سعی کردند این روده های آویزان شده را بجایش برگردانند مقدورشان نشد. نومیدانه باز گشتند. علی بن اسماعیل را از مستراح به بستر مرگ خوابانیدند. در سكرات موت غلامش از مأموریت خویش به بغداد آمد و پولهایی را که برای ارباب خود آورده بود یکباره به کنار بسترش فروریخت. علی بن اسماعیل که جان می کند نگاهی به عطایای هارون انداخت و مستمندانه گفت: - من که دارم می میرم. این پولها به چه کار من خواهد آمد.

هارون الرشید در همان سال تصمیم حج گرفت. راه خود را به مدینه کج کرد. وقتی به مدینه رسید يك سر به روضه ی مقدسه ی رسول الله رفت و نگاهی به قبر مطهر انداخت و گفت. -یا رسول الله من با این تصمیم که دارم از تو پوزش می خواهم. من تصمیم دارم موسی بن جعفر را به زندان بیندازم زیرا او مقدمات اختلاف و خونریزی را در امت تو تهیه می بیند. و بعد بهوای اینکه ملت را حیران بگذارد دستور داد دو هودج ترتیب بدهند و بعد موسی بن جعفر را به زنجیر کشید و در یکی از این هودج ها نشانید. يك هودج را به کوفه و آن دیگر را به بصره فرستاد. موسی بن جعفر در آن هودج که به بصره می رفت نشسته بود. اما مردم نمی دانستند او با کدام هودج رفته است. این دو هودج هرکدام با گروهی از سربازان مسلح نگهبانی می شدند. والی بصره در این وقت عیسی بن جعفر برادر سیده ی زبیده و پسر عم هارون بود. هارون به عیسی نوشت که موسی بن جعفر را تحت نظر خود نگاه بدارد.

يك سال تمام امام ابو الحسن موسى بن جعفر در بصره تحت نظر عیسی بن جعفر بازداشت بود. عیسی برای هارون نوشت: -من طی این يك سال سعی بسیار کرده ام بلکه در زندگانی این مرد نقطه مشکوکی نشان کنم. حتی بارها گوش نشسته ام شاید او در مصلاهی خود بهنگام دعا بر تو یا بر من نفرین کند. از دهان او دعائی جز طلب مغفرت و رحمت برای نفس خویش بگوشم نرسید. هم اکنون اطلاع می دهم که اگر موسی بن جعفر را از اینجا نبرید آزادش خواهیم گذاشت زیرا هیچ دلیلی برای زجر و شکنجه اش نمی بینم. هارون الرشید دستور داد موسی بن جعفر را از بصره به بغداد آورده اند. فضل بن ربیع را زندانبان او قرار داد. روزگاری موسی بن جعفر در بغداد تحت نظر فضل محبوس بود. هارون به فضل پیشنهاد کرد که کار موسی بن جعفر را بسازد ولی فضل خودداری کرد. هارون بناچار فضل ربیع را معاف کرد و وظیفه نگهبانی موسی بن

جعفر را بعهده فضل برمکی گذاشت. به فضل بن یحیی برمکی هم پیشنهاد داد موسی بن جعفر را به قتل رساند. ابن فضل هم فرمان هارون را نپذیرفت. به هارون الرشید گزارش دادند که موسی بن جعفر در زندان فضل بسیار آسوده و محترم بسر می برد. هارون در این وقت در شهر «رقه» بسر می برد. به مسرور خادم گفت: -بی درنگ خود را به بغداد برسان و جریان زندگی موسی بن جعفر را از نزدیک به بین. اگر آنچه درباره ی وی گزارش داده اند حقیقت دارد نامه ی مرا به عباس بن محمد برسان. او خود می داند چکنند. مسرور کبیر از رقه به بغداد آمد و یک سر بخانه ی فضل بن یحیی رفت و موسی بن جعفر را در آزادی و آسایش دید. از آنجا به حضور عباس بن محمد رسید و نامه هارون را تسلیم داشت. هارون نامه دیگری هم بمسرور داده بود که باید به سندی بن شاهک داده می شد.

در این نامه به سندی فرمان می داد که از عباس بن محمد مطلقا اطاعت کند. وقتی عباس بن محمد نامه ی هارون را گشود با شتاب غلامان خود را بطلب فضل بن یحیی فرستاد. او حیرت زده از خانه خود بخانه ی عباس بن محمد رفت تا ببیند چه خبر شده و سبب این احضار سریع چیست. عباس بن محمد بی آنکه با فضل برمکی سخنی گوید دستور داد وی را به عقابین بکشند و صد ضربه تازیانه اش بزنند. فضل بن یحیی تازیانه ها را خورد و از راهی که آمده بود باز گشت. هیچ کس نمی دانست فضل در خانه ی عباس محمد چه شنیده و چه کشیده. فقط دیده بودندش که با چهره ی برافروخته و سیمای پریشان از آن خانه بدر آمده است. مردم در مسیرش ایستاده بودند و به او سلام می دادند. او هم با همان حالت وحشت زده از چپ و راست بسلام مردم جواب می گفت. عباس بن محمد سندی بن شاهک را طلبید و موسی بن جعفر را از خانه ی فضل بن یحیی فرا خواست و بدست او سپرد.

از آن تاریخ مجلس امام ابو الحسن موسی بن جعفر به خانه ی سندی بن شاهك انتقال یافت. مسرور خادم جریان ماجرا را به هارون نوشت. هارون الرشید وقتی این گزارش را دریافت داشت در محفل عام نشسته بود. رویش را بسمت مردم کرد و گفت: - ما به فضل بن یحیی برمکی فرمانی دادیم. او عوض طاعت نسبت بفرمان ما عصیان روا داشت. چنین دیدم که او را لعنت کنم. شما هم لعنتش کنید. از چپ و راست باران لعنت بر نام فضل بن یحیی برمکی فروریخت آن چنانکه گوئی در و دیوار خانه در هلهله ی لعنت مردم بخود می لرزید. یحیی برمکی که خود در رقه التزام رکاب خلیفه را داشت وقتی شنید پسرش را لعنت می کند سراسیمه بر مرکب خود نشست و به مقر هارون الرشید آمد و از دری که محرمانه به اتاق هارون باز می شد خود را بسریر خلیفه رسانید. همچنان از پشت سریر سر بگوش هارون گذاشت و گفت: - حرف مرا بشنو یا امیر المؤمنین پسرم فضل هنوز خیلی جوان

است، تکلیف خود را نمی داند، من خود فرمان امیر المؤمنین را اطاعت می کنم و دلخواه او را برمی آورم. چهره ی هارون شکفته شد. یحیی گفت: -یا امیر المؤمنین لعنت تو فضل بن یحیی را از آن مقام که داشت فروافکنند. اکنون تمنا می دارم که شرافت از دست رفته اش بدو باز گردد. هارون الرشید رو به مردم کرد و گفت: فضل بن یحیی نسبت به فرمان من عصیان کرده بود و من هم لعنتش کردم اما اکنون بتوبت و انابت گردیده و بطاعت من باز گشته. دوستش بدارید. مردم در این بار بازهم از چپ و راست فریاد کشیدند: -دوست دوستداران تو هستیم و با هرکس که دشمن تست دشمنی داریم. [1] البتّه فضل بن یحیی را دوست خواهیم داشت. یحیی برمکی از قصر سلطنتی هارون با مرکب های سریع پست خودش را ببغداد رسانید. مردم که نابهنگام یحیی بن خالد را در بغداد دیدند سخت به بهیجان افتادند. هرکس سخنی می گفت:

یحیی برای اینکه مردم را از جریان امر دور بدار دور بدارد گفت: -من از طرف امیر المؤمنین برای بازدید امور سیاسی واداری ببغداد آمده ام. خبر تازه ای نیست. اما خود شب هنگام با سندی بن شاهک خلوت کرد و دستور داد موسی بن جعفر را فرش بپسند و با دست فراش های مسیحی مذهب خفه اش کنند. سندی بن شاهک پس از این جنایت فجیع به يك تن از بردگان آزادشده ی موسی بن جعفر دستور داد که جنازه ی امام را غسل و کفن کند. او همچنین کرد. این عمل بنا بوصیت خود موسی بن جعفر انجام یافته بود. سندی بن شاهک می گوید: -از موسی بن جعفر خواسته ام اجازه دهد که خودم کفن و غسلش را بعهده بگیرم. فرمود: -نه. چون ما در خانه ای پرورش یافته ایم که براساس سنت خانوادگی مهر زنان ما و حج مفروض ما و کفن اموات ما بعهده ی خودمان است و باید از پاك ترین دارائی ما تهیه شود. کفن من پهلوی من است.

ص: 263

هنگامی که موسی بن جعفر از جهان رفت ابتدا علما و فقهای بغداد همراه هیشم بن عدی از جنازه اش بازدید کردند که اگر اثر جراحی و شکنجه ای بر پیکرش یابند گواهی بدهند. و بعد منادی دولت فریادش را به کوچه و بازار انداخت که این موسی بن جعفر است اکنون از دنیا رفته. او را از نزدیک ببیند. مردم دسته دسته به جسر بغداد می آمدند و جنازه ی مقدسش را تماشا می کردند. بروایت یکی از آل ابی طالب: منادی دولت چنین ندا می کرد. این موسی بن جعفر است که رافضی ها عقیده دارند او هرگز نمی میرد. بیائید و از نزدیک نقش او را ببیند. مردم می آمدند و می دیدند. جنازه ی موسی بن جعفر را از جسر بغداد بمقادیر قریش بردند و در آنجا کنار قبر مردی که عیسی بن عبد الله نوفلی نامیده می شد بخاکش سپردند [1]

این اسحاق نواده ی زید بن حسن بن علی علیها السلام است. مادرش کنیز بود. هارون الرشید حبسش کرد. وی در حبس هارون جان سپرد. این خبر را محمد بن علی بن حمزه روایت می کند.

ص: 265

محمد بن هارون عباسی معروف بامین در دوران کوتاه خلافت خود ابتدا سخت غرق در لهو و لعب و بعد سرگرم جنگ با برادرش مامون بود. او چنان بخود مشغول بود که به آل ابی طالب نمی پرداخت. به همین جهت در عهد او نسبت بخاندان ابو طالب تعرض و تجاوزی صورت نگرفته بود-

اشاره

آنان که در عهد مامون کشته شدند یا زهر خورده اند.

محمد بن محمد

این محمد هم نواده ی زید بن حسن و پسر عم اسحاق بن حسن بن زید بود. مادرش فاطمه دختر علی و از نسل عبد الله بن جعفر بود. این محمد در دوران نهضت ابو السرایا ظهور کرد. مادر آنجا که از محمد بن ابراهیم سخن به میان می آوریم از این محمد نیز باو خواهیم کرد.

حسن بن حسین

وی از نسل زید بن علی زین العابدین علیه السلام بود، پسر حسین بن زید بود. از زنی که کنیز زر خرید بود بدنیا آمد.

در آن روز که معروف به «یوم الفطرة» است در قیام ابو السرایا بقتل رسید.

حسن بن اسحاق

از سادات حسینی است. نواده ی امام زین العابدین است. مادر این حسن هم کنیز بود. در جنگ معروف به «وقعه السوس» [1] بقتل رسید این جنگ هم از جنگ های ابو السرایا بود.

محمد بن الحسن

از نسل علی بن الحسین زین العابدین است. مادرش امنیه دختر حمزه بن منذر زبیری بود. در یمن همدوش با ابو السرایا می جنگید و در همان جنگ ها بقتل رسید.

علی بن عبد الله

از نسل عبد الله بن جعفر است. او هم در روزگار انقلاب ابو السرایا کشته شد و در یمن ب خاک رفت.

داستان ابو السرایا

نصر بن شیب مردی از اهل جزیره بود که شیعی المذهب بود. دینی نیکو و ایمانی استوار داشت. این مرد برای زیارت کعبه ی شریفه و ادای مناسک حج از شهر

خود به مدینه آمد تا از راه مدینه بمکه عزیمت کند. وقتی بمدینه رسید از اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله پرس و جو کرد و سراغ فرزندان پیغمبر را گرفت. گفته شد که اکنون دو شخصیت سرشناس از علویین در این دنیا بسر می بردند. 1- علی بن عبید الله بن حسن حسینی است که شب و روزش به نماز و مناجات می گذارد. اجتهاد این مرد در عبادت بوی مجال دخالت در سیاست و نظام 2- عبد الله بن موسی حسنی است. این مرد هم سالهاست آواره وطن و مجهول المکان است. کسی از او خبر ندارد. در این روزگار محمد بن ابراهیم بن اسماعیل «طباطبا» ابن ابراهیم بن حسن مثنی با مردم تماس بسیار داشت. اینجا و آنجا می کوشید که نهضت جدیدی را پی ریزی کند. نصر بن شیب که از آن دو نفر نومید شده بود بسوی محمد بن ابراهیم آمد و با وی از مظالم حکام نسبت به آل علی سخن ها گفت. نصر گفت: - تا کسی دست روی دست گذاشته می نشیند، شیعه ی شما در جنگ دشمنان شما شکنجه می بیند و در عین حال بر فروماندگی شما اشک می ریزند.

نصر بن شیب از این سخن ها بسیار گفت تا سرانجام محمد بن ابراهیم را که ماده ای مستعد داشت از جا برانگیخت. محمد با او قرار گذاشت که در بلاد جزیره یکدیگر را دیدار کنند. نصر بن شیب پس از این قول و قرار از مدینه بمکه رفت و مناسک حج را بجای آورد و بعد بسوی شهر و دیار خویش باز گشت. و محمد بن ابراهیم هم بنا بقولی که داده بود رو به آن دیار گذشت تا با کومک نصر دولت از دست رفته ی علویین را بدست بیاورد. محمد بن ابراهیم با گروهی از دوستان و پیروان خود راه جزیره را پیش گرفت. و بدین ترتیب در جزیره با نصر بن شیب تماس یافت. نصر که از صمیم قلب خواهان اهل بیت رسول بود بی درنگ عشیره و اقوام خود جمع کرد و بیعت محمد بن ابراهیم را به آنان عرضه کرد. جمعی این دعوت را استقبال کردند و جمع دیگر از این دعوت رو برتافتند. کار این دو گروه مخالف ابتدا بمشاجره و کم کم به مناظره کشید. در همان انجمن بهم پدیدند و با کفش و عصا بجان هم افتادند. و چون اختلافشان اصولی و عمیق بود نصر بن شیب نتوانست از این دعوت نتیجه ی مطلوب خود را بدست بیاورد. در این هنگام یکی از بنی اعمام نصر با وی خلوت کرد و گفت:

ص: 270

-این چه کاریست که داری می کنی نصر! چرا از عاقبت این کار بیم نمی داری. تو گمان کرده ای با يك چنین فتنه ی عظیم از غضب سلطان در امان خواهد بود. دولت بنی عباس همه جا چهار چشمی ترا خواهد پائید. و در آن وقت که نهضت شما درهم بشکند دمار از روزگار تو بر خواهد آورد. و اگر محمد بن ابراهیم در این انقلاب پیروزی برسد تو در دولت او بیش از مرد عادی رونق و اعتباری نخواهی داشت. این چیست که تصمیم گرفته ای خود و خانواده ات را به هلاکت در افکنی. وانگهی تو که می دانی مردم این بلاد همه از دشمنان لجوج و عنود آل ابو طالب هستند. این ملت هرگز نخواهد گذاشت که نقشه شما تحکیم شود. بعید نیست که ترا در این دعوت اجابت کنند اما مسلم است که در روز جنگ ترا و امام ترا تنها خواهند گذاشت. هر چند که من گمان نمی کنم اصلا دعوت ترا بپذیرند. و بعد برای او يك قطعه شعر انشاد کرد که مضمونش چنین بود. من پسر عمویم را تا می توانم اندرز خواهم داد. البتّه با این شرط که اندرزهایم را بگوش جان بشنود.

ولی اگر سر از پند من در بیچد و گفته هایم را زیر پای خودبینی لگدمال کند محقق است که من تیر «پشت سپر» را نشانش خواهم داد (یعنی در صف دشمنانش جای خواهم گرفت) گفتار مستدل این مرد در نصر بن شیب اثر گذاشت. آهسته آهسته از کار خود پشیمان شد و یک سر بسراغ محمد بن ابراهیم رفت و از تصمیم خویش و اینکه نمی تواند این تصمیم را تحقق دهد معذرت خواست. نصر بن شیب در ضمن عذر خواهی خود از اختلاف مردم در این ماجرا سخن گفت و لای حرفهای خود بصورت کنایه این نکته را تعبیه کرد که اگر محمد بن ابراهیم بتواند پنج هزار سکه ی طلا بعنوان تجهیزات پردازد امید است بشود کاری کرد. محمد بن ابراهیم که از دهان این مرد بوی فراق شنید به خشم درآمد. از بلاد جزیره رخت بیرون کشید و در آن قطعه ی منظوم که خود انشاد کرده بود نصر بن شیب را به پیمان شکنی تهمت زد و گفت که خداوند متعال مرا از کمک تویی نیاز خواهد داشت و تو که از راه حق به بیغوله های باطل انحراف یافته ای هرگز روی سعادت نخواهی دید. محمد بن ابراهیم از آنجا بسوی حجاز برگشت و در طی راه با

ابو السرایا برخوردار. نامش (سری) و پدرش منصور شیبانی بود. این سری بن منصور شیبانی که کنیه اش ابو السرایا بود با فرماندار کوفه بهم زده بود و چون نمی توانست در سواد کوفه بسر ببرد از ترس جان خود با گروهی از غلامان خویش در گوشه ای عزلت گزیده بود. از غلامان ابو السرایا ابو الشوك و سیار و ابو الهرماس را در اینجا یاد می کنیم. ابو السرایا از دوستان اهل بیت و طرفدار علویان بود. محمد بن ابراهیم که از انصراف عهدشکنانه ی نصر بن شیبیب خشمناک بود ابو السرایا را بیاری خود خواند. ابو السرایا هم این دعوت را پذیرفت. محمد بن ابراهیم بسیار شادمان شد و با ابو السرایا قرار دیدار گذاشت. بابو السرایا گفت: - از همین جا بسوی کوفه سرازیر شو و در کوفه بانتظار من باش. من و تو یکدیگر را در مناطق پشت کوفه دیدار خواهیم کرد. ابو السرایا راه کوفه به پیش گرفت و محمد بن بن ابراهیم هم از

راه دیگر بسمت کوفه عزیمت کرد. محمد پیش از ابو السرایا به کوفه رسید و در آنجا بجستجو از احوال مردم برآمد. ازدحامی از خلق کوفه دور محمد را گرفتند و او در عین حال از ابو السرایا انتظار می کشید. محمد بن ابراهیم در همان ایام که محرمانه زمینه ی نهضت خود را فراهم می ساخت روزی در کوچه ای از کوچه ها پیر زنی خمیده قامت و نگون بخت را دید بدنبال حمال هائی که کیسه های پر از خرما بدوش می کشید می رفت و دانه های خرمائی را که از دوش حمال ها می افتاد بر می داشت و بدامن پیراهن خود که سخت چرکین و فرسوده بود می ریخت. محمد بن ابراهیم پیش رفت و گفت: -مادر اینجا چه کار می کنی. پیر زن جواب داد: -زنی فرتوت هستم و مردی نان آور ندارم. دختران کوچکی دارم که نمی توانند نان خودشان را تأمین کنند چون از دستشان کاری ساخته نیست. من همه روزه دنبال حمال ها می دوم تا این خرما را جمع کنم و بدین وسیله معاش خود و بچه هایم را تهیه می بینم. محمد بن ابراهیم به گریه افتاد و سخت گریست و گفت:

-بخدا تو و امثال تو هستید که مرا از خانه بدر می کشید تا بر ضد این دستگاه قیام کنم و سرانجام در خون خود بغلطم. محمد بن ابراهیم حسنی بر تصمیم خود پایدار بود و از ابو السرایا انتظار می کشید. و ابو السرایا از راه خشکی بسوی کوفه راه می پیمود. يك ستون سرباز مسلح بهمراه داشت که همه سواره بودند. در نیروی او هیچ سرباز پیاده نبود. هنگامی که ابو السرایا به «عين التمر» رسید راهش را بسمت «نهرین» کج کرد و رو به زمین نینوا نهاد. آنجا مزار ابو عبد الله الحسین سید الشهداء «ارواحناء فداه» بود. مردی از اهل مدائن می گوید: من آن شب در کنار قبر ابو عبد الله الحسین معتکف بودم. شبی طوفانی و بارانی بود. رعد می غرید. برق می درخشید. در این هنگام گروهی از راه رسیدند. در حریم قبر مطهر از اسب هایشان پیاده شدند و بروضه ی مقدسه رفتند و بر تربت مقدس پسر پیغمبر سلام دادند. مردی ازین گروه در برابر قبر حسین بن علی دیر زمانی

بر پا ماند. و به راز و نیاز خود ادامه می داد. و بعد این قطعه شعر را از منصور بن برقان نمری انشاد کرد. نفسی فداء الحسين يوم عدا الى
المنايا عدوا لا قافل

جان من فدای حسین باد آن روز که بسوی مرگ شتاب زده می دوید ذاك يوم أنحى بشفرته على سنام الاسلام والكاهل

آن روز، روزی بود که تیغه ی دشنه بر کوهان اسلام گذاشته می شد کانما انت تعجبين الا ينزل قوم نعمة العاجل

مثل اینست که عجب می داری چگونه دست انتقام خدا با شتاب از آستین بدر نیامده لا يعجل الله ان عجلت و ما ربك عما ترين الغافل

پروردگار متعال بزودی انتقام نمی گیرد و در عین حال از آنچه می گذرد غافل نیست

ص: 276

آن دختر ستمدیده که رسول اکرم پدر اوست دیدگان انجمنی را غرق اشک می سازد الا مساعیر یغصبون لها بسلة البیض و القنا لذائل
آیا مردم بخاطر این دختر خشم نمی گیرند. تا با شمشیر مغفر شکاف و نیزه جان دوز از حریم او دفاع کند و بعد بسوی من برگشت و گفت:
- شما از چه طایفه ای هستید؟ گفتم: - مردی دهقان و از ایرانیان مدائن هستم. با حیرت گفت: - سبحان الله، دل دوست بسوی دوست آن
چنان پر می زند که گوئی نانه ئی بسوی کره اش کشیده می شود. ای مرد، این مقام مقامیست که برای تو در درگاه پروردگار اجر جزیل و
ثوابی جمیل بوجود خواهد آورد. و بعد از جای خود پرید و گفت: - در این منطقه از پیروان «زیدیه» هر که هست بسوی من آید.

از دحامی از مردم در پیرامونش حلقه زدند. لب به سخن گشود و خطابه‌ی غرائی ایراد کرد و از ابو عبد الله الحسین (ارواحنا فداه) یاد آورد و آن وقت گفت: - غمی نیست اگر نتوانسته‌اید شما مردم مسلمان در یوم‌الطف حضور یابید و حسین بن علی را یاری کنید. اما اکنون از آن کس که نام حسین بر لب می‌آورد و دین حسین را زنده می‌دارید چرا کناره می‌گیرید؟ چرا در رکابش نمی‌جنگید؟ او فردا قیام خواهد کرد خواهد کرد تا خون حسین بجوید و از آنان که حق حسین و حق پدران حسین را زیر پا گذاشته‌اند انتقام بگیرید. او قیام می‌کند تا دین خدا را بر پای دارد؟ چرا یاریش نمی‌دهید؟ چرا کومکش نمی‌کنید؟ من هم اکنون بسوی کوفه عزیمت خواهم کرد تا امر خدا را اطاعت کنم و از دینش حمایت کنم. و اهل بیت رسول الله را یاری دهم. هرکس که نیت پاک و قلب روشن و فکر عالی دارد با من همراه شود. سپس از روضه‌ی مقدس ابو عبد الله بدر رفت و بر مرکبش نشست و رو بسوی کوفه آورد. اصحاب او نیز همراهش شتافتند.

در آن روز که محمد بن ابراهیم با ابو السرایا قرار دیدار داشت بر اراضی پشت کوفه ظهور کرد و علی بن عبد الله حسینی نیز با او بود. مردم کوفه آنان که با محمد با همفکر و هم قدم بود مانند ملخ بیابان در صحراهای پشت کوفه موج می زدند. اما اجتماعشان انتظام نظامی نداشت، تجهیزات جنگیشان هم خوب نبود. اسلحه شان از عصا و کارد و سنگ و آجر تشکیل یافت. محمد بن ابراهیم و یارانش از ابو السرایا انتظار می کشیدند اما او کجا بود؟ از او سراغی پدیدار نبود. بالاخره از همت این مرد نومید شدند. جمعی لب به دشنام و ناسزایش گشودند و محمد بن ابراهیم را ملامت کردند که چرا وعده ی يك چنین آدم را باور کرده است. محمد اندوهناك بود. در این هنگام از ناحیه ی «جرف» گردی برخاست و دو پرچم زرد رنگ پدیدار شد. فریاد مردم بتکبیر و بشارت و بشاشت بلند شد. پرچم های زرد هر لحظه نزدیک تر می آمد. بالاخره ابو السرایا از ره رسیدند.

تا چشمش به محمد بن ابراهیم افتاد از اسبش بزمین پرید و او را باغوش کشید و گفت: -ای پسر پیغمبر چرا در اینجا اقامت گرفته اید؟ چرا به شهر کوفه حمله نمی کنید. حاجتی بحمله نیست، هرچه زودتر بشهر در آئید که هیچ کس از شما جلو نخواهد گرفت. محمد بن ابراهیم بنا بشویق ابو السرایا از اردوگاه خود بشهر سرازیر شد. و مردم کوفه که مشتاق قدومش بودند مقدمش را پذیرفتند. در میان ازدحام مردم بر پای خاست و خطابه ای ایراد کرد و ضمن خطابه اش چنین گفت: -من شما را بسوی کتاب خدا و سنت رسول الله دعوت می کنم. مرام ما اینست که يك تن از فرزندان رسول اکرم را بخلافت برگزینیم و براساس قرآن کریم در سایه ی دولتش ایمن نشینیم. مرام ما عمل بقرآن و امر بمعروف و نهی از منکر است. مردم کوفه در موضعی که معروف است به «قصر الضرّین» (یعنی کاخ دو هوو) با محمد بن ابراهیم بیعت کردند و باید دانست که در این بیعت عموم مردم کوفه شرکت جسته بودند سعید بن خثیم می گوید:

از زید بن علی بن الحسین شنیدم که می گفت: بسال 199 در دهم ماه جمادی الاولی مردم با مردی از آل رسول الله بیعت می کنند که بوجود این مرد پروردگار متعال بفرشتگان خویش مباحثات می کنند. حسن بن حسین می گوید: -وقتی این حدیث را برای محمد بن ابراهیم روایت کردم او گریه کرد. جابر بن یزید جعفی می گوید. امام محمد بن علی علیهما السلام فرمود: -در جمادی الاولی سال 199 ای مردم کوفه مردی از خاندان ما بر منبر شما سخن می گوید که خداوند متعال بوجود او بر فرشتگان مباحثات می جوید. بماجرای ابو السرایا باز گردیم: محمد بن ابراهیم بفضل بن عباس هاشمی پیام داد که بیاید با وی بیعت کند و از تجهیزات جنگی برایش آنچه در اختیار دارد بیاورد. فرستاده محمد هنگامی که بدیدار فضل رسید دید وی دور قصر خود خندق حفر کرده و آماده ی جنگ است.

قصر فضل هاشمی در خارج شهر قرار داشت. گرداگرد این قصر خندق کنده بود و غلامان مسلح خود را هم بدور خندق گماشته بود تا از هر حمله ای دفاع کنند. فرستاده بسوی محمد باز گشت و ماجرا را باز گفت: محمد به ابو السرایا دستور داد که شخصا بدیدار فضل بن عباس برود اما تا فضل ابتدا به جنگ نکرده وی از حمله خودداری کند. ابو السرایا رو به خانه ی فضل آورد و از دنبالش مردم کوفه مانند ملخ های پراکنده براه افتادند. ابو السرایا فضل بن عباس را به بیعت محمد دعوت کرد. نه بسخنش گوش دادند و نه دعوتش را پذیرفتند بلکه در جواب او به سویس تیر گشادند. مردی از طرفداران ابو السرایا هدف شد و بخاک غلطید. ابو السرایا جنازه ی این مرد برای محمد فرستاد و ماجرا را گزارش داد. محمد فرمان جنگ داد. ابو السرایا که آماده ی جنگ بود بجانب قصر حمله ور شد. بر بالای باروی قصر غلامی کمان کش نشسته بود که بر مردم کوفه تیرباران می کرد. آن غلام تیراندازی زیر دست بود که هرچه می زد بههدف می برد. ابو السرایا به غلامش فرمان داد که آن غلام تیرانداز را از بالای

بارو فرواندازد. غلام ابو السرایا کمانش را بزه کرد و بیک تیر آن تیرانداز را فروانداخت. آن تیر در میان دو ابروی غلام تا پر نشسته بود. با سقوط این بارودار تیرانداز طرفداران فضل بن عباس پراکنده شدند. قصر بلادفاع ماند. مردم کوفه به قصر حمله ور شدند و بی مضایقه دست به چپاول گشودند. هرچه در آن قصر بود بغارت گرفتند اما ابو السرایا دستور داد که جمعی از سربازانش بر در قصر بایستند و نگذارند اموال فضل بیغما برود. سربازان ابو السرایا چپاول کنندگان را یکی یکی تفتیش می کردند و هرچه ربوده بودند از آنان بار گرفتند. دیگر کسی دست بغارت دراز نکرد. يك عرب که صندوقی از لباس غارت کرده بود و می خواست ببرد با این شعرها رجزخوانی می کرد.

ما كان الا ريث زجر الزاجره حتى انتصيناها سيوفا بatre

حتى علونا في القصور القاهرة ثم انقلبنا بالثياب الفاخرة

چندان وقتی نگذشته بود که ما با شمشیرهای برهنه آن قصر را گشودیم و از آنجا جامه های فاخر باز آوردیم. فضل بن عباس عباسی شکایت این حادثه را به حسن بن سهل که والی عراق بود باز گفت: حسن با وعده داد که یاریش کند. حتی قسم خورد که از سرکوبی این قوم تجاوزکننده دست برنخواهد داشت. و بعد زهیر بن مسیب را بحضورش فرا خواند و گروهی از سربازان را در اختیارش گذاشت و مال فراوانی باو بخشید و او را بجنگ ابو-السرایا فرستاد. و مقرر داشت که هم اکنون رو بسوی کوفه بیاورد و جز در کوفه در هیچ سرزمینی پیاده نشود. محمد بن ابراهیم در این وقت بیمار بود. در همان بیماری بسر می برد که سرانجام بدرود زندگی گفت. حسن بن سهل که از ستاره شناسان نامور تاریخست ستاره ی ابراهیم را در حال سوختن دیده بود و به همین جهت اطمینان داشت که در این جنگ بر وی پیروز خواهد شد. حسن بن سهل بی خبر از اینکه احتراق ستاره ی محمد بن ابراهیم به نهضت او مربوط نیست بلکه بیماری او و زندگانی شخصی اش

مربوط است. او باعتبار اعتمادی که بر معلومات نجومی خود داشت فقط سعی می کرد بر محمد بن ابراهیم حمله بیاورد زیرا این مسئله را حل شده می شمرد. حسن دیگر ب فکر تجهیزات نظامی خودش نبود. زهیر بن مسیب همچنان بسوی کوفه می تاخت تا به قصر ابن هبیر» رسید. آنجا از سرزمین کوفه شمرده می شد. زهیر در آنجا فرود و پسرش از هرکه در مقدمه ی سپاه بر ستون طلایه فرمان می داد در «سوق اسد» اردو زد». ابو السرایا بهنگام عصر به قصد شبیخون از کوفه خیمه بیرون زد. شب هنگام بر ازهر بن زهیر که فرمانده طلایه بود، حمله آورد. سربازان از هر بن زهیر که بی خبر از همه جا هدف یک چنین حمله ی شدید قرار گرفته بودند کشتار بسیاری دادند. بقایای این نیرو بسوی «قصر ابن هبیره» که اردوگاه زهیر بود گریختند و خبر نخستین شکست را بوی باز دارند. زهیر بن مسیب سخت خشمناک شد

ابو السرایا پس ازین شبیخون بکوفه باز گشت. و از آن طرف زهیر دستور داد که سپاهش برای حمله بکوفه آماده شوند. در این هنگام نامه ای از حسن بن سهل بدو رسید که: «جز در کوفه در هیچ سرزمین فرود میا» زهیر بن مسیب آن قدر پیش آمد که در کنار قنطره فرود آمد. ابو السرایا در این هنگام فرمان بسیج داد. مردم کوفه بفرمان ابو السرایا بسوی قنطره حرکت کردند. شب بود. شبی سرد و تاریک بود. سربازان ابو السرایا همه قرآن تلاوت می کردند و آتش می افروختند تا خود را گرم کنند. مردم بغداد، پیروان زهیر بن مسیب فریاد می زدند: -ای مردم کوفه! زنان و دختران و خواهران خود را آرایش کنید و برای فجور آماده شان سازید زیرا ما هم اکنون کوفه را خواهیم گرفت و با زنان و دختران شما چنین و چنان خواهیم کرد. مردم بغداد عین لغت را ادا می کردند. و از ادای کلمات رکیک و زشت ابا نمی داشتند. ابو السرایا بچبران سخنان بغدادی ها می گفت: -ای مردم کوفه، خدا را بیاد آورید و از گناهان خویش

توبه کنید. مغفرت بخواهید و او را یار خویش بشمارید. آن شب مردم کوفه بدین ترتیب در اردوی خود بسر بردند. سپیده دم، در روشنائی روز چشم مردم کوفه بسپاه بغداد افتاد که با تجهیزات بسیار آبرمند و خیره کننده ای در برابرشان صف کشیده بودند. همه با زره های سپید و خودهائی که در فروغ خورشید می درخشید. طبل های جنگی غریب می کشیدند. بوق ها و شیپورهای جنگی مانند رعد در فضا ولوله می انداختند. ابوالسرایا سربازان خود می گفت: -نیات خود را خالص سازید ای کوفی ها از خداوند مسئلت بدارید که شما را بر دشمنانتان چیره سازد. از حول و قوت سود بدور شوید و خویشان را بحول و قوت الهی بسپارید. قرآن تلاوت کنید و اگر خواستید بانشار پردازید شعرهای عنتره ی عیسی برای شما مناسب است. حسن بن هذیل از گوشه ای دیگر برای تهییج مردم کوفه چنین می گفت: -ای مردم زیدیه، ای طرفداران زید بن علی، این مقام مقامی است که پای انسان را می لرزاند و می لغزاند و اراده را از انسان

می رباید. خوشبخت کسی است که دین خویش را از وسوسه ی اهریمنان ایمن بدارد. ورشید کسیست که بعهد خود در پیشگاه الهی وفا کند و حرمت محمد را در ذریت محمد نگاه دارد. ای مردم کوفه، طرفداران زیدیه! هرکسی را اجلی محتوم و مقطوع در پیش است. برای هرکس درین دنیا روز و روزی محدود است. بالاخره دمی خواهد رسید که روز و روزیش بپایان آید و مرگ او محقق و محتوم شود. آن کس که از مرگ می گریزد بهر جا رود مرگ بدنبال او است بهر سو بگریزد در آغوش مرگ خواهد بود. آن کس که در جنگ نمیرد در صلح خواهد مرد. آن کس که جوان نمیرد بدوران پیری جهان را وداع خواهد گفت. خواه و ناخواه همه از جام مرگ خواهیم نوشید. ابو الفرج اصفهانی نویسنده ی کتاب کتاب می گوید: -این حسن بن هذیل همان مرد است که در واقعه ی فخ میان اصحاب حسین بن علی مردی سرشناس بود و از وی احادیث بسیاری نیز

روایت کرد. مردی از سپاه بغداد که کاملاً مسلح و مجهز بود لثام بسته به میدان تاخت و لب به دشنام و ناسزا نسبت به اهل کوفه گشود. وی می گفت: - ما با زنان و دختران شما فحشا و فجور روا می داریم. چنین و چنان می کنیم. مردی از اهل «و ازار» «دهکده ای نزدیک دروازه ی است» که فقط یک پیراهن قرمز به تن داشت و از سلاح جنگ جز یک کارد برهنه در دستش نبود خودش را به فرات انداخت. شناکنان از این سوی شط به آن سوی شط رفت. بسوی آن مرد بغدادی که ناهنجار می گفت دوید. و بیک جستن پنجه به گریبان آن سرباز مسلح و مجهز انداخت و از پشت زین بروی زمینش کشید و بعد با چالاکی حیرت انگیزی چند ضربه ی خنجر بر سینه و گردنش فرود آورد و آن وقت نعشش را با خودش به شط کشانید. مردم می دیدند که این دهاتی قرمزپوش نعش آن سرباز بغدادی را شناکنان از آن سوی فرات باین سوی می آورد. بالاخره به ساحل رسید:

مردم کوفه در تماشای این منظره هلهله می کشیدند و خدای را شکرها می گفتند. مردی از فرزندان اشعث بن قیس اسب به میدان جهانید. و مبارز خواست. از سربازان بغداد جوانی جنگش را میان بر بست. اشعثی با يك ضربت شمشیر بغدادی را از اسب فرو افکند. سرباز دیگری از سپاه بغداد به میدان آمد. اشعثی امانش نداد و سومین مبارز را که باز هم يك جوان شاکی السلاح از مردم بغداد بود بخاک فرو افکند. همچنان حریف می خواست و با زبردستی حریف خود را از پا در می آورد. ابو السرایا این گستاخی را از آن اشعثی دلیر نپسندید. از دنبالش به میدان آمد و او را بباد دشنام گرفت: - چه کسی بتو فرمان داده که پیکار کنی برگرد. اشعثی خون شمشیرش را با خاک پاک کرد و آن وقت شمشیر برهنه را بغلاف برد و از میدان برگشت و دیگر پا به میدان نگذاشت و حتی در هیچ يك از میدان های جنگ همراه ابو السرایا نرفت. ابو السرایا همچنان بروی پل ایستاده بود.

مردی از سرداران بغداد او را دشنام های قبیح می گفت. در این زشتگوئی صراحت و وقاحت بکار می برد. ابو السرایا خاموش ایستاده بود. اندکی باین خاموشی گذرانید و بعد سر اسب خود را بسوی اردوی خویش برگردانید. وی بدین وسیله حریف خود را فریب داده بود زیرا آن بغدادی بهوای اینکه ابو السرایا پا به فرار گذاشته از دنبالش اسب جهانید. ناگهان ابو السرایا بسوی او کرد و با يك ضربه ی شمشیر او را از اسب فروانداخت. و بعد به نیروی بغداد حمله ی شدیدی آورد. تا آنجا که سر از پشت اردوی بغدادی ها بیرون کرد و آن وقت از پشت سر بر مردم بغداد حمله کرد تا به جای نخستین خود باز گشت. زرهش خون آلود بود لخته های خون بر زرهش می درخشید. ابو السرایا در این هنگام غلام خود را با گروهی از سربازانش به کمینگاه که در پشت اردوی بغدادی ها قرار داشت اعزام کرد تا از پشت سر به نیروی عباسی ها حمله کند. و خودش بر نیزه اش تکیه کرده بود. باین انتظار که حمله چه وقت آغاز می شود تا او از روبرو بر سیاه پوشان

بنی عباس حمله کند. ابو السرایا همچنان که بر نیزه تکیه داشت خوابش ربود. سپاه او ناگهان گمش کردند چون هرچه اینجا و آنجا توی خودشان پی اش گشتند پیدایش نکردند. فریاد نیروی کوفه به تکبیر و تهلیل فضا را می لرزاند. همه او را صدا می کردند. و همین سروصداها ناگهان از خواب بیدارش کرد. ابو السرایا که ناگهان بیدار شد خیال کرد غلامش از کمین بدر بسته و بر بغدادی ها حمله آورده «همان طور که بنا گذاشته بودند» او هم اهل کوفه را به حمله فرمان داد. در این هنگام حمله ی کمین هم از پشت سر آغاز شد. سپاه بنی عباس «بغدادی ها» از پیش و پس در محاصره ی مردم کوفه درآمدند غلام ابو السرایا «سیار» به پرچم دار نیروی بغداد تاخت و او را با ضرب شمشیر از اسب فرو انداخت. پرچم سیاه سرنگون شد و سیاه پوشان شکست خوردند. سپاه کوفه در تعقیب بغدادی ها سر به دشت و بیابان گذاشتند. کوفی ها فریاد می کشیدند. - هرکس پیاده شود در امان است. بغدادی ها برای اینکه جان خود را از خطر قتل امان دهند از

اسب های خود پیاده می شدند و کوفی ها بر اسب بغدادی ها می نشستند و به تاخت و تاز خود ادامه می دادند. شکست بغدادی ها صورت مفتضحی بخود گرفته بود. تا آنجا که بالاخره زهیر فریاد کشید: -وای بر تو ای ابو السرایا! آیا پیش از این می خواهی ما را در هم بشکنی. فرار از این رسواتر و شکست از این سنگین تر هم می خواهی. دیگر از دنبال ما به کجا می آئی. دست از جان ما بردار. ابو السرایا در این هنگام به نیروی خود فرمان عقب نشینی داد. کوفی ها در بازگشت خود به اردوگاه سپاه بغداد هجوم آوردند. مطبخ بغدادی ها سرشار از غذاهای گوناگون بود که دست نخورده مانده بود. زهیر بن مسیب قسم خورده بود که جز در مسجد کوفه غذا نخورد. به همین جهت خوراکها را گذاشته بودند و حالا که در هم شکسته بسوی بغداد می گریختند خوراکهایشان نصیب کوفیان بود. مردم کوفه «نیروی ابو السرایا» سخت گرسنه بودند و به همین جهت وقتی به مطبخ دشمن رسیدند سر از پا نشناخته به غذا پرداختند

علاوه بر غذاها اسلحه دشمنان را نیز بغارت بردند. زهیر بن مسیب به بغداد رسید. اما رویش نمی شد که آشکارا پا به شهر بگذارد. پوشیده و پنهان به بغداد رفت. خبر شکست فاحش او به گوش حسن بن سهل رسید. احضارش کرد. تا چشمش به او افتاد آن گرز آهنینی را که در دست داشت چنان بطرف زهیر پرتاب کرد که گوشه ی چشم چپش را تا محاذات بینی چاک زد. و بعد فریاد کشید: -ببریدش بیرون. گردنش را بزنیید. اما آنان که در دارالاماره حضور داشتند لب به شفاعت گشودند و با هر زبان که می دانستند از اعدام نجاتش دادند. ابو السرایا به کوفه باز گشت. با خود سرهای بریده و اسرای جنگی بسیار آورده بود. سرهای دشمن را بر نوک نیزه ها زده بود و بسیاری از این سرها را نیز به گردن اسب ها آویزان کرده بود. سپاه کوفه که در آغاز نهضت سازوبرگ جنگی درستی نداشتند در

بازگشت از این جنگ همه مجهز و مسلح بودند. زیرا از اسلحه‌ی دشمن غنیمت هنگفتی برده بودند. سپاه کوفه همه سوار اسب و همه شادمان و سرشار بشهر خود بازگشته بودند. اما حسن بن سهل از شکست سپاه خود سخت غصه دار و نگران بود. از بنی عباس آنان که در حضور حسن بسر می بردند هم مانند او پریشان و غمناک بودند. حسن بن سهل بهوای اینکه هرچه زودتر نهضت ابو السرایا را در هم بشکند و آتش خشم خود را خاموش سازد عبدوس بن عبد الصمد را پیش خواند و گفت: - می خواهم ببینم اسم تو مسمانی هم دارد یا نه. بکوش که نام خود را به ننگ نیالائی. و بعد او را بر هزار سواره و سه هزار پیاده فرماندهی داد و آنچه از اسب و اسلحه و درهم و دینار ضرورت داشت در اختیارش گذاشت. - بی درنگ بکوفه بتاز. عبدوس بن عبد الصمد در حضور حسن بن سهل سه بار قسم یاد کرد که سربازان کوفه را قتل عام کند و خاندانشان را اسیروار به

بغداد بیاورد. راهی را که عبدوس بسوی کوفه به پیش گرفته بود راه جامع بود. حسن بن سهل هم به او سفارش کرده بود که از راه عادی بسوی کوفه نرود زیرا سپاه زهیر بن مسیب در همان راه بدست مردم کوفه تار و مار شده بود و اجساد کشتگان بغدادی ها هم همچنان در گوشه و کنار بجا مانده بود. از ترس اینکه سپاه عبدوس حرارت و جسارت خود را از دست بدهد دستور داد راه جامع را برگزینند. خبر عزیمت عبدوس بن عبد الصمد بگوش ابو السرایا رسید. آماده ی دفاع شد. نماز ظهر را در کوفه بجا آورد و به نیروی خود فرمان بسیج داد. ابو السرایا در این بسیج گروهی از برگزیدگان لشکر خود را بهمراه برداشت. همه بر اسب های برهنه نشستند و بجانب «جامع» که اردوگاه عبدوس بود پیش می تاختند. وقتی به جامع نزدیک شدند ابو السرایا سپاه خود را به سه قسمت تقسیم کرد و گفت: -شعار شما در این «یا فاطمی یا منصور» باشد. و با این شعار یکدیگر

را بشناسید. خود با گروهی از لشکر کوفه راه بازار را به پیش گرفت و غلام او سیار که بر گروه دیگر فرمان می داد از سمت جامع حرکت کرد و به ابو الهرماس گفت: -تو از طرف دهکده حمله کن و بر حذر باش که غافلگیرت نکنند. این سه ستون مسلح و مجهز یکباره بر سر عبدوس عبد الصمد تاختند و با همین حمله کارشان را ساختند. در بغدادی ها کشتار عظیمی صورت گرفت جمع کثیری از سربازان بغداد حین فرار در آب فرات غرق شدند. ابو السرایا در میدان جامع عبدوس بن عبد الصمد را دیدار کرد. بی درنگ کله خود از سر خود برداشت و فریاد کرد: -من ابو السرایا هستم. من شیر طایفه بنی شیبانم. و بعد بسوی عبدوس حمله آورد. عبدوس که دید یارای مبارزه را ندارد عنان اسب خود را در پیچید که فرار کند ولی ابو السرایا از پشت سر باو رسید و با يك ضربه شمشیر فرقتش را تا سینه شکافت. عبدوس از پشت زین بر خاک هلاک غلطید. لشکر کوفه و مردم جامع از سپاه بغدادی ها غنیمت سرشاری به

چنگ آوردند. سازوبرگ بسیاری در این جنگ نصیب سربازان کوفه شد. ابو السرایا راست بحضور محمد بن ابراهیم رفت. محمد سخت بیمار بود. تقریباً با سكرات مرگ دست به گریبان داشت. تا چشمش به ابو السرایا افتاد لب به توبیخ و ملامتش گشود. فرمود: - من از کردار تو بیزارم. تو نباید بر مردم بغداد شبیخون می زدی. تو نباید پیش از آنچه سلاح جنگ است غنیمت می گرفتی. تو باید ابتدا آنان را بجنگ بخوانی و بعد در برابرشان به پیکار اقدام کنی. ابو السرایا جواب داد: - یا ابن رسول الله. این تدبیر نظامی است که در میان سربازان مباح است ولی معهداً عهد می کنم که دیگر این تدبیر را تکرار نکنم. محمد بن ابراهیم آخرین لحظه های زندگانی را می گذرانید. ابو السرایا علائم مرگ را بر چهره ی بی رنگ محمد دید و گفت: - یا ابن رسول الله هر زنده ای سرانجام خواهد مرد و هر متاع نوینی با

مرور ایام به کهنگی و فرسودگی خواهد گرائید. خوبست که وصایای خویش را بازگوئی. محمد بن ابراهیم فرمود: -من ترا به تقوی وصیت می کنم و سفارش می کنم همیشه از دین خویش دفاع کن و اهل و بیت پیامبر خویش را در حمایت خود نگاه دار زیرا جانشان با جان تو بستگی دارد. پس از مرگ من مردم مختارند هرکه را از خاندان رسول الله شایسته دیده اند به امامت خویش برگزینند ولی اگر از من در این انتخاب عقیده ای بخواهند من میان آل امیر المؤمنین علی شما را به بیعت علی بن عبید الله دعوت می کنم زیرا من با او عشرت و آمیزش داشته ام و روش او را پسندیده ام. در این هنگام زبان محمد بن ابراهیم از گفتار باز ماند. جنب و جوش حبات در اندامش فرونشست. ابو السرایا با دست خود چشمان محمد را بست و بعد او را در خوابگاهش فروخوابانید. محمد بن ابراهیم بدین ترتیب رخت از این عالم به عالم دیگر کشید اما ابو السرایا به اقتضای سیاسی مصلحت دید که مرگ او را تا چندی مکثوم بدارد. شب هنگام ابو السرایا جنازه ی محمد بن ابراهیم را با گروهی از

زیدیه به نجف برد و در آنجا به خاکش سپرد. و فردای آن شب مردم را انجمن کرد و طی خطابه ای خبر مرگ محمد بن ابراهیم را به گوششان رسانید. ملت کوفه بنخاطر این حادثه ی فجیع سخت گریستند. ابو السرایا گفت: ابو عبد الله محمد بن ابراهیم وصیت کرده که ابو الحسن علی ابن عبید الله بر جای او قرار بگیرد و در عین حال سفارش فرمود که نظر مردم محترم است. اگر او را نخواستند از میان آل علی دیگری را انتخاب کنند. هم اکنون آزادید که امام خویش را در میان این خانواده برگزینید. مردم کوفه بسوی هم نگران شدند زیرا نمی دانستند نام چه کسی را بر زبان بیاورند. در این هنگام محمد بن محمد بن زید که جوانی نارس بود از جا خاست و گفت: ای فرزندان علی آن کس که از میان ما گذشت به خیر گذشت و این يك که در میان ما بجا مانده ذخیره گرانبهائی است. دین خدا هرگز با تشویش و تردید یاری نخواهد شد و نیرو نخواهد گرفت.

ابو عبد الله محمد بن ابراهیم مردی بود که توانست بر زخم های سینه ی ما مرهم گذارد و خون ما را از دشمنان ما باز جوید. در این هنگام بسوی علی بن عبد الله التفاتی کرد و گفت: خدا از تو راضی باد یا ابا الحسن چه گوئی ابو عبد الله ما را به بیعت تو وصیت کرده هم اکنون دست بگشا و بیعت ما را بپذیر. ابو الحسن علی بن عبد الله بر پای خاست و پس از حمد و ثنای الهی گفت: ابو عبد الله را خدای رحمت کند. مرا در میان شما برگزید اما در این انتخاب تنها عواطف و اندیشه های خود را ملاک امر شمرد. او را خدای پیامرزا که در راه اعلای دین آنچه از دستش برآمد بجای آورد. و حقی را که بعهده داشت ادا کرد. من انتخاب او را از سر بی اعتنائی و توهین باز نمی گردانم و بعنوان نکول خودم را کنار نمی کشم بلکه می بینیم اگر امامت شما را بپذیرم اعمال دیگری که بعقیده ی من برای من از امامت شما سودمندتر است از دست می دهم. «در اینجا رو به محمد بن محمد کرد و گفت» خدا ترا رحمت کند بکار خویش برخیز و بر جای پسر عم خود قرار گیر. ما همه ترا بریاست و پیشوای خویش اختیار کرده ایم آن برگزیده از آل محمد که باید امام امر را به مشت گیرد تویی. آن کس که همه بدو اعتماد و اتکا دارند جز تو نیست. «و بعد رو بسوی ابو السرایا کرد و گفت:

-چه می بینی؟ آیا رضا می دهی که محمد بن محمد جای محمد ابن ابراهیم را بگیرد. ابو السرایا جواب داد: -رضای من رضای تست. آنچه تو گوئی از دهان من است. بدنبال این سخن پیش رفت و با محمد بن محمد بن زید بیعت کرد و ملت کوفه نیز پیروی کردند و با او بیعت کردند. محمد بن محمد بی درنگ به تشکیلات کشوری پرداخت و حکام ولایاتی را در آن هنگام می توانست تحت اختیار و اراده خود بگیرد بدین ترتیب تعیین کرد. 1-اسماعیل بن علی بن اسماعیل حسینی بسمت حکومت و جانشینی امام در کوفه. 2-روح بن حجاج بسمت فرمانداری بر قوای انتظامی. 3-احمد بن سری انصاری بسمت دبیر دربار خلافت. 4-عاصم بن عامر بسمت قاضی القضاة. 5-ابراهیم بن موسی بن جعفر بسمت حکومت یمن. 6-زید بن موسی بن جعفر بسمت فرماندهی اهواز. 7-عباس بن محمد عیسی بسمت فرمانداری بصره. 8-حسن بن حسن افطس بسمت فرمانداری مکه. 10-جعفر بن محمد «برادرش» را با حسین بن ابراهیم به فرمانداری واسط گماشت.

عمال او بی درنگ بسوی حوزه های حکمرانی خود عزیمت کردند در میان این ده نفر که از طرف محمد بن محمد بر بلاد و ایالات گمارده شدند تنها حسن بن حسن افضس بی در دسر بمکه آمد و زمام حکومت را بدست گرفت و در سال صد و نود و نه با عنوان «امیر الحاج» با مسلمانان حج گذاشت. و از ابراهیم بن موسی بن جعفر نیز در یمن حسن استقبال شد هر چند که در ابتدای ورود جنگی میان او و طرفداران بنی عباس در گرفت جعفر بن محمد و حسین بن ابراهیم هر دو فرماندار واسط بودند. وقتی بشهر رسیدند نصر بجلی فرماندار آل عباس که شهر را بقبضه داشت با نیروی خود بدفاع پرداخت. میان عمال محمد بن محمد و نصر جنگ خونین در گرفت. اما این جنگ به پیروزی علویین پایان یافت. جعفر بن محمد و حسین بن ابراهیم نصر و نیروی او را درهم شکستند و شهر را بتصرف درآوردند این دو جوان علوی پیش از همه جز به تعدیل مالیات پرداختند. همین کردار مایه ی الفت میان آنان و مردم واسط شد. و اما عباس بن محمد جعفری «از نسل عبد الله بن جعفر» وقتی ببصره رسید که زید بن موسی بن جعفر والی اهواز نیز به آن سامان رسیده بود. زیرا راه اهواز از آن منطقه می گذشت. عباس و زید به کمک علی بن جعفر حسنی با حسن بن علی مأمونی

که والی بنی عباس در بصره بود بپیکار پرداختند. سرانجام علویین بر مأمونی غلبه کردند و بصره را به تصرف درآوردند. زید بن موسی بن جعفر دستور داد محله ی بنی عباس را در بصره آتش زدند و بهمین سبب میان مردم «زید النار» لقب گرفت. حسن بن محمد همه روزه نامه ی پیروزی از پیک بلاد دریافت می داشت. عمال او همه جا با فتح و ظفر هم آغوش بودند. آوازه ی این فتوحات از مرزهای عراق در کشور شام و ایالات جزیره غوغائی درافکنند. از آن دیار نامه هائی بمحمد بن محمد رسید که حاکی از اطاعت مسلمان آنجا نسبت بوی بود. بمحمد بن محمد نوشته بودند که ما انتظار می کشیم نیروی علویین را با احترام و اطاعت استقبال کنیم. حتی بوی نوشته بودند: - نماینده ی خویش را بسوی ما فرست تا از ما بنام تو بیعت به گیرد. نام ابو السرایا عظمت و شرافت درخشانی یافت. حسن بن سهل فرماندار مأمون در عراق که مقیم بغداد بود باین

حوادث با خشم و اضطراب شدیدی می نگریست. حسن بن سهل دو بار از دست ابو السرایا شکست خورده بود. دل این مرد از دست ابو السرایا مالا مال خون بود. بدبیر خود دستور داد نامه ای بطاهرین حسین «ذو الیمینین» بنویسد از او چاره ای بخواهد. اما در این هنگام رقعہ ای بی امضا و مجهول از ناشناسی بدستش رسید که اندیشه ی وی را دیگرگون ساخت یعنی امید او را از کومک طاهر بنومیدی عوض کرد. در این رقعہ این شعرها فقط این شعرها از يك شاعر گمنام نوشته شده بود. قناع الشك بكشفه اليقين

و افصل كيدك الراي الرصين

دست يقين پرده از چهره ی مشک باز می کند و تنها رای خردمندانه ی تو این گره را می گشاید. تثبت قبل ينفذ فيك امر

بهيج تشرده داء دفين

بر جای بالش پیش از آنکه روزگارت را دردی هلاك کننده آشفته سازد

ص: 305

أُتَدَبُ طَاهِرًا لِقِتَالِ قَوْمِ بَنِي نَضْرَةَ وَطَاعَتِهِمْ يَدِينُ

تو طاهر ذو الیمینین را بر ضد قوم می خوانی که دین او کومک و طاعت آن قوم است سیطلقها عليك معلقات تصر و دونها حزب زبون

از دست طاهر بر ضد تو کارهایی انجام خواهد شد و جنگی صلح ناپذیر بر پا خواهد خاست و دونک ما ترید بعزم رای تدبره و دع ما لا یكون

بیش از این اندیشه کن و از آنچه شدنی نیست چشم پیوش حسن بن سهل از تصمیم خود باز گشت و بجای طاهر ذو الیمینین هرثمه بن اعین را برای دفاع از عراق انتخاب کرد. میان حسن بن سهل و هرثمه کدورتی برقرار بود [1] حسن دستور داد که سندی بن شاهک نامه ی او را برای هرثمه برد. ابن سندی از دوستان بسیار صمیمی حسن بن سهل بود.

ص: 306

حسن بن سندی گفت: -با هرثمه بن اعین صحبت کن و از او بخواه که این کدورت ها را کنار بگذارد و دفاع دشمن را میان بریندد. حسن بن سهل می ترسید که هرثمه بن اعین از یاری او سرباز زند. به همین جهت سندی بن شاهک را واسطه ی صلح میان خود و او قرار داده بود. سندی به سراغ هرثمه عزیمت کرد. هرثمه این هنگام در شهر «حلوان» بسر می برد. وقتی نامه ی حسن را خواند سخت خشم گرفت و گفت: -راه را ما می کویم. خدمت را ما انجام می دهیم و عروس خلافت را می آرائیم. وقتی کارها را انجام داده ایم تازه برمی خیزند رجای ما را می گیرند و معهدا از عهده ی انجام وظائف خود بر نمی آیند و از سوء تدبیر به مخمصه و گرفتاری دچار می شوند تازه دست تمنا بسوی ما پیش می آوردند و از ما کومک می خواهند. نه، نه، من هرگز به کومک این قوم میان نخواهم بست تا امیر المؤمنین خود در ماندگی آنان را ببیند و دریابد که چه- شخصیت های ناستوده ای را بر جای ما نشانیده است. سندی بن شاهک می گوید: -هرثمه بن اعین در پاسخ من سخنانی گفت که مرا پاك نومید ساخت. و من در مانده بودم نمی دانستم چکنم. در يك چنین حیرت و وحشت

ناگهان نامه ای از منصور بن مهدی بدست هرثمة بن اعین رسید. تا چشم هرثمه به نامه ی منصور رسید با صدای بلند گریه کرد و گفت: - خدا نمی داند بر سر این حسن چه بیاورد که اصول خلافت بنی عباس را در هم شکست حسن دارد این دولت را بدیاری فنا می فرستد. و بعد بغلام خود گفت: - بگو طبل عزیمت را بکوبند. طبل جنگ کوفته شد و هرثمه بن اعین از حلوان به عزم بغداد بسیج کرد. نیروی هرثمه وقتی به نهروان رسید مردم بغداد از فرماندهان و سرداران سپاه و آل عباس موکب او را با احترام بسیار پذیرفتند. همه خوشنود بودند و دعا می کردند که بر دشمن خویش پیروز شود. وقتی هرثمه از نهروان عزم بغداد کرد امرا و رجال عموماً در رکاب او پیاده می رفتند و او را برای خویش آیت نجات می پنداشتند. هرثمه بن اعین با يك چنین حشمت و جاه و حرمت به خانه خود رسید. حسن بن سهل ابتدا دیوان سپاه را برای او فرستاد تا میان سربازان عراق هر گروه را که بخواهد التزام رکاب خویش درآورده بعلاوه درهای بیت المال را نیز بروی او گشود و بهر چه هرثمه بن اعین

فرمان داد اطاعت کرد. هرثمه بن اعین در «یاسریه» اردو زد. هیثم بن عدی می گوید: -در یاسریه بدیدار هرثمه بن اعین رفتیم. او در آنجا با سی هزار سپاه سواره و پیاده اردو زده بود. باو گفتم: -خوبست امیر موهای سپید خود را با خضاب رنگ کند تا در برابر دشمن شکوهمندتر جلوه دهد. هرثمه خندید و گفت: -اگر این سر که بر پیکر من است برای من باقی بماند غمی نیست خضابش خواهم کرد ولی اگر سر من نباشد و بدشت مردم کوفه بیفتند چه حاجتی به خضاب خواهد داشت. و بعد فرمان بسیج داد. ابو السرایا این وقت در «قصر ابن هبیره» بسر می برد. او برای محمد بن اسماعیل حسینی پرچمی بسته و دستورش داد. بود که بمدائن عزیمت کند و حکومت آنجا را بتصرف گیرد. عباس طبطبی و مسیب را نیز با گروهی از سپاه همراه او ساخت.

حسین بن علی معروف به «ابی البط» که فرماندار بنی عباس در مدائن بود بدفاع از حوزه ی حکومت خود اقدام کرد اما پس از چند جنگ خونین ناچار در هم شکست و شهر را باختیار محمد بن اسماعیل رها کرد.

محمد بن جعفر

او پسر امام جعفر صادق صلی الله علیه است. در گیر و داری که محمد بن محمد بهمراهی ابو السرایا باعمال بنی عباس در عراق داشت محمد نیز از گوشه ای در مدینه سر بر آورد و دعوی خلافت کرد. مردم مدینه با وی بیعت کردند و او را «امیر المؤمنین» خواندند. مردم مدینه پس از ابو عبد الله حسین بن علی صاحب فخر هیچ کس را از آل ابو طالب امیر المؤمنین نخواندند جز محمد بن جعفر که برای دومین بار عنوان امیر المؤمنین بخود گرفت. مردم مدینه با قید امیر المؤمنین دست بیعت بدست محمد بن جعفر دادند. مادرش کنیزی گمنام بود. کنیه ی ابن محمد ابو جعفر بود. مردی دانشمند و متشخص بود. میان خانواده خود عظمتی برجسته داشت.

ص: 310

در آن هنگام که به مرو آمده بود مأمون تصمیم داشت نقابت آل ابی طالب را بدیگری وا بگذارد. اما آل ابی طالب جز محمد بن جعفر کسی را به نقابت خود نپذیرفت. مأمون بناچار او را به مقام خود برقرار گذاشت. ابو جعفر محمد بن جعفر از روات احادیث اما احادیث او بیشتر از پدرش ابو عبد الله جعفر بن محمد صلوات الله علیه مرویست. شخصیت هائی از اصحاب حدیث مانند محمد بن ابی عمر عبدی و محمد بن سلمه و اسحاق بن موسی انصاری و علمای دیگر سلسله ی احادیث و روایات خود را بنام او آغاز می کنند. محمد بن منصور می گوید: -ابو طاهر. احمد بن عیسی همیشه از محمد بن جعفر با تجلیل و احترام یاد می کرد و او را سزاوار تقدیس و تمجید می دانست. او می گفت: -ابو جعفر محمد بن جعفر مردی عابد و فاضل بود. در تمام سال يك روز روزه بود و روز دیگر اقطار می کرد یعنی نیمی از سال را به روزه می گذرانید. الا ماه رمضان که تمام ماه را روزه داشت. مؤمل می گوید:

-در سالی از سالها محمد بن جعفر را در مکه دیدم که برای ادای نماز به مسجد الحرام می آمد دوستان تن از فرقه ی جارودیه همراه او می آمدند. جامه ی این قوم پشمین بود و فروغ تقوی بر چهره شان می درخشید. خدیجه دختر عبید الله بن الحسین «نواده ی امام زین العابدین» همسر محمد بن جعفر بود. خدیجه می گوید هرگز شوهرم با پیراهنی به کوچه نرفت الا آنکه همان پیراهن را به مستمندی بخشید و عبا بر تن عریان خود پیچیده بخانه باز گشت. موسی بن سلمه می گوید: -مردی گمنام در عهد ابو السرایا کتابی نگاشت و در آن کتاب از فاطمه ی زهرا دختر رسول الله صلی الله علیه و آله به ناشایست یاد کرد. محمد بن جعفر که تا آن وقت در کنج عزلت بسر می برد و مطلقا با سیاست آل ابی طالب همکاری نداشت وقتی این کتاب را برایش خواندند بی آنکه جوابی به گفتار نویسنده ی کتاب بدهد به خانه ی خود رفت و زره پوشیده و شمشیر حمایل کرده از خانه اش بدر آمد و مردم را بسوی خود دعوت کرد.

نام امیر المؤمنین بخود نهاد وی در این رفتار شعری از شاعری بعنوان شاهد زمزمه می کرد. لم اکن من جناتها علم الله وانی بحرہا الیوم
صالی

من خدا می داند که اهل این اقدام ها نبودم اما اکنون مانند دریائی خشمناک تلاطم می کنم. ابراهیم بن یوسف می گوید: به یکی از
چشمان محمد بن جعفر عارضه ای دچار شده بود. او خوشنود شد و گفت: - امیدوارم که مهدی موعود من باشم چون شنیده ام که یکی
از دو دیده ی مهدی عارضه دیده است بعلاوه امر خلافت را نیز با کراهت می پذیرد. اسحاق بن موسی می گوید: از محمد بن جعفر
شنیدم که می گفت: - پیش انس بن مالک از مصائب اهل بیت رسول شکایت بردم. مالک مرا به صبر وصیت کرد و فرمود: - بر یاد باش تا
این آیت کریمه از کلام الله تأویل شود:

ص: 313

وَنُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضُّوا فِي الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ هَمِي خَوَاهِيمِ بَرِئَاتُوتَانِ زَمِينِ مَنَتِ گِذَارِيمِ. وَآنَانِ رَا
پیشوای اقوام و ورثه ی سلطنت ها و حکومت ها قرار دهیم. گفته اند: گروهی از آل ابی طالب در رکاب محمد بن جعفر در مکه با هارون
مسیب به جنگ پرداختند. با این گروه. 1-حسین بن حسن افسس. 2-محمد بن سلیمان حسنی. 3-محمد بن حسن معروف به سلیق. 4-
علی بن حسین حسینی. 5-علی بن جعفر صادق علیه السلام. نیز همراه بودند. در میان طالبیون و نیروهای هارون بن مسیب جنگ
خونی در گرفت. از اصحاب هارون جمع عظیمی بخاک و خون غلطیدند.

از غلامان آل ابی طالب مردی که خواجه ی حرمسرا بود و همراه محمد بن جعفر بود با طعن نیزه هارون بن مسیب را از اسب فروانداخت. نزدیک بود که کارش ساخته شود ولی اصحابش سر رسیدند و با حملات پی در پی هارون را از خطر مرگ رهانیدند. طالبیون پس از این وقعه دست از جنگ کشیدند و به قرارگاهشان که در کوه «ثبیر» واقع شده بود باز گشتند. محمد بن جعفر برادرزاده ی خود علی بن موسی الرضا «سلام الله علیه» را بعنوان رسالت پیش هارون فرستاد و سخن از صلح بمیان کشید ولی هارون این پیام را نپذیرفت و نامه ی محمد را بی جواب گذاشت. از نو آتش جنگ شعله ور شد. پیروزی طالبیون در گروهی موضع نظامیشان بود. در آنجا که آل ابی طالب سنگر گرفته بودند موقعیت نظامی بسیار مجهز بود. آنجا بصورت دژی تسخیرناپذیر آل ابی طالب را در آغوش خویش پناه داده بود. اما نیروی هارون آن دژ را در محاصره گرفتند. پس از سه روز که آب و نان فرزندان ابو طالب بپایان رسید ناچار پراکنده و پریشان شدند.

محمد بن جعفر وقتی حال را بدین منوال دید ردا و نعلین خود را پوشید و بی سلاح به خرگاه هارون بن مسیب رفت و از وی برای خود و اصحاب خود امان خواست. هارون بن مسیب هم امانشان داد. «این روایت روایت نوقلی است» ولی محمد بن علی بن حمزه می گوید: -آن کس که حریف محمد بن جعفر بود هارون بن مسیب نبود بلکه «عیسی الجلودی» بود. عیسی جلودی اسرای آل ابی طالب را که در آن کوه دستگیر کرده بود زنجیر بگردن بسته در محمل های بی روپوش از مکه به خراسان فرستاد. ولی در طی راه «بنو بنهان» و بروایتی مردم غاضریه در منزل زباله راه را بر نیروی جلودی بستند و آل ابی طالب را از چنگشان بدر آوردند. البته میان این دو گروه جنگ شدیدی نیز در گرفته بود. مردم غاضریه در این جنگ بر نیروی سلطان پیروز آمدند و اسرا را نجات دادند. اسرای آل ابی طالب پس از نجات خود را به حسن بن سهل تسلیم کردند.

حسن بن سهل آنان را به خراسان به حضور عبد الله مأمون اعزام داشت. محمد بن جعفر در خراسان ازین جهان رحلت کرد. در مراسم تشییع جنازه اش مأمون شخصاً حضور داشت و حتی خود با دست خویش جنازه اش را در آغوش گور خوابانید و گفت: -این پاره ای از وجود من است که دویست سال است از من جداست. عبد الله مأمون دیون محمد بن جعفر را که سی هزار دینار طلا بود پس از مرگش پرداخت.

بماجرای ابو السرایا بازمی گردیم:

گفته اند: وقتی سپاه هرثمة بن اعین از جهت شرقی نهر «صرصر» بسیج کرد و ابو السرایا در «غریبه» اردو زد. حسن بن سهل فرصت را غنیمت شمرد و علی بن ابی سعید را با همراهی حماد ترکی بسوی مدائن اعزام داشت. علی بن ابی سعید، پس از يك جنگ کوتاه مدائن را تسخیر کرد و محمد بن اسماعیل را که والی علویون بود از مدائن بیرون راند. ابو السرایا در همان شب بی درنگ از اردوگاه خود بسوی مدائن عزیمت کرد. هرثمة بن اعین از بسیج دشمن خود خبر نداشت زیرا پلی که بر نهر

ص: 317

«صصر» بسته بود بریده شده بود. وقتی بمدائن رسید دید که علویون از دست سیاه پوشان شکسته خورده اند و والی علوی ها از مدائن اخراج شده است. ابو السرایا با نیروی عیسی جلودی بپیکار پرداخت. در این جنگ غلام او ابو الهرماس کشته شد و جنازه اش را در همان جا که قتلگاهش بود بخاک سپردند. ابو السرایا که از فتح مدائن نومید شد با سپاه خود بسوی «قصر ابن هبیره» بازگشت. وقتی به میدان نزدیک «قصر» رسید. با نیروی هرثمة بن اعین بر خورد کرد. جنگ شدیدی میان این دو سپاه در گرفت. در این جنگ ابو السرایا عقب نشینی کرد و در همین جنگ بود که برادرش هم بقتل رسید. ابو السرایا از قصر این هبیره بسوی «جازبه» خود را عقب کشید. هرثمة بن اعین با نیروی خود بتعقیب وی همت گماشت. در اینجا فکری بمغز هرثمة افتاد. دستور داد آب فرات را از مسیرش بسوی بیشه ها و بیابانهای شرقی کوفه باز گردانند. و منطقه ی جازبه را که پناهگاه ابو السرایا بود تشنه و بی آب

بگذارند. این اقدام ضربت طاقت فرسایی بود که بر نیروی جنگی ابو السرایا وارد آمده بود. سپاه کوچه که زیر پرچم ابو السرایا نبرد می کردند سخت بوحشت و هراس افتادند زیرا آب بند آمده بود و خطر تشنگی و هلاکت پدیدار شده بود. تصمیم گرفته بودند که یکباره خود را بسپاه هرثمه بزنند و کار جنگ را با پیروزی یا شکست پایان رسانند. ولی در همین تشویش و اضطراب ناگهان سدی که هرثمه بر نهر فرات بسته بود در هم شکست و آب از مسیر عادی خود همچون سیل سرازیر شد. مردم کوفه ازین نعمت ناگهانی که برایشان رسیده بود بدرگاه خدا شکرها گذاشت. هرثمه بن اعین این بار از طرف «رصافه» به سمت کوفه حمله آورد. ابو السرایا در برابرش صف آراست. حسن بن هذیل را بر میمنه و جریر بن حصین را بر میسره فرماندهی داد و خود در قلب سپاه ایستاد. هرثمه بن اعین از جانب صحرا کمینگاهی برای سپاه خود تهیه

دید اما ابو السرایا این کمینگاه را شناخت و نقشه هرثمه بن اعین را بر آب ریخت. ناگهان ابو السرایا بر دشمن حمله آورد. این حمله ی ناگهانی سپاه هرثمه را از جا کند. اما چندان مهم نبود. ابو السرایا میان اصحاب خود فریاد کشید: -از دنبال فراری ها نتازید. این کار جوانمردانه نیست. سپاه او از تعقیب لشکر بغداد چشم پوشیدند. فقط ابو کتله برای اینکه بدانند نیروی دشمن چه نقشه ای کشیده است پاره ای از دنبالشان اسب تاخت و باز گشت و گفت: -هرثمه با لشکر خود از فرات به آن سوی رفته است. ابو السرایا با جنگجویان خود بکوفه باز گشت. پس از چند روز جاسوسان وی خبر دادند که هرثمه بن اعین روز دوشنبه نهم ذی القعدة حمله ی خود را به کوفه تجدید خواهد کرد. ابو السرایا در روز دوشنبه سپاه کوفه را تجهیز کرد و در جهت «رصافه» سنگر گرفت. ولی خویشتن بزیر پل اسب تاخت و در همان جا ایستاد. دیری نکشید که سپاه بغداد پدیدار شد. هرثمه بن اعین از راه رسید.

ابو السرایا بسوی سپاه خود برگشت. همچون شتری کف کرده از شدت خشم می خواست خانه ی زین را ترك کند و بخاك فروافتد. در میان سپاه خود فریاد کشید: -آماده باشید، صف های خود را بیارائید، عزم خود را استوار سازید. هرثمة بن اعین رسید و جنگ با شدتی که نظیرش شنیده نشده بود در گرفت. ابو السرایا ناگهان روح بن حجاج را دید که دارد بعقب بازمی گردد. روح بن حجاج فرمانده قوای انتظامی کوفه بود. فریاد کشید: -روح اگر باز گردی گردنت را خواهم زد. روح بن حجاج دوباره بسوی دشمن برگشت و بجنگ پرداخت. آن قدر جنگید تا بقتل رسید. حسن بن حسین (نواده ی زید بن علی علیه السلام) هم درین روز کشته شد. و نیز ابو کتله غلام ابو السرایا که سمت دیده بانى را نیز داشت او هم بخاك و خون غلطید.

جنگ دم به دم بر شدت خود می افزود. ابو السرایا کلاه خود را از سرش برداشت و نعره زد. -ای جنگجویان دلیر! فقط يك ساعت بردباری و پافشاری کافیت که سپاه دشمن را درهم بشکنند. نیروی بغداد در حال شکست است، بکوشید، پراکنده شان سازید. و بعد حمله کرد: مرد دلیری از سپاه با ابو السرایا به جنگ تن بتن پرداخت. اندکی با هم گردیدند ناگهان ابو السرایا فرصتی بدست آورد و با شمشیر خود فرق و مغز حریف را از هم شکافت. دیگر برای سیاه پوشان بغداد تاب مقاومت نمانده بود. با وضع بسیار قبیح و شنیعی پشت بجنگ دادند و از میدان جنگ گریختند و این گریز زشت را تا سرزمین «ضغیب» ادامه دادند. ابو السرایا به سپاه خود گفت: -ازین فرار (فرار دشمن) فریب مخورید. این قوم ایرانی هستند و ایرانیان مردمی زیرک و حيله گر هستند. بعید نیست که از غفلت شما استفاده کنند و یکباره بسوی شما باز گردند.

اما سپاه کوفه به سفارش ابو السرایا گوش نمی داد. همچنان از دنبال نیروی هرثمه (سیاه پوشان) می تاخت. در این گیرودار هرثمه بن اعین خود بدست يك غلام بلوچستانی اسیر شده بود اما آن غلام وی را نمی شناخت. هرثمه بن اعین در همان آغاز جنگ يك ستون پنج هزار نفری را تحت فرماندهی عبد الله بن وضاح ذخیره گذاشته بود تا بهنگام حاجت از این نفرات تازه نفس استفاده کند. در همین هنگام که هرثمه اسیر يك غلام بلوچستانی بود و یارانش فریاد می کشیدند: -امیر کشته شد، امیر کشته شد. ناگهان عبد الله بن وضاح با سپاه تازه نفس خود از کمینگاه درآمد و گفت: -اگر امیر کشته شده غمی نیست، من خود فرماندهی سپاه را اداره خواهم کرد. ازین پشه ها که با شما می جنگند نترسید. ای مردم خراسان، بسوی من بشتابید. من عبد الله بن وضاح هستم به راهنمایی من حمله کنید. حمله ی شدید آغاز شد. درین نوبت مردم کوفه کشتار بسیاری دادند. عقب نشستند، تا آن دست «ضغیب» عقب نشینی کردند.

عبد الله بن وضاح که همچنان از دنبال دشمن می تاخت ناگهان هرثمه ابن اعین (امیر سپاه) خودشان را اسیر دید. بی درنگ آن غلام بلوچستانی را از دم تیغ گذرانید و هرثمه را نجات بخشید. هرثمه بن اعین دوباره باردوی خود بازگشت. این جنگ میان سپاه خراسان که از بغداد عزیمت کرده بودند و نیروی کوفه که طرفدار علویان بودند همه روزه با هر دو روز يك بار دوام داشت. هرثمه بن اعین ب فکر حيله گری افتاد. چون دید با زور نظامی نمی تواند کوفه را فتح کند تصمیم گرفت این گره را با انگشت سیاست بگشاید. میان دو صف فریاد کشید: - ای مردم کوفه! چرا ما و خود را بکشتن می دهید؟ مگر اختلاف ما بر سر چیست؟ اگر شما خلیفه ی ما را قبول ندارید اینک منصور بن مهدی در بصره اقامت دارد. او را بخلافت برمی گزینیم و باین جنگ خونین خاتمه می دهیم. تازه اگر منصور را هم نپسندید دست از جنگ بکشید تا بنشینیم با هم صحبت بکنیم. امام خود را بر جای خویش نگاه بدارید تا نتیجه مناظره و مباحثه ی

ما آشکار شود. این پیام سیاسی مردم کوفه را از جنگ دلسرد ساخت. دیگر لشکر ابو السرایا آن جنب و جوش همیشه را از دست داده بود. ابو السرایا در برابر سپاه خود ایستاد و گفت: -این حيله ای از حيله های ایرانیانست، فریب مخورید، این قوم چون دیگر در خود تاب مقاومت ندیده اند بناچار دست بحيله و فریب زده اند. حمله کنید که فتح با شماست. اما کوفی ها گفتند: -نه این جنگ دیگر بر ما حلال نیست. مگر نمی بینید که به ندای ما پاسخ اجابت داده اند؟ مگر نمی بینی تسلیم شده اند؟ ابو السرایا با خشم فراوان همراه سپاه کوفه از میدان جنگ به شهر باز گشت. او درین هنگام فکر کرده بود دست محمد بن محمد را بگیرد و بیش از همه چیز بهره‌رثمه تسلیم شود و از وی امان بگیرد اما ترسید که دستگیرشان کنند و بقتلشان رسانند. در نخستین جمعه ابو السرایا بر منبر کوفه رفت و چنین گفت:

-ای مردم کوفه، ای کشندگان علی، ای تنها گذارانندگان حسین بن علی! آن کس که به شما اتکا کند خویشتن را به هلاکت خواهد افکند. آن کس که بشما اعتماد کند حتماً شکست خواهد خورد. ذلیل کسیست که شما عزیزش بدارید. بخدا علی بن ابی طالب هرگز فطرت شما را نپسندیده، هرگز مذهب شما را راست نشمرده بود. او شما را به حکمیت گماشت، بر ضدش فتوی داده اید. او شما را امین دانست در امانتشی خیانت روا داشته اید. او بشما اعتماد کرد، شما شما حرمت این اعتماد را نشناخته اید همچنان باین مخالفت ادامه داده اید. وقتی او برمی خاست شما از پای می نشستید و وقتی او می نشست شما بر پا می خاستید. اگر او پیش می آمد شما واپس می گرائیدید و چون او عقب می رفت شما جلو می آمدید. خدا شما را فروبشکند که علی را فروبشکستید هم اکنون در برابر دشمن خود از پای نشسته اید. چه عذر خواهید آورد که این چنین واپس افتاده اید. دشمنان شما از خندق شهر شما باین سوی آمدند، بحریم شما تاختند و قبائل شما را زیر پا گذاشتند مردان شما را کشتند و زنان شما را به-

اسارت بردند. هیهات که جز ضعف و عجز دلیل دیگری بر شکست خویش ندارید. این شما هستید که به کوچکی و فرومایگی رضا داده اید. همچون سایه ای بی پایه و بی مایه باشید که خود بخود محو می شود. تنها بانگ طبل کافی است شما را پریشان و پراکنده کند و قلب های شما را از هراس و تشویش آکنده سازد. بخدا شما را از دست خواهیم نهاد و بجای شما قومی دیگر را که برد- بار و صبور و وفادار باشند خواهیم برگزید. و بعد قطعه شعری انشاد کرد که از شکوه های او حکایت می داشت. گروهی از مردم کوفه بر پای خاستند و در پاسخ ابو السرایا گفتند: در سخن خود انصاف را رعایت نکرده ای هرگز ندیده ایم که تو پیش بتازی و ما همراه تو نتازیم. هرگز دیده نشده که تو حمله کنی و ما بگریزیم. اگر تو وفاکار بوده ای ما نیز وفا داشته ایم. پای رکاب تو پا فشاری بکار بردیم و پرچم ترا همچنان بر بالای سر خود نگاه داشتیم تا اینکه حوادث جنگ ما را از پای درآورد هم اکنون دست پیش آر تا ما با تو بر مرگ بیعت کنیم.

و آن چنان به جنگ ادامه دهیم که یا همگان بخاک و خون غلطیم و یا شاهد پیروزی را باغوش کشیم. ابو السرایا از این پیشنهاد روی برگردانید و مردم را بحفر خندق فرمان کرد. خودش نیز با مردم بکار کردن خندق پرداخته بود. تمام روز را سرگرم خندق بود. شب هنگام دست از کار کشید. و تا نیمه شب بر تق و فتق امور پرداخت. در نیمه های شب قاطر خود را آماده کرد و بر اسب خود زین بست و همراه با محمد بن محمد بن زید و گروهی از علویین و اعراب و کوفه را ترک گفت. آن شب یکشنبه چهاردهم ماه محرم الحرام بود. ابو السرایا و محمد بن محمد با همراهان خود سه روز در قادسیه بسر بردند تا اصحابشان بانان رسیدند. بعد از راه خفان در قسمت های پائینی فرات گذشتند و به بیابان رسیدند. وقتی محمد بن محمد با ابو السرایا کوفه را ترک گفتند اشعث بن عبد الرحمن کندی زمام امور را بدست گرفت و بسوی هرثمه پیغام داد که اکنون شهر کوفه بلادفاع تسلیم است.

اشراف کوفه به اردوگاه هرثمه رفتند و از وی برای خود و خاندان خویش امان گرفتند. هرثمه سیاست مدارا به پیش گرفت و با مردم کوفه کنار آمد. اما جرأت نکرد خود به شهر کوفه درآید. با لشکر سیاه پوش خویش در بیرون شهر کوفه بحال آماده- باش ماند. و منصور بن مهدی با گروهی از اصحاب خود بشهر رفت و در مسجد جامع بر جماعت مردم امامت کرد. هرثمه بن اعین وقتی آشفته‌گی های کوفه را آرام ساخت غسان بن فرج را بحکومت کوفه نصب کرد و خود چندان در نزدیک کوفه بسر برد که از آرامش و امنیت محیط کوفه اطمینان کافی یافت. بعد ببغداد باز گشت. گفته اند: -ابو السرایا تصمیم گرفت ببصره برود اما در راه با يك مرد از اعراب بیابانهای عراق برخورد کرد. اعرابی برای وی ماجرای بصره را چنین حکایت کرد که سیاه پوشان خراسان آن شهر را کاملاً تحت تسلط خویش گرفته اند و اکنون حکومت بغداد آن شهر را با اختیار دارد. و برای هیچ نیروئی مقدور نیست که با حکومت این شهر

نبرد کنند. ابو السرایا و همراهان از نیمه های راه بسمت واسط پیچیدند. همان اعرابی خیال او را از واسط هم آسوده کرد. -نه، بانجا هم نروید. اوضاع واسط هم مانند بصره وخیم است. ابو السرایا گفت: - پس بعقیده ی تو بهتر است بکدام سوی رو بیاوریم. - عبور از دجله. منطقه ی میانه ی «جوفی» و «جبل» محیط امن و آسوده ایست. کردهای شجاع در آنجا بشما خواهند پیوست و از مردم سواد و شهرهای دیگر، هرکس سر همراهی با شما داشته باشی در آنجا شما را خواهد یافت. ابو السرایا این نقشه را پسندید. از دجله گذشت و سرانجام بخوزستان رسید. ابو السرایا و همراهان در طی راه خود بهر شهر که می رسیدند خراج آن شهر را دریافت می داشتند و غلاتشان را می فروختند و در سرزمین خوزستان ابتدا بشهر «شوش» رو آورد. مردم شوش دروازه ها را بروی ابو السرایا فرو بستند. ابو السرایا با مردم شوش از پشت دروازه حرف زد و بالاخره درها را گشودند و آنان را بشهر خود پذیرفتند.

در آن تاریخ حسن بن علی مأمونی والی اهواز بود. مأمونی بابو السرایا پیام داد که من دوست نمی دارم با تو بجنگم اما ابو السرایا جواب داد: -من با تو خواهم جنگید. پیکار خونینی آغاز شد. طایفه ی زیدیه در رکاب محمد بن محمد علوی با منتهای فداکاری پا فشاری می کردند. از علویون و زیدیون گروهی بقتل رسیدند. مردم شوشتر هم از پشت سر بعلویین حمله ور شدند. غلامی از ابو السرایا برای اینکه مردم شوش را از این حمله باز- دارد رو از سپاه اهواز برتافت و بسمت شورشیان شوش حمله کرد. سپاه ابو السرایا گمان بردند که این غلام دارد فرار می کند و بنای کار بفرار است. یکباره از مقاومت باز ماندند و رو بگریز نهادند. سپاه اهواز از پشت سر شمشیر بر آنها گذاشتند و تا وقتی که ظلمت شب جهان را فروگیرد این جنگ دوام داشت. ابو السرایا از اهواز راه خراسان پیش گرفت. در آن سرزمین بدهکده ای که اسمش «برقانا» بود رسید. «حماد کندغوش» فرماندار از آن ناحیه بود. باو گزارش رسید که اکنون محمد بن محمد علوی با ابو السرایا

باین ناحیه پا گذاشته اند. حماد دیگر مهلت نداد. بی درنگ با گروهی از سپاه بسمت «یرقانا» عزیمت کرد. در آنجا با ابو السرایا و محمد بن محمد صحبت کرد و امانشان داد و مقرر داشت که آنان را بسوی حسن بن سهل گسیل دارد. بدستور حماد کندغوش محمد بن محمد و ابو السرایا را ببغداد فرستادند. هنوز ببغداد نرسیده محمد بن محمد نامه ئی بحسن بن نوشت و در آن نامه برای خود امان خواست. حسن در جواب نامه اش گفت: - فقط شمشیر می تواند این اختلاف را از میان بردارد. من چاره ئی جز این ندارم که گردن محمد را با شمشیر بزنم. حاشیه نشینان بارگاه گفتند: - فکر امیر خردمندانه نیست، هرگز چنین مکن زیرا هارون - الرشید وقتی که خواست برامکه را ریشه کن کند دلیلش قتل عبد الله بن حسن بود. رشید می گفت که چون جعفر بن یحیی پسر عم مرا خودسرانه بقتل رسانید باید بکیفر کردارش برسد. آیا امیر نمی ترسد که امیر المؤمنین مامون نیز چنین سخن را بمیان کشد.

صلاح کار اینست که محمد بن محمد از بغداد به مرو فرستاده شود تا امیر المؤمنین هر چه می پسندی در حق وی بکار برد. حسن بن سهل این فکر را پسندید ولی قسم خورد که ابو السرایا را خواهد کشت. حسن بن سهل در مدائن بسر می برد که محمد بن محمد و ابو السرایا را دست بگردن بسته بحضورش بردند. حسن بن سهل رویش را بابو السرایا کرد و گفت: -تو کیستی؟ ابو السرایا جواب داد. -من سری بن منصور. حسن فریاد کشید: -نه، بلکه تو فرومایه پسر فرومایه و شکست خورده پسر شکست خورده ای. و آن وقت گفت: - هارون بن ابی خالد برخیزد و به قصاص خون عبدوس بن عبد الصمد که برادرش بود گردن ابو السرایا را بزند. هارون برخاست و با يك ضربت شمشیر سر از پیکر ابو السرایا برداشت.

و بعد غلامش ابو الشواك را هم بقتل رسانیدند و جنازه ی این دو نفر را پهلوی هم بدار زدند. محمد بن محمد را به مرو فرستادند. آنجا وی را در بارگاه خلافت بحضور مأمون بردند. مأمون بر جایگاه تقریباً بلند که مشرف بر کف سالن بود نشسته بود. فریاد کشید: -فضل! سر او را برهنه کن بینم فضل بن سهل سر محمد بن محمد را برهنه کرد. مأمون در قیافه ی محمد نگریست و گفت: -خیلی جوان است. و این عجب است که با همه جوانی چنین و چنان کرده. و بعد دستور داد برای وی خانه ای تهیه بینند و فرش و بساطی بگذارند و از وی پذیرائی کنند. بیش و کم چهل روز محمد بن محمد در خانه ای که برایش ترتیب داده بودند بسر برد و پس از چهل روز حالش دیگرگون شد و چشم از جهان فرویست. بدستور مأمون بوسیله ی شربت زهرآلود مسمومش کرده بودند. محمد بن جعفر می گوید:

-محمد بن محمد را در مرو مسموم کرده اند. کبدش در نتیجه ی حدت و شدت زهر از هم شکافته شده بود. محمد بن جعفر گفته: در دیوان دولت محمد بن محمد یادداشت شده بود که ابو السرایا از طرفداران دولت آل عباس دویست هزار نفر را به قتل رسانیده است. این عده در جنگ هائی که میان ابو السرایا و نیروهای حسن بن سهل در گرفته بود کشته شدند.

شخصیت های این نهضت

در نهضت ابو السرایا علاوه بر دویست هزار مرد شمشیرزن از مردم کوفه شخصیت های سرشناس و مشعشعی نیز شرکت داشتند مانند:
1- ابو بکر بن محمد بن ابراهیم. 2-عثمان بن محمد بن ابراهیم. 3-محول بن ابراهیم. 4-عاصم بن عامر. 5-عامر بن کثیر. 6-ابو نعیم فضل بن دکین. 7-عبد ربه بن علقمه. 8-یحیی بن حسن بن فرات.

ص:335

9- یحیی بن آدم. 10- یحیی بن عیسی. 11- حسن بن هذیل. مصفی بن عامر می گوید: -ابو السرایا می گفت: من هرگز پروردگار متعال را عصیان نورزیده ام و هرگز مرتکب فواحش و معاصی کبیره نشده ام. می گفت: -در عمرم هیچ کس در چشم من مجلل تر و مهیب تر از محمد بن ابراهیم جلوه نکرده بود. سلیمان مقری می گوید: محمد بن محمد در صحرای «اثیر» بسر می برد. مردی جلو آمد و بابو السرایا گفت: -خبر داری که سیاه پوشان بکوفه حمله کردند و محمد بن محمد را باسارت بردند. این مرد می خواست ابو السرایا را از روی پل برکنار کند تا راه بر روی سپاه هرثمه گشوده شود.

ابو السرایا بی درنگ مرکب بجانب صحرای اثیر تاخت و از آن آن طرف هرثمه که پل را بلا معارض یافت ازین راه بکوفه رسید و تا موضعی که به «دار الحسن» معروفست پیش آمد. ابو السرایا وقتی بصحرای اثیر رفت محمد را دید که بر منبر نشست و بایراد خطابه سرگرمست. دریافت که این حیلہ ای از حیلہ های جنگی بود. از آنجا با مردی که مسافر طائی نامیده می شد يك سر بر سپاه هرثمه حمله آورد و آنان را جبراً از کوفه بدر راند و تا اردوگاه آنان دست از سرشان برنداشت. مرد دیگری بابو السرایا اطلاع داد که درین خرابه گروهی از سیه پوشان خراسان کمین گرفته اند. ابو السرایا پرسید: - کدام خرابه؟ نشان دادند. با تن تنها بکمین گاه دشمن رفت. دیربازی در آن بیغوله بسر ببرد. وقتی از آنجا بیرون آمد خون از شمشیرش پاك می کرد. دوباره بمقر فرماندهی خود برگشت. وقتی به آن خرابه سر کشیدند صد مرد مسلح را کشته دیدند.

محمد بن محمد و سوری بن منصور «ابو السرایا» را گروهی از شعرا مرثیه گفته اند و در قصائد خویش داد سخن داده اند. در اینجا سرگذشت ابو السرایا سوری بن منصور پایان می رسد.

عبد الله جعفر

از نسل امام حسن مجتبی علیه السلام است. مادرش آمنه دختر عبد الله بن حسین از نسل امام ابو عبد الله - الحسین «ارواخنا فداه» بود. ابن عبد الله در عهد مأمون بر ضد دولت وقت قیام کرده بود. اما بیش از آنکه با نیروی دولت در بیفتد گروهی از خوارج در راه با او برخوردند و بقتلش رسانیدند.

علی بن موسی الرضاء

رضا علی بن موسی بن جعفر «علیهم السلام» کنیه اش ابو الحسن بود. گفته می شود که کنیه ی امام رضا «ابو بکر» بود. مادرش کنیز بود. ابو الصلت هروی می گوید: -عبد الله مأمون روزی با من از مسئله ای گفتگو می کرد.

ص: 338

طی سخن گفتم: -ابو بکر چنین گفت. مأمون از من پرسید: -کدام ابو بکر؟ ابو بکر ما یا ابو بکر مردم؟ گفتم: -ابو بکر خودمان. عیسی بن مهران می گوید: از ابو الصلت پرسیدم: -ابو بکر شما کیست؟ ابو الصلت جواب داد: -علی بن موسی الرضا که کنیه اش ابو بکر بود و از کنیزی بدنیا آمده بود. عبد الله مأمون ابتدا او را به ولایت عهد خود منصوب ساخت و بعد مسمومش کرد. علی بن موسی الرضا «سلام الله علیه» در نتیجه ی همان زهر از جهان رحلت کرد. شرح این ماجرا گفته اند: -عبد الله مأمون گروهی از آل ابی طالب را بسوی مرو

فرا خوانند. بدستور مأمون این دسته از مدینه بخراسان عزیمت کردند. علی بن موسی الرضا نیز از همین گروه بود که مدینه را به عزم ایران ترك گفته بود. این کاروان علوی از راه بصره بسمت ایران سفر کرده بودند. کسی که متصدی اعزامشان بخراسان بود «جلودی» نامداشت و این جلودی خود از مردم خراسان بود. هنگامی که کاروان علویان بمرور رسید جلودی همه را در يك خانه جای داد. و برای علی بن موسی الرضا خانه ی ویژه تهیه دید. عبد الله مأمون به فضل بن سهل گفت که من می خواهم خلافت را بابو الحسن علی الرضا وا بگذارم تو با برادرت حسن بن سهل درباره ی این تصمیم گفتگو کنید. فضل و حسن پسران سهل در محضر مأمون به گفتگو و مشاوره نشستند. حسن بن سهل این اقدام را بسیار و مهیب می شمرد، زیرا عقیده داشت که کرسی خلافت از گروهی که اهل خلافت هستند و صلاحیت این مقام را دارند، در می رود. مأمون گفت: -در آن وقت که من با برادرم محمد امین (مخلوع) بر سر

خلافت پیکار داشتیم با خدای خود عهد کردم اگر مرا بر امین پیروز سازد خلافت را به شریف ترین فرزندان ابو طالب وا بگذارم. اکنون که پروردگار متعال دعای مرا مستجاب ساخت من هم بعهد خویش وفا می کنم. و این هم علی بن موسی که فاضل ترین فرزندان ابو طالبست. من از او شریف تر در میان آل ابی طالب نمی بینم. حسن و فضل ب فکر مأمون تسلیم شدند و هر دو بدیدار علی بن موسی رفتند و جریان را بعرض وی رسانیدند. علی بن موسی از قبول این مقام امتناع کرد. حسن و فضل باصرار و الحاح پرداختند، اما علی بن موسی همچنان بر امتناع خود پافشاری می فرمود. تا اینکه ازین دو تن یکتا گفت: -اگر قبول نکنی ما به «وظیفه» ی خویش قیام خواهیم کرد. این لحن لحنی تهدیدآمیز بود. آن دیگری گفت: -بخدا قسم «او» ما را فرمان داد که اگر از قبول این مقام امتناع کنی با شمشیر گردنت را بزنیم. عبد الله مأمون امام علی الرضا را بحضور خود فرا خواند و باو سخن گفت:

ص: 341

علی بن موسی الرضا در پاسخ مأمون هم از قبول خلافت خودداری می فرمود. مأمون درین نوبت بلحن خود صورت تهدید داد و گفت: - عمر بن خطاب بهنگام مرگ خلافت را به «شوری» واگذاشت. این شوری بعهدہ ی شش نفر افتاده بود و ازین شش نفر یکی جد تو علی بن ابی طالب بود. عمر مقرر داشت که هرکدام ازین شش تن راه خلاف پیش گرفت گردنش را بزیند. منہم چنین مقرر می دارم، بنابراین چاره ای جز قبول نیست. درین وقت علی بن موسی پیشنهاد مأمون را پذیرفت. آن روز روز پنجشنبه بود که مأمون بار عام داد. فضل بن سهل اعلامیہ ی مأمون را که مبتنی بر ولایت عهد علی بن موسی بود باطلاح مردم رسانید. فضل بن سهل «وزیر خلافت» اعلام داشت که مقام ولایت عهد بعلی بن موسی واگذار شده و خلیفہ او را بلقب رضا ملقب ساخته است. فضل بن سهل دستور داد مردم بجای لباس سیاه که شعار آل عباس بود لباس سبز بپوشند و در پنجشنبه ی آیندہ برای انجام مراسم بیعت حضور یابند و حقوق سالانہ ی خویش را نیز دریافت دارند. در پنجشنبه ہفتہ ی آیندہ رجال کشور از امرای سپاہ و قضات و

شخصیت های برجسته ی دیگر بر مرکب های خویش نشستند و بسوی کاخ خلافت روی آوردند. همه جامه ی سبز پوشیده بودند. مأمون بر سریر ویژه ی خویش قرار گرفت و در کنار سریر خود برای علی بن موسی کرسی شاهانه ای گذاشتند. علی بن موسی الرضا بر کرسی خود که پهلوی سریر خلافت قرار داشت جلوس فرمود. او پیراهن سبز پوشیده بود. بر سرش عمامه ای بسته بود و شمشیری نیز حمایل داشت. مأمون فرمان داد که بیعت آغاز شود. و پیش از همه کس پسرش عباس را به پیش فرا خواند تا با ولیعهد بیعت کنند. علی بن موسی دستش را بلند کرد. آن چنانکه پشت دستش بسوی خود او و کف دستش بسوی مردم بود. مأمون گفت: -دستت را بگشای تا بیعت کنند. علی بن موسی الرضا فرمود: -رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم با مردم چنین بیعت می کرد. و بدین ترتیب مراسم بیعت انجام یافت.

کیسه های سرشار از دینار و درهم که حقوق و جوایز مردم بود در میان گذاشته شد و خطبا و شعرا پبای خاستند. و قصائد و خطابه های خود را که همه در فضل و شرف علی بن موسی تهیه شده بود ایراد و انشاد کردند. رجال قوم مأمون را درین اقدام فرخنده می ستودند. اعطای جوایز آغاز شد. ابو عباد که متصدی فرا خواندن نامها بود ابتدا نام عباس بن عبد الله را بزبان آورد. این عباس رشیدترین فرزندان مأمون بود. عباس از جایش برجست و به کنار پدر آمد و دستش را بوسید. مأمون وی را فرمان داد که بنشیند. بدنبال عباس بن مأمون نام محمد بن جعفر که عم علی بن موسی بن جعفر بود بزبان آمد. محمد بن جعفر از جایش برخاست و تا سریر مأمون پیش رفت اما دست او را نبوسید. عطای او را بدو تسلیم کردند. مأمون گفت: - ابو جعفر! بر سر جای بنشین. او هم بجای خود بازگشت. ابو عباد که نام بزرگان آل هاشم را می خواند يك تن از بنی عباس

و یکتن از بنی طالب را بترتیب صدا می کرد. تا سرانجام این مراسم پایان یافت. در این وقت مأمون بعلی بن موسی الرضا گفت: -برخیز و برای مردم خطابه ای ایراد کن. علی بن موسی از جایش برخاست و پس از حمد و ثنای پروردگار چنین فرمود: بنام رسول اکرم برای ما برگردن شما حقی مقرر است و همچنان بنام رسول الله حقی هم برای شما برگردن ماست. در آن وقت وقت که شما تکلیف خود را ایفا کنید ما نیز حق شما را ادا خواهیم کرد. خطابه ی امام بهمین کوتاهی پایان یافت. در آن روز علی بن موسی الرضا بیش از همین چند کلمه سخنی نگفت. عبد الله مأمون فرمان داد که بر دینار و درهم نام علی الرضا را سکه کنند. و بخاطر تحکیم مودت دختر اسحاق بن جعفر «دختر عم خود» را بعقد برادر علی الرضا که اسحاق بن موسی جعفر بود درآورد. و سمت امیر الحاج را هم در مناسک آن سال با اسحاق بخشید. بنام علی بن موسی الرضا در عموم شهرها خطبه ها خواندند و رسماً

وی را بعنوان ولایت عهد ستودند. یحیی بن حسن علوی می گوید: در آن سال شنیده می شد که عبد الجبار بن سعید خطیب رسمی مدینه در روزهای جمعه بر منبر رسول اکرم حین خطبه چنین می گفت: اللهم واصلح ولی عهد المسلمین علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی علیه السلام و بعد این شعر را انشاد می کرد. ستة آباء هم ما هم هم خیر من یشرب صوب الغمام

شش پدر از آن خاندان از بهترین مردمی که آب باران می نوشند. عبد الله مأمون دخترش ام الفضل را به عقد محمد بن علی «جواد» علیها السلام درآورد با اینکه محمد جواد چهره ای بسیار سبز «سبزه ی تیره رنگ» داشت. دخترش را عروس کرد و برای او فرستاد. تا اینکه علی الرضا بیمار شد و در آن بیماری رحلت کرد. علی الرضا پیش مأمون از فرزندان سهل انتقاد می کرد و مأمون را از طاعت کورکورانه ی این دو مرد نهی می فرمود: و انحراف آنان را با

مأمون باز می گفت. يك روز مأمون داشت برای نماز آماده می شد. داشت وضو می گرفت. غلامی آب بر دستش می ریخت و او وضو می ساخت. علی الرضا فرمود یا امیر المؤمنین لا تشارك بعباده ربك احدا در کار عبادت دیگری را شريك خویش مساز. این اعتراض بر مأمون ناگوار آمد اما خشم خود را پوشیده می داشت و همچنان دوستانه با علی الرضا بسر می برد. وقتی که علی بن موسی بیمار شد مأمون نیز خود را به بیماری زد و وانمود کرد که با هم از غذائی زهرآلود مسموم شده اند. اما علی الرضا در همان بیماری از جهان رفت. در باب رحلت امام علی الرضا «صلوات الله علیه» باختلاف سخن گفته اند. عبد الله بن بشیر می گوید: -مأمون مرا فرمان داد که ناخن های انگشتان دستم را نچینم اطاعت کردم. و بعد چیزی که به تمر هندی شبیه داد بمن داد و گفت:

ص: 347

-این را بهم بمال و با دست های خود خمیرش کن. چنین کردم. و بعد بحضور علی بن موسی رفت و گفت: -حال شما چون است. امام فرمود. -امیدوارم که خوب باشم. مأمون پرسید: -امروز از پرستاران درگاه کسی بحضورت نیامده تا خدمتی انجام دهد. -نه. مأمون خشمناک شد و غلامانش را صدا کرد. -آب انار می خواهم. امروز نمی شود آب انار نخورد. بی درنگ طبق انار گذاشته شد. عبد اللّه بن بشیر می گوید: -مأمون مرا طلبید و گفت: -با دست خود برای ما آب انار بگیر من همان دستهای آلوده انارها را آب گرفتم. مأمون از آن آب انار به علی بن موسی نوشانید. دیگر بیش از دو روز در این دنیا بسر نبرد.

ابو الصلت هروی می گوید: -بر علی بن موسی الرضا علیه السلام در آمدم. او بیمار بود. وقتی مرا دید فرمود: -ابا الصلت. کارشان را کردند یعنی زهرم دادند. و آن وقت به تسبیح و تهلیل پروردگار پرداخت محمد بن جهم می گوید: -علی الرضا انگور بسیار دوست می داشت. برای وی انگور تهیه کرده بودند اما به آن انگور سوزن زده بودند. علی الرضا در بیماری خود از آن انگور سوزن زده که با اسم لطیفی آلوده شده بود خورد و قاتل او همان انگورها بود. وقتی امام علی بن موسی الرضا از جهان دیده فرویست مأمون خبر رحلت او را يك شب و يك روز پنهان داشت. و بعد به محمد بن جعفر «عموی امام» و گروهی از آل ابی طالب که در خراسان بسر می بردند این فاجعه را اطلاع داد. همه را به بالین امام فرا خواند و جنازه ی او را بهمه نشان داد تا بدانند که وی با مرگ طبیعی از جهان رفته است. همه دیدند که بر پیکر امام اثری از ضرب و زخم پدیدار نیست

مأمون در این هنگام به گریه افتاد و گفت: - بر من بسیار دشوار است ای برادر من که ترا چنین بینم من آرزومند بودم که بیش از تو رخت از این سرای بکشم اما چه می شود کرد که پروردگار متعال را تقدیر دیگری بود. عبد الله مأمون بر مرگ امام علی الرضا سخت جزع کرده بود. یا اندوه و جزع شدیدی از خود نشان می داد. همراه جنازه ی امام پیاده براه افتاد. او جنازه ی امام را بدوش می کشید. تا جنازه را به موضعی که اکنون مزار رضاست رسانیدند. و در آنجا به خاکش سپرده. قبر امام در کنار قبر هارون الرشید قرار دارد. امام علی بن موسی الرضا «صلوات الله علیه» را گروهی از سرایندگان مرثیه گفته اند. ابو الصلت هروی می گوید: مامون بعنوان عبادت بیالین امام علی الرضا آمد. علی بن موسی بخود می پیچید و مأمون گریه می کرد و می گفت: - بر من سخت دشوار است ای برادرم که پس از تو در

این دنیا بسر ببرم. من آرزومند بودم که ترا همیشه زنده بینم از این دشوارتر برای من حرف مردم است که فکر می کنند من من ترا مسموم ساخته ام. من خدا را گواه می گیرم که از این تهمت مبرا هستم. امام علی الرضا همچنان که بخود می پیچید فرمود: -راست می گوئی یا امیر المؤمنین. تو مبرا هستی. مأمون بالینی امام علی الرضا را ترك گفت و او زندگی را بدرود کرد. بیش از آنکه قبر امام حفر شود مأمون در محل دفن حضور یافت و دستور داد که پهلوی قبر پدرش قبر علی بن موسی را بکنند و بعد بسوی ما برگشت و گفت: -صاحب این نعش برای من حدیث کرد که در محل قبرش آب و ماهی پدیدار خواهد شد. قبرش را بکنید. کلنگ بر زمین زدند و وقتی به لحد رسیدند آب و ماهی آشکار شد. سپس آب فرورفت و ماهی نیز همراه آب ناپدید شد. جنازه ی مقدس امام علی الرضا را در آغوش گور بخاک سپردند. علیه الصلوات و السلام.

ص: 351

وی از فرزندان ابو عبد الله الحسین «ارواحنا فداه» بود. کنیه اش ابو جعفر بود. پدرش عبد الله افطس است که سرگذشت او را در حوادث عهد هارون الرشید یاد کرده ایم. مادرش زینب دختر موسی بود که او هم نسبت به علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام می رساند. ابراهیم بن ابی محمد بریدی می گوید: -مادر حضور معتصم نشسته بودیم آن عهد عهد ولایت عهد او بود. گریزی آهنین که بسیار سنگین بود در دست داشت. معتصم آن عمود آهنین را در دست خود چند بار لنگر داد و آن وقت هشت بار آن را دور سر خود چرخانید و بعد بروی زمینش گذاشت. عباس بن علی بن ریطه آن گرز را از زمین برداشت. او هم چند بار به چپ و راست و لنگرش داد و بعد هفت گردش دور سر خود چرخش داد. در این هنگام معتصم رویش را بطرف محمد بن عبد الله افطس برگردانید و گفت: -ولی شما یا ابا جعفر مرد این زورآزمایی ما نیستید.

محمد بن عبد الله گفت: -چطور؟ با من این طور حرف می زنید. گرز را بمن بدهید بینم. معتصم آن گرز سنگین را جلوی محمد انداخت و با لحن مسخره کننده ای گفت: -هاها. محمد بن عبد الله بی اعتنا به نیشخندهای معتصم گرز را برداشت و بالای سر برد و در برابر چشمان حیرت زده ی جمع آن گرز را شانزده بار بدور سر خود گردش داد. رنگ روی معتصم در تماشای این منظره گاهی زرد و گاهی سرخ می شد. محمد بن عبد الله افسس از مأمون تقاضا کرد که بوی يك مقام دولتی عطا کند. مأمون دستور داد که طغرای حکومت بصره را بنام او امضا کردند. و بعد باو گفت: -اکنون با من وداع کن و بسوی مقر حکومت خود عزیمت فرمای. محمد بن عبد الله بعنوان وداع بحضور مأمون رفت. و پس از مراسم

وداع مرو را ترك گفت. مأمون بدنبال محمد بن عبد الله شیشه ای سرشار از شربت فرستاد و به او پیام داد: هنگامی که به بصره رسیدی از این شربت بنوش زیرا من بیاد تو این هدیه را فرستاده ام. محمد بن عبد الله همان روز که بصره رسید از شربت خلیفه نوشید ولی دیگر نتوانست پا بدار الاماره بگذارد. با آن شربت زهری آمیخته بود که جابجا به زندگانی محمد خاتمه داد.

محمد بن قاسم

این محمد پسر قاسم و قاسم پسر علی و علی پسر عمر بن علی بن الحسین علیها السلام بود. مادرش دختر عموی پدرش بود. و صفیه بنت موسی نامیده می شد. کنیه ی محمد بن قاسم «ابو جعفر» بود. مردم به محمد بن قاسم لقب «صوفی» داده بودند زیرا از پشم سفید لباس می پوشید. مردی دانشمند و زاهد و پاکدین بود. در مذهب خود از توحید و عدل پیروی می کرد. و با زیدیه جارودیه هم کیش بود. در عهد معتصم قیام کرد. محیط نهضتش طالقان بود.

ص: 355

عبد الله بن طاهر پس از چند جنگ وی را دستگیر کرد و بسوی معتصم فرستاد. ابراهیم بن عبد الله معروف به عطار که از همراهان ابو جعفر محمد بن قاسم در طالقان بود روایت می کند. محمد بن قاسم از عربستان به مرو آمده بود. عده ای قریب که به پانزده نفر از اهل کوفه در این سفر ملتزم رکابش بودند. پیش از آنکه محمد به مرو عزیمت کند در «رقه» بسر می برد. گروهی از شخصیت های سرشناس زیدیه مانند یحیی بن حسن ابن الفرات و عیاد بن یعقوب رواجی در آنجا افتخار حضورش را داشتند. این قوم از سخنان او بوئی به مذهب معتزله برده بودند و به همین جهت حضورش را ترك گفتند. زیرا مذهب معتزله با عقیده ی این قوم هم آهنگ نبود. کوفی ها عموماً از پیرامون محمد بن قاسم پراکنده شدند تنها ده پانزده نفر برایش مانده بودیم که با او وفادار بودیم. ما هرکدام بسوئی روی آوردیم و مردم را بجانب او دعوت کردیم.

دیری نگذشت که چهل هزار نفر از مسلمانان عراق با وی بیعت کردند. محمد بن قاسم در يك چنین موکب شکوهمند از عراق بسمت خراسان روی آورد و در دهکده ای از دهات مرو که مردمش عموماً شیعه بودند فرود آمدیم. مردم دهکده ای او را در قلعه ای جای دادند که بسیار منیع و محکم بود. مرغهای تیز بال را نیز یارا نبود بر بالای آن قلعه پرواز کنند آن قلعه بر سینه کش های کوه «حریر» قرار داشت. مگر محمد بن قاسم آن قلعه بود وقتی اساس حکومت وی تحکیم شد وعده داد که شبی از قلعه به دهکده فرود بیاید و از پیروان خود بازدید کند. آن شب محمد بن قاسم به دهکده آمده بود. هنگامی که در میان اصحاب خود قرار گرفت صدای گریه ی مردی به گوشش رسید. بمن گفت: - ابراهیم! برو به بین چه کسی گریه می کند. من به صدای این گریه پیش رفتم تا با صاحب صدا نزدیک شدم.

این مرد گلیم باف بود. از گریه اش پرسیدم. شکایت کرد که مردی از اصحاب ابو جعفر محمد بن قاسم يك قطعه گلیم از وی به زور گرفته است. به آن مرد گفتم: -از این بافنده هرچه گرفته ای برش گردان زیرا ابو جعفر صدای آه و ناله اش را شنیده است. در جوابم گفتم: -هرگز چنین نخواهم کرد. چون ما بدنالتان بخاطر استفاده براه افتاده ایم. ما با شما آمده ایم که چیزی گیرمان بیاید. و نیازمندیهای خود را تأمین کنیم. من با زبان چرب و نرم سخنان دلاویز آن گلیم را از وی پس گرفتم و به صاحبش باز گردانیدم. و وقتی بحضور محمد بن قاسم برگشتم ماجرا را بوی گزارش دادم. محمد بن قاسم گفت: -پس بدین ترتیب می خواهیم دین خدا را یاری کنیم؟ و بعد فرمود: -مردم را از دور من پراکنده سازید تا من تکلیف خود را بشناسم. ما فرمان محمد را بگوش مردم رسانیدیم و گفتیم:

-اقتضای امر اینست که فعلا پراکنده شوید. مردم هم از آنجا پراکنده شدند. محمد بن قاسم نیز فردای آن شب آن دهکده را ترك گفت و به- طالقان رخت کشید. او در طالقان اقامت گزید و ما از نوبدعوت پرداختیم. خلق عظیمی دعوت ما را اجابت کردند. بعرض او رسانیدیم که اکنون مصلحت کار ما چنین اقتضا دارد. اقتضای کار اینست که بیعت این ازدحام را قبول کنیم و پس از استقرار امر و غلبه بر دستگاه بتصفیه ی جمعیت خود برداریم. چون اگر در اینجا هم مردم را از دور خویش برانیم و همان روش مرورا تکرار کنیم. عبد الله بن طاهر بتعقیب ما خواهد پرداخت. محمد بن قاسم این پیشنهاد را پذیرفت و همراه با مردمی که دعوتش را اجابت کردند نهضت کرد. خبر این نهضت بگوش عبد الله بن طاهر رسید و او نخستین نیروئی را که بسرکوبی این نهضت اعزام داشت تحت فرماندهی حسین بن نوح با ما روبرو شده بودند. حسین بن نوح جنگیدیم و او را در زشت ترین هیئتی از میدان جنگ بدر راندیم.

خبر شکست حسین بن نوح در خراسان قیامتی بر پا کرد. عبد الله بن طاهر سخت بر آشفت و یکی از سرداران نامی خود را که نوح بن قیان نامیده می شد بجنگ ما فرستاد. ما این سردار شکوهمند را نیز چنان درهم شکستیم که از شکست نخستین چندین بار رسواتر و قبیح تر بود. نوح بن قیان از شرمساری خود دیگر بسوی عبد الله بن طاهر باز نگشت. فقط برای او نامه ای پوزش آمیز و عذر خواه فرستاد و در نامه ی خود قسم خورد که تا پیروز نشود باز نگردد. یا مرگ و یا پیروزی. عبد الله بن طاهر بکمک او سپاهی گران فرستاد. نوح بن حیان در این بار بحیله های نظامی پرداخت و چند کمین خطرناک بوجود آورد. هنگامی که جنگ آغاز شد نوح بن حیان بفاصله ی کوتاهی عقب نشینی کرد و ما هم بهوای اینکه حریف شکست خورده ی خود را یکباره از جبهه ی جنگ برانیم و شرش را از سر خود کوتاه سازیم به تعقیبش پرداختیم. ناگهان کمینها از کمینگاهها سر برداشتند و ضربه ی سنگینی بر ما فرود آوردند. نیروی ما در هم شکست.

ص: 360

محمد بن قاسم با قیافه‌ی ناشناسی به «نسا» گریخت. اما ما همچنان بر جای خود ماندیم و بدعوت و تبلیغ خویش ادامه می‌دادیم. ابراهیم بن غسان عودی می‌گوید: امیر عبد الله بن طاهر روزی مرا بحضور طلبید. او بر سریر خود نشسته بود و در کنارش نامه‌ای مهر کرده دیدم که بر روی تخت کوچکی قرار داشت و دست او به ریشش بود. با انگشتانش ریشش را خلال می‌کرد. عبد الله بن طاهر عادت داشت که در حالت غضب با ریشش بدین ترتیب بازی می‌کرد. من در يك چنین حال از غضب او به خدا پناه بردم، و نزدیک شدم. بسوی من برگشت و گفت: - ابراهیم، زنه‌ار از فرمان من سر نیچی و خلاف دلخواه من اقدام نکنی. آن وقت مرا بر نفس خود سلطنت خواهی داد و من دمار از روزگار تو بر خواهم آورد. گفتم: - پناه بخدا می‌برم که يك چنین تهدیدهای خطرناک را از امیر

بشنوم، پناه می برم بخدا اگر غضب امیر مرا دریابد. -گوش کن ابراهیم، من هزار سوار مسلح همراه تو کرده ام و دستور داده ام صد هزار درهم نیز بتو تسلیم کنند تا در راه این بسیج بکار ببری و نیازمندیهای خود را تأمین سازی. هم اکنون بطبل جنگ بکوب و شیپور رحیل بنواز. سپاه تو (این پنج هزار مرد مسلح) بهمراه تو عزیمت خواهند کرد. شتاب کن و یک راهنما نیز بهمراه خویش بردار و از اسطبل مخصوص سه اسب بدنبال خویش یدک کن تا اگر مرکب تو در عرض راه از رفتن بازمانده پیاده نمائی و درنگ روا نداری. بدلیل راه خود هزار درهم عطا کن و او را بر یکی از این اسب های یدک نشان تا بتواند در این سرعت با تو همراهی کند. وقتی یک فرسنگ میان تو و قریه ی «نسا» فاصله مانده این نامه ی مهر کرده را باز کن و مضمونش را بکار ببر. زنهار که یک حرف از این نامه را ناخوانده نگذاری و زنهار که در اطاعت از این فرمان تعلل روا نداری. این را هم بدانکه من جاسوسی را بر تو گماشته ام که حتی نفس های ترا هم بمن گزارش خواهد داد. حذر کن، حذر کن و تو می دانی که عصیان من چه کیفی خواهد داشت.

ص: 362

ابراهیم بن غساق می گوید: -از قصر عبد الله يك سر به اردوگاه رفتم و دستور دادم طبل و شیپور را بکار انداختند. اردوگاه من در محلی که اسمش «شادیاخ» بود قرار داشت. آنجا محل قصر فرزندان طاهر ذو الیمینین بود. عبد الله طاهر از بالکن قصر خود ما را نگاه می کرد. من سپاه خود را سان دیدم و صف آراستم و با همان شتاب که عبد الله دستور داده بود براه افتادم. سپاه من تقریباً دوش بدوش من مرکب می دوآیدند. سه شب و سه روز راه می پیمودیم تا بیک فرسنگی «نسا» رسیدیم. در این هنگام آن نامه ی مهر کرده را که عبد الله بن طاهر بمن سپرده بود باز کردم و دیدم چنین نوشته است. بنام خدا و یاری او عزیمت کن و در يك فرسنگی نسا سپاه خود را آماده ی نبرد ساز. ابتدا یکی از سرهنگان سپاه را با سیصد سوار به دستگیری متصدی پست اعزام کن. و بعد سرهنگ دیگری را با پانصد سوار بسوی دارالاماره بفرست تا پیش از آنکه فرماندار «نسا» بر تو حمله ور شود او را از جنب و جوش بازداری زیرا بیعت محمد بن قاسم بر گردن این قوم بر قرار است و بیم آن است که بخاطر حفظ این بیعت فتنه ای بر پا سازند.

و بعد با سواران دیگر خود در دهکده ی «نسا» به محله فلان و کوچه ی فلان و خانه فلان می رسی. آن خانه سه در تو در تو دارد. از در اول به در دوم و بعد به در سوم در آی و از پله های دست راست بالا برو. آن پله ها ترا به اتاقی خواهد رسانید که اتاق محمد بن قاسم صوفی است. در آن اتاق محمد بن قاسم با مردی از اصحابش که ابو تراب نامیده می شود بسر می برد. محمد بن قاسم را با ابو تراب در زنجیر سخت بریند و بعد انگشتی محمد بن قاسم را با انگشتی خود برای من بفرست تا بیش از نامه ی تو خبر پیروزی ترا دریافت بدارم. این دو انگشتی را با قاصدی با پیام بمن برسان. به آن قاصد بگو که درست به سرعت برق و باد انگشتی ها را برای من بیاورد. این مرد «قاصد» نباید پیش از سه روز در راه بماند. وقتی قاصد را اعزام داشتی می توانی فرصتی غنیمت بشماری و نامه ی فتح را برای من بنگاری. بسیار احتیاط کن. همیشه بیدار و هوشیار و حساس باش تا محمد بن قاسم و ابو تراب را تحت الحفظ بمن برسانی. ابراهیم بن غسان می گوید:

ص: 364

-هیچ فرمان در زندگی خود بنظر این فرمان ندیده بودم. مثل اینکه وحی منزل بود. اطاعت کردم و از آن پله ها که نشانم داده بود بالا رفتم و محمد بن قاسم را بر سر پله ها دیدم. عمامه ای بر سر داشت و با همان عمامه به چهره ی خود لثام بسته بود. يك قاطر زین کرده در پایین راه پله ها آماده بود. مثل اینکه او عزم سفر بسوی خوارزم داشت. ناگهان بند دستش را گرفتم. بسوی من دوید و گفت: -تو کیستی؟ چه می خواهی؟ با چه کسی کار داری؟ گفتم: -محمد بن قاسم را می خواهم. او به سادگی گفت: -من محمد بن قاسم هستم. گفتم: -انگشتی خود را تسلیم کن. بی درنگ انگشتی خود را بمن داد. من هرچه زودتر و شتاب زده تر انگشتی خودم را با این انگشتی بدست قاصد سپردم و او را بر اسبی از اسب های ویژه ی عبد الله بن

طاهر که همراه من یدک کرده بود نشانیدم و اسب دیگری هم برایش یدک کردم و او را بسوی عبد الله بن طاهر فرستادم. و بعد به همراهانم دستور دادم که اتاق محمد بن قاسم را تفتیش کنند. محمد بمن گفت: -دیگر از این اتاق چه می خواهید؟ مرا که دستگیر کرده اید. در این اتاق کسی نیست که اسیرش کنید. به حرفش گوش ندادم. تأکید کردم که آنجا را درست زیر و رو کنند، همه جا را تحت تفتیش و جستجو بگیرند. همراهان من پس از کاوش بسیار بالاخره «ابو تراب» را زیر «نقییر» پیدا کردند. این نقییر دیگ بزرگی تراشیده از چوب است که بیک حوض چوبی می ماند و توی این نقییر خمیر درست می کنند و نیز در همین نقییر انگور هم آب می گیرند. ابو تراب در زیر این نقییر پنهان بود درش آوردند. دستور دادم محمد بن قاسم و ابو تراب هر دو را با زنجیر به سختی بستند و بعد نامه ی پیروزی را به عبد الله بن طاهر نگاشتم. ابراهیم بن غسان می گوید. از «نسا» بسمت نیشاپور عزیمت کردیم.

شش روز در راه ماندیم. روز ششم به نیشابور رسیدیم. آنجا خانه ی من بود. محمد بن قاسم را در خانه ی خود توی اتاقی بازداشت کردم. و گروهی از افراد مطمئن و شایسته ی اعتماد خود را بر وی گماشتم: ابو تراب را در اتاق دیگر تحت نظر عبد الشعرانی محبوس ساختم. محمد بن قاسم تا در آن اتاق قرار گرفت بی درنگ عبای خود را روی زمین فرش کرد و به نماز ایستاد. عبد الله بن طاهر در قصر شادیاخ خود روی يك بالکن بلند نشسته بود و ما را می دید. وقتی کارهایم را انجام دادم و احتیاطهای مقتضی را بکار بردم شخصا به حضور عبد الله باز یافتم و شفاهای جریان این سفر را بوی گزارش دادم. گفت: -من حتما باید محمد بن قاسم را ببینم. با چشمان خود نگاهش کنم. همراه من براه افتاد، آفتاب روز به مغرب خزیده بود. عبد الله بن طاهر دنبال من در چهره ی ناشناسی راه می آمد. پیراهن و ردائی پوشیده بود. تشریفات حکومتی نداشت.

با همین ترکیب ناشناس به اتاق محمد بن قاسم سر کشید و او را در نماز دید. بطرف من برگشت و گفت: -وای بر تو ابراهیم! از خدا نترسیدی که این مرد صالح را چنین به زنجیر کشیدی. گفتم ترس از تو ای امیر ترس از خدا را در وجود من خفه کرده است. -این زنجیرها را سبک کن. او را فقط به یک بند سبک ببرند. آن غل که بر گردنش می گذاری نباید از یک رطل نیشابوری بیشتر باشد «رطل نیشابوری بوزن دویست درهم بوده است». پاهایش را نیز طوری به زنجیر انداز که بتواند راه برود. و بعد ما را ترک گفت و خود به کاخ خویش در شادباخ بازگشت. عبد الله بن طاهر پس از اینکه محمد بن قاسم را دستگیر کرد باز هم سه ماه دیگر در نیشابور بسر برد زیرا می خواست خبر اسارت محمد در میان مردم پنهان بماند تا مبادا قصه ی اسارت او فتنه ای بر پا سازد. عبد الله بن طاهر می دانست که در هر دهکده از دهکده های خراسان گروهی از پیروان بیعت کرده محمد زندگی می کنند و بعید نیست

یکباره بخاطر نجات محمد قیام کنند. عبد الله بن طاهر هرچندی يك بار از اسطبل خود قاطرهایی را با هودج باین طرف و آن طرف می فرستاد تا مردم گمان کنند که محمد بن قاسم را از شهر نیشابور بیرون فرستاده اما باز آن قاطرها را به اسطبل باز می گردانید. تا سرانجام او را با همین ابراهیم بن غسان از نیشابور به ری فرستاد. عبد الله بن طاهر به ابراهیم بن غسان سفارش کرد که روش استتار و احتیاط را همچنان در ری نیز بکار برد. هرآن شیوه که او در نیشابور نسبت به محمد بن قاسم بجا می آورد همان شیوه را در ری نیز نسبت باورعایت کند. یعنی او را سه شب در میان بر استر مخصوص امیر سوار کند و از شهر بیرون بفرستد و دوباره به شهر بازش بیاورد. این بود سیاست عبد الله بن طاهر معروف به «ذو الیمینین» تا روزی که محمد بن قاسم را در بغداد به معتصم تحویل داد. ابراهیم بن غسان می گوید: از هدیه های گرانبها آنچه بحضور محمد بن قاسم تقدیم شد

همه مردود مانند الا يك جلد از قرآن کریم که ویژه ی عبد الله بن طاهر بود. محمد بن قاسم این قرآن را پذیرفت و علتش هم این بود که از روی همین مصحف عزیز وی آیات الهی را تلاوت می کرد ابراهیم ابن غسان می گوید. من هرگز در عمرم مردی به اجتهاد و عبادت و عفاف و ذکر و فکر محمد بن قاسم ندیده ام. مردی بود که از پروردگار متعال بسیار یاد می کرد. قلبش همیشه مطمئن و آرام و خاطرش در همه حال آسوده بود. هرگز از این مرد عجز و ضعف و خضوع ندیده ام هرچند که در زیر سخت ترین فشارهای حوادث دست و پا می زد. اصحاب او هرگز او را در یاوه گوئی و شوخی و خنده بیاد ندارند. حتی يك بار هم او را در شوخی و استهزا ندیده اند. هنگامی که نیروی ابراهیم بن غسان از ارتفاعات حلوان سرازیر می شدند محمد بن قاسم بسوی محمل خود می رفت تا بنشیند و عزم رحیل کند. محمد شعرانی که یکی از همراهان ابراهیم بود. پیش دوید و خم شد تا محمد پا بر شانه اش گذاشت و در محمل خود نشست.

در این وقت محمد بن قاسم لبخندی زد و به محمد شعرانی گفت: - شما نان فرزندان عباس را می خورید و شانه ی خود را برای فرزندان ابوطالب خم می کنید. این تنها شوخی و لبخند بود که از وی دیده اند. این محمد شعرانی از پیروان خراسانی بنی عباس بود. وی در جواب محمد بن قاسم گفت: - فدایت شوم. پسران علی و عباس در پیش من یکسان هستند او را دیگر کسی بحال لبخند ندید. و در عین حال چهره ی غمناکی هم نداشت. ابراهیم بن غسان می گوید: برای نخستین بار و شاید همین يك بار او را در آن روز غمناك دیده ام که نامه ی معتصم به ما رسید. هنگامی که به نهروان رسیدیم نامه ای به حضور معتصم فرستادیم. گزارش دادیم که اکنون محمد بن قاسم به بغداد می رسد و اجازت می خواهیم که او را تسلیم سازیم. معتصم در پاسخ این نامه دستور داد که محمد بن قاسم را در محملی بی روپوش بنشانیم و وقتی به نهرین رسیدیم عمامه از سرش برداریم و بهمین ترتیب نازیبا او را به بغداد در آوریم. در آن تاریخ هنوز شهر «سرم ن رای» ساخته نشده بود.

ما هم اطاعت کردیم. در همان منزل. منزل نهروان روپوش از محملش برداشتم. او که از ماجرا خبر نداشت پرسید: -چرا روپوش محمل را برمی دارید. از فرمان معتصم آگاهش ساختیم. چهره ای اندوهناك گرفت. به نهرین رسیدیم. گفته شد: -یا ابا جعفر عمامه از سرت بردار زیرا امیر المؤمنین دستور داده که سربرهنه به بغداد در آئی. محمد بن قاسم وقتی این سخن را شنید عمامه را از سرش برداشت و بسوی من انداخت. و سخنی نگفت. از آنجا به «شماسیه» رسیدیم. آن روز روز نوروز بود. نوروز سال دویست و نوزدهم هجرت بود. محمد بن قاسم در همان محمل بی روپوش سربرهنه نشسته بود و عدل او هم در محمل مردی از اصحاب عبد الله بن طاهر بود. مسخره ها جلوی محملش مسخرگی می کردند.

بازی می کردند. رقص ها بر سر راهش می رقصیدند. وقتی محمد به این بازیها و بازیچه ها نگریست گریه کرد و گفت: -خداوندا! تو می دانی که من همیشه حرص می زدم و سعی می کردم این اوضاع ناهنجار را عوض کنم. دلک های خلیفه بر روی مردم لاشه های مردار و پلیدی می انداختند و معتصم می خندید. اما محمد بن قاسم فقط تسبیح و تهلیل می کرد و از درگاه پروردگار برای خویش آمرزش می خواست و لبان خود را می جنبانید و در حق این قوم نفرین می کرد. معتصم در کاخ خود در شماسیه نشسته بود و این منظره ها را تماشا می کرد. محمد بن قاسم ایستاده بود. این بازیها وقتی پایان رسید محمد را به حضور معتصم عرضه داشتند. معتصم دستور داد که وی را به مسرور خادم معروف رشیدی بسپارند. مسرور محمد بن قاسم را در سردابی که به چاه شبیه تر بود محبوس ساخت. این زندان کیفیتی داشت که محمد بن قاسم در همان روز نخست نزدیک بود در آن تنگنا جان بسپارد.

این خبر بعرض معتصم رسید، فرمان داد زندان محمد را عوض کنند. وی را از آنجا به «بستان موسی» بردند و آنجا، در کاخی که بکاخ سلطنتی معتصم چسبیده بود باز داشتند. مسرور در آنجا چند تن از غلامان مطمئن و موثق خود را بر وی گماشت. اتاق او در آن کاخ بلندبنا چند روزنه و پنجره‌ی وسیع و روشنی بخش داشت. محمد بن قاسم از زندانبان خود يك قيچی تمنا کرد که ناخن‌های خود را بچیند. زندانبان این تمنا را برآورد و برایش قيچی حاضر کرد. محمد بن قاسم در محیط خلوت اتاق خود گلیم زیر پایش را جلو کشید و با آن قيچی گلیم را نصف کرد. نصفش را بحال خودش گذاشت و نصف دیگرش را رشته کرد و بهم بست و ریسمانی ترتیب داد و آن وقت بزندانبان خود گفت من از دست موش‌ها در این بیغوله ناراحت هستیم موش‌ها نان مرا می‌خورند، يك چوب بمن بده که از خودم دفاع کنم. برایش چوب بلندی آوردند. وی با کمک همان قيچی این چوب را بسه قطعه کرد و بعد از آن ریسمانی که تهیه دیده بود برای خود نردبانی ساخت و بر سر این چوبها بست و بی فرصت نشست. آن شب شب عید فطر بود که هرکس سعی می‌کرد در خانه و

خانواده ی خود بسر برد. به همین جهت محیط زندان از همه وقت خلوت تر و خاموش تر بود. محمد بن قاسم از این بهتر فرصتی ندید پا شد و آن نردبام ریسمانی را که آماده بود برداشت و پای نزدیک ترین روزنه ای که اتاقش بدنیای خارج داشت ایستاد. با هر زحمت و مرارتی که بود سر این طناب را به آن روزنه بند کرد و خود را از کف اتاق بدم آن پنجره رسانید. و بعد با کمک همان نردبام ریسمانی از آن روزنه به داخل باغ پرید. آن شب شب عید فطر سال دویست و نوزدهم هجرت بود. صدها طبق میوه و گل در این باغ آماده شده بود که روز عید به بارگاه خلیفه اهدا شود. حمال هائی که این طبق ها را می کشیدند در همین باغ معروف به «بستان موسی» شب عید را بروز می آوردند. محمد بن قاسم وقتی میان این ها رسید همه شان کلاه طبق کشی را از سرشان انداخته بودند و غرق خواب بودند. او هم فکری بمغزش افتاد. رفت توی این حمالها و گرفت خوابید. تا نیمه شب میان آنها دراز کشیده بود.

بعد از جایش پا شد و کلاه طبق کشتی یکی از آنان بر سر گذاشت و براه افتاد. هنگامی که خواست از در باغ بیرون رود دربان جلویش را گرفت: - کیستی؟ - من يك طبق کش هستم که می خواهم بخانه برگردم. دربان گفت: - حالا- دیر وقت است، شب گردها ترا توقیف خواهند کرد. اینجا پیش من بخواب تا روز روشن شود و بعد دنبال کارت را بگیر. محمد بن قاسم بنام يك حمال طبق کش آن نیمه شب را تا سپیده دم در کلبه ی دربان بستان موسی بسر برد. سپیده دم همراه حمال های دیگر از آن باغ بیرون رفت و گریخت صبح روز عید که زندانبان در اتاق او را گشود نشانی از او ندید. خبر فرار او را به مسرور دادند. مسرور نومید از همه جا پابرهنه به حضور معتصم شتافت. آماده ی مرگ خبر فرار محمد بن قاسم را بعرض خلیفه رسانید. خلاف انتظار مسرور معتصم خون سردانه گفت: - نگرانی نیست. این مرد بهر جا برود از چنگ ما نتواند گریخت اگر خودش را آشکار سازد ما او را بار دیگر دستگیر خواهیم ساخت و اگر

پوشیده و پنهان بسر ببرد و طریق صلح و صفا بجوید کاری بکارش نخواهیم داشت. مسرور گفت: -این از تفضل خاص امیر المؤمنین است. که با يك چنین حادثه مرا بخشیده. اگر این ماجرای در عهد رشید پدید می آمد حتما مرا بقتل می رسانید. گفته می شود که محمد بن قاسم بسوی واسط سرازیر شد و در آن شهر اقامت گرفت. و این روایت صحیح است. محمد بن ازهر می گوید: روزی که محمد بن قاسم را بیغداد می آوردند من توی تماشا- گران ایستاده بودم. دیدمش. مردی چهار شانه و گندمگون بود. بر چهره اش از آبله نشانهایی مانده بود. بر پیشانی وی سجود بسیار اثری لکه مانند گذاشته بود. حسین بن موسی بن منیر می گوید: -محمد بن قاسم وقتی از زندان گریخت بناحیه ای که «قطعة الربیع»

نامیده می شد. «و از عطایای منصور به ربیع بن یونس حاجب مخصوصش بود» رسید. در آنجا خانه ی منیر بن موسی را شناخت. منیر بن موسی او را از خانه ی خود بخانه ی ابراهیم بن قیس برد تا مبادا در پایش را بشناسند و به تعقیب وی اقدام کنید. منیر بن موسی با ابراهیم بن قیس دونفری نشستند و بخاطر محمد بن قاسم جلسه مشاوره ای تشکیل دادند تا تکلیف کارش را روشن کنند. ابراهیم و منیر بمحمد بن قاسم گفتند: دستگاه انتظامی بغداد در جستجوی تو منتهای شدت را بکار خواهد برد. مصلحت تو در اینست که شهر بغداد را ترك گوئی. -بکدام سوی رو بیاورم. گفتند: -شهر واسط، در آن شهر آرام تر از همه جا زندگی خواهی کرد. محمد بن قاسم از بغداد بسوی واسط عزیمت کرد. وی کمر خود را سخت بسته بود زیرا در آن شب که از محل بازداشت خود بکف باغ پرید يك مهره از مهره های ستون فقراتش در- رفته بود. این عارضه سخت ناراحتش می داشت و سرانجام در نتیجه ی همین درد (درد پشت) از این جهان بجهان دیگر رخت کشید. رحمه الله

پسرش علی بن محمد بن قاسم حدیث می کند: - پدرم در راه دجله «قسمت غربی» بواسطه رفت. در آنجا بخانه ی زن عموی خود که مادر علی بن حسن بن علی بود رفت. این زن سالها می گذشت که زمین گیر بود. روی زمین نشسته بود و نمی توانست برخیزد اما تا چشمش به محمد بن قاسم «برادرزاده ی شوهرش» افتاد از شدت شوق یکباره از جایش پرید. سر پایش ایستاد و مشتاقانه گفت: الحمد لله علی سلامتک محمد بن قاسم در خانه زن عموی خود بیستر بیماری رفت زیرا از درد ستون فقرات سخت رنجور شده بود. و در همان خانه بدرود زندگی گفت. طی مدتی که محمد بن قاسم در واسط بیمار بود پرستاری جز مادر علی بن حسن یعنی زن عموی خود نداشت. حارث حراز می گوید: محمد بن قاسم وقتی از زندان فرار کرد بطرف غربی دجله گریخت. می خواست بوسیله ی قایق از دجله بگذرد. بآنجا که راهگذارها جمع می شوند تا توی قایق به نشستند رفت و بانتظار قایق ایستاد. محمد در پهلوی خود پیر مردی دید که تا چشمش به او افتاد شناختش، این پیر مرد از اعضای اداره کننده زندان بود.

او از شکاف در اتاق خود بارها این پیر مرد را در حال نگهبانی دیده بود. او زندانبان خود را شناخت ولی زندانبان زندانی خود را نتوانست بشناسد. بالاخره قایق از راه رسید، قایق بان از يك يك چند درهم می گرفت و سوارشان می کرد. نوبت بمحمد بن قاسم رسید. قایق بان کرایه ی قایق خواست. محمد گفت: -جز همین خرقه پشمینه که بر تن دارم از مال دنیا هیچ ندارم. اما قایق بان پول می خواست، این حرفها کرایه ی قایق نمی شد. بالاخره پیر مرد زندانبان بی آنکه بداند این محمد بن قاسم زندانی خود اوست کرایه سفرش را پرداخت. محمد بن قاسم با کمک دشمنش از چنگ دشمنان خود به واسطه گریخت. احمد می گوید: -محمد بن قاسم در طول خلافت معتصم و واثق در سرگردانی و اضطراب بسر می برد. پس از واثق وقتی زمام امر بدست جعفر متوکل افتاد با دستور

او بزندان متوکل جان سپرد. گفته می شود که متوکل مسمومش ساخت. عباد بن یعقوب می گوید: -من و یحیی بن حسن الفرات محمد بن قاسم در قایقی نشسته بودیم و می خواستیم بسمت «رقه» برویم. چند نفر از اهل علم هم در آن قایق هم سفر ما بودند. در آنجا صحبت از مسائل گوناگون بمیان آمد محمد بن قاسم طی تحقیقات و استدلال های خود وانمود کرد که مذهبش مذهب معتزله است. ما که عموما مذهب اعتزال را کفر می شمردیم همگان از آن قایق بیرون آمدیم و محمد بن قاسم را تنها گذاشتیم. محمد بن قاسم گریه کنان از دوستانش تقاضا می کرد که باز گردند ولی کسی باو التفات و اعتنا نمی کرد.

عبد الله بن الحسین

از نسل عبد الله بن جعفر بن ابی طالب است. بنی عباس که شعار سیاه را شعار رسمی خود قرار داده بودند ملت را به سیاه پوشی جبرا وادار می ساختند. عبد الله بن حسین جعفری از آنان بود که نمی خواست سیاه بپوشد.

ص: 381

از پوشیدن این شعار امتناع کرد. معتصم دستور داد بزندانش ببرند. عبد الله در زندان معتصم چندان ماند که در همان جا دار دنیا را وداع گفت:

ص: 382

هارون بن محمد معروف بواثق نسبت بعلوین مهربان بود. ابو الفرج اصفهانی نویسنده کتاب می گوید: من کسی را از آل ابی طالب نمی شناسم که در عهد واثق از دنیا رفته باشد. إلا حدیثی که علی بن محمد بن حمزه روایت می کنند: علی بن محمد می گوید: -علی بن محمد بن عیسی بن زید بن علی بن الحسین علیهم السلام با دست عمرو بن منیع بقتل رسیده است. اما این راوی علت قتل علی بن محمد بن حسینی را باز نگفته است. همان طور که ما حکایت کرده ایم علی بن محمد حسینی در واقعه ی که میان محمد بن هنکال و محمد بن جعفر «در ری پدید آمده بود بقتل رسید

فرزندان ابو طالب در عهد واثق آسوده بسر می بردند. در سرمن رای از عطایا و بخشش های هارون واثق زندگی آرامی را می گذرانیدند. تا اینکه نوبت بجعفر متوکل رسید. در عهد متوکل آل ابی طالب بپراکندگی و پریشانی افتادند.

ص: 384

اشاره

جعفر پسر محمد معتصم، نواده ی هارون الرشید که لقبش «متوکل» بود برای آل ابو طالب دشمنی لجوج و عنود بود. برای کینه و عداوت و عناد و سوءظن این مرد نسبت بخاندان رسول الله نمی توان حد و میزانی بیان کرد. عبید الله بن یحیی بن خاقان وزیر او، او را در این گونه کردارهای ناپسند تشویق و تأکید می کرد. این عبید الله زشتکاری های متوکل را در چشم او زیبا جلوه می داد تا آنجا وی را نسبت به خاندان ابو طالب بدبین و بداندیش ساخت که او لجاج عناد خود را نسبت باین طایفه از درجه ی افراط نیز گذرانید. جعفر متوکل در حق اولاد رسول الله آن قدر بد کرد که هیچیک از خلفای عباسی را نمی توان با او طرف مقایسه قرار داد. ما در اینجا مسئله ی ویرانی قبر ابو عبد الله الحسین را شاهد کارهای

ناهنجار این مرد عباسی قرار می‌دهیم: وی دستور داد که مزار ابو عبد الله «صلوات الله علیه» را همچون اراضی مزروعی بوسیله ی‌گاو آهن شخم کنند و بر آن سرزمین آب ببندند و بدین وسیله آثار و علائم قبر را از میان بردارند. متوکل علاوه بر این ویرانکاری‌ها دستور داد بر سر راهبانی که به مزار ابو عبد الله الحسین منتهی می‌شود کشیکهائی بگذارند تا از مردمی که بزیارت ابو عبد الله و شهدای کربلا می‌روند منع کنند. این کشیکها مکلف بودند زیارت کنندگان قبر ابی عبد الله را به قتل برسانند یا زیر شکنجه و عقوبت قرار دهند. «احمد بن جعدوشا» که خود شاهد این جریان بود حدیث می‌کند: در آن روزگار که متوکل هنوز بخلافت نرسیده بوده یعنی در عهد معتصم و واثق» با يك زن رقاصه آشنا بود. این زن که خود اهل غنا و رقص بود دسته‌ای از رقاصه‌ها و خوانندگان را در اختیار داشت. متوکل هر شب که می‌خواست شراب بنوشد و خوش بگذراند باین زن پیغام می‌فرستاد که برایش خواننده و رقاص بفرستد. بالاخره دوران برادرش واثق بسر آمد و خود بر کرسی خلافت قرار گرفت.

شبی از شبها به آن زن که دوست عهد جوانیش بود فرمان داد شاگردانش را برای محفل و عیش و نوش او اعزام دارد. فرستاده ی متوکل بحضورش برگشت و گفت: - او در خانه نبود. این زن زیارت قبر ابو عبد الله الحسین «ارواحناء فدا» رفته بود اما فرستاده ی متوکل نمی دانست. بگوش آن زن رسید که خلیفه احضارش کرده. با سرعت خودش را بسر من را رسانید و بی درنگ دخترکی از شاگردانش را بحضور متوکل فرستاد. متوکل این دخترک رقاصه را دوست می داشت. از او پرسید: - کجا رفته بودید؟ دخترک با لحن ساده ای گفت: - خانم ما (یعنی آن رقاصه) می خواست به حج برود، ما را هم با خودش برد. این جریان در ماه شعبان پیش آمده بود. متوکل گفت: - موسم حج ماه ذی الحجه است. شما در ماه شعبان بکدام حج رفته بودید؟ دخترک با همان سادگی جواب داد:

-بزیارت قبر ابو عبد الله الحسين. متوکل از شدت خشم نزدیک بود خفه شود. فرمان داد آن زن رقاصه را که دوست دیرینش بود به زندان انداختند و اموالش را مصادره کردند. و بعد به يك تن از اصحابش که «دیزج» نامیده می شد و او مردی یهودی بود که مسلمان شده بود فرمان داد قبر سید الشهداء را بوسیله ی گاو آهن شخم کنند و آثار قبر را محو سازند. دیزج به فرمان متوکل از سامرا بکربلا رفت و کربلا را با تمام خانه ها و آثاری که بر قبر ابو عبد الله الحسين بود ویران کرد و اراضی اطراف قبر را که در حدود دویست جریب بود زیر و رو کرد. وقتی نوبت به قبر ابو عبد الله رسید از همراهان دیزج کسی جلو نرفت که ویرانش کند. او که خود یهودی بود گروهی از یهودیان آن سامان را استخدام کرد و به کار گماشت. آن یهودی ها پیش رفتند و قبر ابو عبد الله الحسين را ویران ساختند و بر آن آب بستند. دیزج بدستور متوکل میل به میل در اطراف قبر سید الشهداء پاسگاه گماشت تا نگذارند مردم بزیارت مزار ابو عبد الله الحسين بروند. هرکس که جرأت می کرد و بقصد زیارت رو به آن سامان

می گذاشت دستگیرش می کردند و بحضور متوکل اعزامش می داشتند. محمد بن حسین اشنانی می گوید: روزگاری می گذاشت که من از زیارت قبر سید الشهداء محروم مانده بودم. از ترس عمال متوکل جرأت نمی کردم یا بمحیط کربلا بگذارم. اما شوق این زیارت وادارم کرد که دل بدریا بزنم و خود را بخطر بیندازم. مرد عطاری که با من دوست بود تشویقم کرد و من و او با هم شبانه رو به کربلا نهادیم. ما روزها پنهان می شدیم و شب ها راه می رفتیم تا بالاخره بغاضریه رسیدیم. نیمه شب از میان دو پاسگاه که بر سر راه قرار داشت ترسان و لرزان گذشتیم. پاسبان آن پاسگاه در آن وقت شب خوابیده بود. بالاخره بحریم قبر رسیدیم. من و آن مرد عطار برای اینکه قبر را بیابیم مشت مشت خاک را بو می کشیدیم و بدین ترتیب جهت قبر را می شناختیم. سرانجام بقبر مطهر ابو عبد الله الحسین راه یافتیم. صندوق قبر را برداشته و سوزانیده بودند.

بمحل قبر آب انداخته بودند. محل قبر چنان فرورفته بود که بصورت خندقی در آمده بود. این فرورفتگی خندق مانند جای خشت های بنای قبر بود که در آنجا بکار رفته بود. وقتی بنای قبر را ویران کردند و آنجا آب بستند محل خشت فروریخته و صورت خندق بخود گرفته بود. من و دوست عطار من خم شده بودیم و آن خاکهای مرطوب را بو می کردیم. ما از آن خاك ها عطری استشمام می کردیم که هرگز در عمرمان چنین عطر نبویده بودیم. بدوست عطارم گفتم: -این بو از کدام عطر است؟ او که عطار بود و کارش عطر فروشی بود در جوابم گفت: -بخدا قسم من نظیر این عطر را تا کنون استشمام نکرده ام. آنجا قبر حسین بن علی علیهما السلام بود. پس از زیارت در آنجا علامت هائی نصب کردیم و بعد وداعش گفتیم و همچنان ترسان و لرزان بخانه ی خود بازگشتیم. دیری نگذشت که جعفر متوکل بقتل رسید. ما با گروهی از آل ابوطالب و شیعه بمحل قبر همان جا که علامت گذاشته بودیم عزیمت کردیم و بهدایت همان علامات از نو مزار سید-

الشهداء را بنیان نهادیم. جعفر متوکل بر مدینه و مکه مردی را بنام عمر بن فرح رجحی حکومت داد. این مرد بر آل ابو طالب بسیار سخت می گرفت و کار سخت گیری را بجائی رسانیده بود که علویان جرأت نمی کردند از کسی چیزی تقاضا و توقع کنند. و مردم را نیز مطلقاً از کمک به آل ابو طالب منع می کرد. اگر احیاناً باو گزارش می شد که مردی از مردم حجاز بفرزندان ابو طالب نیکی کرده آن مرد نیکوکار را به سختی شکنجه می داد تا دیگر کسی جرأت این عمل را در خود نبیند. کار علویان در حجاز بجائی کشید که بشدت تنگدست و درویش شده بودند. زنان علوی در عهد عمر بن فرج با منتهای سختی بسر می بردند. مثلاً چندین زن کارگر کارشان ریسندگی بود کاملاً لخت و عور زندگی می کردند. فقط يك جامه داشتند که بهنگام نماز آن را می پوشیدند. باین ترتیب که یکی می پوشید و نماز می خواند و بعد آن جامه را از تش در می آورد و بدیگری می داد که نماز بخواند. بهمین ترتیب این جامه دست بدست می گشت تا همه نمازشان

را می خواندند. و آن وقت تن برهنه و سربرهنه پشت کارگاهشان می نشستند و برای کارفرمایان خود نخ می رشتند. این جامه ی مشترك سراسر وصله بود. روزگارشان بدین ترتیب می گذشت تا جعفر متوکل به قتل رسید و پسرش محمد منتصر بجایش نشست. محمد منتصر برخلاف پدرش سر نیکوکاری و محبت با آل رسول الله گرفت. بر ایشان پول و لباس فرستاد و آنان را از سختی و عسرت باسایش و راحت رسانید. محمد منتصر اصراری می ورزید که با پدرش در همه چیز مخالفت روا دارد. مخالفت در سیاست، مخالفت در مذهب، مخالفت در اخلاق. محمد منتصر بتمام معنی دشمن پدرش بود.

محمد بن صالح

از آل ابی طالب، کسانی که در عهد جعفر متوکل بزنجیر و زندان سپرده شدند یکی ابو عبد الله محمد بن صالح حسنی بود. پدرش صالح نواده ی موسی بن عبد الله حسنی (که ذکرش در این کتاب گذشت، بود. وی از جوانان آل ابی طالب بود.

ص: 392

شاعر و شجاع و ظریف و اهل حال بود. از قتل نفس ابائی نداشت. در «سویفه» بر ضد حکومت متوکل قیام کرد. گروهی از مردم را نیز بدور خود گرد آورد. در آن سال «ابو الساج» از طرف متوکل امیر الحاج بود. ابو الساج برای سرکوبی محمد بن صالح اقدام کرد. عمویش موسی بن عبد الله حسنی از ترس اینکه ابو الساج او را بجرم برادرزاده اش دستگیر کند با دست خود محمد بن صالح را خلع سلاح کرد و بابو الساج سپرد. ابو الساج محمد را با خود به «سرمین رای» برد و به متوکل تحویل داد. وی چند سالی در حبس متوکل بسر برد. آنگاه آزاد شد و در آزادی رخت از این سرای به سرای دیگر کشید. احمد بن ابی خثیمه می گوید: ابو الساج محمد بن صالح را با گروهی از مردم خاندانش زنجیر کرد و بحضور متوکل برد. جعفر متوکل به حبسش فرمان داد. دوره ی زندانش سه سال طول کشید.

پس از سه سال آزادی در آزادی بمرض آبله درگذشت. احمد بن ابی طاهر می گوید: -یک شب با محمد بن صالح در منزل دوستی مهمان بودیم. شب از نیمه گذشته بود. گمان می داشتم که محمد شب را در آنجا بسر خواهد برد ولی دیدم که برخاست و شمشیرش را حمایل کرد. من نگران بودم و او در برابر نگرانی من این شعر را انشاد کرد. اذا ما اشتملت السیف و اللیل لم اهل

بشيء و لم تفرع فؤادی القوارع

وقتی که شمشیر و شب با من باشند هیچ حادثه قلب مرا نخواهد لرزاند بروی من لبخندی زد و رفت. ابراهیم بن مدبر می گوید: یک روز محمد بن صالح حسنی بدیدار من آمد و گفت: -امروز آمده ام که با تو بسر ببرم و دوست می دارم در خانه ی تو خلوت کنم و پیش تو از رازی پرده دارم. جز تو هیچ کس نباید آگاه باشد. بدستور او خانه ام را خلوت کردم. مرکب او را بخانه اش باز گردانیدم.

ص: 394

با هم ناهار شکستیم و کنار هم دراز کشیدیم. محمد بن صالح چنین گفت: -در سالی از سالها من با گروهی از همراهانم بر کاروانی هجوم آوردیم. با مردهای آن کاروان جنگیدیم و سرانجام بر قافله دست یافتیم. در همین حال که من داشتم شترهای کاروان را می خوابانیدم زنی بسیار زیبا. آن چنان زیبا که من در عمرم نظیرش را ندیده بودم سر از محملش بدر کرد و با منطق دلاویزی بمن گفت: -از تو تقاضا می دارم ای جوان! سردار این راهزنان را که می دانم شریف (یعنی بنی هاشمی) است به اینجا بیاوری می خواهم. با او صحبت کنم. گفتم: -هم اکنون داری با شریف سخن می گوئی. حیران شد و گفت: -ترا بحق خدا و رسول خدا قسم می دهم آیا تو هستی سردار این قوم.

ص: 395

گفتم: - بحق خدا و رسول خدا خودم هستم. آن زن زیبا گفت: - اسم من «حمدونه» است و من دختر عیسی بن موسی حربی هستم. پدرم از اعیان دولت بنی عباس است. مرد متشخص و ثروتمندیست. شاید از از تشخص و ثروت او شمتی شنیده باشی. همان کافیست. اگر شنیده ای دیگران برای تو تعریف خواهند کرد. من اکنون از مال دنیا بیش از هزار سکه طلا و چند تکه زیور زبانه که به پانصد دینار می ارزد چیزی در اختیار ندارم و خدا را گواه می گیرم که حبه ای از مال دنیا در اینجا پنهان نکرده ام. من این مبلغ را بر تو حلال می کنم باین شرط که تو آبروی مرا از تعرض این راهزنان تضمین کنی. بتوقول می دهم وقتی بخاک حجاز رسیده ایم از بازرگانان مکه و مدینه و عراق هرچه بخواهی دریافت بدارم و بتو بپردازم. تجار عرب مرا می شناسند و هر وام بخواهم مضایقت نمی دارند. سخنان این زن قلب مرا تکان داد. گفتم: - هرچه داری از آن تست. و من این کاروان را نیز بتو بخشیده ام.

و بعد همراهان خود را دور خود جمع کردم و گفتم: - من از تعرض باین قافله چشم پوشیده ام این قافله در امان خداست. آن کس که دست تعدی بسوی آنان پیش ببرد با من بجای جنگ در آمده است. بدین ترتیب از آن کاروان چشم پوشیدم. پس از این واقعه چند سالی گذشت تا من دستگیر شدم و به زندان افتادم. روزی زندانبان به سراغ من آمد و گفت: - دوتا زن در دهلیز زندان ایستاده اند و می گویند ما از خانواده ی محمد بن صالح هستیم و می خواهیم او را ببینیم. من نمی خواستم به هیچ کس اجازت دهم که ترا دیدار کند اما این زنها بمن يك دستبند طلا بخشیده اند و اصرار بسیار کرده اند که بگذارم با تو صحبت کنند. پیش خود گفتم من در این شهر غریب کسی را ندارم که با این پافشاری دیدار مرا تمنا کند. معهذا گمان بردم از زندهای خاندان ما باشند اما وقتی به دهلیز زندان آمدم و او را شناختم. این دوزن یکی حمدونه دختر عیسی بود. همان زن بود که با کاروان بود.

تا مرا دید گریه را سرداد، چون من سخت رنجور و ناتوان شده بودم. بعلاوه زنجیر سنگینی برگردنم بود. دوستش از او پرسید: -این همانست. گفت: -بله همان است بخدا. و بعد رویش را بمن کرد و گفت: -پدر و مادرم فدای تو. اگر مقدور بود به قیمت جانم ترا از این بند خلاص کنم دریغی نمی داشتم چون تو سزاواری که در حقت این همه فداکاری کنم. بخدا تاکنون سعی بسیار کرده ام که ترا از این بند خلاص سازم ولی سعی من ثمری نداد. اکنون این دویست سکه ی طلا و این جامه ها و این عطرها را برای تو آورده ام و همه روزه فرستاده ی من به سراغ تو خواهد آمد و هرچه تست برای تو خواهد آورد. من پولها و جامه ها و عطرها را با خود به زندان بردم و فرستاده ی او همه روزه برای من خوردنی های گوارا می آورد و آن قدر به زندانبان هدیه و رشوه می داد که جلویش را باز می گذاشت تا نوبت خلاصی من رسید.

ص: 398

وقتی از زندان بدر آمدم پای خواستگاری بسوی او پیش نهادم. دخترک گفت: - من از دل و جان این تمنا را می پذیرم ولی مسلم است که تا پدرم قبول نکند قبول من حاصلی نخواهد داشت. پدرش را دیدار کردم. او از قول من سر پیچید و گفت: - شایعه ای در میان مردم افتاده که ننگین است و من نمی خواهم آن شایعه را حقیقت بخشم. من از پیش عیسی بن موسی حربی اکنون دل شکسته و نومید باز می گردم. ابراهیم بن مدیر می گوید: - در جواب محمد بن صالح گفتم اندوهناک مباش. این عیسی بن موسی دست پرورده ی برادر من است و به فرمان من گوش شنوا و قلب مطیع دارد. من از او دخترش را برای تو خواهم گرفت. می گوید: بی درنگ بسراغ عیسی رفتم و به او گفتم: - حاجتی دارم. مشتاقانه جواب داد: - هر حاجتی که داری برآورده است برای من خوش آیندتر بود اگر بحضور خویش طلبم می کردی و بدخواه خود فرمانم می دادی.

گفتم: -از تو دختری حمدونه را می خواهم. عیسی بن موسی گفت: -دخترم کنیز تست و من هم غلام تو. گفتم: -من او را برای کسی می خواهم که از من شریف تر و متشخص تر و در حسب و نسب بالاتر و والاتر است. من دختری را بخاطر محمد بن صالح خواستگاری می کنم. عیسی بن موسی گفت: -این مرد که با زبان تو ای سید من به خواستگاری دخترم اقدام کرده خاندانم را با شایعات ناپسندی آلوده ساخته است. گفتم: -مگر نیست که این شایعات بیهوده ای بیش نیست. گفت: -مشتی اباطیل بیش نیست، خدا را شکر می گویم این شایعات اساسی ندارد. گفتم: -بنابراین سزاوار است او را بدامادی خویش بپذیری این شایعات را عقد نکاح يك باره فروخواهدنشاند.

البته عیسی اندکی پافشاری کرد ولی من با مدارا آرامش ساختم و محمد بن صالح را خواندم و مقدمات عروسی را فراهم ساختم. مهر عروس را نیز از مال خود پرداختم. احمد بن جعفر برمکی می گوید: -محمد بن صالح آن قدر در زندان متوکل بسر برد تا شبی که «بنان» آهنگ ساز معروف برای شعر او آهنگی ساخته بود. متوکل از آن شعر و آهنگش خوشنود شد و پرسید: -این شاعر کیست؟ گفته شد: - محمد بن صالح که اکنون محبوس است. همنشینان متوکل محمد را با ذکر جمیلی توصیف کردند و فتح بن خاقان نیز کمک داد و حتی کفالت او را نیز بعهده گرفت. یعنی تعهد کرد که محمد بن صالح تا زنده است در سرمن رأی بسر ببرد و بخاک حجاز قدم نگذارد. بدین ترتیب محمد بن صالح و در سرمن رأی اقامت گزید تا دیده از این دنیا فروبست. محمد بن صالح حسنی شاعری توانا بود. وی جعفر متوکل را نیز در قصیده ای مدح گفته بود:

ص: 401

ابو الفرج اصفهانی نویسنده ی کتاب می گوید: در حکومت متوکل آل ابی طالب در شهرها دور دست پراکنده شدند و از طالبین حسن بن زید حسینی در طبرستان و دیلم مقام گرفت. ابن حسن بن زید که از نسل زید بن علی بن الحسین علیهما السلام است طبرستان و دیلم را بتصرف خویش کشید. و در همان تاریخ محمد بن محمد بن جعفر که از سادات حسینی و از نسل عمر بن علی بن الحسین علیهما السلام بود در ری بنام پسر عم خود حسن بن زید بدعوت پرداخت. محمد بن محمد مردم را بسوی حسن می خواند و مقدمات نهضت را فراهم می ساخت. عبد الله بن طاهر والی نیشابور او را دستگیر کرد و در نیشابور بزندانش انداخت. محمد بن محمد حسینی در زندان عبد الله بن طاهر از جهان رخت بر بست. مادرش رقیه دختر عیسی بن زید حسینی بود. عبد الله بن اسماعیل جعفری (از نسل عبد الله بن جعفر) نیز همراه محمد ابن محمد در قیام حسن بن زید از مردم بیعت می گرفت. پس از مرگ محمد بن محمد، احمد بن عیسی حسینی بجای

او ایستاد. او نیز داعی حسن بن زید بود. حسین بن احمد حسینی معروف به کوکبی نیز از سادات علوی بود که بنفع حسن بن زید مردم را به قیام و نهضت دعوت می کرد. ابو الفرج اصفهانی می گوید: - ما شرح حال و سرگذشت این دسته از طالبیون را در کتاب کبیر یاد کرده ایم و در اینجا از تکرار آن پرهیز می داریم. و از آنجایی که این کتاب منحصر و مخصوص بزندگانی و مرگ آن دسته از طالبیون است که یا در میدان جنگ و یا در زندان زندگی را بدرود گفته اند. ما نمی توانیم در این کتاب از نام کسانی که قیام کرده اند و بقتل نرسیده اند سخنی باز گوئیم.

قاسم بن عبد الله

از سادات حسینی است. مادرش کنیزی گمنام بود. عمر بن رخجی والی حجاز در زمان جعفر متوکل وی را بسرزمین سامرا تبعید کرد. درباریان متوکل او را وادار کرده بودند که سیاه بپوشد «شعار

ص: 403

بنی عباس). اما او امتناع می کرد. بر اصرار افزودند. او بناچار جامه ای که اندکی تیره رنگ بود بپوشید و متوکل بهمین اندازه اطاعت قناعت کرد. قاسم بن عبد الله مردی دانشمند بود. اسماعیل بن محمد می گوید: -طالبیون آن چنانکه بریاست قاسم بن عبد الله سر تسلیم فرود آوردند در برابر هیچیک از بنی اعمام خود چنین تسلیم نشدند. حسن بن حسین می گوید: -ابو الفوارس عبد الله بن ابراهیم از دنیا رفته بود. با قاسم بن عبد الله بر جنازه ی وی حضور یافتیم. من و قاسم تصمیم گرفتیم که جنازه ی عبد الله بن ابراهیم را غسل دهیم. نماز را بجا آوردیم. قاسم گفت: -نماز عصر را نیز خوب است بجای آوریم زیرا احتمال می رود که غسل عبد الله تا وقت عصر ما را مشغول دارد و ما از نماز بازمانیم. اطاعت کردم و نماز عصر را نیز بجای آوردم.

وقتی که از غسل ابو الفوارس عبد الله بن ابراهیم فراغت یافتیم به آفتاب نگاه کردم. دیدم هنوز نماز عصر قضا نشده است. نماز را تجدید کردم. شب هنگام که چشمم بخواب رفت گوینده ای در عالم رؤیا بمن گفت: -با اینکه نماز عصر را همراه قاسم بن عبد الله خوانده بودی چرا تجدیدش کردی؟ جواب دادم: -آخر آن وقت نماز عصر نبود، به این جهت تجدیدش کردم. آن گوینده بمن گفت: -نمی دانی که قلب قاسم بن عبد الله از قلب تو آگاه تر است. ذوب کنیز این خاندان می گوید: -مولای من قاسم بن عبد الله بیمار شده بود. از دربار طیبی برای درمان بیماریش فرستادند. آن طیب، به بالین قاسم بن عبد الله نشست و نبضش را با سر انگشت گرفت. همین که انگشت آن طیب به مچ دست او رسید، حالش دگرگون شد.

از آن لحظه دردش شدت گرفت، همچنان درد کشید تا چشم از چشم از زندگی پوشید. از خاندان قاسم بن عبد الله شنیدم که می گفتند:
- آن طبیب زهری به همراه داشت که کشته قاسم بن عبد الله بود. پایان جلد دوم

ص: 406

مشخصات کتاب

نام کتاب: فرزندان ابو طالب / ترجمه

نویسنده: ابوالفرج اصفهانی / مترجم جواد فاضل

وفات: 356 ق / مترجم معاصر

تعداد جلد واقعی: 3

زبان: فارسی

موضوع: دوازده امام علیهم السلام

ناشر: کتابفروشی علی اکبر علمی

مکان نشر: تهران

سال چاپ: 1339 ش

ص: 1

اشاره

فرزندان ابو طالب

ابوالفرج اصفهانی

مترجم جواد فاضل

ص: 2

دنباله دوران بنی عباس

دنباله عهد متوکل

احمد بن عیسی

ابو الفرج اصفهانی «نویسنده کتاب می گوید: احمد پسر عیسی بن زید بن علی بن الحسین علیهما السلام از گروهی به شمار می رود که دولت بنی عباس از ترس تجاوز پنهان شده بود و در همان پنهانی زندگانی را بدرود گفته بود. کنیه اش ابو عبد الله بود. مادرش عاتکه دختر فضل بن عبد الرحمن و از نسل حارث بن عبد المطلب بود مردی فاضل و عالم بود. در میان خانواده اش یعنی سادات بنی طالب بر همه تقدیم داشت به فضل و دانش مشهور بود. وی از روایات احادیث شمرده می شود.

او خود حدیث می نوشت و گروهی از علماء مانند عمرو و حسین بن علوان محمد بن منصور راوی از او حدیث می نوشتند ابو عبد الله احمد بن عیسی پیش از خلافت جعفر متوکل به گوشه ی پنهانی خزیده بود ولی چون در عهد جعفر در همان استتار جهان را وداع گفت ما نام او را در ردیف فجائع عهد متوکل یاد کرده ایم در این کتاب آنجا که از عهد مهدی سخن بمیان آوردیم ذکری از صباح زعفرانی و این علاف صیرفی نیز بمیان آمد که پس از مرگ عیسی ابن زید پسرانش را به قصر مهدی عباسی آوردند و مهدی نسبت به فرزندان عیسی بن زید محبت بسیار روا داشت و آنان را در کاخ مخصوص خود جا داد و فرزندان عیسی در کاخ سلطنتی مهدی تا زمان هارون الرشید بسر بردند و پس از مرگ هارون و سقوط امین احمد بن عیسی بن زید از قصر سلطنتی گریخت و ناپیدا شد. محمد بن اسماعیل می گوید: به هارون الرشید گزارشی رسید که احمد بن عیسی و قاسم بن علی «او هم از سادات حسینی بود» در حجاز بر ضد او دست به اقدامات انقلابی زده اند.

هارون دستور داد این دو سید حسینی را به بغداد اعزام داشتند. وقتی احمد و قاسم به کاخ خلافت بار یافتند هارون دستور که این دو نفر را به زندان ببرند. زندانیان احمد و قاسم و وزیر اعظم فضل بن ربیع بود احمد و قاسم در خانه فضل با آسودگی بسر می بردند. آنجا برایشان صورت زندان نداشت یکی از پیروان مذهب زیدیه دو ظرف پر از پالوده برایشان اهدا کرد یکی از این دو ظرف با حشیش آمیخته بود. احمد و قاسم می دانستند که کدامیک از این پالوده ها حشیش دارد. همان را به نگهبان خود تعارف کردند نگهبان بی خبر از توطئه آن پالوده را خورد و پس از چند دقیقه گیج شد و بر جای خود فروغلطید. احمد و قاسم از فرصت استفاده کردند و گریختند. این روایت نقلی است. ولی ابراهیم بن ریاح می گوید: احمد بن عیسی یک روز برای قضای حاجت از اتاق خود بدر آمد. دید نگهبانانش خوابیده اند.

پرت کرد. کوزه با صدای ناهنجاری شکست اما نگهبانان بیدار نشدند. به اتاق خودشان برگشت و به قاسم گفت: -نگهبانان خوابند. فرصت خوبی برای فرار بدست ما آمده است. قاسم گفت: -وای بر تو. هرگز به خیال فرار نباش مگر نمی بینی که ما در اینجا به آسودگی زندگی می کنیم. ما در حقیقت زندانی نیستیم چون زندگانی ما بدخواه است. عیسی گفت: -من که از تصمیم خود باز نمی گردم. من فرار می کنم اگر تو نمی خواهی همین جا بمان اما اگر با من بیائی بهتر است چون اقداماتی خواهم کرد که برای تو خوش آیند خواهد بود و این را هم بدانکه اگر من بگریزم تو بمانی دیگر روی خوشی را نخواهی دید و حتی بعید نیست که حیات تو نیز به خطر افتد. احمد بن عیسی دیگر درنگ نکرد. از اتاق بدرآمد. بار دیگر کوزه ای را برداشت و به حیاط انداخت.

چون این سروصدا هم نگهبانان خوابیده را از خواب برنینگیخت قصر فضل بن ربیع را ترك گفت. قاسم هم از دنبالش فرار کرد. وقتی از توقفگاهشان دور شدند با هم وعده گذاشتند که در محلی یکدیگر ببینند و آنگاه هرکدام به سمتی روی آوردند و از هم دور شدند. احمد بن عیسی همچنان می گریخت. در عرض راه با یکی از غلامان فضل بن ربیع برخورد کرد. آن غلام آمد جلوی او را بگیرد احمد بر سرش فریاد کشید و دشنام زشتی بوی داد. غلام که این شهامت را از احمد دید گمان کرد که بدستور هارون آزادش کرده اند. دیگر تعرضی نکرد و بك سر به قصر فضل بن ربیع آنجا که احمد و قاسم محبوس بودند رفت. نگهبانان قصر همچنان خوابیده بودند. غلام آنان را بیدار کرد و ماجرا را برایشان باز گفت. سراسیمه در جستجوی این دو زندانی به کوچه و محله ها افتادند اما دیگر دیر شده بود. از احمد و قاسم نشانی بدستشان نیامد.

احمد از قصر فضل دوان دوان به خانه محمد بن ابراهیم آمد. وی پسر ابراهیم بن محمد عباسی معروف به امام بود که در فجر نهضت بنی عباس بنام او بیعت می گرفتند. -برو. بگو. احمد بن عیسی بر در خانه ایستاده است. غلام رفت و این پیام را به محمد عرض کرد. محمد گفت: -وای بر تو. کسی او را دیده؟ -نه. -بگو بیاید تو. احمد بن عیسی بر محمد بن ابراهیم در آمد و سلام کرد. محمد گفت: -در رگهای تو خون من می دود. پرهیز که خون من این جریان بر خاک نریزد. و بعد دستور داد که او را پنهان کنند. احمد بن عیسی چندی در بغداد پنهان بود. هارون الرشید وقتی از فرارش آگاه شد دریافت که او در بغداد بسر می برد.

دستور داد همه جا دیده بان بگذارند و هر خانه ای که صاحبش به تشیع متهم است با منتهای دقت تفتیش کنند. معهدا نتوانست احمد را به جنگ بیاورد. احمد در خانه ی محمد بن ابراهیم همچنان پنهان بود تا این سروصدا آرام گرفت بعد از آنجا به بصره رفت. در پیرامون فرار احمد بن عیسی از بغداد به بصره سخن باختلاف گفته شد. و ما از ترس تطویل کلام به تکرار گفته های روات نمی پردازیم. و آنچه را به حقیقت نزدیک تر است یاد می کنیم. روایت نقلی در میان این روایات روس جلوه می کند و ما بروایت نقلی اکتفا دادیم. نقلی می گوید: -محمد بن ابراهیم پسری داشت که بسیار به شکار می رفت. شکار را دوست می داشت. روزی که می خواست این پسر به شکار برود محمد دست احمد را گرفت بدست او سپرد و قسمش داد که وی را در سلك غلامان خود بهمراه برد و از او سخنی نپرسد تا به مدائن برسند. يك فرسنگ دور از مدائن رهایش کند. تا او بوسیله قایق از دجله بسمت بصره حرکت کند.

آن وقت خودش باز گردد. پسر محمد هم فرمان پدر را اطاعت کرد و بدین ترتیب احمد بن عیسی را از بغداد به بصره اعزام کرد. به حکایت هارون بن محمد باز می گردیم. چنین گفت: هارون الرشید که شب و روز در جستجوی احمد بن عیسی تلاش می کرد به فکر حيله ای افتاد. مردی را که یحیی بن خالد نامیده می شد ولی به لقب «ابن الکردیه» معروف بود طلبید و گفت: -من ترا بر اراضی خالصه ی کوفه حکومت داده ام. به آنجا عزیمت کن و خویشان را به مردم آن سامان يك تن شیعی المذهب معرفی کن. تا می توانی میان مردم شیعه به نیکوکاری و دهش تظاهر کن و بدین ترتیب از احمد بن عیسی سراغی بگیر. «ابن الکردیه» بفرمان هارون الرشید در اراضی خالصه ی کوفه همچون حاتم طائی سفره ی کرم پهن کرد. بی دریغ میان مردم شیعه سیم و زر می ریخت و هرگز نام احمد بن عیسی را بزبان نمی آورد تا خود مردم بسخن آمدند و گفتند: -در میان ما مردم شیعی المذهب زندگی می کند که اسمش

ابو غسان خزاعی است، او چنین و چنان است. ابن الکردیه با خونسردی این تعریف ها را گوش می کرد و اصلا خود را به آن راه نمی برد که ابو غسان را بشناسد. وقتی این تعریف ها تکرار شد ابن الکردیه گفت: -این مرد کجاست، من اشتیاق دارم از نزدیک بینمش. گفتند: -او با احمد بن عیسی در بصره زندگی می کند. «ابن الکردیه» که در کار خود يك قدم جلو رفته بود محرمانه این اکتشاف را بهارون گزارش داد. هارون الرشید او را بیغداد فرا خواند و از بغداد با همین نقشه ی سیاسی بصره اعزامش داشت. «ابن الکردیه» در بصره هم متصدی املاک خالصه بود. سیاست او در بصره هم نظیر سیاستش در کوفه بود. هم دهش و بخشش و همان بریز و پاش احمد بن عیسی در بصره با مردی از اصحاب یحیی بن عبد الله که حاضر نام داشت همدم بود. این حاضر او را مدام جابجا می کرد. از گوشه ای بگوشه ی دیگری می برد تا کس نتواند سراغ او را بگیرد.

تا سرانجام احمد را بخانه ای برد که معروف به «دار عاقبت» بود. این خانه در موضعی موسوم به «عتیک» قرار داشت. حاضر احمد بن عیسی را در آن خانه همچون گنجی پنهان کرده بود. به هیچ کس نشانش نمی داد. وی می گفت: - در این خانه مردی زندگی می کند که از دست طلبکارش گریخته است. یزید بن عینیه حدیث می کند. - حاضر به مردم بصره می گفت من مقروض بمن قرض بدهید تا دین خود را ادا کنم. مردم جواب می دادند: - تو چنان زندگی می کنی که قوای دولتی اگر بخواهند ترا دستگیر کنند نمی توانند ما از يك چنین آدم چه جوری طلب خود را وصول کنیم. ابن الکردیه در بصره مثل ريك بیابان پول خرج می کرد. در حضور او نامی از «حاضر» برده شد و گفته شد احمد بن عیسی با اوست.

ص: 12

اما او خون سردانه به این سخن گوش می داد، هرگز تظاهر نمی کرد که نام احمد بن عیسی برای او مهمترین نام هاست. این صحبت ها در محضر او تکرار می شد و او مطلقا تغافل می کرد. تا يك روز گفت: -آیا من می توانیم احمد بن عیسی را ببینم، خیلی باین دیدار مشتاقم. جواب دادند: -چنین ملاقات مقدر نیست. ابن الکردیه گفت: -بسیار خوب، پس این پولها ببرید و بحضورش تقدیم دارید و باو بگوئید اگر من می توانستم مالیات تمام املاك خالصه را یکجا بوی پیشکش می کردم. آن پول ها را برای حاضر بودند حاضر قبول کرد. ابن الکردیه از نو مبلغی گزاف برایش فرستاد و این بخشش را تکرار کرد، تا آنجا که بوی اطمینان یافتند. «ابن الکردیه» بازهم فرصتی گرفت و گفت: -آیا این شیخ «یعنی حاضر» ما را به قدوم خود سرافراز نمی کنند. مردم شیعه گفتند: -نه، او به اینجا نخواهد آمد. -غمی نیست، ما بحضورش می رویم. برای من اجازه بگیریید

که بدیدارش بروم. مردم شیعی المذهب بصره که میان حاضر و ابن کردیه، واسط بودند این جریان را بعرض حاضر رسانیدند. گفت: -نه، باین مرد راه ندهید بیاید اینجا این مرد حيله گر است. مردم ساده دل قسم خوردند که او حيله گر نیست بلکه شیعه است. سرانجام با اصرار و الحاح حاضر را رضا ساختند که با ابن کردیه ملاقات کند. در این هنگام حاضر باحمد بن عیسی گفت: -پس تو کناره بگیر. بفلان موضع جا عوض کن که اگر احيانا من ببند افتادم. ابن کردیه باحمد بن حارث هلالی محرمانه خبر داد که ما امشب با گم شده ی خود در خانه ی خودمان وعده ی دیدار داریم. نگذار فرصت از دست برود. احمد بن حارث هلالی در آن وقت والی بصره بود. حاضر بنا بوعده ای که داده بود در خانه ی ابن کردیه حضور یافت. اما هنوز بر جای خود ننشسته غلام حاضر با گروهی از سربازان مسلح به آن خانه هجوم آوردند و حاضر را دستگیر ساختند.

حاضر در این کشمکش به ابن الکردیه گفت: -وای بر تو، اسم خدا را بر زبان آورده ای تا مرا بچنگ دشمن بسپاری؟ فریبم داده ای؟ ابن الکردیه که همچنان می خواست تظاهر کند گفت: -نه، من گناه ندارم، جاسوس فرماندار از وجود تو در اینجا آگاه شده که برای دستگیری توقوای مسلح خود را فرستاده است. حاضر را بکاخ حکومت بردند: احمد بن حارث دستور داد حاضر را بزندان برند. فردای آن شب احمد بن حارث او را بحضور طلبید. حاضر رویش را بفرماندار بصره کرد و گفت: -از خدا بترس، خونم مریز زیرا من جنایتی که مستوجب اعدام باشد مرتکب نشده ام، نه کسی را کشته ام، نه راه را بروی کاروانیان بسته ام. احمد بن حارث می گوید: -وقتی چشمم به حاضر افتاد حیرت کردم چون او بارها به دارالاماره آمده بود و با من صحبت می داشت و از طلبکارانش شکایت می داشت که او را تعقیب می کنند و او بخاطر اینکه گریبانش بچنگ طلبکاران نیفتد خودش را پوشیده می دارد. احمد بن حارث می گوید:

وقتی او را بحضورم آوردند فکر می کردم دست استغاثه بدامنم خواهد زد و از من بخشش خواهد خواست اما او فقط يك نگاه بمن انداخت و بعد رویش را برگردانید. اساسا از من توقعی بزبان نیاورد. انگار که تاکنون مرا ندیده و با من آشنائی ندارد. احمد بن حارث به حاضر گفت: -امیر المؤمنین نسبت بشما عقیده ی ناروائی ندارد. من شما را بسوی او اعزام خواهم داشت. بدین ترتیب حاضر را ببغداد اعزام داشت. هارون الرشید این وقت در «شماسیه» بسر می برد. حاضر را با مردی که «حازمی» نامیده می شد و از نسل عبد الله بن حازم بود با هم بحضور خلیفه بردند. این حازمی در بغداد بوسیله ی حاضر با احمد بن عیسی بیعت کرده بود و به عقیده ی انقلابی متهم بود. هارون الرشید ابتدا رویش را بسوی حازمی برگردانید و گفت: -از خراسان پپایتخت کشور من آمدی تا اینجا را آشفته سازی، تو آمدی که بر ضد من از مردم بیعت بگیری.

حازمی جواب داد: -هرگز چنین نکرده ام یا امیر المؤمنین! هارون برآشفت: -بخدا تو برخلاف مصالح دولت من قدم برمی داری و این هم بیعت من است که هنوز بر گردن تست، بخدا پس از من با هیچ کس بیعت نخواهی کرد. و بعد دستور داد نطع «سفره ی چرمی» را گستردند و او را بر آن سفره خوابانند و در حضور هارون سر از تنش برداشتند. هارون رویش را از کشته ی حازمی بسوی حاضر برگردانید و گفت: -آهای، تو با یحیی بن عبد الله همراه و همگام بوده یی، دستگیریت کردم و از خونت گذشتم و امانت دادم. اکنون با احمد بن عیسی همدم شده ای و او را شهر بشهر می گردانی از این خانه به آن خانه گردشش می دهی و بر ضد من اقدام می کنی، تو همچون گربه ای که بچه های خود را بدنجان می گیرد و از اینجا به- آنجایشان می برد احمد بن عیسی را هم برداشته ای و جا عوض می کنی بخدا اگر او را به اینجا نیوردی و بمن تسلیمش نکنی تو را خواهم کشت. حاضر گفت: -آنچه بعرض تو رسیده یا امیر المؤمنین درست نیست.

-گفتم بخدا اگر او را بمن تسلیم نکنی گردنت را خواهم زد. حاضر گفت: -اگر چنین کنی من در پیشگاه الهی گریبانم را خواهم گرفت و با تو مخاصمه خواهم کرد. هارون تکرار کرد: -اگر احمد بن عیسی را بمن تسلیم نکنی گردنت را خواهم زد. من پسر مهدی نیستم اگر دست از تو بردارم. حاضر جواب داد. -بخدا اگر احمد بن عیسی زیر پاهایم باشد پای خود را از رویش برنخواهم داشت تا دست تو باو برسد، من پسر رسول الله را بتو بسپارم تا زیر شمشیرش بخوابانی هرگز چنین نخواهم کرد. هرچه از دستت برمی آید اقدام کن. هارون به هرثمة بن اعین فرمان داد گردن حاضر را هم بزند. این روایت نوفلی است. روایت صحیح همانست که ما ذکر کرده ایم. این حاضر بدست مهدی عباسی کشته شد زیرا مهدی از وی عیسی ابن زید را خواسته بود و او از تسلیمش امتناع کرده بود. اینکه در اینجا روایت نوفلی را آورده ایم خواستیم تمام روایاتی که ایراد کرده اند در این کتاب ذکر کنیم.

یونس بن مرزوق چنین روایت کرده است: مردی بصاحب برید (متصدی پست) در اصفهان گزارش داد که احمد بن عیسی و حاضر در بصره بسر می بردند و با یکی از دهات اهواز آمد و رفت می کنند. صاحب برید این گزارش را برای هارون الرشید فرستاد. هارون باو فرمان داد که حاضر و احمد را از بصره ببغداد بفرستد. و بعد بابو الساح که والی بحرین بود و خالد بن ازهر والی اهواز و خالد بن طرشت که در بلوچستان صاحب برید بود دستور داد که در انجام این فرمان بصاحب برید اصفهان کمک کنند. و همچنان سی هزار دینار سکه ی طلا در اختیار صاحب برید اصفهان گذاشت که در راه اقدامات خود خرج کند. صاحب برید از اصفهان باهواز آمد و در آنجا با کسی که خبر احمد بن عیسی را بوی گزارش داده بود تماس گرفت. او مردی بربری بود که «عیسی روآوردی» نامیده می شد. این عیسی روآوردی از اصحاب احمد بن عیسی بود و در عین حال باو خیانت می کرد. صاحب برید در اهواز خود را مردی معرفی کرده بود که در جستجوی زناده است. عیسی روآوردی در حضور احمد بن عیسی زبان بتمجید و تعریف

صاحب برید گشود و گفت: - این مرد از شیعه ی تست. احمد بن عیسی فریب خورده و اجازت داد که او را به محفلش راه دهند. صاحب برید به محفل احمد بن عیسی راه یافت در این هنگام ادريس بن عبد الله و مردی که روزگاری منشی ابراهیم بن عبد الله بود در آن محفل حضور داشتند. صاحب برید ابتدا دست احمد بن عیسی و بعد دست یونس بن عبد الله را بوسید، و در کنارشان نشست. صاحب برید بدین وسیله با احمد بن عیسی آشنا شد و برایش - هدیه های فراوان می فرستاد حتی دو کنیز زیبا هم بخدمت احمد و ادريس هدیه کرد. احمد بن عیسی و ادريس بن عبد الله نسبت باین مرد اعتماد کردند دعوتش را پذیرفتند، بر سر سفره اش نشستند. از خوردنی و نوشیدنی هایش خوردند و نوشیدند. وقتی صاحب برید اطمینان یافت که این دو صید وحشی را رام کرد گفت: - اهواز جای خوبی نیست، این دهکده که اکنون جای ماست جای ننگ و ناراحتی است. با من بیائید تا شما را بمصر و افریقا ببرم، در آنجا مردم از من سخن می شنوند و دعوت مرا می پذیرند.

یونس و احمد گفتند. - بچه وسیله ما را بمصر خواهی برد. از کدام راه؟ - شما را از راه دجله بواسط می رسانم و بعد راه کوفه به پیش می گیریم، و بعد از راه فرات بشام سفر می کنیم و از آنجا دروازه های مصر بروی ما باز است. یونس بن عبد الله و احمد بن عیسی این نقشه را پسندیدند و همراه صاحب برید در قایق نشستند. در این هنگام صاحب برید گروهی از افراد مسلح ابو الساح (والی بحرین) را بنام راهنمایان همراه خود برداشت و با هم راه افتادند. وقتی بواسط نزدیک شدند صاحب برید گفت. - شما اینجا بمانید تا من بواسط بروم و پاره ای از نیازمندیهای سفر را در آن شهر تهیه بینم زیرا ما درین سفر دور و دراز بیول و لوازم دیگر احتیاج خواهیم داشت. صاحب برید خود با آن مرد بربری که عیسی روآوردی نامیده می شد با هم در زورق های سریع السیر پست سوار شدند و محرمانه با افراد مسلح بحرین سفارش کردند که نگذارند این دو مرد از ماجرا آگاه شوند. و بعد خود بسوی واسط زورق روانیدند.

نگهبانان این دو مرد علوی که بنام راهنما و بدرقه ی راه همراهشان بودند بدنبال صاحب برید آهسته آهسته بسوی واسط می رفتند. ناگهان در میان راه با گروهی از مأمورین امنیت برخورد کردند. مأمورین امنیت جلوی این کاروان را که بسوی واسط می رفت گرفتند. چنین گفتند. - جلوی ما را نگیرند، ما از افراد ابو الساج والی بحرین هستیم و برای مأموریت مهمی اکنون به واسط می رویم. احمد و یونس و اصحابشان این سخن را شنیدند و به حقیقت این توطئه پی بردند. این قوم که از اهواز تا اینجا در خواب عقلت بسر می بردند یکباره بیدار شدند و به فکر فرار افتادند. احمد بن عیسی به نگهبانان گفت: - اکنون وقت نماز رسیده است، باید وضو بسازیم تا نماز بگذاریم، ما را پیاده کنید نگهبانان که هنوز خیال می کردند اسیرانشان از جریان امر بی خبرند با خیال راحت در زورق آر میدند. قایق رانان بسوی ساحل پارو زدند و در گوشه ی نخلستان لنگر انداختند.

احمد بن عیسی و یونس بن عبد اللہ با اصحابشان از قایق بدر آمدند و بنام قضای حاجت و تجدید وضو در لای نخل ها از چشم نگهبانان ناپدید شدند. وقتی که به انتهای نخلستان رسیدند کفشها را از پاها بدر آوردند و پا بفرار گذاشتند. ساعتی گذشت و نمازگزاران به قایق باز نگشتند. و ساعت دیگر و ساعت ها سپری شد. در این هنگام نگهبانان کنار همان نخلستان از قایق ها پیاده شدند و اینجا و آنجا در جستجوی گم شده های خود افتادند اما با همه تلاش و تقلا که در طلبشان بکار بردند نتوانستند پیدایشان کنند. دل شکسته و نومید به قایق خود باز گشتند و راه واسط به پیش گرفتند. وقتی به واسط رسیدند دیدند صاحب برید چشم به راه احمد بن عیسی یونس بن عبد اللہ نشسته و گزارش قضیه را به هارون الرشید نوشته و از طرف هارون هم سی نفر مرد مسلح به واسط آمده اند تا یونس و احمد را تحت الحفظ به بغداد ببرند. صاحب برید در يك چنین تدارك و تهیه ناگهان دریافت که احمد بن عیسی و یونس بن عبد اللہ از دستش بدر رفتند. صاحب فریاد کشید:

-نه. بخدا شما راست نمی گوئید، شما رشوه گرفته اید، شما جنایت کرده اید. و بعد نگهبانان بحرینی را به بغداد برد و آنان را در حضور هارون خیانت کار و رشوه خوار عرضه داشت هارون که سخت از این واقعه خشمناک بود و دستور داد این نگهبانان را به سختی تازیانه زدند و بعد در محبس ناراحتی که به «مطبق» معروف است بازداشت کردند هارون الرشید بخاطر همین حادثه روزگاری دراز بر ابو الساج والی بحرین خشمناک بود، و حتی تصمیم گرفت ابو الساج را به قتل رساند چون چنین گمان کرده بود که ابو الساج در ماجرای فرار یونس و احمد دخالت داشته است. بالاخره برادر او از ابو الساج شفاعت کرد و او هم از گناهش چشم پوشید. احمد بن عیسی و یونس بن عبد الله با اصحاب خود از آن نخلستان ساحلی به بصره رفتند و در همان جا اقامت گزیدند. به سال دویست و چهل و هفت هجرت احمد بن عیسی حسینی در بصره چشم از جهان فرو بست. علی بن احمد می گوید: - پدرم در شب بیست و سوم ماه رمضان سال دویست و چهل و هفت از

دنیا رفت. محمد بن منصور می گوید: -باری از احمد بن عیسی پرسیدم: -چند سال داری. در جوابم گفت: -من در دوم محرم سال صد و پنجاه و هفت بدنیا آمده ام. «با این حساب احمد بن عیسی در نودسالگی جهان را ترك گفت»

عبد الله بن موسی

عبد الله پسر موسی و موسی پسر عبد الله بن حسن مثنی است که ذکرش در فصل های گذشته گذشت. از سادات بنی حسن بود. مادرش ام سلمه دختر محمد بن طلحه و نواده ی عبد الرحمن بن ابی بکر بود. عبد الله بن موسی در عهد مأمون متواری و پوشیده بسر می برد مأمون پس از رحلت امام علی بن موسی الرضا به عبد الله بن موسی نامه ای فرستاد و او را بدوستی و معاشرت دعوت کرد، و در همین نامه چنین نگاشت. «. . از آنچه گذشته می گذرم و کسان ترا هم می بخشم، ترا

ص:25

بر جای ابو الحسن علی الرضا می نشانم و برای تو از مردم بیعت می ستانم. مأمون در نامه ی خود از این سخن ها بسیار نوشت ولی عبد الله بن موسی در جواب او طی نامه ی مبسوطی نوشت: « . . دیگر مرا بچه چیز خواهی فریفت. آیا بهمان بساط دعوتم می کنی که ابو الحسن صلوات الله علیه را بر آن با انگور زهر آلوده مسموم ساخته ای؟ من ترا اجابت نخواهم کرد ولی خدا می داند این امتناع من مبتنی بر ترس من از مرگ نیست، من نه از مرگ می ترسم و نه مرگ را کریمه می شمارم، بلکه برای خود جائز نمی شمارم که چنگال ترا به گریبان جان خود بند کنم. اگر این عمل برای من جائز بود بسوی تو عزیمت می کردم تا مرا از این دنیا تیره و نامطلوب خلاص سازی و شر زندگانی را از سر من بکنی. در همین نامه به مأمون می نویسد: گرفتم که دامن شما از خون ما پاک است و پدران تو چنگ و دندان به جان ما فرو نبرده اند، و حق حقیق ما را تر بوده اند و ما از پدران تویی جهت بر حذر بوده ایم و تو که با حيله های لطیف خویش مهر ما را آشکار

می سازی و کینه ی ما را پنهان می داری و یک یک از مردان پاك دامن ما را بخویش می خوانی و از میان برشان می داری در این دعوت هدف ناستوده ای نداری ولی من نمی توانم دعوت ترا بپذیرم زیرا مردی هستم که جهاد را دوست می دارم. در این دنیا هرکس آرزوی در دل می پروراند و بهوای آرزوی خویش تلاش می کند و من هم بنوبت خود آرزوی دارم. آرزوی من اینست که شمشیرم را برهنه کنم و سنانم را آماده سازم و اسبم را پروار بدارم و به جهاد بشتابم. من نمی دانم که در میان دشمنان اسلام کدام دشمن از همه مخوف تر و خطرناک تر و دفاعش واجب تر است. به قرآن کریم رجوع کردم. این آیت شریفه به چشم و دلم فرورفت یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا قَاتِلُوا الَّذِينَ يَلُونَكُمْ مِنَ الْكُفَّارِ وَلِيَجِدُوا فِيكُمْ غِلْظَةً آن دسته از کفار که به شما نزدیک ترند برای مقاتله شایسته ترند و باید از شما خشونت و سختی ببینند. باز هم نمی دانستم که در پیرامون ما کفار کدامند. قرآن شریف این مسئله را نیز برایم حل کرده است. لا تَجِدُ قَوْمًا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ يُوَادُّونَ مَنْ حَادَّ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَلَوْ كَانُوا آبَاءَهُمْ أَوْ أَبْنَاءَهُمْ أَوْ إِخْوَانَهُمْ أَوْ عَشِيرَتَهُمْ

آنان که دشمنان خدا را هرچند پدران و برادران و خویشاوندشان باشند دوست بدارید هرگز بخدا ایمان نیاورده اند. در این معنی به فکر فرو رفته ام و ترا در میان دشمنان اسلام از همه زیان بخش تر و عنودتر یافته ام. زیرا کفار از دین اسلام بدر رفته اند و کفر خویش را آشکار ساخته اند و مسلمانان نیز این حقیقت را آشکارا دیده اند و از آنان بر حذر شده اند و بر ضدشان به دفاع و جهاد پرداخته اند ولی تو کافر فطرت همچنان با کفر خویش چهره ی مسلمان بخود گرفته ای و بنام يك مسلمان ریسمان اسلام را نخ نخ و ریش ریش می سازی و بدین ترتیب می کوشی که این ریسمان را از میان بگسلانی، پس ضرر تو در میان اعداء اسلام از همه افزون تر است این نامه نامه ای طولانیست و ما آن را در «کتاب کبیر» خود نقل کرده ایم. عبد الله بن علوی از قول پدرش روایت می کند. عبد الله بن موسی در عهد مأمون پنهان زندگی می کرد، مأمون برای وی نامه ای که متضمن امان بود فرستاد. مأمون علاوه بر امان نامه وعده داده بود که همچون امام علی الرضا

به ولایت عهد خویش منصوبش کند و گفته بود: گمان نمی کنم با این فداکاری که در حق رضا کرده ام در میان آل ابی طالب کسی از من وحشت بدارد و مرا امین نشمارد. عبد الله بن موسی پاسخ او را چنین داد: نامه ی تو بمن رسید. دریافتم که چه می گوئی و چه هدف داری. تو همچون صیادی کمین گرفته ای و مرا مانند صیدی صحرائی فریب می دهی. تو حيله ها می ورزی و هدف تو اینست که خون من بر خاک بیفشانی. من از این دانه که بر دام من می افشانی حیرت دارم. می خواهی مرا به ولایت عهد خویش برگزینی و گمان می کنی از آنچه در حق رضا کرده ای خیر ندارم. تو درباره ی من چه گمان برده ای! گمان تو اینست که من به تخت و تاج تو رغبتی دارم؟ کدام سلطنت.؟ این سلطنت که شادابی و حلاوتش ترا مست کرده است؟ بخدا اگر زنده به آتش شعله ور فروافتم بر من گواراتر و

آسان تر می آید که بر مسلمانان حکومت کنم و یک لقمه نان یا یک جرعه آب به حرام بنوشم هرچند که از گرسنگی و تشنگی بر در مرک باشم. شاید گمان تو این باشد که من هم هوس انگور زهرآلود کرده ام. همان انگور مسموم که به دهان علی بن موسی الرضا گذاشته ای. یا گمان کرده ای که من از زحمت تنهائی و استتار بجان آمده ام. اگر گمان تو اینست بخدا درست گمان کرده ای من از این زندگی به تنگ آمده ام و دنیا را در این بیغوله که جایگاه من است تیره و تاریک می بینم. افسوس که دین من بر من حلال نمی شمارد و گرنه دست بدست تو می دادم تا هم خود به آرزوی خویش برسی و هم مرا از شر زندگانی خلاص کنی اما چکنم که خداوند متعال خودکشی را حرام فرموده و اقدام به ضرر برای من جائز نیست. ای کاش تو می توانستی بی آنکه من بخواهم و بدانم به زندگانیم پایان بخشی تا هم بدرگاه خدا مقتولی مظلوم شمرده شوم و از رنج دنیا آسوده گردم.

تو بدانکه من برای جان خویش در جستجوی نجاتم. نجاتی که جان مرا از عذاب آخرت نجات دهد. من در میان وسائلی که مایه ی نجات ماست جستجو کرده ام و هیچ وسیله را مطمئن تر و مطلوب تر از جهاد نیافته ام. من در قرآن کریم جهاد با تو را شایسته ترین جهادها شناخته ام. تو دشمن اسلام و عدو عنود مسلمانان هستی. تو بدین اسلام و ملت مسلمانان خیانت می کنی. تو کفر خویش را پنهان و اسلام خویش را آشکار می داری. تو مردم بی گناه را به تهمت های بی اساس خون می ریزی. تو مال خدا را برخلاف شرع گرد می آوری و برخلاف شرع خرجش می کنی. تو آشکارا می گساری می کنی و مال ملت را به مطرب ها و مسخره ها می بخشی تو مسلمانان را از حقوق حقه شان باز می داری. تو به اسلام حيله می ورزی. تو به نفع اهل شرك و بت پرستان حکومت می کنی. تو با حيله ها و نیرنگ ها بر حدود اسلام سلطنت میرانی. تو با خدا رسول خدا راه خلاف و نفاق می پیمائی. تو با اسلام و مسلمانان همچون دشمنان خونخوار می جنگی.

اگر اجل مهلتم دهد و یاران خدا دست برادری بدست من دهند جان خود را در راه جهاد، جهاد با تو، خواهم باخت و بر سر این سودا جان شیرین خواهم گذاشت و اگر نوبت من فرارسد و تو پس از من شربت مرگ بنوشی مسلم است کیفر کردار خویش را در آن سرای دریافت خواهی داشت. من نمی گویم که بر تو ای دشمن اسلام و ای دشمن مسلمانان تا کجا کینه و عداوت دارم. خدا می داند و دانائی او به تنهائی کافیهست و السلام عبد الله بن موسی همچنان متواری و مستور بود تا عهد جعفر متوکل از جهان دیده بریست. سلیمان زینبی می گوید: چهارده روز از مرگ عبد الله بن موسی می گذشت که صبح گاهی این خبر را بعرض متوکل رسانیدند، بعلاوه خبر رحلت احمد بن عیسی نیز باو رسید. وی سخت خوشنود شد زیرا از این دو نفر می ترسید. او می دانست که ملت شیعه ی زیدیه نسبت به این دو شخصیت علوی تا چه اندازه مطیع و مؤمن هستند. متوکل از این نگران بود که مبادا يك تن از این دو نفر بر ضد او قد علم کند و اساس سلطنت او را فروریزند.

وقتی خبر مرگشان را شنید نفسی به راحتی کشید اما هفته ای چند از این حوادث بیش نگذشته بود که خود او در آن شب تاریخی بدست
غلامان ترکش به قتل رسید عبد الله بن موسی از صنعت شعر هم سررشته ای داشت. اسماعیل بن یعقوب از اشعار وی قطعه ای انشاد
کرده است.

ص: 33

محمد منتصر پسر جعفر متوکل در دوران کوتاه خلافت خود خویش خویش را از دوستان آل رسول الله نشان می داد و با پدرش که دشمن اهل بیت بود در کارهایش مخالفت می کرد. بنابراین در عهد او هیچیک از آل ابی طالب تا آنجا که ما خبر داریم نه کشته شد و نه به حبس و تبعید رفت و الله اعلم.

یحیی بن عمر

در ایام مستعین عباسی ابو الحسن یحیی بن عمر بن الحسن بر ضد دستگاه خلافت قیام کرد. کنیه اش را ابو الحسن نیز نوشته اند او از نسل زید بن علی بن الحسن علیها السلام بود. مادرش ام الحسن نامیده می شد و نسبت به عبد الله بن جعفر بن ابی طالب می رسانید. ابو الحسن یحیی بن عمر يك بار در عهد جعفر متوکل قیام کرده بود. وی در خراسان انقلابی بر پا ساخته بود اما عبد الله بن طاهر والی خراسان او را دستگیر کرد و بدستور متوکل تحویل عمر بن فرج رنجی که حاکم مدینه بود داد.

عمر رخجی که مردی فرومایه بود نسبت به یحیی بن عمر سخنان ناهنجاری گفت. یحیی این خشونت را با دشنام جواب داد. عمر رخجی ماجرا را به متوکل گزارش داد و ضمناً از دست یحیی شکایت کرد. متوکل فرمان داد که یحیی را ده ضربه با چوب بکوبند و بعد در بغداد به زندانش بیندازند. زندان یحیی همان «مطبق» معروف بود که خلفای بنی عباس زندانیان خود را در آنجا بازداشت می کردند. اما در آنجا بیش از روزی بسر نبرد که فرمان متوکل عوض شد. امر رسید که یحیی بن عمر را به خانه ی فتح بن خاقان ببرند و در آنجا حبسش کنند. چندی در آنجا محبوس بود تا اینکه آزادش ساختند. او پس از آزادی به کوفه آمد و در آنجا جدا دعوت خود را آشکار ساخت مرام یحیی بن عمر حسینی این بود که ملت اسلام يك تن از آل محمد را به خلافت انتخاب کنند با این قید که خلیفه از حدود عدالت و حسن سیرت تجاوز نکند. این مرام یحیی بن عمر بود تا روزی که به قتل رسید و ما بر سیاق این

کتاب جریان قتل او را خواهیم نگاشت رضی الله عنه. مردی شجاع و ورزیده تن و قوی القلب بود. دامنش به آرایش های جوانی آلوده نبود. هرچند که جوان بود از جوانی های فسادآمیز دور بود. محمد ابن احمد و احمد بن عبد الله و دیگران چنین گفته اند که یحیی بن عمر در بغداد اقامت داشت. او در خانه ی خود گرز بسیار سنگینی و احیانا که بر غلامان و کنیزان خود خشم می گرفت آن گرز گران را بگردنش حلقه می کرد. هیچ کس نمی توانست آن حلقه ی سنگین وزن را که دست توانای یحیی بر گردن او حلقه کرده بود باز کند. بالاخره یحیی شخصا باید آن حلقه را می گشود. عبد الله بن ابی الحسین روایت می کند. روزی که یحیی بن عمر می خواست نهضت خود را آغاز کند به کربلا رفت و در آنجا ابتدا مزار مقدس ابو عبد الحسین را زیارت کرد و بعد رویش را به گروهی از زوار حضور داشتند برگردانید و گفت: -من اکنون می خواهم برای احقاق حق برخیزم هرکس که با من

سر همکاری دارد آماده شود. گروهی در آنجا با وی بیعت کردند. یحیی بن عمر از کربلا بسوی «شاهی» عزیمت کرد. شب را در شاهی لنگر انداخت، در نیمه های شب به کوفه رسید. اصحاب یحیی فریاد می کشیدند. ایها الناس اجیبوا داعی الحق به داعی حق یعنی آن کس که شما را بسوی خدا می خواند پاسخ مثبت دهید. ازدحامی از مردم بدور یحیی بن عمر گرد آمدند، و بلبان نهضت او را نیرو دادند. فردای آن شب یحیی بن عمر بیت المال را تصرف کرد و از صرافان کوفه که مالیات دولت پیششان ودیعه بود خواست هرچه بعهده دارند بوی پردازند. و بعد بسوی بنی حمان رفت، خانواده اش در آنجا بسر می بردند. یحیی بن عمر در بنی حمان جلوس کرد، ابو جعفر محمد بن عبد الله حسنی که معروف به «اذرع» بود با وی سرگوشی صحبت می کرد و از عظمت دولت بنی عباس و قدرت آنان و عاقبت کار به نجوی سخنانی می گفت در همین کیفیت عبد الله بن محمود با سپاهی مسلح و منظم او را در

محاصره قرار داد. يك نفر عرب فریاد کشید: -ای مرد! فریبت داده اند، هم اکنون سواران سلطان دارند می رسند یحیی بی درنگ بر پشت اسبش پرید و بر عبد الله بن محمود حمله کرد و با يك ضرب شمشیر که بر چهره اش فرود آورد او را از پیش خود راند. عبد الله بن محمود پشت به معرکه کرد و فرار را برقرار اختیار کرد. سپاهش هم تاب مقاومت نیاوردند و پراکنده شدند. یحیی بن عمرو که دشمن را عقب رانده بود بسوی اصحاب خود بازگشت، ساعتی پهلوی آنان نشست و بعد از آنجا بسوی وازار عزیمت کرد، لشکرش در آنجا اردو زده بودند. یحیی بن عمر در وازار هم نماند، با سپاهش از آنجا بسوی «جنلا» کوچ داد. این گزارش بغداد را به هیجان انداخت. محمد بن عبد الله بن طاهر پسر عم خود حسین بن اسماعیل را با گروهی از سرداران مانند خالد بن عمران و ابو السنه الفنوی

و وجه الفلاس و عبد الله بن بصر و سعد ضبابی به جنک یحیی بن عمر فرستاد. این قوم بی آنکه این جنک را دوست داشته باشند با کراهت بسوی یحیی بن عمر بسیج سپاه کردند. مردم بغداد اصلاً یحیی را دوست می داشتند یحیی بن عمر تنها مرد از آل ابی طالب بود که محبوب مردم بغداد بود. حسین بن علی اسماعیل بن طاهر با قوای خود بسوی کوفه عزیمت کرد چندی در آنجا بسر برد و بعد به قصد سرکوبی یحیی کوفه را ترک گفت در همین سیر و سلوک با یحیی تقریباً روبرو شد. چندی نیروی آل طاهر با یحیی بن عمر روبرو هم قرار داشتند اما با هم جنگ نمی کردند. تا اینکه یحیی از آنجا بسوی «قسین» رخت کشید. در قسین، بدهکده ای که «بخریه» نامیده می شد رفت. متصدی مالیات در آن منطقه مردی بود که احمد بن علی اسکافی نامیده می شد و فرمانده نیروی مدافع آنجا احمد بن فرج فراری بود. احمد بن علی «متصدی مالیات» تا نام عمر بن یحیی را شنید هرچه مالیات گرد آورده بود برداشت و فرار کرد.

اما احمد بن فرج مانده و در برابر یحیی ایستادگی کرد. این ایستادگی چندان دوامی نگرفت. او هم پشت بمیدان جنگ داد و گریخت اما یحیی بن عمر دیگر به تعقیبش پیش رفت یحیی از آنجا راه کوفه پیش گرفت. در این راه سرداری که معروف به «وجه الفلس» بود با او بجنگ پرداخت. نیروی وجه الفلس هم پس از يك جنگ شدید شکست خورد. یحیی بن عمر بشکست خوردگان این جنگ هم تعرضی روا نداشت. وجه الفلس از کوفه بشاهی رفت. حسین آل طاهر در آنجا اردو داشت. او ماجرا را گزارش داد و با حسین که تقریباً در اقامت گرفته بود به کار عیش و نوش پرداخت. حسین آل طاهر آن قدر در شاهی ماند که سپاه و اسبهایشان تجدید قوا کردند. اصحاب یحیی بن عمر عقیده داشتند که خوبست حسین بن اسماعیل را غافلگیر کنند. از طرف حسین آل طاهر مردی که هیضم عجلی نامیده می شد. بسپاه یحیی پیوست نفرات او هم همراهش بودند و با نفرات خود بر حسین آل طاهر حمله ور شد اما در این حمله نخستین کسی که فرار کرد همین

هیضم بود. گفته می شود این حيله ای بود که حسین بن اسماعیل بکار برده بود یعنی یا هیضم توطئه کرده بود که بگریزد و نیروی یحیی را به- جنباند. و می گویند: -این حمله نبود بلکه هیضم چون خسته بود از جنگ گریخت. سلیمان کوفی می گوید: -من روزی با هیضم در جایی نشسته بودیم. یادی از یحیی بن عمر بمیان آمد هیضم بطلاق قسم خورد که او چون از عهده ی مبارزه با حسین آل طاهر برنیامد عقب نشینی کرد و حيله ای در این فرار بکار نبود. هیضم می گفت که یحیی بن عمر در جنگ مردی توانا و سلحشور بود به تنهایی حمله می کرد و ما او را از این کار منع می کردیم. تا اینکه يك بار همچنان بی باکانه خود را به سپاه دشمن زد و تا قلب سپاه پیش رفت. من می دیدم که ناگهان از اسب فروغلطید و کشته شد. من با اصحاب خود از جنگ باز گشتم. اصحاب حدیث می گویند: وقتی هیضم از میدان جنگ گریخت یحیی بن عمر بجای او بجنگ

پرداخت. آن قدر جنگید تا خود بقتل رسید. بر چهره اش آن قدر جای شمشیر بود که می رفت شناخته نشود. مردم کوفه از قتل یحیی بی خبر بودند. حسین آل طاهر ابو جعفر محمد بن عبد الله حسنی را که در حمان با یحیی بن عمر صحبت می داشت و او را از قدرت دولت بر حذر می ساخت بسوی اهل کوفه فرستاد و خبر قتل یحیی را بگوششان رسانید. مردم کوفه ابو جعفر حسنی را بباد دشنام و ناسزا گرفتند و آنچه از دهانشان درآمد باو برشمردند. حتی برویش پریدند تا بقتلش برسانند. غلام او در این کشمکش کشته شد. ابو جعفر حسنی دید نمی تواند شخصا با مردم خشمناک کوفه تماس بگیرد فکر دیگری کرد. یحیی بن عمر برادری از مادرش داشت که نامش علی بن محمد صوفی از نسل عمر بن علی بود. ابو جعفر از این علی بن محمد خواست که خبر قتل برادرش را بگوش ملت برساند. علی بن محمد صوفی مردی مهربان و میان مردم موجه و آبرومند بود. علی بن محمد در برابر مردم ایستاد و گفت:

برادرم یحیی در جنگ کشته شد. مردم کوفه بشدت گریستند و فریاد و ناله برداشتند. و از آنجا بسوی کوفه باز گشتند. حسین آل طاهر با سر بریده یحیی از میدان جنگ بسوی بغداد عنان پیچید. وقتی مردم بغداد سر یحیی را با او دیدند و چون در برابر نیروی دولت چاره ای نداشتند لب بانکار این واقعه گشودند. مردم می گفتند این سر، سر یحیی بن عمر نیست، یحیی کشته نشده است. مردم از شدت علاقه ای که یحیی داشتند قتل او را تکذیب می کردند این تکذیب آن چنان دهان بدهان گشته بود که کودکان کوچه فریاد می کشیدند. ما قتل و ما فرو لکن دخل البر کشته نشد، فرار هم نکرد، بلکه بیابان رفت. هنگامی که سر یحیی بن عمر ببغداد رسید. رجال شهر دسته دسته بحضور محمد بن عبد الله آل طاهر بار می یافتند و او را در این پیروزی تبریک می گفتند. مردی از شخصیت های برجسته ی بغداد که ابو هاشم داود جعفری بود و مردی سخنور و بی باک و حق گو هم بود بر محمد در آمد و گفت:

آمده ام امیر را درباره ی حادثه ای تهنیت بگویم که اگر رسول اکرم زنده بود باید بخاطر همین حادثه بوی تسلیت گفته می شد. محمد آل طاهر در پاسخ این مرد سخنی نگفت ولی بحرم سرای خود رفت و خواهر و همسر و فرزندان خود را طلبید و گفت: - هرچه زودتر این شهر را ترك گوئید و بسوی خراسان سفر کنید زیرا سر یحیی بن عمر باین شهر آمده است. تجربه شد که از این خاندان هر سری که به خانه ای آورده شود خداوند نعمت و برکت را از آن خانه و خاندان سلب خواهد کرد. خاندان طاهر بی درنگ بغداد را بعزم خراسان ترك گفتند. ابن عمار در حدیث خود می گوید: اسیران این جنگ را ببغداد آورده بودند. هرگز دیده نشد که اسرائی با يك چنین کیفیت اسف انگیز به- شهری درآیند. سپاهیان آل طاهر این اسیران را بسیار با فشار و خشونت می راندند. اگر يك تن از اسرا توی راه وامی ماند و یارای رفتن از پاهایش سلب می شد گردنش را با شمشیر می زدند: خلیفه مستعین از سر من رأی فرمانی فرستاد که اسیران را آزاد کنید.

همه را آزاد کردند مگر اسحاق بن جناح که در دولت یحیی بن عمر فرمانده نیروی انتظامی بود. این مرد را در زندان نگاه داشتند تا در همان زندان جان سپرد. محمد بن عبد الله آل طاهر گفت که نعش پلید و ناپاک اسحاق را در گورستان جهودان بخاک سپارید. وی را غسل و کفن نکنید. او را در قبرستان مسلمانان دفن نکنید. نعش اسحاق بن جناح را با همان پیراهن که در برداشت و پیراهنش هم پارچه ای از بافته های شاهرود بود بر تخته پاره ای گذاشتند و ویرانه خرابه ای بردند و پای دیوار شکسته ای نهادند و آن وقت آن دیوار شکسته را بر سرش ویران کردند. رحمة الله علیه. با یحیی بن عمر گروهی از مشایخ کوفه نهضت کرده بودند. مردمی که همه اهل فضل و عفاف بودند. ما در اینجا از قول محمد بن حسین این روایت را نقل می کنیم. ابو الفرج اصفهانی می گوید: ابو محمد عبد الله بن زیدان بجلی که يك تن از اجله و اعیان مشایخ کوفه بود در ردیف طرفداران یحیی بن عمر قرار داشت. این مرد را دیده ام و از وی حدیث هم روایت کرده ام. وی در رکاب یحیی بن عمر آشکارا با شمشیر و علم اسب می تاخت و از سواران سلحشور او شمرده می شد.

من در آن روزگار که حضورش را دریافتم او را مردی گوشه گیر و هراسان می دیدم. از پرهیز و احترازی که ابو محمد عبد الله بن زیدان از دیدار مردم می جست دلیل همراهی او با یحیی بن عمر بود. ابو الفرج اصفهانی می گوید: نشنیده ام که شعرای وقت بر شهیدی از آل ابی طالب بقدری که بر یحیی بن عمر مرثیه گفته اند مرثیه بگویند. درباره ی او شعر بسیار سروده اند و از قضای اتفاق این فاجعه در روزگاری پدید آمده بود که سخن سرایان توانائی بسر می بردند. و از قضای اتفاق شعرای عصر با یحیی بن عمر همفکر و هم دین بوده اند. همه دوستش می داشتند و همه او را می ستودند. ما از ترس اطاله در این کتاب نمی توانیم آن همه اشعار را در اینجا باز گوئیم. فقط در میان آن همه مرثیه های قصیده ی علی بن عباس رومی را که از فحول سخنوران عصر بود بخاطر تکمیل این واقعه یاد می کنیم. علی بن عباس رومی «این رومی» در انشای این قصیده حق سخن را ادا کرد ولی باید گفت که او در انشاء قصیده ی خود هم در مدح بیحیی بن عمر اندکی به مبالغه رفت و هم اولیای نعمت خود آل عباس را بدشنام

یاد کرد. او در اینجا آن قدر به یاوه گویی پرداخت که برای کسی این همه یاوه گوئی سزاوار نیست. و اینک آن قصیده: امامک فانظر ای نهجیک تنهج طریقان شتی مستقیم و اعوج

به پیش خود بنگر از این دوراه کدام را برخواهی گزید دوراه جداگانه که یکی راست و آن دیگر کج است. الا ای هذا الناس طال ضریرکم بآل رسول الله فاخشوا او ارتجوا

ای مردم جهان دیر بازیست که نسبت به آل رسول الله زیان می رسانید. شما در این کار یا امیدوار باشید و یا بترسید. اکل اوان للنبی محمد قتیل زکی بالدماء مضرح

آیا سزاوار است که در هر دوره ای مردی از آل محمد باید پیکر پاکش بخون مقدسش آلوده شود تبعون فیہ الدین شر ائمة و لله دین الله قد کاد یمزج

ص: 48

دین خویش را در این روزگار به ائمه ی فساد می فروشید خداوندا، این دین نزدیک است تباه شود لقد الحجوکم فی حبائل فتنه و المحلجوکم فی حبائل الحج

شما را در ریسمانهای فتنه بهم بستند و آن که شما را دست و بال بسته اند خود دست و بال بسته ترند بنی المصطفی کم یا کل الناس شلوکم لبلواکم عما قلیل مفرج

ای فرزندان مصطفی تا کی مردم گوشت شما را بدنندان خواهند گرفت دیری نمانده، نمانده که از این دام بلا آزاد شوید اما فبهم راع لحق نبیه و لا خانف من ربه یتخرج

آیا در میان مردم کسی نیست که حق رسول الله رعایت کند آیا کسی نیست از خدای خویش باک بدارد لقد عمهوا ما انزل الله فیکم کان کتاب الله فیهم مجمع

در کتاب خدا گمراه شدند و چنانکه گوئی کلام الهی و صریح و روش نیست الا خاب من انساه منکم نصیبه متاع من الدنیا قلیل و زبرج

آن کس که به طبع زخارف دنیا حق شما را زیر پای گذاشت و شما را فراموش کرد و سعادت خویش را از دست بداد ا بعد المکنی بالحسین
شهیدکم تضاء مصابیح السها و تسرح

آیا پس از آن کس که کنیه اش ابو الحسین بود چراغهای آسمانی فروغ می بخشد و روشنائی می دهند لنا و علینا لا علیه لا له تسجسج
اسراب الدموع و تشجج

برای ما و بر بخت مانه برای او و نه بر طالع او سیل اشك از چشمان فرومی ریزد و گره غم گلوی ما را می فشارد و کیف تبکی فائزا عند ربه
له فی جنان الخلد عیش محرفج

چگونه می شود گریه کرد بر آن کس که در جوار خدای خویش بسر می برد و در بهشت برین عیسی گوارا دارد و ان لا یکن حیا لدینا فانه
لدى الله حی فی الجنان مزوج

اگر چه او در میان ما زنده نیست ولی در پیشگاه الهی در بهشت برین زنده و کامران است لقد نال فی الدنیا سناء و صیئة

وقام مقاما لم یقمه مزلج

ص:50

او در این دنیا شهرت و شخصیتی عظیم یافت. و مقامی بدست آورد که هیچ کس را نصیب نگردید شوی ما اصابت اسهم الدهر بعده هوی
ما هوی او مات بالدمل بحرج

پس از او جنایات روزگار هرچه عظیم باشد دیگر عظیم جلوه نخواهد کرد و امری ساده خواهد بود و کنا نرجیه لکشف عمایه بأمثاله امثالها
تبلج

ما امیدوار بودیم که یحیی بن عمر این ابرهای خلاف را از افق اسلام بدور کند زیرا این یحیی و همانندان یحیی هستند که می توانند ابرهای
ضاللت را برطرف سازند. فساهمه ذو العرش فی ابن نبیه ففاز به و الله اعلی و افلج

پروردگار متعال پسر پیامبر خود را از دست ما ربود همه راه مرک پیش گرفتند و این جهان را ترك گفتند فاصبحت لا هم أئستوا لی بذكره کما
قال قبلی بالبسوء موزج

اکنون همی بینم که آنان یاد او را بر من هموار ساختند آن چنانکه این سهل انگاری را پیش از من «موزج» یاد کرده است!

ص: 51

و لا هو نسانی اسای علیهم بلی هاجه و الشجو بالشجو اهیج

غم آنان را او فراموشم نساخت آری او مرا بهیجان افکند غم وقتی با غم روبرو باشد هیجان می گیرد ابیت اذا نام الخلی کانما تبطن اجفانی
شیاک و عوسج

وقتی همه بخواب رفتند بیدارم چنانکه گوئی چشمان من از خار جان گداز مالا مال است أیحیی العلی الهقی لذكراك لهقه یباشر مکواها
الفؤاد فینضج

ای یحیی عظیم الشان، بیاد تو آن چنان افسوس می خوردم که آبهای من بر قلب من داغ می گذارد. بنفسی و ان فات العذاء یك الودی
محاسنك اللائی تمخ فینضج

فدای تو شوم هرچند که مرک نگذاشت کس فدای تو شود اما من فدای فضائل تو گردم همچنان درخشش روز افزون دارد لمن تستجد
الارض بعدك زینة فتصبح فی الوانها تبترج

دیگر برای چه کس زمین سبز و شاداب شود و چگونه در رنگهای بهاران خود جلوه گری کند

ص: 52

سلام و ريحان و روح و رحمہ عليک و ممدود من الظل سجيح

سلام و آسایش و رحمت و برکت بر توباد، در سایه ای موج و وسیع آرام بگیر. و لا برح القاع الذی انت جاره یرف علیه الاقحوان المفلج

در آنجا که آرامگاه تست همیشه گلها و گیاهها موج زنند. و یا اسفا الا ترد تحیه سوی ارج من طیب رمسک بارج

ای دریغ که سلام ما را جز بوی خوش مزار نو پاسخ نمی گوید. الا انما ناح الحمائم بعدها ثویت و کانت قبل ذلك تهزج

پس از مرگ تو کبوتران می نالند ولی تا زنده بودی کبوتران را ترنم های روح افزا بود. اذم الیک العین ان دموعها تداعی بنار الحزن حین توهج

چشمان خود را مذمت می کنم زیرا اشکهایش در آتش اندوه خشک شده اند و احمدها لو کفکفت من عزوبها علیک و خلت لا حج

الحزن یلعج

ص: 53

من چشمانم را مدح می گویم از اشکهای که می افشانند بر مرک تو درد و اندوه را تسکین می بخشد. و لیس البكاء ان تسفح العين انما احمر
البكائين البكاء المولج

گریه آن نیست که اشک از دیدگان فروریزد گریه آن است که اشک ها در قلب فروروند ا تمنعني عيني عليك بعبره و انت لا ذیال الروامس
مدرج

آیا چشمان من از ریزش اشک مضایقت می کنند و تو بر دامن خاک فروخفته ای فانی الی ان یدفن القلب واند لیقتلنی الداء الدفین لاحوج
من آرزو دارم که غم من در قلب من پنهان بماند. و همین غم پنهان روزگارم را بسر آورد عفاء علی دار ظعنت لغيرها فلیس بها للصالحین
معرج

ای خاک بر سر آن خانه باد که پارسایان در آنجا مقام ندارند و تو آن خانه را بدیگران واگذاشته ای الا ایها المستبشرون بیومه اظلت علیکم
غمه لا تفرج

ای مردمی که بر قتل یحیی شادمان شده اید بر شما غمی که روی شادی نخواهد دید سایه افکنده است اُکلکم امسی اطمأن مهاده بان
رسول الله فی القبر مزعج

آیا شما خوشنودید که در خانه ی خویش بر گهواره آسایش آرمیده اید و رسول اکرم در آغوش خاك خفته است فلا تشتمو و لیخساً المرء
منکم بوجه کان اللون منه الیرندج

شماتت مکنید. خموش باشید روسیاه و بدبخت بمانید یحیی بن عمر حسینی را این رومی در این قصیده که صد و ده بیت است مدح و
مرثیه می گوید ولی مترجم بهمین چند بیت قناعت می کند زیرا از تطویل بلا طائل همه جا پرهیز می جسته است یحیی بن عمر را سوای
این رومی علی بن محمد علوی هم مرثیه کرده است

حسین بن محمد

او از سادات حسینی است. در میان مردم به لقب «حرون» معروف بوده است.

ص: 55

پس از قتل یحیی بن عبد الله در کوفه قیام کرد. مزاحم بن خاقان از جانب مستعین بالله عباسی برای دفع او با سپاه خود از بغداد به کوفه حمله آورد. هنگامی که مزاحم به کوفه نزدیک شد حسین بن محمد از کوفه خیمه بیرون زد اما از راه ناشناس ناگهان به سر من رأی رسید. در این وقت عبد الله معتز پسر جعفر متوکل بجای احمد مستعین بر مسند خلافت نشسته بود. مردم با عبد الله بیعت کرده بودند. حسین بن محمد هم با عبد الله معتز بیعت کرد. و به کوفه باز گشت. حسین بن محمد چندی در کوفه بسر برد و بعد از آنجا گریخت زیرا تصمیم داشت که از نو نهضت کند اما بزودی دستگیر شد. او را به زندان انداختند. مدتی که از ده سال افزون است وی در زندان بسر برد تا در دوران معتمد عباسی به سال دویست و شصت و هشت از زندان خلاصی یافت. حسین بن محمد برای بار دیگر در سواد کوفه بر ضد دولت وقت خروج کرد و به فتنه و آشوب پرداخت بار دیگر گرفتار شد. این سال سال دویست و شصت و نه بود.

موفق والی عراق برد. دستور داد او را در واسط به زندان انداختند. تا سال دویست و هفتاد یا هفتاد و یک در زندان بسر برد در همان جا زندگی را بدرود گفت. مردم از حسین بن محمد خوشنود نبودند. کسی را ندیده ام که اقدام او را پسندیده باشد حتی گروهی از مردم کوفه را شناختم که به حسین بن محمد دشنام می دادند و کردار او را تقیح می کردند.

محمد بن جعفر

از سادات حسنی بود. وی جانشین حسین بن محمد بود. پس از مرگ حسین در زندان بر پا خاست «ابن طاهر» والی عراق او را به حکومت کوفه برگزید. البته این انتخاب یک نیرنگ سیاسی بود. بدین ترتیب فریب خورد و دستگیر شد. نماینده ی ابو الساج او را از کوفه به سرمن رأی برد. در آنجا به زندانش انداختند او هم در زندان جان سپرد.

ص: 57

مردی از نسل محمد بن حنفیه که نامش بر تاریخ روشن نیست با محمد بن جعفر همکاری داشت. وقتی محمد بن جعفر دستگیر شد این مرد که از یاران او به شمار می آمد فرار کرد و بسوی ارمنیه گریخت. در آنجا غلامانش برویش شمشیر کشیدند و به قتلش رسانیدند.

ص: 58

اسماعیل بن یوسف

اسماعیل پسر یوسف و یوسف پسر ابراهیم و ابراهیم پسر موسی بن عبد الله بن حسن مثنی بود. این مرد بجای آنکه دولت صالحی را پی ریزی کند به راهزنی و فساد پرداخت. سر راه بر کاروان های حج می گرفت گروهی از او باش و اراذل دورش جمع شده بودند. من از سرگذشت این مرد می گذرم زیرا دوست نمی دارم يك چنین شخصیت های فاسد را در این کتاب یاد کنم. غرض من از تدوین این کتاب حدیث راهزنان و اراذل

عیسی بن اسماعیل

عیسی پسر اسماعیل و اسماعیل پسر جعفر و جعفر پسر ابراهیم بن علی بن عبد اللہ بن جعفر علیہ السلام بود.

ص: 60

مادرش فاطمه دختر سلیمان بن محمد تیمی از نسل طلحه بن عبد الله تیمی نامیده می شد. ابو الساج او را در عراق دستگیر کرد و به کوفه زندانش ساخت. عیسی بن اسماعیل در کوفه. در زندان ابو الساج بدرود زندگی گفت.

جعفر بن محمد

در ری به قتل رسید. سلسله ی نسبش این است جعفر بن محمد بن جعفر بن حسن بن علی بن عمر بن علی بن الحسین علیها السلام در جنگی که میان احمد بن عیسی حسینی با عبد الله بن عزیز نماینده ی محمد بن طاهر در ری در گرفته بود کشته شد.

ابراهیم بن محمد

ابراهیم بن محمد بن عبد الله بن عبید الله بن حسن بن عبد الله بن عباس بن علی علیها السلام. وی از نسل ابو الفضل العباس سلام الله علیه است مادرش کنیزی گمنام بود او را طاهر بن عبد الله در جنگی که میان او و سید کوی در قزوین بر پا شده بود به قتل رسید. طاهر بن عبد الله شخصا قاتل اوست

حارث بن اسد نماینده ی ابو الساج در مدینه این احمد را به زندان انداخت. وی احمد بن محمد بن یحیی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن علیها السلام است که در مدینه «خانه ی مروان» محبوس بود و در حبس بدرود حیات گفت!

از آنان که در عهد مهتدی بر ضد دولت وقت قیام کردند شمرده می شود. وی علی بن زید بن حسین بن زید بن علی بن السین بن علی
علیهم السلام بود

مادرش فاطمه نام داشت. فاطمه دختر قاسم بن محمد بن عبد الله بن محمد بن عقیل بن ابی طالب بود. علی بن زید در کوفه قیام کرد. گروهی از عوام الناس و اعراب با وی بیعت کردند. اما زیدیه و مردم متشخص و اهل فضل و فضیلت نسبت با و ارادتی نداشتند من از پیروان او کسی را دیدم که مذهب چندان درستی نداشت.

ص: 64

مهتدی عباسی یکی از سرداران خود را که «شاه بن مکیال» نامیده می شد با لشکر عظیمی به جنگ او فرستاد این واقعه پیش از خروج «ناجم» در بصره رخ داده بود. علی بن سلیمان کوفی از قول پدرش روایت می کرد پدرش چنین می گفت: ما نزدیک به دوست تن سوار مسلح بودیم که ارتش علی بن را تشکیل می دادیم. علی بن زید با ما بود. در گوشه ای از سواد کوفه اردو زده بودیم. خبر رسید که شاه بن مکیال با قوای دولتی به جنگ ما می آیند. علی بن زید ما را در پیرامون خود جمع کرد و آن وقت گفت: -این قوم که دارند بسوی ما می آیند جز شخص من هدف دیگری ندارند من بیعت خود را از گردنتان برداشتم شما آزادید می توانید بهر سوی که خواستید بروید. ما جواب دادیم: -هرگز بخدا چنین کار را نخواهیم کرد.

ترا تنها نخواهم گذاشت. در خدمتش ماندیم. شاه بن مکیال با نیروی عظیم خود از راه رسید. لشکرش مجهز و مسلح و منتظم بود. نبرد با چنین لشکر از حدود طاقت ما بیرون بود. ترس شدیدی بدلهای ما دوید. علی بن زید این جزع و اضطراب را در چهره های ما احساس کرد. فرمود: -بایستید بنگرید من چه می کنم. ایستادیم و چشم باو دوختیم. او یکباره دست به قائمه شمشیر برد و تیغ صیقل خورده ی خود را از غلاف بدر کشید و بعد به مرکب خود مهمیز زد. تك و تنها خود را بر صفوف دشمن کوبید. صف ها را یکی پس از دیگری می شکافت همچنان پیش رفت تا از آخرین صف سر بر آورد در پشت لشکرگاه شاه بن مکیال تپه ی بلندی قرار داشت. ما علی بن زید را بر پشت آن تل بلند می دیدیم. این بار از پشت سر بدشمن حمله آورد صفوف آنان را صف پشت صف می شکافت. مردم باو کوچه می دادند و او اسب میراند تا به

ما رسید. وقتی به اردوی ما برگشت گفت: - شما از چه چیز جزع و هراس می کنید! تماشا کرده اید که من چه کرده ام. بار دوم بر دشمن حمله ور شد. باز هم سر از صفوف مؤخر سپاه بدر آورد و مانند بار نخست از همان راه که رفته بود بسوی ما باز گشت. در حمله ی سوم ما هم دلیر شده بودیم. این بار سپاه دویست نفری ما خود را بر آن لشکر عظیم زد. آن چنان جلادت بکار برده بودیم که شاه بن مکیال با زشت ترین وضعی شکست خورد. او شکست خورده بسوی مهتدی بازگشت. سلیمان کوفی گفت: - این بود داستان علی بن زید حسینی. علی بن زید مرد سلحشور و صف شکنی بود مردم کوفه هم او را می شناختند ولی در نهضت یحیی بن عمر آن چنان از دست محمد بن عبد الله آل طاهر شکنجه و عذاب چشیدند که دیگر جرأت نمی کردند بر ضد دولت آل عباس قیام کنند.

ناجم در بصره طلوع کرد. علی بن زید و گروهی از آل ابی طالب بدو پیوستند. محمد بن قاسم بن حمزة بن حسن بن عبد الله بن عباس بن علی علیها- السلام نیز ازین گروه بشمار می رفت. مادر این محمد لبابه دختر محمد بن ابراهیم بن حسن بن عبید الله بود. «محمد بن قاسم هم از پدر و هم از مادر نسب بحضرت ابو الفضل - العباس علیه السلام می رسانید»

طاهر بن احمد

طاهر بن احمد بن احمد بن قاسم بن حسن بن زید بن حسن بن علی علیه السلام، از بنی الحسن. او هم با علی بن زید در اردوی ناجم بسر می برد. هنگامی که ناجم از تشکیلات علی بن زید و تصمیم او بیک نهضت جدید اطلاع یافت دستور داد علی بن زید و طاهر بن احمد و محمد بن قاسم هر سه را گردن بزنند. این طاهر بن احمد سرهنگان و امرای سپاه ناجم را بسوی هلی بن زید دعوت می کرد و این فعالیت با اطلاع علی بن زید صورت می گرفت. به همین جهت با دست ناجم بقتل رسیدند. این واقعه در خلافت معتمد علی الله عباسی صورت گرفت ولی ظهور او در عهد خلافت مهتدی با الله بود.

و ما هم ظهور او را از حوادث عهد مهتدی یاد کرده ایم.

حسین بن محمد

حسین بن محمد بن حمزة بن قاسم بن حسن بن زید بن حسن علیه-السلام. از نهضت کنندگان عهد معتمد عباسی است. موسی بن بغا در همدان اقامت داشت. سید کوبی در قزوین قیام کرده بود. این حسین بن محمد نیز از همراهان کوبی بود. میان کوبی و «کیغلیغ ترک» جنگ بر پا شد حسین بن محمد در این جنگ با دست سپاه کیغلیغ بقتل رسید.

یحیی بن علی

یحیی بن علی بن عبد الرحمن بن قاسم بن حسن بن زید بن حسن علیه السلام. مادرش دختر عبد الله بن ابراهیم از نسل عبد الله بن جعفر بود. وی در ری با اصحاب عبد الله بن عبد العزیز که والی ری بود جنگید و از آنان چند نفر را بقتل رسانید: خود نیز در این جریان کشته شد.

محمد بن حسن

محمد بن حسن بن ابراهیم بن حسن بن زید بن حسن علیه السلام حارث بن اسد وی را اسیر کرد و بمدینه برد. محمد بن حسن در اراضی صقرا از جهان رحلت کرد.

حارث بن اسد که اسیرکننده اش بود پاهایش را برید و حلقه هائی را که از يك فلز بهادر پاهایش بود در آورد و پاهای بریده اش را به-
بیابان انداخت.

جعفر بن اسحاق

جعفر بن اسحاق بن موسی جعفر علیها السلام در بصره بدست سعید حاجب بقتل رسید.

موسی بن عبد الله

موسی بن عبد الله بن موسی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی علیها السلام. مردی صالح و دانشمند بود. از علمای حدیث بشمار می رفت. عمر بن شیبیه و محمد بن حسن بن مسعود رزقی و یحیی بن حسن بن جعفر علوی و گروهی دیگر از اصحاب حدیث سلسله ی روایات خود را باو می رسانند. موسی بن عبد الله حسنی مرجع روایات این احادیث است. سعید حاجب او را با پسرش ادريس بن موسی و پسر برادرش محمد ابن یحیی بن عبد الله بن موسی و ابو طاهر احمد بن زید بن حسین بن عیسی ابن زید بن علی بن الحسین علیها السلام بسوی عراق می برد. قبیله ی بنی فزاره در طی راه جلوی سعید را گرفتند و جبرا اسرای آل ابی طالب را از جنگش در آوردند. آنان را با خود بعشیره ی خویش بردند تا آزادشان سازند.

ص:70

موسی بن عبد الله این آزادی را نپذیرفت و دوباره بسوی سعید باز گشت تا با هم بعراق بروند. سعید با موسی بن عبد الله بسوی عراق عزیمت کرد، وقتی بمنزل زیاله رسید در شربت موسی زهر ریخت و آن مایع مسموم را بدو نوشانید. موسی بن عبد الله در منزل زیاله از دنیا رفت. سعید حاجب سر از بدن مسموم او برداشت و برای مهتدی بالله به عراق برد. این حادثه در ماه محرم سال دویست و پنجاه و شش بوقوع پیوست.

عیسی بن اسماعیل

عیسی بن اسماعیل بن جعفر بن ابراهیم بن محمد بن عبد الله بن جعفر طیار علیه السلام در موضعی بنام «حار» بدست عبد الرحمن که نماینده ابو الساج بود اسیر شد. عبد الرحمن او را بکوفه آورد. وی در کوفه وفات یافت.

محمد بن عبد الله

محمد بن عبد الله بن اسماعیل بن ابراهیم بن محمد بن عبد الله بن ابی - الکرام بن محمد بن علی بن عبد الله بن جعفر علیه السلام در واقعه ای خونینی بدست عبد الله بن عزیز میان ری و قزوین بقتل رسید.

علی بن موسی

علی بن موسی بن موسی بن محمد بن قاسم بن حسن زید بن حسن علیه

السلام بفرمان عیسی بن محمد مخزومی در مکه زندانی شد و در همان زندان جان سپرد.

محمد بن حسین

محمد بن حسین بن عبد الرحمن بن قاسم بن حسن زید بن حسن بن علی علیه السلام. در ری بدست عبد الله بن عزیز که فرماندار ری و نماینده ی طاهر بود اسیر شد. عبد الله بن عزیز او را به سرمن رأی فرستاد.

علی بن موسی

عبد الله بن عزیز فرماندار ری با محمد بن حسین حسنی علی بن موسی ابن اسماعیل بن موسی بن جعفر علیها السلام را نیز اسیروار به سرمن رأی اعزام داشت. این دو علوی یکی حسنی و یکی حسینی در زندان سرمن رأی جهان را بدرود گفتند.

ابراهیم بن موسی

ابراهیم بن موسی بن عبد الله بن موسی بن عبد الله بن حسن بن حسن بن علی علیها السلام در مدینه با دست محمد بن احمد بن عیسی بن منصور که فرماندار شهر بود و از جانب مهتدی بالله بر مدینه حکومت می کرد بزندان رفت و در همان زندان زندگی را نیز ترك گفت. جسد او را در بقیع بخاك سپردند.

عبد الله بن محمد بن يوسف بن ابراهيم بن موسى بن عبد الله بن حسن ابن الحسين عليه السلام. مادرش فاطمه دختر اسماعیل بن ابراهیم بن موسی و از طایفه بنی الحسن بود. ابو الساج او را در مدینه بزندان انداخت. وی در زندان مدینه تا عهد حکومت محمد بن احمد بن منصور ماند و در عهد حکومت او در همان زندان جان سپرد. محمد بن احمد والی مدینه جنازه اش را با احمد بن حسین بن محمد بن عبد الله بن داود بن حسن سپرد. او جنازه ی عبد الله را در بقیع دفن کرد.

در عهد معتمد: احمد بن محمد بن عبد الله بن ابراهيم بن حسن بن اسماعيل بن ابراهيم ابن حسن بن حسن عليه السلام قيام كرد. مادرش زنی از طایفه ی انصار بود. از نسل عثمان بن حنیف [1] بود. احمد بن طولون در موضعی موسوم به «باب اسوان» ویران بقتل رسانید.

احمد بن محمد

و احمد بن محمد بن جعفر بن حسن بن علی بن عمر بن علی بن الحسین علیها السلام بوسیله ی محمد بن میکال بنیشابور تبعید شد. محمد بن میکال او را با پدرش محمد بن جعفر با هم تبعید کرد. پدرش پیش از او وفات یافت. ما از وفات محمد بن جعفر یاد کرده ایم. این احمد بن محمد پس از وفات پدر در عهد خلافت معتمد بدرود زندگانی گفت.

عبد الله بن علی

عبد الله بن علی بن عسی بن یحیی بن زید بن علی بن حسین علیها السلام در يك حادثه ی جنگی که احمد موفق و «حمارویه» ابن احمد بن طولون وقوع یافت به قتل رسید.

علی بن ابراهیم

علی بن ابراهیم بن حسن بن علی بن عبید اللہ بن حسین علیہ السلام. در سرمن رأی بر در خانه ی جعفر بن معتمد کشته شد. قاتل او شناخته نشده است.

محمد بن احمد

محمد بن احمد بن محمد بن حسن بن علی بن عمر بن علی بن الحسین ابن عمر بن علی علیہ السلام که مادرش ام نوفل دختر جعفر بن حسین بن حسن بن علی بن عمر بن علی بن الحسین علیها السلام بود بدست عبد العزیز ابن ابی دلف اسیر شد. عبد العزیز او را در دهکده ای میان قم و ساوه گردن زد. آرامگاهش آنجاست.

حمزة بن حسن

حمزة بن حسن بن محمد بن جعفر بن قاسم بن اسحاق بن عبد اللہ بن جعفر طیار علیہ السلام. بدست صلاب ترك کشته شد. صلاب ترك او را در جنگی که با هوذان دیلمی داشت اسیر گرفت. حمزه بن حسن از هوذان طرفداری می کرد و در سپاه او

بسر می برد. صلاب ترك ابتدا گردن حمزة بن حسن را با شمشیر زد و سپس مثله اش کرد یعنی گوش و بینی و دست و پایش را برید.

حمز بن عیسی

حمزه بن علی بن محمد بن قاسم بن حسن بن زید بن حسن بن علی علیها السلام. در جنگی که میان صفار با حسن داعی طبرستان بر پا شده بود به قتل رسید.

محمد و ابراهیم

محمد و ابراهیم فرزندان حسن بن علی بن عبد الله بن حسین بن علی بن الحسین علیها السلام بودند

حسن بن محمد

این دو برادر با حسن بن محمد بن زید بن عیسی بن زید بن الحسین در همین واقعه که میان داعی طبرستان با صفار اتفاق افتاد به قتل رسیدند.

اسماعیل بن عبد الله

و از کشته شدگان این جنگ یکی هم اسماعیل بن عبد الله حسین ابن عبد الله بن اسماعیل بن عبد الله جعفر طیار است. او هم در رکاب داعی کبیر می جنگید و با دست همراهان صفار کشته شد.

محمد بن الحسین

محمد بن حسین بن محمد بن عبد الرحمن بن قاسم بن زید بن حسن علیه السلام. مادرش دختر عبد الله بن حسین از نسل عبد الله بن جعفر بود. او در زندان سرمن رأی از جهان رخت بریست.

موسی بن موسی

و همچنان از علویین که به عهد عبد الله معتز در انقلاب های مصر شرکت داشتند و بوسیله ی سپاه بنی عباس اسیر شدند و به سرمن رأی اعزام شدند یکی موسی بن موسی بن محمد بن سلیمان بن داود بن حسن بن الحسن بن علی علیهما السلام است. او در خلافت عبد الله بن متوکل که لقبش معتز بالله بود اسیر شده بود و در سرمن رأی زندانی بود. از زمان معتز تا زمان معتمد در زندان بسر برد و در همان زندان بدرود حیات گفت

محمد بن احمد

سعید حاجب: محمد بن احمد بن عیسی بن زید بن علی بن الحسین علیها السلام را با پسرانش:

و علی بن محمد را زندانی ساخت. محمد بن احمد بن عیسی و پسرش احمد بن محمد هر دو در زندان از دنیا رفتند. اما پسرش علی بن محمد آزاد شد و او اکنون که سال سیصد و سیزدهم هجری است زنده است. ابو الفرج اصفهانی نویسنده این کتاب می گوید: اکنون که به تصنیف این کتاب را اشتغال دارم علی بن محمد حسینی زنده است و من از او احادیث روایت می کنم. وی از محمد بن منصور مرادی روایت می کند و سند محمد بن منصور نوشته هائی از احمد بن عیسی بن زید بن علی بن الحسین علیها السلام در احکام شرع است. این احمد بن ابراهیم بن علی جد علی بن علی بن محمد است.

حسین بن ابراهیم

حسین بن ابراهیم بن علی بن عبد الرحمن بن قاسم بن حسن بن زید بن حسن بن علی علیها السلام است. یعقوب بن لیث صفاری وقتی که بر نیشابور غلبه کرد او را به زندان انداخت. همچنان او را بسته به زنجیر همراه خود به طبرستان می برد که در

طی راه دیده از جهان فرویست.

محمد بن عبد الله

محمد بن عبد الله بن زید بن عبید الله بن زید بن عبد الله بن حسن بن زید بن حسن علیه السلام. وی در زندان یعقوب صفاری در نیشابور بدرود زندگی گفت. یعقوب بن لیث صفاری او را در طبرستان اسیر کرده بود و با خود به نیشابور آورده بود. عمرش در محبس یعقوب بسر رسید.

علی و عبد الله

این دو مرد فرزندان موسی بن عبد الله بن موسی بن جعفر علیهما السلام بودند. به رافع بن لیث گزارش شده بود که گروهی از آل ابی طالب تصمیم گرفته اند که بر ضد دولت عباسی قیام کنند. رافع چهار تن از متهمین را دستگیر ساخت. از این چهار تن دو تن علی و عبد الله فرزندان موسی بن عبد الله بوده اند.

علی بن جعفر

نفر سوم علی بن جعفر بن هارون اسحاق بن حسن بن زید بن الحسن

ص: 80

عليه السلام بود

محمد بن عبد الله

و نفر چهارم: محمد بن عبد الله بن جعفر بن محمد بن عبد الله بن جعفر بن ابراهيم بن محمد بن علي بن عبد الله بن جعفر طيار عليه السلام بود.

ص: 81

اشاره

آنان که در عهد معتضد بقتل رسیده اند. محمد بن زید محمد بن زید بن محمد بن اسماعیل بن حسن بن زید بن الحسن علیه السلام. او معروف به داعی است. او را «صاحب طبرستان» نیز می نامند. اسماعیل بن احمد بر خراسان غلبه کرد و یکی از سرداران خود را که محمد بن هارون نامیده می شد به طبرستان فرستاد تا با محمد بن زید که برادر داعی طبرستان بود بجنگد و او را از پای در آورد. محمد بن هارون با سپاه خود از خراسان به سوی طبرستان عزیمت کرد.

محمد بن زید بالشکر خود بدفاع برخاست بر دروازه ی گرگان میان این دو نیرو جنگ در گرفت. محمد بن زید در این جنگ بخاک و خون غلطید. هنوز رمقی بتن داشت که او را از میدان جنگ بگراگان بردند و در آنجا رخت از این جهان بر بست. پسرش زید بن محمد بدست نیروی محمد بن هارون اسیر شد. محمد بن هارون شخصا بر جنازه ی محمد بن زید نماز خواند و خود دفنش کرد [1] این واقعه در ماه رمضان سال دویست و هشتاد و نه اتفاق افتاده [2] پسرش زید پس از این ماجرا به خراسان رخت کشید و هم اکنون در آنجا اقامت دارد [3]

حسن بن یوسف

[1] در ضمن فتنه های اسماعیل بن یوسف برادرش حسن به قتل رسید. مادر حسن ام سلمه دختر محمد بن عبد الله حسنی بود. حسن در آن هنگام که برادرش اسماعیل با مردم مکه می جنگید هدف تیری قرار گرفت و بخاک و خون غلطید.

جعفر بن عیسی

[1] در همین واقعه جعفر بن عیسی که از نسل عبد الله بن جعفر بن ابی طالب است نیز کشته شد مادر ابن جعفر کنیزی گمنام بود.

احمد بن عبد الله

[1] عبد الرحمن که نماینده ابو الساج در مکه بود ابن احمد بن عبد الله حسنی را به قتل رسانید.

محمد بن عبد الله بن محمد بن قاسم بن حمزة بن حسن بن عبید الله بن عباس بن علی علیه السلام. در خلافت معتضد بوسیله ی عمال علی بن محمد والی بصره دستگیر و محبوس شد. وی در زندان بصره زندگی را بدو گفت. این محمد بن عبد الله نیز از نسل ابو الفضل العباس بن علی علیها- السلام است.

اشاره

آنان که در این دوره بقتل رسیده اند.

محمد بن علی

محمد بن علی بن ابراهیم بن حسن بن جعفر بن عبد الله بن الحسین بن علی بن الحسین علیهما السلام.

علی بن محمد

و علی بن محمد بن علی بن عبد الله بن جعفر بن عبد الله بن محمد بن علی علیه السلام. این دو شخصیت علوی با قرمطی که به «صاحب خال» معروف بود بقتل رسیده اند. بی آنکه در صف هواخواهان با پیروان قرامطه قرار داشته باشند. این دو مرد علوی را بتهمت زده بودند که با قرامطه همکاری دارند.

ص: 86

و بمبنای همین تهمت دست و پایشان را بریدند و گردنشان را با شمشیر زدند.

زید بن الحسین

زید بن حسین بن حسین بن زید بن علی بن الحسین علیهما-السلام. چنانکه می گویند: قرامطه او را در راه مکه بقتل رسانیده اند. ابو الفرج اصفهانی «نویسنده ی کتاب» همی گوید که حکیم بن یحیی حدیثم کرده است. -حسین بن حسین بن زید «یعنی پدر زید بن حسین» شیخ طایفه ی بنی هاشم بود. از اکناف جهان بسوی وی اموال و هدایا می رسید. حکیم بن یحیی بمن گفت: -روزی در محفل رو با جد تو ابو الحسن محمد بن احمد اصفهانی نشستیم بودیم. گروهی از آل ابو طالب هم همنشین ما بودند. حسین بن حسین بن زید بن علی و محمد بن علی بن حمزه علوی عباسی و ابو هاشم داود بن قاسم جعفری هم حضور داشتند. جد تو ابو الحسن محمد اصفهانی بحسین بن حسین گفت:

ص: 87

-یا ابا عبد الله تو متشخص ترین فرزندان رسول الله هستی و ابو- هاشم متشخص ترین فرزندان جعفر. . و شما دو شیخ محترم از آل رسول الله هستید. و بعد در حقشان دعا کرد. محمد بن علی بن حمزه به سخن در آمد و با لحن غرض آلودی گفت: -یا ابا الحسن، این تشخص بچه کارشان می خورد اگر این دو تن شیخ هاشمی تشخص خود را در این روزگار بمردم زمانه عرضه کنند در برابرش يك پر سبزی هم دریافت نخواهند داشت. این چه کالائست که در بازار عصر بيك شاخه ی سبزی هم فروخته نخواهد شد. حسین بن حسین از این سخن خشم گرفت و گفت: -به من چنین می گوئی، بخدا دوست نمی دارم نسب من بفاصله ی يك پدر از رسول اکرم دور باشد و در عوض ملك و مال دنیا را سراسر بمن عطا کنند. حکیم بن یحیی گفت: -این حسین بن حسین پسری داشت که زید نامیده می شد و زید در راه مکه به قتل رسید. زید بن حسین از جوانمردان بنی هاشم بود.

چه از لحاظ سخاوت، چه از لحاظ ظرافت و لطف، چه از لحاظ زیبایی چهره و جمال صورت وی با فرزندان جعفر متوکل عشرت و آمیزش داشت. گاهی که بدیدار آنان می رفت در قصرشان تجملات زندگی بسیار می دید. فرش های زیبا، ظرفهای گرانبها، تخت ها و مسندها و تشریفات دیگر. پدرش می گفت: -وقتی بنی اعمام من از بنی عباس به باز دیدم می آیند باید با همین تشریفات از آنان پذیرائی کنم. پدرش هم بهوای دل او هرچه داشت خرج می کرد تا شخصیت او در چشم آل متوکل خفیف نشود. گاهی که تهی دست بود و از عهده ی دلخواه پسرش بر نمی آمد زید خشم می گرفت و با خشم حضور پدر را ترك می گفت و قسم می خورد که بر ضد خلیفه نهضت خواهد کرد و بدین وسیله ثروت مطلوب خود را بدست خواهد آورد. حسین بن حسین که پسرش را در حین اندیشه ی خطرناك می دید بسوی او می دوید و گریه می کرد و قسمش می داد. حسین بن حسین از ترس اینکه پسرش راه خلاف پیش گیرد نزد مادر او می رفت.

مادرش کنیز بود. بمادرش می گفت پسر تو زید از من چنین و چنان خواسته و من نتوانسته ام خواسته هایش را تأمین کنم. او قسم خورده که اگر پولش ندهم بر ضد دولت خروج کند. تو از زروزیور هرچه داری در اختیار او بگذار تا مهمانی خود را برگزار کند. همسر حسین بن حسین می گفت: -این طور نیست. او ترا می ترساند، او چنین تصمیم ندارد. فقط تهدیدت می کند. می گویی نه؟ يك بار اعتنايش نکن. آزادش بگذار ببین چه از دستش بر می آید. حسین بن حسین در جواب زنش گفت: -تو اشتباه می کنی، خلاف گمان تو من می دانم پسر من از عهده ی آنچه می گوید بر خواهد آمد. شنشنه اعرفا من احزم این خصلتی است که میراث خون اوست. بدین ترتیب هرچه زید می خواست با او می دادند.

محمد بن حمزه

محمد بن حمزة بن عبید الله بن عباس بن حسن بن عبید الله بن عباس ابن علی علیهما السلام

ص: 90

«از نسل ابو الفضل العباس علیه السلام» محمد بن طغج او را در باغی که از آن خودش بود بقتل رسانید. احمد بن محمد مسیب می گوید: -محمد بن حمزه از اعیان رجال آل هاشم بود. در زمان او محمد طغج حکومت می کرد اما او هرگز این مرد را «امیر» نمی نامید و همیشه از وی بد می گفت و مردم را برزد او تحریک می کرد. «این طغج» غلامی از بردگان فرومایه را که بمردی دوره گرد تعلق داشت تطمیع کرد او را در خانه ی خود نگاه داشت و بعد به صاحبش که مردی پریشان روزگار و پست بود گفت: -غلام تو در خانه ی محمد بن حمزه زندگی می کند و از قید بردگی تو خود را آزاد می داند. آن دوره گرد رجاله باغوا ی محمد بن طغج گروهی از او باش و اراذل را که با خودش همکار بوده اند بسوی خود خواند و با هم در باغ وسیع محمد بن طغج کمین گرفتند و او را که برای گردش بیباغ آمده بود ناگهان هدف حمله قرار دادند. این اراذل محمد بن حمزه را با کارد قطعه قطعه کردند. تمام روز را محمد در گوشه ی آن باغ به خاك و خون خفته بود.

دوره گردان پست فطرت هم از ترس اینکه محمد بن حمزه بهبودی یابد و دمار از روزگارشان برآورد تمام آن روز بر پیکر بی جانش شمشیر زدند. می آمدند و می رفتند و ضربی بر وی فرود می آوردند. بدین ترتیب محمد بن حمزه علوی از جهان رخت بربست.

ص: 92

اشاره

آنان که در این دوره بقتل رسیده اند.

عباس بن اسحاق

عباس بن اسحاق بن ابراهیم بن موسی بن جعفر علیها السلام. همان کس است که او را «مهلوس» هم می نامیدند. وی را ارمنی ها در شهری از شهرهای ارمنستان که «دبیل» نامیده می شد بقتل رسانیدند حسین بن محمد قطربلی برای من این سرگذشت را روایت کرد.

[(1)]

محسن بن جعفر

محسن بن جعفر بن علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا صلوات الله علیهم بدست اعراب بدوی در بیان بقتل رسید.

ص: 93

سرش را بی‌غداد آورده بودند. قاتلش که يك عرب بیابانی بود ادعا می کرد که چون محسن بن جعفر دعوی خلافت داشت و می خواست بوسیله عرب های چادر نشین بر ضد حکومت وقت نهضت کند او را بقتل رسانیدم.

يك علوی گمنام

ابو الحسن علی بن ابراهیم علوی در وسط مسجد جامع کوفه. آنجا که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب برای قضاوت جلوس می فرمود مسجدی بنیان کرد. آل عباس که همیشه نسبت به علویون کینه و عناد داشتند از این بنیان خوششان نیامد. باعتبار قدرتی که داشتند آن مسجد را ویران کردند بعلاوه با گروهی از اراذل و اوباش بسمت مزار مقدس امیر المؤمنین حمله بردند بر دیوار حرم کلنگ گذاشتند تا قبر مقدس علی را نیز ویران کنند علویون دیگر طاقت نیاوردند، بدفاع برخاستند. جنک میان آل عباس و آل علی در گرفت. چند تن از بنی عباس کشته شدند و مردی نیز از آل ابی طالب بقتل رسید که گمنام است. ورقاء بن محمد بن ورقا جماعتی از آل ابی طالب را با زنان و فرزندان - شان را دست بسته بی‌غداد برد تا بکیفر این اقدام حبسشان کند اما نتوانست زیرا در این هنگام ابو الحسن علی بن محمد بن الفرات بوزارت رسید و

علویون را از چنگ بنی عباس رها کرد و با احترام بسوی خانه هایشان باز گردانید. [1]

طاهر بن یحیی

بما نوشته اند که متصدی مالیات در مدینه طاهر بن یحیی بن حسن ابن جعفر بن عبید الله بن حسین بن علی بن زید بن علی علیه السلام را مسموم ساخت. محرمانه بوی زهر خورانید و به قتلش رسانید. طاهر بن یحیی مردی بزرگ منش و فاضل و دانشمند بود. از پدرش و علمای دیگری که روایت حدیث می کردند حدیث روایت می کرد. اصحاب ما از احادیث او روایاتی دارند.

یک طباطبائی

قرمطی معروف به «ابن الحبان» وقتی بکوفه آمد مردی علوی

ص: 95

را از خانواده ی طباطبا بقتل رسانید. برای ما مقدور نبود که از نسب این علوی طباطبائی آگاه شویم.

گروهی دیگر

در اراضی یمامه گروهی از علویان که به «بنو الأخیضر» شهرت دارند کشته شدند. ما از انساب مقتولین یمامه اطلاعی در دست نداریم. «بنو الاخیضر» با کشتارهایی که در یمامه دارند معهدا بر آن منطقه استیلا یافتند. مقامشان در آنجا شامخ و عظیم شد تا آنجا که قرامطه ی پیروز نتوانستند به حوزه ی فرمانمائی بنو الاخیضر در یمامه رخنه کنند.

ص: 96

اشاره

محمد بن علی بن حمزه (راوی معروف) در روایت خود چند تن از آل ابی طالب را نام برد که در حوادث مختلف زندگی بقتل رسیده اند و حکومت های وقت بخونشان آلوده نبوده اند. بعلاوه تاریخ مشخص و معلومی هم برای زندگانی و وفاتشان بدست نیاورده تا بدانیم این قوم در چه عهد و عهد کدام خلیفه زندگی را بدروود گفته اند. من اکنون بروایت محمد بن علی بن حمزه از آنان یاد می کنم و صحت و سقم این حکایات را بعهدده ی راوی می گذارم اگر در بیان این سرگذشت ها لغزش یا خطائی پدیدار است ذمت من از آن برائت دارد. اکنون بنقل روایات محمد بن علی بن حمزه می پردازیم.

حسن بن محمد

حسن بن محمد بن عبد الله الاشر محمد بن عبد الله بن حسن بن حسن علیه السلام.

در راه مکه به قتل رسید. وی را طایفه ای از بنی طی که «بنو بنهان» نامیده می شدند کشته اند.

عبد الله بن محمد

عبد الله بن محمد بن سلیمان بن عبد الله بن حسن بن حسن علیه السلام. سیاهان «جار» به کشتن او متهم هستید [1]

علی بن علی

علی بن عبد الرحمن بن قاسم بن زید بن حسن بن قاسم بن حسن بن زید بن حسن علیه السلام که از سادات حسنی است. او را قومی از طایفه ی بنی مالک که به بنی جهینه شهرت دارند در میان اراضی «اغیفر» و «ذی المره» به خاک و خون کشیدند.

قاسم بن زید

قاسم بن زید بن حسن بن عیسی بن علی بن حسن بن علی که مادرش دختر قاسم بن عقیل بن عبد الله بن محمد بن عقیل بود.

ص: 98

در موضعی موسوم به «معبال» میان «وادی» و «ذی المروه» بدست جماعتی از قبیله ی طی کشته شد.

محمد بن عبد الله

محمد بن عبد الله حسن بن علی بن جعفر بن محمد صلوات الله علیها. او هم با دست بنی طی در موضعی که «رویضات» نامیده می شود هدف تیر قرار گرفت و با همان ضربه جان سپرد.

محمد بن احمد

محمد بن احمد بن عبد الله بن موسی بن عبد الله بن حسن بن علیه السلام. که مادرش فاطمه دختر محمد بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن حسن علیه السلام بود یعنی از پدر و مادر نسبت به امام حسن بن علی می رسانید. بدست غلامانش در «فرع مسور» کشته شد.

علی بن موسی

علی بن موسی بن علی بن محمد بن عون بن محمد بن علی علیه السلام معروف به «محمد حنفیه» که مادرش زینب دختر حسین بن حسن افضس بود. در یکی از دهکده های اطراف مدینه بدست قاتل گمنامی به قتل رسید.

قاسم بن یعقوب

قاسم بن یعقوب بن جعفر بن ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد اللّٰه بن جعفر طیار علیه السلام قاتل او زیاد بن سوار بود. گفته می شود که قبیله ی بنو سلیم او را به قتل رسانیده اند. به قتل او بنو شیبان هم متهم هستند. می گویند که شیبانی ها این قاسم بن یعقوب را در موضعی معروف به «عرق الطیبة» کشته اند.

جعفر بن صالح

جعفر بن صالح بن ابراهیم بن محمد بن علی بن ابراهیم بن محمد بن عبد اللّٰه بن جعفر طیار علیه السلام. مادرش زنی از بنی مخزوم بود. سیاهان در عهد حکومت اسماعیل بن یوسف خویش را بر خاک ریخته اند.

عبد الرحمن بن محمد

عبد الرحمن بن محمد بن عبد اللّٰه بن عیسی بن جعفر بن ابراهیم بن محمد بن عبد اللّٰه بن جعفر طیار علیه السلام مادرش زنی از فرزندان طلحه بن عبد الله تیمی بود. سلیمان بشه سلمی به خودش متهم است.

احمد بن قاسم

احمد بن قاسم بن محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین

عليها السلام. او به سمت «نسا» و «ابپورد» مي رفت. مردم آن شهرها وي را بسوي خود خوانده بودند. او بنام امامت و پيشوائی راه خراسان به پيش داشت. سه منزل دور از ري گروهی از گدايان به وي حمله آوردند و خوشش بر خاك ريختند

حسين بن علي

حسين بن علي بن محمد بن علي بن اسماعيل بن جعفر بن عليها السلام. در تفليس كه از شهرهای ارمنه ارمنيه است بدست قومی معروف به صفار كشته شد [1]

محمد بن احمد

محمد بن احمد بن حسن بن علي بن ابراهيم بن حسن بن حسن عليه السلام بدست ارمني ها در «شمشاط» به قتل رسيد [2]

محمد بن جعفر

محمد بن جعفر بن ابراهیم بن اسماعیل بن حسن بن حسن علیه السلام. مادرش زنی از طایفه ی انصار بود. در راه با گروهی از خوارج برخورد کرد. این دسته از خوارج به «قعه» شهرت داشتند یعنی اهل جنک و انقلاب نبودند. محمد بن جعفر بدست این قوم کشته شد

قاسم بن احمد

قاسم بن احمد بن عبد الله بن قاسم بن اسحاق بن عبد الله بن جعفر طیار علیه السلام مادرش زنی از نسل زبیر بن عوام بود. در کشور حبشه. در محلی بنام «بجه» بقتل رسید. قاتلش معلوم نیست

جعفر بن حسین

جعفر بن حسین بن حسن افطس بن علی بن الحسین علیها السلام و .

حسین بن حسین

حسین بن حسین بن محمد بن سلیمان بن داود بن حسن بن حسن بن علیہ السلام هنگامی این دو سید علوی از لشکر عبد الله بن عبد الحمید عمری باز می گشتند. به قتل رسیدند. عبد الله بن عبد الحمید نواحی «بحه» را در حبشه فتح کرده بود. این دو مرد بدست حبشی ها مقتول شدند.

احمد بن حسن

احمد بن حسن بن علی بن ابراهیم بن محمد بن عمر بن علی علیه السلام و . .

زید بن عیسی

زید بن عیسی بن عبد الله بن مسلم بن عبد الله بن محمد بن عقیل. این دو تن همراه سپاه عبد الله عمری در افریقا با پادشاه سودان می جنگیدند. و در همان جنگ ها کشته شدند.

علی بن محمد.

علی بن محمد بن عبد الله بن علی بن محمد بن حمزه بن اسحاق بن علی بن عبد الله بن جعفر طیار مردی از قبیله ی قیس بن ثعلبه در محلی که «معدن الخله» نامیده می شد بخاک و خون غلطید

جعفر بن اسحاق

جعفر بن اسحاق بن عبد الله بن جعفر بن عبد الله بن جعفر بن محمد بن علی علیه السلام. معروف به «ابن الحنفیه» همان عبد الله بن عبد الحمید عمری که در افریقا می جنگید وقتی بر اراضی «بجه» غلبه کرد گردن این علوی را با شمشیر زد.

محمد بن علی

محمد بن اسحاق بن جعفر بن قاسم بن اسحاق جعفری. از نسل جعفر طیار. بدست عبد الله بن عبد الحمید عمری در جنگی که با ابراهیم بن محمد علوی داشت کشته شد زیرا محمد بن علی جعفری از همدستان پسر عمش ابراهیم بن محمد بود.

احمد بن علی

احمد بن علی بن محمد بن عون بن محمد بن علی علیه السلام. برادرش عیسی علی وی را در «ینبع» به قتل رسانید.

داود بن محمد

داود بن محمد بن عبد الله بن داود بن عبد الله بن عبد الله بن عباس بن علی علیه السلام با دست ادیس بن موسی بن عبد الله حسنی در ینبع کشته شد. «این داود از نسل ابو الفضل عباس بن علی علیها السلام بود»

ایوب بن قاسم

ایوب بن قاسم بن حسن محمد بن عبد الرحمن بن قاسم بن حسن بن زید بن حسن علیه السلام در سودان «افریقا» کشته شد.

جعفر بن علی

جعفر بن علی بن حسن بن علی بن عمر بن علی بن الحسین علیها السلام. در جنگی میان محمد بن زید و مردم نیشابور در گرفته بود بر دروازه ی نیشابور کشته شد.

حسین بن احمد کوکبی

این کوکبی حسین بن احمد بن محمد بن اسماعیل بن محمد ارقط بن عبد الله بن علی بن الحسین علیها السلام است. مادرش دختر جعفر بن اسماعیل بن جعفر بن محمد صلوات الله علیهما است. کوکبی بدست حسن بن زید معروف به داعی کبیر و صاحب طبرستان که پسر عمش بود به قتل رسید. زیرا به حسن بن زید گزارش داده بودند که حسین بن احمد کوکبی با او سر خلاف و نزاع دارد.

عبید الله بن حسن

عبید الله بن حسن بن جعفر بن عبید الله بن حسین علی بن حسین علیها السلام.

حسن بن زید او را با حسین بن احمد کوکبی بحضور خود طلبید و زبان به خشونت گشود. این دو علوی نیز در جواب حسن بن زید از سخن باز نماندند. هرچه او گفت بدو باز گردانیدند. حسن بن زید خشمناک شد و دستور داد این دو علوی را بخوابانند و شکمشان زیر پای جلادها لگدمال کنند. و بعد فرمان داد که پیکر نیمه جانشان را در برکه به آب بیندازند. حسین بن احمد کوکبی و عبد الله بن حسن در آن برکه غرق شدند و جان سپردند. معه‌ها حسن بن زید دست از جسم بی جانشان برنداشت. امر کرد که این دو جنازه را در سرداب بیندازند جنازه‌ی این دو علوی مقتول در آن سرداب ماند تا وقتی که یعقوب بن لیث صفاری بر حسن بن زید غلبه کرد و جنازه‌ها را از سرداب بدر آورد و دفنشان کرد. سعید بن محمد انصاری آن چنانکه احمد بن سعید از یحیی بن حسن روایت می‌کند این شعرها را در رثای عبید الله بن حسن سرود یا کیف انسیت قتلی قد مضوا سلفا

چگونه آن کشتگان را فراموش می‌کنم. آرزویی دارم که مایه‌ی تسلیت من است بر آنان پروردگار رحمت فرستد چندانکه خورشید می‌درخشد و قمری‌ها نهال‌های تازه را در زیر پای خود می‌جنبانند هم او گفته یا قتیلا. یا مسلما لغشوم لو یسیف تلقاه کان قتیلا

عق آباه و قریاه منه و عصی الله ربه و الرسولا

ای کشته‌ای که بدست ظالمی تسلیم شده‌ای ای کاش ترا با شمشیر می‌کشند قاتل تو عاق پدران و خویشاوند خویش است قاتل تو در قتل تو خدا و رسول خدا را عصیان کرده است.

عبيد الله بن حسن بن جعفر بن عبيد الله بن حسين علي بن حسين عليها السلام.

ص:

امام سجاد علیه السلام بود. او پسر خاله ی حسن بن زید صاحب طبرستان و فرماندار شهرستان ساری بود. در آن هنگام حسن بن زید بر طبرستان و گرگان حکومت مستبدانه ای داشت [1] عقیقی شنید که حسن بن زید به جنگ با خجستانی گرفتار و کشته شد به همین جهت به فکر سلطنت افتاد و مردم را بسوی خود دعوت کرد! اما این خبر تکذیب شد زیرا حسن بن زید از دست خجستانی به آمل گریخته بود. عقیقی از ترس پسر خاله ی خود به گرگان گریخت و دست اتحاد به خجستانی داد. میان حسن بن زید از طبرستان و عقیقی از گرگان جنگی در گرفت.

در این جنگ عقیقی شکست خورد و دو بار، به گرگان گریخت حسن بن زید برادر خود محمد بن زید را بسوی پسر خاله فرستاد و او را امان داد و بعد دستور داد گردش را با شمشیر زدند

حسن بن عیسی

حسن بن عیسی بن زید بن حسین بن عیسی بن زید بن علی بن الحسین علیها السلام در گرگان بدست خجستانی کشته شد.

محمد بن حمزه

حسن بن زید صاحب طبرستان این محمد بن حمزه را مسموم کرد. محمد بن حمزه بن یحیی بن حسین بن زید از سادات بنی الحسین و نسبت به علی بن الحسین علیهما السلام می رساند.

پسر داود

ادریس بن موسی پسری گمنام از پسران داود بن ابراهیم بن حسن بن ابراهیم بن عبد الله بن حسن بن حسن علیه السلام را به قتل رسانید.

ادریس بن علی

ادریس بن علی بن حسن بن محمد بن عبد الرحمن بن قاسم بن حسن بن زید بن حسن علیه السلام بدست زنی که برده ی مزدی عمری بود در مدینه کشته شد.

سلیمان بن علی

محمد بن علی بن قاسم بن محمد بن یوسف حسنی برادر خود سلیمان بن

علی را در طبرستان به قتل رسانید. جنازه اش در طبرستان دفن شد.

احمد بن عیسی

گفته می شود که او بدست حسن بن ابی طاهر کشته شده است. احمد بن عیسی بن عبد الله بن محمد بن عمر بن علی علیه السلام در جنگی که میان علویون و جعفریون در گرفت به قتل رسید در حادثه ای که میان فرزندان جعفر طیار و امیر المؤمنین علی علیه السلام پدید آمد تعداد بی شماری از آل ابو طالب به قتل رسیدند و ما اکنون نام جمعی از آنان را که توانسته ایم بشناسیم در اینجا یاد می کنیم. داود بن احمد بن عبید الله بن موسی بن عبد الله بن حسن بن حسن (ع) جعفریون او را در «مضیق» طی جنگی که با علویون داشته اند کشته اند. علی و احمد پسران ادريس بن محمد جعفری احمد و صالح پسران محمد بن جعفر بن ابراهیم محمد و عبد الله فرزندان داود بن موسی بن عبد الله بن حسن

ص: 110

محمد بن جعفر بن حسن بن موسی بن جعفر علیهما السلام علی بن محمد حسینی و صالح بن موسی بن عبد الله بن موسی. در آن جنك
که میان ادريس بن عبد الله بن موسی و داود بن موسی الحسنی در گرفته کشته شده است. ابراهیم بن عبد الله بن داود بن محمد بن جعفر
بن ابراهیم. پسر گمنام از داود بن محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن جعفر محمد بن حسن بن جعفر بن موسی بن جعفر
علیهما السلام که هشت نفر از آل عبد الله بن جعفر را در محلی پیدا کرد و هر هشت نفر را به قتل رسانید. حسن بن حسین بن محمد بن
سلیمان بن داود بن حسن بن؟ حسن؟ حسین علیه السلام که همین ایام در مدینه به قتل رسید [1]

فرزندان محمد بن یوسف ابو القاسم احمد بن ابراهیم بن اسماعیل بن حسن بن زید بن حسن علیه السلام و پسرش محمد و ابراهیم بن محمد بن هارون ابن محمد بن قاسم بن حسن بن زید را به قتل رسانیدند گروهی از بنی جعفر در راه بمن محمد بن علی بن جعفر الصادق

ص: 112

علیه السلام را بچنگ آوردند و سر از بدنش جدا کردند احمد بن علی بن عبد الله بن موسی بن حسن بن علی بن جعفر علیه السلام محمد بن جعفر بن حسن بن موسی بن جعفر علیهما السلام صالح برادر ادیس بن موسی بن عبد الله حسنی محمد بن یحیی بن عبد الله ابن موسی بن عبد الله بن حسن را به قتل رسانید. محمد بن جعفر بن محمد بن ابراهیم الحسنی و هم در این فتنه. احمد بن موسی بن محمد بن سلیمان بن داود بن حسن حسنی و محمد بن احمد بن علی حسنی به قتل رسیدند. و حسن بن جعفر بن حسن بن حسن بن علی حسنی معروف به «ابن ابی رواح» و علی بن محمد بن عبد الله «فافا» جعفری معروف به ابی شرواط

احمد بن علی بن اسحاق جعفری مطرف بن داود بن محمد بن جعفر بن ابراهیم جعفری اصحاب ابو الساج در سالی که برای مناسک حج بمدینه رفته بود صالح بن محمد بن جعفر بن ابراهیم. و عباس بن محمد پسر عم او را بقتل رسانیدند و سرهایشان را بکوفه فرستادند. حسین بن یوسف برادر اسماعیل بن یوسف هم در مکه طی هرج و مرجی که میان مردم آن شهر پدید آمده بود کشته شد. جعفر بن عیسی بن اسماعیل بن جعفر بن ابراهیم جعفری سیان عبد الله بن محمد بن سلیمان بن عبد الله بن حسن حسنی را در همین ایام کشته اند. موسی بن محمد بن یوسف بن جعفر بن ابراهیم جعفری والی

مدینه شد. محمد بن احمد بن محمد بن اسماعیل بن حسن بن زید حسنی که پسر عم حسن بن زید داعی طبرستان بود بر ضد او قیام کرد و او از سریر حکومت بھاك و خون انداخت. وی مردم را بسوی پسر عم خود حسن «داعی طبرستان» دعوت می کرد. او تنها بقتل موسی بن محمد جعفری قناعت نکرد بلکه پسرش عیسی را نیز با دم شمشیر بپدر رسانید. حسین بن محمد بن یوسف، برادر موسی بن محمد جعفری که بدست مردم داد القری کشته شد. طرفداران اسماعیل بن یوسف جعفر بن محمد بن جعفر بن ابراهیم جعفری را بقتل رسانیدند. قاسم بن زید بن حسین حسینی که در «ذی المروه» با دست مردم بنی طی کشته شد. عبد الرحمن بن محمد بن عیسی بن جعفر بن ابراهیم

بنو سلیم او را در «غابه» در خانه ی خود بقتل رسانیدند. ابو الفرج علی بن حسین اصفهانی «نویسنده ی این کتاب» می گوید: سرگذشت آل ابو طالب از عهد رسول اکرم تا امروز که ماه جمادالاولی سال سیصد و سیزده هجری است در این صفحه پایان می رسد. من سرگذشت این قوم شریف و عالیمقام را تا امروز که از نگارش کتابم فراغت یابم بدین ترتیب جمع کرده ام. البته اطلاع دارم که در نواحی یمن و طبرستان گروهی از طالبیون بسر می برند و بر آن سامان غلبه کردند و حکومت می رانند اما از حوادث زندگی آنان خبری نداریم زیرا روابطی در میان ما نیست تا اخبار آن مناطق را با اطلاع ما برساند. آنچه مسلم است اینست که اوضاع آنجا هم از جنگ و قتل و قهر و غلبه و شکست بی نصیب نیست منتها دست ما از اخبار آن حدود کوتاه است. و باید دانست که روش ما در این کتاب ذکر نام آن دسته از آل ابی طالب است که بر ضد حکومتهای جائزه ی وقت قیام کرده باشد و در این راه جان بسپارد. و گر نه آنان که در حوادث دیگری از جهان گذاشته اند نامشان

فراموش شده و پادشاهان از ضمیرها محو خواهد بود. ما از درگاه خدا عصمت و توفیق طاعت و پاداش عمل مسئلت می دارم. هو حسینا
و نعم الوکیل پایان جلد سوم

ص: 117

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر / 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

